دیوان فخرالدّین عراقی





مقدمه : استاد سعید نفیسی
حواشی : م . درویش



دیوان فخرالدین عراقی



مقدمه: استاد سعید نفیسی
حواشی: م. درویش





منتشر کرده ایم:

دیوان کامل شمس تبریزی

مقدمه: استاد بدیع الزمان فروزانفر

حواشی: م. درویش

کلیات مثنوی معنوی

مقدمه: استاد بدیع الزمان فروزانفر

حواشی: م. درویش

دیوان وحشی بافقی

مقدمه: استاد سعید نفیسی

دیوان حافظ

با تصحیح: انجوی شیرازی

دیوان عطار

مقدمه و حواشی: م. درویش

دیوان کامل میرزاده عشقی

بکوشش: سید هادی حائری

دیوان کامل فروغی بسطامی

مقدمه: استاد سعید نفیسی

دیوان عماد خراسانی

شرح گلستان

تألیف: دکتر محمد خزائلی

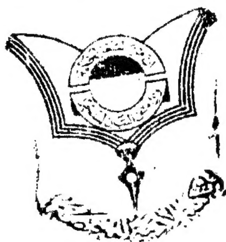
شرح بوستان

تألیف: دکتر محمد خزائلی






سازمان انتشارات جاویدان



کلیات دیوان

شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی

متخلص بعراقی

شامل:

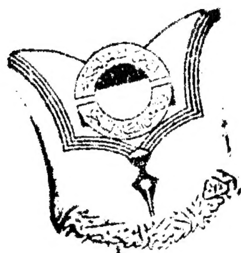
قصاید، غزلیات، ترجیعات، ترکیبات،
مقطعات، مثلثات، عشاق نامه یا ده نامه،
رباعیات، لمعات واصطلاحات عرفانی عراقی

حواشی وتعلیقات از: م. درویش



دیوان عراقی
مقدمه: سعید نفیسی

چاپ : چاپخانهٔ محمدحسن علمی
ناشر : سازمان انتشارات جاویدان
چاپ سوم : پائیز ۱۳۶۲
تیراژ : دوهزار جلد



فهرست

این مقاله خلاصه و منتخبی ازکتاب «سرچشمه تصوف در ایران» بقلم استاد سعید نفیسی استکه در حقیقت موجزترین مقاله راجع به سیر تصوف در ایران است.

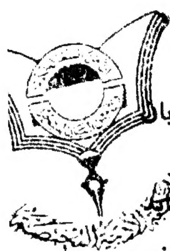
تأثیر تعلیمات بودائی در فرهنگ و تصوف ایران

نژاد آریا:

آنچه مسلم است اینکه نژادآریائی نخست درآسیای مرکزی پیدا شده و بعدها «پامیر» مرکزاصلیآنانگردیده وسپس در دورهٔ مهاجرتها از یکسو بمشرق روکرده، بهند رفته‌اند وآریائیان هندی پدیدآمده‌اند، و از سوی دیگر روبغرب نهاده، بایرانآمده‌اند وآریائیان ایرانی پدیدارشده‌اند. در اینصورت ایرانیان و هندیان از یك نژادند و روزی باهم میزیسته‌اند. بهترین دلیل این نکتهٔ مسلم، خویشاوندی بسیار نزدیك در میان افکار و شرایع و تعلیمات و حکم و حتی داستانها و امثال ایرانی و هندی است، تا جائیکه داستانهای مشترك میان «ریگ‌ودا» کتاب دینی هندیان قدیم و «اوستا» کتاب دینی ایرانیان قدیم هست.

دو مرحلهٔ بسیار جالب این خویشاوندی در دورهٔ پیش از اسلام، روابط «ودا» با «اوستا» ودین بودایی با دین زردشتی و دین مانی و در دورهٔ بعد ازاسلام روابط تعلیمات‌بودایی و «ودایی» با **تصوف** ایرانست.

نام «بودا» را درکتابهای فارسی و عربی قرنهای اول اسلام «بوده»



و «بودسف» نوشته‌اند و احتمـال نزدیك بیقین میرودکـه کلمه «بت» زبان فارسی از نام بودا آمده باشد.

مهمترین مراحل نزدیکی ایرانیان با هندیـان، نخست نفـوذ عقاید بودایی در افکار پیش از اسلام ایران و سپس رواج این افکار درتصوف یعنی فلسفه مخصوص بآریبان آسیائی است.

صوفیهٔ ایران بانـدازه‌ای باین اندیشه‌ها نـزدیك بوده‌اندکـه یکی از مشایخ بزرك‌صوفیه قرن یازدهم میرابوالقاسم فندرسکی، یکی ازمعروفترین کتابهای ریاضت هندوان را که آداب‌پرورش جوکیان یا یوگه‌های هندباشد و (یوکه بشسته) نام دارد بعنوان (جوك با شست) بزبان فارسی ترجمه و شرح‌کرده است. بهمین جهت هم‌هست‌که اصول تصوف ایران از روزی که پدیدار شده همواره‌در هندوستان فوق‌العاده پسندیده بوده است‌وبسیاری از طرق تصوف‌که در ایران منقرض شده‌اند مانند طریقه چشتی و قـادری و نقشبندی و سهروردی،هنـوز در زمان حاضر نه تنها در میان مسلمانان هنـدوستان و پاکستان‌کاملا زنـده‌اند بلکه در میان هنـدوان و مخصوصاً بـودائیان رواج بسیار دارند و درآن سرزمین لازمهٔ تصـوف این نیست‌که حتماً گروندهٔ بآن مسلمان باشد.

بنابراین بجرأت میتوان‌گفت‌که دین زردشت و پس ازآن آئین مانی نقاش از تعلیمات بودائی، بی‌تأثیر نبوده است و تـأثیر تعلیمات بودائی در فرهنگ ایران تا مدتی پس از دورهٔ ساسانی باقی بوده است و پس ازآن‌نیز ایرانیان،کم‌و بیش آنرا در معتقدات دورهٔ اسلامی خود حفظ‌کرده‌اند.

جائی‌که بیش از همه این نکته دقیـق روشنست درآنجایی است کـه تازیان آنرا **«نهضت شعوبیه»** اصطلاح‌کرده‌اند.

پایه تصوف ایران از **«نهضت شعوبیه»** شروع شده‌وآنان‌گروهی از مسلمانان بـودندکه برخلاف تازیان‌که امتیاز نژادی برای خـود قایل بودند وکسانی راکه عرب نبودند زرخرید و «مملوك» میدانستند،خویشتن را نسبت بتازیان امتیاز می‌نهادند و بهمین جهت، زیربار استیلا و برتری دستگاه خلافت دمشق و بغداد نمیرفتند و ناچار خلفا میکوشیدند ایشان را

از میان بردارند.

تقریباً همه شعوبیه، ایرانی بوده‌اند و مهمترین نهضت شعوبیه آن نهضتی است که بتصوف ایران منتهی شد. تصوف، نخست از میان تارکان دنیا و راهبان دیرنشین و ریاضت‌کش که تازیان آنها را «نساك» و «زهاد» میگفتند برخاسته است و از جمله ریاضت‌هاشان این بود که لباس پشمین زبر و درشت می‌پوشیدند که تنشان را بخورد و آزار بدهد و باین خشونتها عادت کنند و مردهاشان را صوفی و زنهاشان را صوفیه میگفتند و نخستین صوفیان اسلام بدین‌گونه پدیدآمدند.

در ایران تصوف ایرانی رنگ ایرانی بخود گرفت و در مغرب افکار یونانی درآن نفوذکرد و نخست در بلخ انتشار یافت و بزرگترین پیشوایان تصوف در نخستین مراحل رواج آن سه‌تن بلخی بوده‌اند: ابواسحق ابراهیم ابن ادهم بن سلیمان بن منصور بلخی متوفی ۱۶۱ یا ۱۶۶ ،ابوعلی شقیق بن ابراهیم بلخی متوفی ۱۷۴ و ابوعبدالرحمن حاتم بن عنوان اصم معروف به حاتم اصم متوفی ۲۳۷ هجری.

در بارهٔ تصوف ایران و شناخت آن دو اشکال بزرك هست: نخست آنکه صوفیه خود همیشه در پرده سخن گفته‌اند و چاره جزآن نداشته‌اند که بیشتر بکنایات واستعارات وحتی اصطلاحات مرموز و آنچه خود «شطحیات» گفته‌اند مطالب بسیار رقیق و لطیف خود را بیان‌کنند. چون حقایقی را که بزرگان تصوف در دل داشته‌اند بیان‌آن دشوار و منافی با مصالح روزگاران‌بوده است وگاهی‌برخی ازآنان مانند حسین بن‌منصور حلاج،جان برسراین کار نهاده‌اند و مردم‌آن روزگار گفتار اینان را کفرآمیز دانسته و نمونه‌های این گفتارهای‌کفرآمیز را میتوان در کتاب «المحبوب»سعدالدین حمویه ویا درکتاب «زبدةالحقایق» منصورحلاج و یا «تمهیدات»عین‌القضاة همدانی و برخی اشعار مثنوی مولانا جلال‌الدین بدست‌آورد.

قطعهٔ زیر ازکتاب تمهیدات عین‌القضاةهمدانی است‌که آنرا بخطا بناصرخسرو بسته‌اند:

همه رنج من از بلغاریانست   که مادامم همی بایدکشیدن

گنه بلغاریان‌را نیز هم نیست بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست ولیکن کس نمی‌یارد جخیدن
همی آرند ترکان را ز بلغار بـرای پردهٔ مردم دریدن
لب‌ودندان‌آن‌ترکان‌چون‌ماه بدین خوبی نبایست‌آفریدن
که‌ازخوبی‌لب ودندان‌ایشان بدندان لب‌همی بایدگزیدن

و حافظ نیز در غزلی این بیت را دارد:

شیخ ماگفت: خطا برقلم صنع نرفت آفرین برنظر پاك خطا پوشش‌باد

و مولانا جلال‌الدین مولوی در مثنوی آورده:

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد موسیی با عیسیی در جنگ شد

بنابراین هرزمان‌که خواسته‌اند اندکی‌آشکارتر سخن بگـویند چـاره منحصر باین بوده است‌که، لغاتی ازکنایات و استعارات‌که معهود در میـان خودشان بوده و تنها «اهل‌دل» و «اهل‌معنی» و یا «اهل‌راز» بدان پی مـی برده‌اند بکار ببرند و با بیان شاعرانهٔ رقیق مطالب حکیمانه را بپیوندند. و بهترین نمونه‌هایی که درنثر فارسی از این بیانات داریم«کتاب‌السوانح» ابوالفتوح احمد غزالی و «لمعات» فخرالرین ابراهیم‌بن بزرگمهر عراقـی همدانی است. عشق ومظاهرآن و زیبایی و مظاهر گوناگون‌آن، گل وبلبل و شمع و پروانه و داستانهای عشاق معروف مانند: لیلی ومجنون ووامق و عذرا و خسروشیرین و شیرین و فرهاد و بهرام وگلندام و حتی محمـود و ایاز در سراسرآثار صوفیهٔ ایران سمبول‌هائی است‌که بهمین مقصود بکار برده‌اند.

مانع دومی‌که برای پی بردن بحقیقت تصـوف هست استدلالهـا و استنتاجهای نادرستی است که از صدو پنجاه سال پیش خاورشناسان‌اروپائی کرده و نتیجه‌های ناصواب ازآن گرفته‌اند. بدین معنی‌که چون اروپائیان وارث تمدن یونان و رم بوده‌اند سرچشمهٔ همه چیز را در تمدن یونان ورم واسکندریه میدانند. اما باید درنظر داشت‌که‌تمدنهای شرق مخصوصاً چین و هندوستان و ایران قرنها برتمـدنهـای یونان و رم و اسکنـدریه پیشـی داشته‌اند و تنه‌های‌کهن و شاخ و برگهای انبوه تمدن شرق، همواره بـر

تمدن غرب سایه افکن بوده است. تصوف ایـران یکی از شاداب‌تـرین و برومندترین شاخه‌های این درخت چندصد ساله بوده است و قرنها قبل از آنکه حکمت یونان بآستانهٔ آسیا برسد در این سرزمیـن ریشه‌گرفته و بـا اندیشهٔ ایرانی کاملاآمیخته شده است.

خاورشناسانی‌که تصوف ایران را پیرو تعلیمات یهـود و نصـاری و افلاطونیان جدید و حکمای اسکندرانی اسکندریـه و مغـرب و فرقه‌هـای مختلف عـراق و بین‌النهرین دانسته‌انـد از دو نکتـهٔ بسیار مهم بیگانـه بوده‌اند:

نخست آنکه همـهٔ تعلیمات تصوف‌آسیا و ملـل اسلامی را یکسـان پنداشته و سرچشمهٔ همهٔآنها را یکی دانسته‌اند و نتوانسته‌اند تصوف‌ایران را از یك سو از تصوف عراق و جزیره،و از سوی دیگر ازتصوف مغـرب یعنی سوریه و مصر و اسپانیا و شمال‌آفریقا جداکنند و حال‌آنکه هریك از این سه‌طریقه سرچشمهٔ جداگانه‌ای دارد.

دوم‌آنکه متوجه نبوده‌اندکه پس از ظهورتصوف ابن‌العربی درمغرب و نزدیك شدن پیروان آن بایران افکار ابن‌العربی‌که‌آمیخته باسرائیلیات و افکار مغرب زمین است روز افزون در تصوف ایران راه یافته وآنرا قلـب کرده و پیش ازآن راه نیافته بوده است.

نخستین‌کس‌که‌برخی از افکار او را پذیرفته مولانا جلال‌الدین بوده‌و نخستین کسانی‌که این استحاله را پیش‌آورده‌اند بیشترصدرالدین قونیوی و شاه نعمت‌اله ولی‌که پروردهٔآن تعلیمات غربی بـوده‌اند وکمتر از ایشـان فخرالدین عراقی بوده است. بهمین جهت تصـوف ایران در ایران امـروز تغییر جهت داده و رنگ دیگری‌گرفته است. اما در نواحی دیگری که از ایران جدا شده و در هندوپاکستان‌که تصوف‌ایرانی ازآغاز درآنجا راه‌یافته بیشتر بهمان حالت اصلی باقی مانده و طـریقهٔ نعمت‌اللهی‌که از تصـوف ابن‌العربی الهام‌گرفته تنها در برخی از نواحی جنوبی هند راه یافته است. طریقهٔ رفاعی نیزکه در میان تازیان پیدا شده در برابرطریقه‌های ایرانی در هند،چندان رواجی نداشته است. طریقهٔ قادری نیزکه برخی از افکاربیگانه

در آن راه یافته در ایران بسیارکم منتشر شده است.

بنابراین طرق مهم تصوف آسیای مرکزی و افغانستان و هند و پاکستان همان طریقه‌های اصیل و باستانی ایرانست‌که عبارت باشد از طریقه‌های سهروردی و نقشبندی وکبروی و چشتی و طریقهٔ مجددی در هندوپاکستان و افغانستان‌که دنبالهٔ طریقهٔ نقشبندیست و طریقهٔ جویباری در آسیای مرکزی‌که دنبالهٔ طریقه‌کبروی نجم‌الدین خیوقی است. بهمین جهت بهتر است طریقهٔ تصوف ایران را برای‌آنکه حدود جغرافیائی آن مشخص‌تر باشد طریقهٔ ایران‌وهند بنامیم ومقصود ازایران دراین‌اصطلاح، ایران جغرافیایی یعنی نجد ایران وآن ناحیه‌ایست که اصطلاح نادرست «فلات ایران» در بارهٔآن رایج شده است.

نکته اساسی در بارهٔ تصوف ایران اینستکه تصوف ما همیشه در راه «طریقت» سیرکرده، یعنی مشرب و مسلك فلسفی داشته و با آزادمنشی توأم بوده و به امتیاز طبقاتی‌قائل نبوده است، بلکه مریدان اولیه درنتیجه لیاقت یعنی طی مراحل‌سلوك و درجات، میتوانند جانشین مرشد خودبشوند و خرقه و مسند بایشان برسد.

علت اساسی ظهور ورواج تصوف در ایران اینست‌که ایرانیان در نتیجه قرنها زندگی در تمدن مادی و معنوی، بالاترین پیشرفتها را کرده‌و بعالی‌ترین درجه‌رسیده بودند.مثلاً درزیبائی شناسی‌بر همه ملل‌آسیا برتری داشتند. تضییقات و محدودیت‌هایی‌که پس از دوران ساسانی در ایران پیش آمد با طبع زیبایی‌پسند ایرانی سازگار نبود و در پی‌مسلك و طریقه‌ای میگشت‌که این قیدها رادرهم‌نوردد وآن‌آزادی دیرین را دوباره بدست‌آورد. تصوف بهترین راه گریز برای رسیدن باین آزادی فکری بود و بهمین جهت از آغاز، متصوفه ایران، سماع و رقص راکه ایرانیان بآن‌خوگرفته بودند مجاز و مباح دانستند و در برخی از فرق تصوف، آنها را نوعی از عبادت و وسیله تقرب بمبدأ و تهذیب نفس و تصفیه باطن شمردند. حتی متشرعان بزرگ ایران مانند امام غزالی در «احیاء علوم‌الدین» و «کیمیای سعادت» درمباح بودن‌آن بحث‌کرده‌اند.

تصوف ایران در آغاز کاملا جنبه «طریقت» داشته و با «شریعت» پیوستگی نداشته است. نخستین کسی‌که جمع در میان شریعت و طریقت

کرده و در کتاب احیاء علوم‌الدین‌مباحث شریعت و طریقت را بهم پیوسته و در کتاب‌کیمیای سعادت نیز همان ابواب و فصول را آورده،حجة‌الاسلام امام ابوحامد محمد غزالی طوسی متوفی ۵۰۵ میباشد. بنابراین‌سرایندگان بزرگ تصوف ایران که اغلب از کتابهائی مانند کتب فوق متأثر شده‌اند مراتب سیروسلوك را بچند مرتبهٔ اساسی تقسیم کرده‌اند، چنانکه سنائی‌در کتاب «سیرالعباد الی‌المعاد» آنها را با ترتیبی خاص خلاصه‌کرده و پس از او فریدالدین عطار در منطق‌الطیر مهمترین مراحـل سیرو سلوك را هفـت وادی سلوك دانسته است بدین‌گونه:طلب، عشق،معرفت، استنغنا،توحید، حیرت، فقر وفنا.

یکی دیگر از طرق متصوفه، ملامتیان میباشند که صـوفیانی تندرو و افراطی بوده‌اند و رعـایت ظاهر شـرع را نمیکـرده‌اند، حتی برخـی از بزرگان‌تصوف‌که رعایت اصول دین را محترم میشمرده‌اند از ایشان‌بیزاری جسته‌اند. نخستین پیشوای‌ملامتیان ابوصالح حمدون‌بن‌احمدبن‌عمار قصـار نیشابوری بود که در ۲۷۱ درگذشته و در حیرهٔ نیشابور مدفون شده است و نخست طریقهٔ خود را در نیشابور منتشرکرده و پس ازآن بعراق رفته و ابومحمد سهل‌بن عبدالله شوشتری «تستری» و ابولقاسم جنید بغدادی هر دوعقاید وی را پسندیده‌اند. دیگر از پیشوایان ومشایخ ملامتیان ابوحفص عمر بن‌سلمه حداد نیشابوری متوفی ۲۶۵ وابوعثمان سعیدبن اسمعیل حیری نیشابوری متونی ۲۹۸ وابومحمد عبدالله‌بن محمدبن‌منازل نیشابوری متوفی ۳۳۰که شیخ ملامتیه در نیشابور بوده میباشند.

آنچه در بارهٔ ملامتیان نوشته‌اند بدینگونه است: می‌گفتندکه یگانه معبود خداست و او باید اعمال آدمیان را بپسنـدد و روابدانـد و در این صورت سالك نه برعمل خود باید بنگرد و نه بقبول و نظر مردم. باید در هر کاری اخلاص ورزید و از هرگونه ریا پرهیزکرد. باید بدگمانی دربارهٔ نفس خود رانخستین‌گام حسن ظن‌بحق دانست، زیراکه اصل معرفت حقست. حتی برای آنکه بریا و خود فروشی گرفتار نشوند باید از اظهار قبایح و بیان معایب نفس خود در میان مردم گریزان نباشند ، بدین جهت همیشه کاری میکرده‌اندکه مردم ایشانرا ملامت‌کنند تـا مغرور و فـریفته نشوند و

عبادت را وسیله نسازند که معبود و مقبول مردم باشند.

طریقه و روش ملامتیان در ایران تا دیر زمانی رایج بوده است و درزمانهای بعد، اصطلاح قلندر را برای اینگونه مردم افراطی بکاربرده‌اند. گو اینکه بعضی، قلندری راطریقهٔ دیگری میدانند ولی رفتار و گفتارقلندران بی شباهت بآنچه از ملامتیان گفته‌اند نیست. برخی از ایشان موی ریش و سبلت و سروحتی ابروها را می‌تراشیده‌انـد و دلقی از پشمینهٔ سبز رنـگ می‌پوشیده‌انـد. معروف‌ترین پیشرو ایشان در ایران قطب‌الدیـن حیدربن تیموربن ابوبکربن سلطانشاه‌بن سلطان‌خان سالوری‌از مردم شهر زاوه‌متوفی ۶۱۸ بوده که در همان شهر زاوه مدفـونست و بهمین جهـت اینك آن را تربت حیدری می‌نامند.

دیگر از جنبه‌های خاص تصوف ایران که در تصوف عراق و تصوف مغرب نبوده است طریقه شطارست. شطار جمع کلمهٔ شاطر در زبان فارسی و در میان صوفیه بمعنی چست و چالاك آمده است. صوفیهٔ ایران عشق را بسه حالت تقسیم می‌کرده‌اند: عشق ابرار، عشق اخیار و عشـق شطار. کسانی که بمقام اخیار و بالاتر ازآن بمقام ابرار نرسیده بودند درپی عشق شطار می‌رفتند تا چالاك‌تر از همراهان خود باشند و راه را زودتر بپیمایند و زودتر بسرمنزل مقصود برسند. درطریقهٔ کبروی باین‌طریق بیش‌ازدیگران اهمیت داده‌اند و نجم‌الدین کبری رساله‌ای در بیان طریق شطار نوشته کـه عبدالغفور لاری آنرا شرح کرده است.

از طرق تصوف‌ایران که در بارهٔ‌آن‌کمتر بحث کرده‌اند طریقهٔ‌عشقیه بوده است که از قرن هشتم تا قرن دهم در ماوراءالنهر رواج بسیار داشته و در لنگر در میان شهرقرشی در جنوب جمهوری ازبکستان و ویـرانهای شهرکش،باستان شناسان شوروی بریاست پرفسورماسون مقابر بسیاری از پیشوایان این طریقه یافته‌اند و پیداست که‌آبادی لنگر مـرکز تعلیمات این طریقه بوده زیراکه لنگر بمعنی خانقاه نیزآمده است و بسیاری ازآبادیهای ایران را که خانقاه مهمی درآنجا بوده است بهمین‌نام خوانده‌اند. از جمله

پیروان این طریقه قاضی سعید خزازی از شاعران قرن دهم بوده است‌که تصریح‌کرده‌اند‌از پیروان سلسلهٔ عشقیه بوده است.

طرق تصوفی‌که در میان مسلمانان‌یوگوسلاوی رواج یافته‌طریقه‌های قادری و نقشبندی و رفاعی و خلوتی و بکتاشی و مولوی بوده است. نقشبندیان بیشتر در مقدونیه و در بوسنه بوده‌اند. اکنون رفاعیان در «سکوپله» Skopze و خلوتیان در «اوخرید» Okhrid و بکتاشیان در «جکوویتزه» Djakovitza هستند. فرقه‌ای‌از نقشبندیان‌نیز‌در میان‌زنگیان مسلمان سرزمین کنگو در افریقا هستند.

آنچه که لازمهٔ تذکر است و اصول تصوف ایران برپایه آن استوار گردیده یکی جنبه تشخص یا شخصیت یا استقلالی است که برای آدمی زادگان قایل بوده‌اند. درك این نکته باندازه‌ای دقیق بوده است که حتی مرد بزرگی مانند سعدی تنها بظاهر آن نگریسته و فرموده است:

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه   بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم: میان‌عارف و‌عالم‌چه فرق‌بود   تا اختیار کردی از آن این‌فریق را؟
گفت:آن‌گلیم خویش بدرمیبرد‌ز‌آب   وین سعی میکند‌که بگیرید غریق را

در این زمینه باید این نکته اساسی را درنظر داشت‌که امتیاز تصوف ایران بر همه فلسفه‌های دیگر،اینست‌که همه مسلکهای‌فلسفی همواره جنبه رد و طرد و منع داشته‌اند و تصوف ایران یگانه مسلکی‌است‌که جنبه‌قبول آن بربنیاد استواری گذاشته شده است. ناچار چنین فلسفه‌ای استقلال و اختیار را جانشین انقیاد میکند. این اندیشه از دیرباز در ایران بوده است و همان دستوری است که: باید به اهور مزد پیوست واز اهریمن دورشد.

سماع در تصوف ایران

چنانکه پیش ازین‌گذشت از زمان ابوبکر‌کلابادی همهٔ مشایخ‌تصوف ایران در مباحث خود در بارهٔ سماع بحث‌کرده‌اند. شکی نیست‌که سماع‌از جنبه‌های خاص تصوف ایرانست زیراکه از یك‌سو در آثار صوفیهٔ عراق و

جزیره ذکری ازآن نیست و از سوی دیگر در تصوف مغرب نه تنهاآن را روا ندانسته‌اند بلکه بحرمت آن حکم کرده‌اند. بحث درین زمینه بسیار درازست و درخورکتاب جداگانه‌ایست. آخرین فرقهٔ تصوف ایران‌که سماع را کاملا روا دانسته و حتی می‌توان گفت بسماع و رقص جنبهٔ عبادت داده است طریقهٔ مولویست. بهمین جهت اروپائیانی که بخانقاه مولویان در تونیه رفته‌اند و مجالس سماع و رقص ایشان را دیده‌اند بایشان درویشان چرخ زن یا رقصنده گفته‌اند،زیراکه در حال ذکر و سماع پای راست خود را برزمین استوار میکنند،و بآهنگ موسیقی پیکرخویش راگردآن‌میگردانند و دست افشانی می‌کنند. گفته‌اندکه این روش را مولانا جلال‌الدین خود بایشان تلقین‌کرده است.

اشاره برقص و پای‌کوبی و دست‌افشانی در آثار متصوفهٔ ایران چه پیش از مولانا و چه پس ازوی‌کراراً آمده‌است. بیشتر مشایخ ایران آنرا روادانسته‌اند ودیگران‌آنرا ردکرده‌اند.اما در بارهٔ‌سماع،بزرگان ایران‌همیشه حکم باباحت داده‌اند و بحث مفصل درین زمینه‌کرده‌اند. در خارج از ایران نیز در میان فرق تصوفی‌که از ایران رفته‌اند رقص معمول بوده و سخاوی مورخ معروف درکتاب تبرالمسبوك نوشته است‌که در سال ۸۵۲ خلیفهٔ فاطمی مصرفرمانی داده و رقص صوفیان را منع‌کرده است.

از تصاویری‌که از قدیم از مجالس‌پای‌کوبی و دست افشانی صوفیان تونیه باقی مانده و فیلمی که اخیراً برداشته‌اند و درآن درویشان طریقهٔ مولوی جامهای بلند وکلاه‌های مخروطی سفید از نوع فینه برسردارند پیداست که این روش از قدیم در میان ایشان رایج بوده است وشایدبزمان مولانا برسد. مولاناخود بارها در غزلیات خویش دعوت برقص وپای‌کوبی و دست افشانی کرده است. افلاکی در مناقب‌العارفین چندین بار بمجالس سماع مولانا اشاره‌کرده و یك جا شرح جالبی درین‌زمینه دارد و می گوید: « منقولست که روزی در مدرسهٔ مبارك معانی می‌فرمود، گفت: حق سبحانه و تعالی در قرآن‌مجید می‌فرماید: «ان‌انکرالاصوات لصوت‌الحمیر» از جمیع‌جانوران صوت‌زشت و مکروه را بدومنسوب‌کرده است. معلومست

یاران راکه چه معنی دارد. یاران سر نهادند و ملتمس بیان‌آن شدند. فرمود که: سایر حیوانات را مخصوص نالهٔ درودی و تسبیحی هست، که خالـق و رازق خود بدان یاد میکنند، چنانکه حنین شتر و زگیرشیر و انین‌نخجیر و طنین مگس و دوی زنبور و غیرهم و برآسمان ملائکه و روحانیـون را تسبیحاتست و بنی‌آدم را تسبیح و تهلیل و انـواع عبادات باطنی و بدنی، غیراز خر بیچاره، که‌دردووقت معین بانگ میکند، یکم‌وقتی که‌آرزوی جماع کند، دوم در وقتی‌که‌گرسنه شـود... پس‌خر دایماً بندهٔ فرج وگلـوست و هم‌چنان هرکس‌که درجان اودرد خدا و نالهٔ عشقی‌نباشد و در سراوسودایی نبود،عندالله تعالی‌کمتر از خرست، اولئك‌کالانعام بلهم‌اضل، نعوذبالله‌منه،

دان‌که: این‌نفس بهیمی نرخرست
زیر او بودن ازو ننگین ترست

گربدانی ره،هرآنچه خر بخواست
عکس‌آن‌کن، خود بود آن راه راست

بعـد ازآن فرمـودکه: در زمان ماضی پادشاهی از پادشاهی دیگـر بطریق امتحان سه‌گونه چیز درخواست‌کرد، که از آن سه چیز بدتر نبود. یکی طعام بد، دوم نفس بد، سـوم جانور بد. این پادشاه از طعامها پنیـر فرستاد و از نفوس بد غلام ارمنی فرستاد و از حیوانات،خری فرستاد ودر عنوان نامه‌این‌آیت را نشان‌کرد: «ان انکرالاصوات‌لصوت‌الحمیر».هم‌چنان منقولست‌که: روزی حضرت مولانا با جمیع یاران بسوی باغ چلبی‌حسام‌ـ الدین می‌رفتند و آن روز خداوندگار برخری سوار شـده بود، فرمـودکه: مرکب ازآن صالحینست و چندین پیغمبران خرسوارکرده‌اند، چنانکه شیث و عزیر و مسیح و حضرت رسول، صلی‌الله‌علیه‌و سلم

خربرهنه برنشین، ای بوالفضول
خر برهنه‌نی، که راکب شد رسول

مگر یار ربانی شهاب‌الدین، گویند او برخری سوار شـده بود، از ناگـاه خـر او بـانگی برکشید. شهاب‌الدین مذکوراز سرغضب چندبارخر

را برسربزد. حضرت مولانا فرمود که: حیوان بیچاره را چراش میزنی؟ برای‌آنکه بارت می‌کشد شکری نکنی، که تورا کبی و او مرکوب تست‌و نعوذبالله اگر برعکس بودی چه خواستی‌کردن؟ حالیا بانگ او از دوحال بیرون نیست: یابرای گلوست، یا برای فرج. درین کار جمیع خلق‌شریکند و پیوسته درکارند و تخم هوس را درین می‌کارند. پس همه را برسر باید زدن و سرزنش کردن. همانا که شهاب‌الدین نادم گشته و فرود آمد و سم خر را بوسیده، نوازش‌کرد».

در مناقب‌العارفین حتی اشاره باین رفته است که مدت ذکر و سماع نباید بیش از یك ساعت باشد و در میان آن می‌توان وقفه‌ای قرارداد.

ذکر و سماع نه تنها در طریقهٔ مولوی رواج داشته است، بلکه از آغاز درهمهٔ طرق تصوف‌ایران معمول بوده است و ازکتاب‌التعرف ابوبکر کلاباذی ببعد در همهٔ‌کتابهای تصوف در آن بحث‌کرده‌اند. درین زمینه‌تنها صوفیه در کتابهای تصوف سخن نرانده‌اند بلکه بسیاری از فقهای مذهب شیعه و بیشتر دانشمندان اهل سنت از کتابهای فقه،ابواب‌خاصی درحلیت یا حرمت سماع دارند. ازآن جمله حجةالاسلام امام غزالی در دوکتاب معروف خود احیاء علوم‌الدین وکیمیای سعادت درین زمینه بحث کرده و وی از جمله‌کسانیست‌که سماع را مباح دانسته است. فقهای طریقهٔ‌شافعی نیز با وی هم عقیده بوده‌اند.

برخی از مشایخ تصوف‌کتابها و رسایل مستقل دراین زمینه‌نوشته‌اند چنانکه یکی از نخستین مؤلفان تصوف در ایران ابوعبدالرحمن محمدابن حسین‌بن‌موسی‌بن‌خالدبن‌سالم‌بن‌روایة بن‌سعیدبن قبیصة‌بن سراقه ازدی سلمی نیشابوری که در روزسه شنبهٔ دهم‌جمادی‌الاخره ۳۲۵ولادت یافته ودرسوم شعبان ۴۱۲ درگذشته رساله‌ای یا کتابی جداگانه درین زمینه نوشته‌است. سلمی از بزرگان دانشمندان زمان خود بوده و مؤلفات‌فراوان در تفسیر و حدیث و تصوف داشته و معروفترین آنها کتاب طبقات‌الصوفیه است که قدیم‌ترین کتاب موجود دراین زمینه است و احوال و اقوال مشایخ بزرگ را درآن گرد آورده و عارف مشهورشیخ عبدالله انصاری مطالب آنرا در

مواعظ خود در هرات تقریر کرده و بزبان هروی گردآورده و سپس نورالدین عبدالرحمن جامی آنرابزبان‌فارسی‌نقل کرده‌که همان‌کتاب معروف نفحات‌الانس من‌حضرات‌القدس باشد.

در میان آثار ابوعبدالرحمن سلمی کتابی نام برده‌اندبعنوان«کتاب‌السماع» و پیداست‌که از زمان وی در پایان قرن چهارم وآغاز قرن پنجم این موضوع سماع در میان بزرگان تصوف ایران مورد بحث بوده است.

در زبان فارسی‌کتاب‌جامع‌جالبی درین زمینه هست بنام از الـةالقناع عن‌وجوه السماع معروف بنغمهٔ عشاق تالیف یکی از مشایـخ متاخر هنـد محمد نوراللهٔ‌بن محمد مقیم عبدالغفوری اعظم پوری حنفی چشتی صابری قدوسی از مشایخ طریقهٔ چشتی هند کـه در ۱۲۴۴ بپایان رسانیده اسـت. سماع هنوز در خانقاه‌ها و محافل صوفیهٔ هنـدوپاکستان و بیشتر در میان پیروان طریقهٔ چشتی رواج دارد و در آنجا بیشتر بایـن مجالس «قوالـی» می‌گویند. در کتاب نغمهٔ عشاق نیز همهٔ مطالبی که دراین زمینه واردست از سیرت رسول و خلفا و صحابه و فتاوی پیشوایان چهارگانهٔ اهل سنت و پیشوایان شیعه و فقهای معروف‌که دراین‌زمینه بحث‌کرده‌اند وحکم بحلیت و اباحـت سماع داده‌اند گرد آمـده است. دلایل‌کسانی‌که سماع را مبـاح دانسته‌اند چه از فقها و چـه از پیشوایان تصوف بانـدازه‌ای استوارست که مخالفان تنها بعناد بـرخاسته‌اند و نتوانسته‌اند آنهـا را رد بکنند. ناچـار مخـالفان اباحت سماع و حـرام بـودن آن همواره کسانـی بـوده‌اند کـه بقشری بودن و ظاهری بـودن معروف شده‌انـد . چنانکه اشاره رفت در میان متصوفهٔ عراق وجزیره پیش از تکوین تصوف ایران اشاره‌ای بسماع نیست و در تصوف مغرب‌نیزبجز فرقی‌که از ایران بآنجا رفته‌اندمنکرسماع و معتقد بحرمت‌آن بوده‌اند

از متأخران صوفیهٔ ایران حاج زین‌العابدین تمکین شروانی مـؤلف معروف درکتاب بستان‌السیاحه شرح جامعی بعنوان« دربیان تحسین صوت حسن و حرمت غنا و فرق میانهٔ غنا و صـوت حسن» دارد و درآن همـهٔ

فتاوی وعقاید پیشوایان‌شیعه را آورده است. درین زمینه تقریباً همه‌برخی از آیات و احادیث وروایات استشهادکرده‌اند و ازآنها دلایلی برای اباحت و حلیت سماع بیرون آورده‌اند وگاهی مباحث ایشان بسیار جالب افتاده است.

از پیروان طرق تصوف ایران در هند نیز سید صدرالدین ابوالفتح محمدبن یوسف حسینی چشتی دهلوی معروف بسید محمد گیسو دراز و خواجهٔ بنده‌نواز یا سید غریب نوازکه از بزرگان طریقهٔ خود در هند بوده و دردهلی در ۷۲۰ بجهان آمده و همان‌جا در ۸۲۵ درگذشته‌است، همچنین درشرح وترجمهٔ آداب‌المریدین‌ضیاءالدین ابوالنجیب سهروردی فصل جالبی در اباحت سماع دارد.

درکتابهای‌فراوان که بفارسی و تازی در مقامات وسیرت وملفوظات بزرگان تصوف چه در ایران و چه در هند نوشته‌اند تقریباً همه‌جا ذکر از مجالس سماع این بزرگان هست و گاهی مطالب بسیار جالب آورده‌اند، از آن جمله گاهی گفته‌اند که برخی از مشایخ چند روز پی‌درپی در سماع بوده‌اند، چنانکه در بارهٔ خواجه ناصح‌الدین‌ابومحمد چشتی پسرقدوةالدین امیر احمدبن فرسناقد چشتی معروف بابواحمد ابدال در گذشته در غرهٔ جمادی‌الاولی ۳۵۵ که خود در ۴ ربیع‌الاول ۴۱۱ در گذشته، درکتاب سیرالاقطاب تألیف‌الهدیة بن‌عبدالرحیم‌بن‌بیناچشتی عثمانی که در ۱۰۳۶ تألیف‌کرده چنین آمده است: «روزی آن حضرت یعنی قطب‌المتقین شیخ احمد والد بزرگوارش سماع می‌شنید و قوالان حاضر بودند و ابیات بآهنگ می‌خواندند و حضرت در تواجد بود. نظر فیض اثرش بر شیخ ابو محمد افتاد و فرمود: در آی در سماع. آن حضرت بی‌طاقت و مدهوش گشته، در سماع آمد. تا دیری بذوق ماند، پس بیخود شد و افتادوحضرت ابومحمد تا هفت‌روز متواتر سماع شنید. وقت نماز قوالان را بازداشتی و نماز ادا کردی و باز در سماع شدی و درین مدت حضرت شیخ ابومحمد هم‌چنان بی‌هوش بود و پس پدربزرگوارش قوالان را خاموش‌کرد تا فرزند ارجمند بهوش‌آمد. قوالان ساکت گشتند. بعد از دیری حضرت شیخ‌ابومحمد

چشم بگشاد و سوی آسمان نظرکرد و فرمود: «تولوا، تولوا». پس از عالم غیب آواز نغمه‌آمد، تا چنین ابیات هرگزکسی نشنیده بود، هرکس حاضر بود بوجه احسن شنید و حضرت ابومحمد در سماع شد و حاضران نیز در سماع آمدند، تا سه روز متواتر برهمان صدای غیبی‌سماع نمودند. پس بهوش‌آمدند و شیخ‌ابومحمد در پای فلك فرسای پدر خود افتادوگفت: مخدومنا، این فتح باب‌که در سماعست در هیچ شغل دیگر نیست. صدسال اگرکسی ریاضت شاقه و مجاهدهٔ شدیدکند این مرتبه میسر نیاید که در یك سماع مشاهده گردید. حضرت شیخ احمد فرمود: ای ابومجمد، سماع، سر پوشیده است، رازآن پوشیده باید داشت. عوام بیچاره طاقت این را ندارند، اگر من اسرارش ظاهر سازم جمله جهانیان مبتلای سماع شوند و ازخدای عزوجل غیر ازین عطیه‌ای طلب نسازند»

مرحوم حاج نایب‌الصدر معصومعلی شیرازی نیز درکتاب بسیارمفید طرایق‌الحقایق شرح مبسوطی دربارهٔ غنا و ذکرآورده وهمهٔ اقوال‌مخالفان و موافقان راکاملا بیان‌کرده است.

بزبان تازی نیزکتابهای مستقل در بارهٔ سماع‌هست، ازآن جمله کتاب‌ایضاح الدلالات فی‌جواز سماع‌الآلات تألیف عبدالغنی بن‌اسمعیل‌ابن عبدالغنی نابلسی متولد در ۱۰۵۰ و متوفی در ۱۱۴۳ شاعر متصوف معروف سوریه است.

اشعاری‌که بزرگان مشایخ تصوف‌بزبان فارسی سروده‌اند، مخصوصاً غزلیات و رباعیاتشان را در مجالس ذکر و سماع می‌خوانده‌اند و اغلب تغنی می‌کرده‌اند، چنانکه بدخواهان ابوسعید ابوالخیر این‌کار را وسیله‌ای برای‌آزار رساندن باو قراردادند و بدربار محمود غزنوی شکوه بردند و محمود فقهای عصر را مأمور برسیدگی این‌کارکرد. از غزلیات مولانا جلال‌الدین برمی‌آید که بیشترآن‌ها را برای پای‌کوبی و دست افشانی سروده است، زیرا که در بیشترآن‌ها اوزان مسدس و مثمن ضربی بکار برده و بسیاری از آنها را خود تقطیع‌کرده است تا آهنگ پای‌کوبی و دست افشانی آنها را نشان بدهد، وغزلیات قاسم انوار نیز همین حال را دارد.

هنوز در هندوپاکستان در مشاهد بزرگان تصوف‌که مردم بزیارت می‌روند دسته‌ای از قوالان می‌آیند و در برابر مزار ایشان سماع می‌کنند.

شاعرانی‌هم که درآن‌کشورها بزبان پارسی یا اردو شعری سروده‌اند اشعار خود را بآهنگ موسیقی میخوانند و تغنی میکنند و پیداست‌که همان سماع صوفیه در این موارد نیز معمول بوده است.

این نوع پیوستن و اتصال و اتحاد را بزرگان تصوف ایران هریك بزبانی ادا کرده‌اند و گفته‌اند: «الجمع ماجمع باوصافه و التفرقه مافرق یا مقاله». حسین‌بن منصور حلاج بجرم «اناالله» و «اناالحق» گفتن برسردار رفت. فریدالدین‌عطارگوید: «مرا عجب‌آمد ازکسی‌که روادارد‌که ازدرختی اناالله برآید و درخت در میان نه، چرا روا نباشد که از حسین اناالحق برآید و حسین در میان نه؟».

شیخ محمود شبستری درگلشن راز این اندیشه را چنین بیان‌کرده:

روا باشد اناالحق از درختی　　چرا نبود روا از نیکبختی

و حافظ این رازگشائی‌گستاخانه و جانفشانی منصور حلاج راچنین بیان میکند:

گفت:آن یارکز وگشت سرداربلند　　جرمش این بودکه اسرارهویدامیکرد

بایزید بسطامی‌گفته است: « سبحانی! سبحانی! ما اعظم‌شانی!». ابوسعید ابوالخیرگفته است: «التصوف قیام‌القلب مع‌الله بلاواسطه». بار دیگر صریح‌ترگفته: «لیس‌فی‌جبتی سوی‌الله» امام ابوالقاسم قشیری گفته: «المحبة هوالمحب بصفاته و اثبات‌المحبوب بذاته».

منظومه ارادی ویرافنامه پهلوی درآیین زردشتی عروج و اتصال بهمان‌مبدأ وپیوستن‌بهمان منبع فیض یزدانیست.سنائی رسیرالعبادالی‌المعاد، همسفران خویش را بهمان‌جا میبرد و عطار در منطق‌الطیر همه مرغان هم‌سفر را در راه از پا در میآورد و مانده و سرگشته میگذارد و آن یگانه مرغی‌که بسرمنزل مقصود رسید بآبگیری میرسد و در آن جزنقش خود را نمی‌بیند و بدینگونه سیمرغ مظهر مرغان دیگر است.

این اندیشه عالی را صوفیان ایران بدینگونه تعبیرکرده‌اندکه: «خد

همه‌جاهست.» گاهی گفته‌اند: «الطرق‌الی‌الله بعدد نفوس الخلایق.» یعنی‌هر مخلوقی، راهی بخدا دارد وناچار در هرکسی خدایی هست و همه از آن اصل برخاسته‌اند و ازآن بیرون آمده‌اند. مولانا جلال‌الدین فرموده است:

هرکسی‌کو دورماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش

بهمین جهت است که در احوال شیخ ابوالقاسم خرقانی نوشته‌اند که چون سلطان محمود غزنوی بدیدار وی رفت و میترسید که از وی بی اعتنایی به‌بیند گفت: اگر تن در نداد تا نزد من بیاید این آیه را بر او بخوانیدکه: «اطیعوالله و اطیعوالرسول و اولی‌الامرمنکم». شیخ پاسخ داد باو بگوئید که: چنان در « اطیعوالله» مستغرقم که از «اطیعوالرسول» خجالتها دارم تا باولی‌الامر چه رسد؟

سعدی فرموده است:

رسد آدمی بجایی‌که بجز خدا نبیند بنگر که تا چه‌حد است مکان‌آدمیت

فروغی بسطامی گوید:

مردان خدا پردهٔ پندار دریدند یعنی همه‌جا غیرخدا هیچ ندیدند

در ضمن، خودشناسی را راه خداشناسی دانسته‌اند که: «من عرف‌ربه فقد عرف نفسه» و گفته‌اند: «با او باش تا همه او باشی». راه رستگاری را تفکر دانسته‌اند و نه تعبدکه: «تفکر ساعة خیرمن‌عبادت‌الف‌سنة» یك‌ساعت تفکر بهتر از هزار سال عبادتست. برای رسیدن بکمال انسانی سه درجه قایل شده‌اند: علم‌الیقین و عین‌الیقین و حق‌الیقین. راه رسیدن بیقین را باید فراگرفت، آنگاه میتوان آنرا بچشم دید و سپس بایقین توأم میشوند و یقین را در خود می‌بینند. درخدا فانی میشوند «فنافی‌الله» تا در خدا باقی بمانند «بقابالله». اینجاکه رسیدند بقول حافظ:

در خرابات مغان‌نور خدا می‌بینم این عجب بین‌که چه‌نوری‌زکجامی‌بینم

آنجاکه رسیدند خودرا میان خویشتن و خدا حجابی و حایلی ومانعی می‌بینند. همام شیرازی میگوید:

در میان من و معشوق حجابست همام دارم امید که‌آنهم زمیان برخیزد

و حافظ میگوید:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
توخود حجاب خودی حافظ از میان‌برخیز

ابوسعید ابوالخیر گفته است: « درویشی نامیست واقع، چون تمام شد و بغایت برسید آنجای جز خدای چیزی دیگر نماند»

جای دیگر گفته‌است:

چون نیست شدی هست ببودی صنما چون پاك شدی پاك شدی لاجرما

از او پرسیدند که: «چونست که حق را بتوان دید و درویش را نتوان دید». گفت: «برای آنکه حق تعالی هستست، هست را بتوان دید و درویش‌نیستست و نیست رانتوان دید»

جای دیگر گفته است: «من عرف نفسه بالعدم عرف ربه بالوجود ».

حافظ در همین‌زمینه سروده است:

گرپیر مغان‌مرشد ماشد چه تفاوت در هیچ‌سری‌نیست‌که سری‌زخدانیست

بنابراین نتیجه تصوف این بوده است که آدمی زادگان را بکمال انسانی برساند، ناچار برای رسیدن باین مقصود «روایت» راکافی ندانسته و «درایت» را راه وصول و اتصال و حلول و پیوستگی بمبدأ دانسته‌اند.

در ادبیات ایران همیشه صوفیه ایران را «ازرق‌پوش» و«کبودپوش» دانسته‌اند و این سنت را نخست صوفیه عراق و جزیره از ترسایان تارك دنیای آن سرزمین گرفته‌اند و صوفیه ایران از ایشان پیروی کرده‌اند. در زمانهای بعد یکی از امتیازات صوفیه و درویشان کلاهی بوده است‌که بآن «کلاه تاتاری» یا «کلاه تتری» میگفته‌اند و شاید چیزی بوده است مانند کلاه شش ترك که هنوز در میان درویشان و قلندران رایج است.

سعدی گوید:

حاجت به‌کلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت باش وکلاه تتری دار

پیشروان تصوف در ایران

میتوان گفت تصوف در ایران بعد از اسلام در آغاز، واکنشی در

برابرحکومت امویان بوده است. نخستین مشایخ متصوفه ایران که نام و شرح‌حالشان درکتابها مانده است، ابواسحق ابراهیم‌بن ادهم‌بن سلیمان‌بن منصور بلخی متوفی در ۱۷۴ و ابوعلی فضیل‌بن عیاض خراسانی مروزی متوفی در ۱۸۷ بوده‌اند.

از مشایخ عراق در قرن دوم ابومحفوظ معروف‌بن فیروزان‌کرخی متوفی در سال ۲۰۰ بوده است که چون پدرش نام ایرانی داشته ایرانی‌ـ زاده بوده است.

از مشایخ معروف ایران در قرن سوم میتوان بایزید بسطامی، حاتم اصم، ابوزکریا معاذ رازی، ابواسحق نیشابوری، ابوالفوارس شاه‌بن‌شجاع کرمانی، سهل‌بن‌عبدالله تستری، ابوحمزهٔ خراسانی، جنید بغدادی،حسین‌بن منصور حلاج و بسیاری دیگر را نام برد[1].

سلسلهٔ‌نسب فرقه‌های تصوف ایران و هند

آنچه مسلم است اینست که تصوف ایران و هند از یك سرچشمه تراویده وهمیشه منتهای الفت ویگانگی را با یکدیگر داشته‌اند. بهترین‌فرقه تصوف ایران و هند نخست فرقه قادری بوده که در ایران کمتر و در هند و افغانستان بیشتر رواج داشته است. دوم فرقه نقشبندی بوده است که مشایخ نخستین آنرا پیش از بهاءالدین نقشبند، خواجگان و این طریقه را طریقه خواجگان میگفته‌اند و از زمان‌بهاالدین‌نقشبند بنام نقشبندی‌معروف شده است، و از قرن دوازدهم ببعدکه شیخ خالد پیشوای نقشبندان‌کردستان بوده طریقه خالدی پیدا شده است.

طریقه چشتی نخست در خراسان و ماوراءلنهر رواج‌کامل داشته و از آنجا بهند و افغانستان رفته است. قلمرو طریقه کبروی مدتها سرزمین ایران بوده و بهاءالدین ولد پدر مولانا جلال‌الدین‌آنرا با خود بآسیای‌صغیر برده و طریقه مولوی ازآن ناشی شده ودر ایران بنام طریقه ذهبی تاامروز

۱ـاسامی بقیه مشایخ قرون چهارم تا هشتم درصفحه بعدنگاشته شده‌است.

باقی مانده است. طریقه سهروردی که مرکز آن شهر بغداد بوده تنها در خوزستان و فارس و کرمان رواج یافته و از آنجا بهند رفته است.

در قرن هفتم صدرالدین قونیوی و سپس درقرن هشتم شاه‌نعمت‌الله ولی و پس از آن سید محمود نوربخش طریقه تصوف ابن‌العربی را که با تصوف ایران بیگانه بوده است در میان ایرانیان رواج داده‌اند و شاه نعمت‌الله ولی‌آنرا با معتقدات شیعه توأم‌کرده است والبته منحصر بایران و هندوستانست.

فرقه‌های‌تصوف ایران،گذشته ازدوازده امام، ازاصحاب‌رسول (ص)، تنها سلمان فارسی و حسن بصری و قاسم‌بن محمد بن ابوبکر و پس از او ابوحنیفه و مالك‌بن انس و شافعی و احمدبن حنبل‌وازمتصوفه‌تنها ابویوسف یعقوب‌بن‌ابراهیم‌کوفی و محمدبن حسن شیبنی را از بنیادگذاران فرق خود میدانسته‌اند.

سلسله نسب وانتساب تصوف ایران و هند بدین‌گونه است:قادریان بمعروف کرخی از مشایخ عراق و جزیره که ایرانی زاده بوده‌است ، خواجگان و نقشبندیان با بویزید بسطامی، چشتیان بخواجه عبدالواحد بصری که مرید حسن بصری بوده و در ۱۷۷ درگذشته است، کبرویان بابوبکر بن‌عبدالله نساجی طوسی‌که در قرن پنجم میزیسته است،سهروردیان بممشاد دینوری.

منتهای رواج تصوف در ایران در قرن چهارم بوده است و از آغاز قرن دهم پی‌درپی از رواج آن کاسته شده است. مشاهیر مشایخ قرن‌چهارم عبارتند از: ابوبکردلف بن‌جحدر شبلی بغدادی، ابوالقاسم اسحق بن محمد بن اسمعیل حکیم سمرقندی، ابوالقاسم ابراهیم بن‌محمد نصرآبادی شیخ خراسان، ابوعثمان سعید بن سلام مغربی نیشابوری، ابوعلی حسن‌بن‌محمد دقاق نیشابوری، محمد بن ابی‌احمد ابدال‌چشتی، ابوبکر محمدبن عمروراق ترمذی، ابوبکر علی‌بن‌احمد بن محمد رودباری بغدادی.

و مشاهیر مشایخ قرن پنجم عبارت بوده‌اند از: ابوالحسن بن جعفر خرقانی،ابومنصور محمدانصاری هروی، ابوسعید فضل‌الله بن‌ابوالخیرمحمد

مهنوی، ابواسمعیل عبدالله بن ابومنصور محمد انصاری هروی، زین‌الدین ابوحامد محمدبن غزالی، ابوالفتوح احمد بن محمد غزالی.

و مشاهیر مشایخ قرن ششم بترتیب تاریخ در گذشتشان: ابوالمجد مجدود بن آدم‌سنایی غزنوی، ابونصر احمدبن ابوالحسن نامقی ژنده پیل جامی، محیی‌الدین ابومحمد عبدالقادر علوی گیلانی، ضیاءالدین ابوالنجیب عبدالقادر سهروردی ، شهاب‌الدین یحیی‌بن حبش سهروردی.

مشاهیر مشایخ قرن هفتم: فریدالدین ابوحامد محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، شهاب‌الدین ابوحفص عمر بن محمد سهروردی، شمس‌الدین محمد بن ملک‌داد تبریزی مراد مولوی، نجم‌الدین ابوبکر عبدالله ابن محمد بن شاهور دایه رازی. سیف‌الدین ابوالمفاخر سعید بن مظفر باخزری، جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین محمد بلخی صاحب‌کتاب مثنوی ، صدرالدین محمدبن اسحق قونیوی، فخرالدین ابراهیم بن بزرگ محمد ابن عبدالغفار جوالقی همدانی متخلص‌**بعراقی**، بهاءالدین محمدبن جلال‌الدین سلطان‌ولد پسرمولوی معروف، سعدالدین محمود بن عبدالکریم شبستری.

مشاهیر مشایخ قرن هشتم: صفی‌الدین ابوالفتح اسحق‌بن امین‌الدین جبرئیل اردبیلی، کمال‌الدین عبدالرزاق کاشانی، ابوالمکارم رکن‌الدین علاءالدوله احمدبن بیابانکی سمنانی، اوحدالدین بن‌حسین اصفهانی‌مراغی، زین‌الدین ابوبکرتایبادی، بهاءالدین محمدبخاری نقشبند، شمس‌الدین‌محمد‌بن عزالدین ابن عادل بن یوسف محمد شیرین مغربی تبریزی.

مشاهیر مشایخ قرن نهم: نورالدین نعمة‌الله بن عبدالله‌کوه بنابی کرمانی (شاه‌نعمت‌الله ولی) ، ابوالفتح محمدبن محمود حافظی‌نجاری پارسا، خواجه ابوالوفا امیرسید معین‌الدین علی بن نصرالدین هارون قاسم انوار تبریزی ، زین‌الدین ابوبکر محمد خوافی، کمال‌الدین حسین بن‌حسن کاشانی‌خوارزمی، سیدنظام‌الدین محمود بن حسن داعی شیرازی، قطب‌الدین عبدالله بن محبی شیراز جهرمی.

تصوف مغرب

تصوف در مغرب نخست در عراق و جزیره و پس از آن در ایران و

هند و سپس در مغرب پدید آمده است. تصوف مغرب در اسپانیا (اندلس) و شمال آفریقا و مصر و سوریه جای گزین شده و تفاوت‌فاحشی با تصوف ایران و هند دارد، اما تا اندازه‌ای با تصوف عراق و جزیره پیوسته است.

بنیاد تصوف مغرب در پایان قرن سوم هجری گذاشته شده ونخستین کسی‌که این فکر را درآن نواحی انتشار داده محمد بن‌عبدالله ابن مسره بن نجیح قرطی معروف بابن میسره متوفی ۳۱۹ در قرطبه بوده است. وی را کافر وپیرو عقاید معتزله می‌دانستند وبریاضیت‌هایی مانند راهبان تارک‌دنیای مسیحی می‌پرداخته است.

مهمترین فرقه‌های تصوف مغرب بدین‌گونه بوده‌اند: طریقه‌رفاعی‌که مؤسس‌آن ابوالعباس احمد ابن ابوالحسن علی رفاعی بوده است ودر ۵۱۲ در ناحیه بصره متولد شده و در ۵۷۸ در واسط در گذشته و پیروان وی بیشتر در عربستان وکشورهای عربی بوده‌اند.

پس از او محیی‌الدین محمدبن‌علی‌ابن‌العربی‌اندلسی است که در ۵۶۰ در شهر مرسیه متولد شده و در ۶۳۸ درگذشته و از مردم اسپانیا بوده و درکشورهای عربی می‌زیسته و طریقه خود را در میان ایشان انتشار داده است. صدرالدین محمدبن اسحق قونیوی متوفی ۶۷۳ که ایرانی بوده ودر آسیای صغیر میزیسته و ابن‌العربی استاد وی و شوهر مادرش بوده است وی نخستین‌کسی است‌که برخی از اصول تصوف ابن‌العربی را وارد در تصوف ایران کرده است، سپس نعمةاللهیان ونوربخشیان نیزبرخی‌ازعقاید وی را پذیرفته‌اند.

نورالدین ابوالحسن علی یا احمدبن عبدالله شاذلی مغربی متوفی ۶۵۶ مؤسس سلسله دیگری در تصوف مغرب بوده است. سید احمد بدوی مصری متوفی ۶۷۵ طریقه بدوی را در همان نواحی انتشار داده است.

از قرن نهم ببعد طریقه بکتاشی در آسیای صغیر رواج کامل داشته و هنوز در ترکیه باقی است. سپس از آنجا بسوریه و مصر رفته وشعبه‌ای از آن‌که طریقه دمرداشی باشدنیز در ترکیه و مصر هنوزرایج است.مؤسس طریقه بکتاشی مردی بکتاش نام بوده که از شرح زندگانی وی اطلاعات

چندانی در دست نیست. نامش را حاج بکتاش ولی‌بن‌سلطان ابراهیم بن موسی نوشته‌اند و برخی او را از مردم نیشابور دانسته‌اند. ولادت او را در ۶۴۶ و رحلتش را در ۶۹۷ ضبط کرده‌اند.

در آسیای صغیر و سوریه و مصر طریقه دیگری بنام طریقه روشنی از قرن نهم رواج یافته که مؤسس آن دده عمرروشنی بردعی متوفی در ۸۹۲ بوده و نخست درآذربایجان و اران و ارمنستان وکردستان رواج یافته و از آنجا بنواحی مجاور رفته است[۱].

۱- برای اطلاع بیشتر رجوع شود به‌کتاب «سیر تصوف در ایران» نوشته‌ی استاد سعید نفیسی.

زندگانی فخرالدین عراقی

فخرالدین ابراهیم بن بزرگمهر بن عبدالغفار جوالقی متخلص به عراقی در دیه کومجال از توابع اعلم همدان در سال ۶۱۰ هجری متولد شده ودر سال ۶۸۸ هجری در دمشق فوت کرده است.

مؤلف کتاب خزینةالاصفیا دو قطعهٔ زیر را که شامل تاریخ وفات وی میباشد سروده است.

شد عراقی چون از این عالم به خلد — سال وصل آن شه والامکان
«آفتاب حسن مولی» کن رقم — «شاعر محبوب مهدی» هم بخوان

و نیز:

عراقی چون ز دنیا رخت بربست — باهل دهر گفت هذا فراقی
بتاریخ وصالش «محترم» گو — دگر «سلطان ولی عالی عراقی»

که «آفتاب حسن مولی» و «شاعر محبوب مهدی» و «محترم» و بالاخره «سلطان ولی عالی عراقی» بحساب جمل سال ۶۸۸ هجری میشود.

عبدالرحمن جامی شاعر معروف در نفحات الانس آورده که:

(درصغرسن حفظ قرآن کرده و بغایت خوش میخوانده، چنانکه همهٔ اهل همدان شیفتهٔ آواز وی بودند و در سنین جوانی و بعد ازآن بتحصیل علوم

اشتغال نموده چنانکه گویند در هفده سالگی در بعضی مدارس مشهور همدان بافاده مشغول بوده است.)

عراقی در جوانی از مریدان شیخ‌شهاب‌الدین سهروردی و بعدها از خواص مریدان شیخ‌بهاءالدین زکریا ملتانی شده و قصایدی در مدح وی دارد. (۱)

پس از مرگ شیخ بهاءالدین زکریا ملتانی عراقی برای کسب فیض و معرفت از راه عمان بحج رفته و از آنجا بدیار روم و خاك عثمانی و ترکیه امروز و شهر قونیه و شهر دوقات و از آنجا بمصر و سپس بشام سفرکرده است.

طبق‌گفتهٔ شمس‌الدین احمد افلاکی در مناقب‌العارفین، زمانی‌که عراقی در آسیای صغیر (ترکیه) و بیشتر در قونیه اقامت داشته با مولانا **جلال‌الدین‌محمدبلخی** صاحب‌کتاب معروف مثنوی‌روابط فراوان داشته است و گویا در قونیه محضر شیخ صدرالدین قونیوی را درك‌کرده و سپس کتاب لمعات (۲) خود را باو تقدیم داشته است.

۱ــ قصاید مزبور در صفحات ۴۳ و ۵۲ و ۶۸ همین‌کتاب بچاپ رسیده و این دوبیت از دو قصیدهٔ معروف اوست،

پرسی اگر در جهان‌کیست امام‌الامام ــــ نشنوی از آسمان جز زکریا جواب

خاص حق صاحب قدوس بهاءالاسلام ــــ غوث دین، رحمت‌عالم، زکریا بینند

۲ــ عراقی قصیده‌ای در مدح شیخ صدرالدین قونیوی دارد که با مطلع زیر شروع میشود ودر صفحهٔ ۴۷ همین‌کتاب بچاپ رسیده:

دل ترا دوست‌تر زجان دارد ــــ جان زبهرتو در میان دارد

مرهمی، پیش‌ازآنکه از تو دلم ــــ پیش **صدر** جهان فغان دارد

باید دانست‌که عراقی کتاب لمعات خود را بروش‌کتاب السوانح فی‌معانی‌العشق احمد غزالی تضیف‌کرده و شاهکار نثر عراقی است. این کتاب از صفحه ۳۸۱ تا صفحه ۴۱۶ همین کتاب بچاپ رسیده است.

جامی شاعر معروف، کتاب لمعات عراقی را شرح‌کرده و بنام اشعة اللمعات در سال ۸۸۹ هجری بپایان رسانیده است.

مرحوم سعید نفیسی عقیده داشت که بین شمس‌الدین صاحبدیوان و عراقی ملاقاتی روی داده و عراقی کتاب عشاق نامه یا ده نامه را برای او سروده و در دیباچه اورا ستوده است[1].

ادوارد براون در کتاب تاریخ ادبیات خود (از سعدی تا جامی ـ ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت) در شرح حال عراقی چنین نوشته است:

(وقتی که هفده ساله بود جمعی از قلندران به همدان فرود آمدند، در میان ایشان جوانی صاحب جمال بود و چون از آنجا بازگشتند عراقی را که جمال آن درویش بچه مفتون ساخته بود تاب توقف نمانده از پی ایشان به هندوستان رفت و درمولتان بصحبت شیخ بهاءالدین زکریا ملتانی نائل گردید. شیخ او را التزام چله فرمود که یك اربعین باید عزلت پیشه کرده به مراقبت و تفکر بپردازد، لیکن در دهمین روز سایر درویشان نزد شیخ زکریا بشکایت آمده گفتند: «عراقی بجای سکوت و تفکر، بسرودن غزلی که خود ساخته مشغول است و آن غزل را در اثنای چند روز جملهٔ مطربیان شهر آموخته و اکنون در همهٔ میکده‌ها با چنگ و چغانه‌میسرایند و آن غزل این است:

نخستین باده کاندر جام کردند　　ز چشم مست ساقی وام‌کردند[2]

تا جائی که گوید:

چو خود کردند راز خویشتن فاش　　عراقی را چرا بدنام کردند

وقتی شیخ بهاءالدین بیت‌آخر را شنید گفت: عراقی راکار تمام‌شد. پس او را نزد خود طلبید و گفت: عراقی مناجات در خرابات میکنی؟ بیرون آی. پس چون بیرون آمد شیخ خرقه بردوش او انداخت و اوخود را برزمین افکند و سر در قدم شیخ نهاد. شیخ وی را از خاك برداشت‌و

۱ـ کتاب عشاق‌نامه عراقی ازصفحهٔ ۲۹۸ تا صفحه ۳۵۷همین‌کتاب بچاپ رسیده و از اشعار خوب عراقی است. بعدها شعرای دیگر مانند اوحدی از روش این‌کتاب استفاده کرده و همانندآن کتب دیگری‌سرودند.

۲ـ تمامی این غزل در صفحه ۱۳۷ همین کتاب بچاپ رسیده است.

پس از آن دختر خود را نیز بعقد وی درآوردکه از او پسری‌زاده شد و به کبیرالدین موسوم گشت.

پس از بیست و پنج سال شیخ بهاءالدین وفات یافت، در حالیکه عراقی را جانشین خودساخته بود، دیگردرویشان از این رهگذر براوحسد بردند و نزد پادشاه از عراقی شکایت‌کرده او را با عمال خلاف شرع متهم ساختند، او نیز از هندوستان مهاجرت کرده و بزیارت مکه ومدینه‌شتافت و بعد از آنجا به آسیای صغیر مسافرت نمود. در قونیه مجلس درس شیخ صدرالدین قونیوی معروف را دریافت که مشغول تدریس‌کتاب فصوص ـ الحکم محیی‌الدین بن‌العربی بود، عراقی درآنجا معروف‌ترین کتاب منثور خود را موسوم به لمعات تألیف و تقدیم شیخ ساخت، شیخ آنرا پسندید و تحسین فرمود. سپس امیر مقتدر روم معین‌الدین پروانه شاگرد و مرید عراقی شد و گویند برای او خانقاهی در توقات بساخت و او را به محبتها و انعام خود مخصوص داشت[1].

بعد از وفات اوعراقی ازقونیه به مصر رفت، گویند علیرغم سعایت معاندان سلطان مصر او را پذیرفته و شیخ‌الشیوخ مصرگردانید. پس از آنجا به شام مسافرت کرده و در آنجاهم بخوبی مقدم او را قبول کردندو هم در آنجا پس از شش ماه اقامت، پسرش‌کبیرالدین از هندوستان بوی ملحق گردید سرانجام در هشتم ذی‌القعده ۶۸۸ هجری در همانجا وفات یافت و در قبرستان صالحیه دمشق در جنب مزار صوفی بزرگ ، شیخ محیی‌الدین‌بن العربی‌که ۵۰ سال قبل از اووفات یافته بود مدفون گشت.[2]

کبیرالدین پسر عراقی نیز ۱۲ سال پس از مرگ پدرش در دمشق وفات یافته و در جوار او بخاك سپرده شد. مؤلف کتاب خزینة‌الاصفیا تاریخ وفات‌کبیرالدین را در قطعهٔ زیر بنظم‌کشیده:

چون‌کبیرالدین کبیرالاولیا رفت ازدنیا بحق ورزید عشق
سال‌ترحیلش‌چوجستم‌ازخرد گفت‌روشن‌ازخرد«نوردمشق»

«نور دمشق» بحساب جمل سال ۷۰۰ هجری میشود.)

۱ـ خرابه‌های این خانقاه‌که براثر زلزله از بین رفته هنوز درترکیه باقی است.

۲ـ بطوریکه مرحوم سعید نفیسی توسط سفارت ایران در دمشق تحقیق‌کرده‌اکنون آثاری از مقبرهٔ‌عراقی و فرزندش در آنجا موجودنیست.

و باز ادوارد براون می‌نویسد:

(عراقی را بطور خلاصه میتوان یك «قلندر» تمام عیار دانست که بهیچوجه دربند نام و مقام خود نبوده و هرصورت یا موجود نیکو و جمیل را آئینه‌ای از طلعت دوست دانسته و درآن عکسی از جمال مطلق نمایان میدیده است. چنانکه یکی از تذکره نویسان میگوید: « در طبیعت او فقط عشق را دست استیلا بود» واز این رو غزلیات او تماماً جنبهٔ غنائی دارد و پراز شور و شوق است و از همین بابت بعضی منقدین اروپائی این سرمستی و شور را براو خرده گرفته‌اند، غافل از اینکه همان چیزی را که در باره افلاطون‌ستایش میکنند، در مورد عواطف یك عارف ایرانی نباید عیب بدانند[1].)

جامی شاعر معروف در نفحات‌الانس در همین مورد آورده که:

«روزی معین‌الدین پروانه امیرروم‌بخدمت شیخ‌آمد ومبلغی زرهمراه آورده‌وبه‌نیازمندی‌تمام گفت:شیخ مارا هیچ کارنمی‌فرمایدوالتفاتی‌نمی‌نماید، شیخ‌بخندید و گفت‌ای‌امیر،مارا بزرنتوان فریفتن،کسی بفرست وحسن‌قوال را بما رسان! و این حسن قوال در جمال دلپذیر بود و در حسن صورت بی‌نظیر و جمعی گرفتار وی، بودند. چون امیر تعلق خاطر شیخ را بسوی دریافت فی‌الحال‌کسی بطلب وی فرستاد، بعد از غوغای عاشقان و رفع مزاحمت ایشان وی را آوردند، شیخ با امیر و سایر اکابر استقبال وی کردند، چون نزدیك رسیدند شیخ‌پیش رفت و بروی سلام‌کرد وکنار گرفت تا آنکه شربت‌خواست و بدست‌خود یاران را شربت دادو ازآنجا بخانقاه شیخ رفتند و صحبتها داشتند و سماع‌ها کردند و شیخ در آن وقت غزلها گفت و از آنجمله این غزل است:

ساز طرب عشق‌که داندکه چه ساز است
کز زخمه او نه فلك اندر تك و تاز است

و بعد از مدتی حسن قوال اجازت خواست و بمقام خود مراجعت کرد.

چون امیر معین‌الدین وفات یافت، شیخ از روم متوجه مصرشد و

۱ـ از سعدی تا جامی تألیف ادواردبراون‌ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت.

وی را با سلطان مصر ملاقات افتاد. سلطان مرید و معتقد وی شد و وی را شیخ‌الشیوخ مصر گردانید. اما وی همچنان بی‌تکلف در بازارها گردیدی و گردهنگامها طواف‌کردی. روزی گرد بازار کفشگران میگذشت نظرش بر کفشگرپسری‌افتاد، شیفتهٔ اوشد، پیش وی رفت وسلام‌کرد. واز کفشگرسئوال کرد که این پسر کیست، گفت پسر من است. شیخ به لب‌های پسر اشارت کرد و گفت ظلم نباشد که این چنین لب و دندانی با چرم خـر مصاحب باشد؟ کفشگر گفت ما مردم فقیریم و حرفهٔ ما این است، اگر چرم خـر بدندان نگیرد نان نیابدکه بدندان بگیـرد، شیخ سئوال کردکـه هرروز چه مقدارکار میکند؟ گفت هرروزچهار درم، شیخ گفت هرروزهشت درم بدهم گو او این‌کار دیگرنکند.

شیخ هرروزبرفتی‌و با اصحاب بردردکان کفشگر بنشستی وفارغ‌البال در روی او نظرکردی واشعار خواندی و گریستی. مدعیان‌این‌خبر بسلطان رسانیدند، سلطان از ایشان سئوال‌کرد که این پسر را بشب یا بروز بـا خود می‌برد یانه؟ گفتند نه، گفت با وی در دکان خلوت میسازد؟ گفتند نه ، دوات و قلم خواست و بنوشت که روزی پنـج دینار دیگر بر وظیفهٔ خادمان شیخ فخرالدین عراقی بیفزایند . روز دیگرکه شیـخ را با سلطان ملاقات افتاد سلطان‌گفت چنین‌استماع افتاد که شیخ را در دکان کفشگری با پسری نظری افتاده است، محقری بجهت خرجی شیخ تعیین یافت اگر شیخ بخواهدآن پسر را بخانقاه برد. شیخ گفت ما را منقاد او می‌بایدبود، بر وی حکم نتوانیم‌کرد.

بعد ازآن شیخ را از مصرعزیمت بشام شد، سلطان مصر بملك‌الامراء شام نوشت که با جمله علماء و مشایخ و اکابر استقبـال‌کردند. امیـر را پسری بـود بس صاحب جمال، چـون شیخ را نظر بـروی افتاد بی‌اختیار سر در قدم وی نهاد، پسر نیز سر در قدم شیخ نهاد، ملك‌الامراء نیـز با پسر موافقت‌کرد، اهل دمشق را ازآن انکاری در دل پیدا شد اما مجال نطق‌نداشتند، چون شیخ در دمشق مقام ساخت و مدت شش ماه گذشت فرزند او کبیرالدین از مولتان بیامد و مدتی درخدمت پدر بسر برد، بعد از آن شیخ را عارضه‌یی پیدا شد، در روز وفات، پسررا بااصحاب بخواندووصیتها فرمود و وداع‌کرد و این رباعی بگفت:

در سابقه چون قرار عالم دادند   مانا که نه برمراد آدم دادند
زان قاعده و قرارکان روز افتاد   نه‌بیش‌بکس قسمت‌ونه‌کم‌دادند

«پایان»

مقدمهٔ جامع دیوان

حمد بی‌حد و مدح بی‌عد، مر حضرت احدی و جناب صمدی را که بیک اشارت «کن»[1] موجودات را از مکمن کون[2] در صحرای عالم ظاهر کرد و اجناس و اصناف کاینات با دید[3] آورد و بعد از آن از خزانهٔ «اعطی کل شیئ خلقه ثم هدی»[4] هر یك را از آحاد کاینات و افراد ممکنات از جامه خانهٔ فضل و افضال لباسی مخصوص کرامت کرد وبکمال قدرت، ارواح را با اشباح اتصال داد و از امتزاج ارکان عناصر و اختلاط جواهر علوی و سفلی سه جنس مولود ، که آن معادن و نبات و حیوانست، موجود کرد و از مجموع انواع حیوان، انسان را بشرف عقل و مرتبت معرفت و فضیلت نطق اختیار کرد و بموجب «ولقد کرمنا بنی‌آدم و حملناهم فی‌البر و البحر و رزقناهم من‌الطیبات و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا»[5] در خوبترین خلقتی، نیکوترین کسوتی بیافرید، که «لقد خلقنا-

---

(۱) اشاره به آیهٔ شریفه انما امره اذا اراد شیئاً أن یقول له‌کن فیکون است (بیقین فرمان او راست وقتی چیزی را اراده کند که بگوید «باش» پس میباشد. بعبارت دیگر صرف ارادهٔ حق‌تعالی آنچه مورد نظر اواست تحقق خواهدیافت (سوره یس آیهٔ ۸۲). (۲) کمینگاه هستی (۳) پدید (۴) بهرچیزی عطای خلقت بخشید و سپس او را هدایت کرد (سوره طه آیهٔ ۵۳). (۵) بیقین وتحقیق گرامی کردیم فرزندان آدم را وآنان‌رابدریا و بیابانها بردیم (سلطه بر دریاها و بیابانها به آنها دادیم) و از نعمت‌های پاکیزه خود روزی دادیمشان و بر بیشتر آفریدگان خویش فضیلتشان بخشیدیم (سوره اسری آیه ۷۲).

الانسان فی احسن‌التقویم»[۱]. پس او را بر عالم محسوس اطلاع داد. چشمهٔ بینایی از چشمهٔ چشمش روانه‌گردانید، بلبل زبان را در دهانش گویا کرد، عندلیب ثنا را بر اغصان[۲] لبانش بنوا آورد، وقله دماغش را بنور عقل بیاراست، حقهٔ مفکره‌اش[۳] بجواهـر افکار بپیراست، مذکره‌اش[۴] را بوزیری بنشاند، مخیلـهٔ او را بر تخت استیفا[۵] قرار داد، حافظه‌اش را بمحافظهٔ مکتسبات علوم منسوب کرد، «ذالك تقدیر العزیز العلیم»[۶] و تحف تحیات نا معـدود[۷] و صلوات نا محدود با شرف نسبت و اعدل قسمت [نثار] خواجهٔ کاینات و فهرست موجودات، خاتم انبیا محمد مصطفی و یاران با صفا و بر اهل او باد.

اما بعد: چون مـولانا و سیدنا شیخ‌الشیوخ الطریقه، کاشف اسرار الحقیقه، موفق‌الخیرات، معدن‌المبرات، ناصح‌العباد، صفوة الاوتاد، ملك المحققین، قدوة ـ السالکین، فخرالملة والدین ابراهیم بن بزرجمهرالمشتهر بعراقی، سقاه‌الله سلسبیلا و مهدله فی‌الجنان سبیلا[۸] از آل برهان و یگانهٔ جهان بوده است و جمـال فضایل مآثر از مناقب و مفاخر او وکمال فنون علوم از نتایج ضمیر و نوالهٔ خاطر و لفظ او روان بخش و نامیهٔ[۹] کلك او بیان ده، ناطقهٔ بیان او مبین حلال و حرام وبنان اومزین‌مجلس کلام، قدم تقوی او برجادهٔ سنت راسخ بود و قلم‌فتوی او رایات[۱۰] بدعت را پاسخ آمده، دریای فضل اوگهردار و ابرکرم او درربار.

---

(۱) بتحقیق و بی‌گمان انسان را در بهترین شکل ممکن (و متناسب با شرایط کمال عدالت) آفریدیم. (۲) جمع‌غصن، شاخه‌ها. (۳) ظرف کوچکی که درآن جواهر یا هرچیز گرانبها بگذارند. در این عبارت با توجه به اهمیت تفکر، حقه بعنوان ظرف و تفکر به شباهت گوهر، مظروف‌تلقی گردیده‌است. (۴) قوهٔ تذکار که‌عبارت‌ازیادآوری‌است. (۵) حق‌طلبی بطور کامل. (۶) این است تقدیر خدای غالب دانا. (۷) هدیه‌هـای درود بی‌شمار. (۸) خدایش ازآب سلسبیل (چشمه‌ای دربهشت) سیراب کند و راهی‌دادر بهشت‌برایش‌فراهم‌آورد. (۹) قوهٔ نمو و رشدکننده. (۱۰) نشانه‌ها.

شعر: لوان اجماعنا فی وصف سودده فی‌الدهر لم یختلف فی‌الامر اثنان[1]

رقت و لطافت عربیها را بطریقی اداکرده که تشنگان حال از استماع آن سیراب‌میشوند، عذوبت[2] وزلال پارسیها(را)بنوعی انشاکرده که دیده از اطلاع بر آن منور و مزین میگردد، در لطافت‌آب روان و عذوبت آتش‌سوزان، شعر:

کلام کنور الربی فاح عضاً و قد عـاودته شآبیب قطر[3]
و ریح‌الشمال جرت ثم‌جرت علی صفحة الارض‌اذیال‌عطر
وعرف‌الخزامی‌وعرف‌الندامی و تدوار خمر و انوار جمر
ونحر اللیالی و بحر اللالی بمغبوط عمر و مضبوط امر

و چون آن یگانهٔ روزگار و مقتدای ائمهٔ[4] کبار از لطیف طبعان و عذب[5] گویان بوده و بمحامد کردار و محاسن آثار مشهور و معروف‌گشته و دررغررش[6] درساعد[7] دهر سوار و نظم و نثرش درگوش و گردن روزگار گوشوار [وطوق]، پس واجب‌آمد ابکار[8] افکـار او را در سلك انتظام کشیدن و آنرا مدون و مرتب گردانیدن و از برای تیمن و تبرك افتتـاح ببعضی حالات و واقعات او، که بتواتر رسیده، بافواه[9] منتشر کردن، تا هرگاه که بمطالعهٔ‌آن مشغول گردیم دیده را نوری و سینه را سروری و دل را حضوری حاصل آید.

گویند که مولد[10] آن سوختهٔ جمال و آن تشنهٔ وصال، آن یگانهٔبا سلامت و

(۱) اگر مقرر بود در توصیف مقام والایش اجماع کنیم، در روزگاران هرگز دو نفر اختلاف در این اجماع نمیکردند (یعنی همه بر سیادت و بزرگواریش بالاتفاق نظر میدادند). (۲) گوارائی. (۳) ترجمهٔ بیت‌ها: کلامی که مثل نور فزاینده تاریکیها را میگشاید وباز گشت بسوی‌او میکند، شدت گرمائی که بخشی از آن بدیگران حرارت‌بخشیده است. باد شمالی است که میوزد وسپس دامن هائی ازعطر گلها را برزمین میکشاند. به نظم گوهرها و انتخاب همنشین کلمات آشنا و بگردش آورنده باده و نوربخش مجمرهاست سیاهی شبرا همانند دریای گوهرها به صرف عمر و نگاهداری و ضبط کارها در می آمیزد
(۴) جمع امام ـ پیشوایان (۵) گوارا (۶) برگزیده (درر جمع در بمعنی گوهر است)
(۷) بازو (۸) جمع بکر بمعنی دست نخورده‌ها (۹) دهانها (۱۰) زادگاه.

آن نشانهٔ تیر ملامت از قریهٔ «کمجان» از نواحی شهر همدان بوده است و آباء و اجداد او جداً فوق جد علما و افاضل بوده اند و در آن مدت که از کتم عدم بصحرای رحم[۲] مادر آمد قریب یکماه پیشتر پدرش درواقعه چنان دید که امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب، علیه السلام، با جمعی از ابرار[۳] درباغی مجتمع بودند و او آنجا ایستاده بود. شخصی بیامد و طفلی بیاورد و در نظر امیرالمؤمنین برزمین نهاد. امیرالمؤمنین آن طفل را برداشت و او را پیش خود خواند و در کنار او نهاد و فرمود: «بستان عراقی ما را نیکو محافظت نمای، که جهانگیر خواهد بودن». از خرمی که بوی رسید از خواب درآمد، گفت که چون عراقی در وجود آمد درچهرهٔ او نظر کردم، صورت همان طفل دیدم که امیرالمؤمنین بمن داده بود.

پس چون عراقی از تربیت دایه و زحمت گهواره فارغ شد و سن او بپنج سال رسید او را در مکتب نشاندند. مدت نه‌ماه مجموع کلام‌الله را حفظ کرد. روز بمکتب بودی و شب که بخانه آمدی وظیفهٔ روز را تکرار کردی و بآواز حزین خواندی و زمانی گریستی و هر کس که نغمات صوت او شنیدی بیطاقت شدی و جملهٔ همسایگان حیران او بودندی وهمهٔ شب منتظر نشسته ودرخواب برخودبسته، تا کی او قرآن آغاز کند!

گویند که جماعتی اطفال که با عراقی هم‌مکتب بودند برو شیفته گشته بودند و او نیز چنان فریفتهٔ ایشان بود که یك نفس بی‌ایشان قرار نگرفتی و چون از قید معلم خلاص یافتندی بجمع درعقب عراقی روان شدندی و تا شب با او بسربردندی و روز «عطلة من کل الوجوه»[۴] توجه بطرف او کردندی.

گویند که سن او چون به‌هشت رسید مشهور همدان شد. هرروز بعدازنماز عصرقرآن خواندی وخلایق بسیارجمع آمدندی ومستمع شدندی، تا روزی‌بوظیفه مشغول بود وسورهٔ «طه» میخواند و میگریست، که جمعی از جهودان میگذشتند و او بدین‌آیت رسید که: «و کذلك نجزی من‌اسرف ولم یؤمن بآیات ربه ولعذاب

---

(۱) نهانگاه وکتمان نیز از این ریشه است(۲) شکم (۳) جمع بر بمعنی خوبان
(۴) بیکاری و تعطیل از هرجهت.

الاخرة اشد و ابقی»[1] سه شخص از جهودان بایستادند و مستمع شدند، در مسجد درآمدند و در پای عراقی افتادند و بارادت بردست او مسلمان شدند. تمامت اهل شهر جمع آمدند و ایشان را بعظمت تمام درشهـر بگردانیدند و مال بیحد بدیشان دادند، ایشان درهم قبول نکردند وچون بخانه رفتند اسلام براهل وعیال‌خودعرض کردند وپنج تن از قرابات با ایشان موافقت کردند.

گویندکه چون سن او بهفتده رسید، برجملهٔ علوم از معقول ومنقول، مطلع شده بود و مستفید گشته، تا چنان شد که در شهر همـدان در مدرسهٔ «شهرستان» بافادت[2] ودیگران در خدمتش باستفادت[3] مشغول بودند. ناگاه جمعی قلندران،های و هوی زنان، از مجلس در رفتند و سماع آغاز کردند و این غزل بآواز خوش و باصول هرچه تمامتر خواندند. نظم:

ما رخت ز مسجد بخرابات کشیدیم — خط بر ورق‌زهد و کرامات کشیدیم
درکوی مغان در صف عشاق نشستیم — جام از کف رندان خرابات کشیدیم
گردل بزندکوس‌شرف‌شایدازین پس — چون رایت دولت بسماوات کشیدیم
از زهد و مقامات‌گذشتیم، که بسیار — کاس[4] تعب از زهد و مقامات‌کشیدیم

چـون قلندران بآهنگ ایشان این غزل برگفتند، اضطـرابی در درون شیخ مستولی‌گشت. نظرکرد درمیان قلندران پسری دید، که درحسن بی‌نظیربود ودردل عاشقان دلپذیر. جمالی که اگر نقاش چین طرهٔ[5] او بدیدی متحیرگشتی. بار دیگر شهباز نظرکرد ومرغ دلش در دام‌عشق افتاد وآتش هوی خرمن عقلش بسوخت. دست‌کرد وجامه از تن بدرکرد وعمامه از سر فروگرفت و بدان قلندزان داد واین غزل‌آغاز کرد. بیت:

چه‌خوش‌باشدکه دلدارم توباشی — ندیم و مونس و یارم تـو باشی

---

(۱) وهمچنین کیفر میدهیم‌کسانی راکه اسراف‌کردند و به نشانه‌های پروردگارعالم نگرویدند، چه عذاب قیامت سخت‌تر وپاینده‌تر است. سوره طه آیهٔ ۱۲۷ (۲) بدیگران فایده رسانیدن (۳) فایده طلبیدن (۴) کاسه وظرفی سفالین چینی

(۵) دسته موی تابیده درکنار پیشانی.

ز شادی در همه عـالم نگنجم اگر یك‌لحظه غمخوارم توباشی

چون زمانی گذشت قلندران از همدان راه اصفهان گرفتند، چون غایب‌شدند شوق غالب شد، حال شیخ دگرگون گشت، کتاب‌ها را دور انداخت، از تفسیر کبیر[۱] نسیان کثیر حاصل شد، نحورا محو کرد. اشارات[۲] را فشارات خواند، معالم التنزیل[۳]، اسرارالتأویل نمود، حاوی[۴] حل ساخت، جامع‌الدقایق[۵] لامع‌الحقایق گشت، روضةالمنجمین[۶] نزهةالعاشقین بار داد، زبان قال بلسان حال مبدل گشت، ذوفنون مجنون شد، حاصل‌الحال بعدالمقال مجردوار درعقب اصحاب روان شد. دومیل راه برفت، بدیشان رسید و این غزل آغار کرد. بیت:

پسرا، ره قلندر بزن ارحریف مایی که دراز و دور دیدم سر کوی پارسایی

قلندران، چون او را بدیدند، خرمی‌ها کردند، در حال، او را بنشاندند و موی ابروی او فرو تراشیدند وهمرنگ خود ساختند وشیخ فخرالدین درصحبت قلندران طوف کنان عراق‌عجم را زیر قدم آورد.

پس با همین دوستان عزم هندوستان کرد. چون بشهر ملتان رسیدند، بخانقاه سلطان‌المحققین مولانا بهاءالدین زکریا ملتانی نزول کردند وبشرف دستبوس شیخ مشرف گشتند. مولانا بهاءالدین در آنجمع نظر کرد، شیخ فخرالدین عراقی را آشنا دید، با شیخ عمادالدین که مقرب او بود گفت: «در این جوان استعداد تام یافتم، اورا اینجا میباید بود». شیخ فخرالدین اصحاب راگفت: «برمثال‌مغناطیس که آهن را جذب کند شیخ مرا مقید خواهد کرد، این مقام زودتر میباید رفت». ازآنجا روانه شدند بطرف «دلی» ومدتی درآنجا مقام‌کردند و شیخ فخرالدین با عشق پسر بسر همی‌برد و سنگ جفا از قلندران میخورد، تا ازآنمقام ملول گشتند

(۱) تألیف امام فخرالدین رازی (۲) کتاب معروف ابن‌سینا درحکمت (۳) تفسیر محیی‌السنه تألیف ابومحمد حسن بن مسعود فراء بغوی شافعی متوفی در ۵۱۶ (۴) کتاب معروف محمدبن زکریارازی درطب (۵) جامع‌الدقایق فی کشف‌الحقایق درعلم‌منطق‌ازعلامه نجم‌الدین ابوالحسن علی‌بن کاتبی متوفی در ۶۵۰ (۶) کتاب معروفی در نجوم بفارسی از شهمردان بن ابوالخیر رازی.

وعزم بطرف «سومنات» کردند. پنج روز راه قطع کردند، روز ششم طوفان بادغلبه کرد و ایشانرا از همدیگر متفرق گردانید، هریك بطرفی افتادند، شیخ فخرالدین با شخص دیگر از دیگـران جدا ماندند، راه نا معلوم وحال نامفهوم میرفتند و در حسرت رفقا قطرات عبرات[1] از دیده میریختند. شیخ فخرالدین اینغزل را انشاء فرمود :

آن مونس و غمگسار جان کو وان آرزوی همه جهان کو
آنجان و جهان کجاست آخر وآنشاهدروح‌انس‌وجان‌کو
حیران همه مانده‌ایم و واله آن یار لطیف مهربان کو؟

هردو آن روز تا شب برفتند، اثری ازآن آبادانی ندیدند و از اصحاب‌بویی نشنیدند، شب نیز راه کردند. علی‌الصباح بدروازهٔ «دلی» رسیدند بناچار در شهر در رفتند، شب نیز راه کردند و از اصحاب خبری نیافتند. عازم و جازم شدکه باز بخدمت مولانا بهاءالدین مراجعت کند. با یار قلندر مشورت کرد و از وی موافقت جست، اوکمر مفارقت بست، یکدیگر را وداع کردند، آن زندیق[2] در «دلی»بماند وآن‌صدیق راه «ملتان» پیش‌گرفت. چون بازآن عارف یزدانی وآن صدیق‌همدانی بخدمت عالم ربانی صمدانی زکریا ملتانی رسید و کمر ارادت برمیان جان بست شیخ فرمود: «عراقی از ماگریختی؟». شیخ فخرالدین این بیت را گفت:

از تو نگریزد دل من یکزمان کالبد را کی بود از جان گزیر
دایهٔ لطفت مرا در بر گرفت داد بیش‌ازمادرم صدگونه شیر

علی‌الفور شیخ او را بخلوت نشاند، چون شیخ فخرالدین عراقی ده روزی در خلوت بنشست ودر برخلایق ببست، روز یازدهم وجدی برو مستولی‌شد،گریه بروی غالب گشت واین غزل را انشاءکرد. بیت:

نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم مست خوبان وام کردند

---

(۱) جمع‌عبره بفتح عین‌و را بمعنی اشك چشم (۲) آنکه درباطن‌کافراست وتظاهر بهایمان کند. این‌کلمه معرب زندیك فارسی است‌که به پیروان آئین مانی نقاش میگفتند.

اهل خانقاه چون بشنیدند بخدمت شیخ دویدند و از کیفیت حال اورا آگاه گردانیدند ، چه سنت این طایفه سنت سلطان‌الاولیاء شیخ شهاب‌الدین سهروردی، قدس‌الله سره است و مولانا بهاءالدین از جمله مریدان او بود و چنین گویند که مولانا پانزده سال بافادت درس مشغول بود. هرروز هفتاد مرد ازعلما وفضلا ازوی استفادت گرفتندی. بعد از مراجعت از سفر حجاز ببغداد آمد وبخانقاه شیخ نزول کرد ومرید شد واین منزلت را از آن عتبه[1] یافت وسنت[2] شیخ آن بود که بغیر از تلاوت قرآن وبیان احادیث بچیزی دیگر مشغول نشوند.

چون منکران شیخ فخرالدین عراقی صورت‌حال برسبیل انکار بخدمت‌شیخ عرضه داشتند، شیخ فرمود: «شمارا منعست اورا منع نیست». روزی چندبرآمد، کار عراقی بسرآمد. روزی شیخ عمادالدین ببازارآمد، دیدکه این غزل را با ساز و ترانه می‌گفتند و چغانه میزدند. بطرف خرابات بگذشت ، همین را می‌خواندند، چون باز بخدمت شیخ آمدگفت: «حال براین موجبست». شیخ سؤال کردکه:«چه شنیدی؟ بگوی». گفت: « بدین رسیدم‌که. بیت:

چو خود کردند راز خویشتن فاش   عراقی را چرا بد نام کردند»

شیخ فرمودکه: «کار اوتمام شد»، برخاست وبنفس خود بر درخلوت‌عراقی رفت و گفت: «عراقی، مناجات در خرابات میکنی؟ بیرون‌آی». بیرون آمد و سر در قدم شیخ‌نهاد وگریه برو مستولی‌گشت. بدست مبارك خود سر او را از خاك برداشت و دیگر او را بخلوت نگذاشت و شیخ فخرالدین در آن حالت این غزل انشاءکرد. بیت:

درکوی خرابات‌کسی را که نیازست   هشیاری و مستیش همه عین نمازست

شیخ درحال از تن مبارك خود خرقه درو پوشانید و نقد خود را در عقد او آورد و در همان مجلس نکاح بستند و در آنشب عروسی کردند و شیخ‌فخرالدین را از دختر مولانا پسری در وجودآمد، اورا کبیرالدین لقب نهاد وشیخ فخرالدین بیست وپنج‌سال درخدمت مولانامیبود. چون مولانارا وقت‌در رسید شیخ‌فخرالدین

(۱) آستانه، درگاه (۲) روش وطریقه.

را بخواند و حل و عقد را بدو داد و او را خلیفهٔ خود ساخت، بعد از آن بجوار رحمت حق پیوست.

دیگران چون این بدیدند نهال حقد[۱] وحسد ازدرون ایشان سربرزد. قومی را برگماشتند وبحضرت سلطان فرستادند که: این شخص کـه مولانا اورا خلیفه ساخته است سنت او نگاه نمیدارد و اوقات او بشعر مستغرقست وخلوت او با امردان[۲] است.

سلطان بغض این طایفه در دل داشت، چون مجال یافت تیغ انتقـام از نیام برکشید، در حال کس بطلب شیخ فخرالدین فرستاد. شیخ «حی علی‌الوداع»[۳] در حلقهٔ اجماع زد و ندای «الرحیل»[۴] در داد و مفارقت اصحاب درپیش گرفت و از آنقوم که قصد او کرده‌اند غافل، جمعی ازاخوان باصفا وخلان[۵] با وفا کمرموافقت بستند.

چون عزم جزم شد باتفاق این طایفـهٔ بی‌ریا براه دریا بیرون رفتند، عـازم جازم مقصود و طواف خانهٔ معبود، چون بحدود عمان رسیدند باد این خبر بسمع سلطان عمان رسانیده بود، بدانسبب که اخبار و اشعار او در آن بقعه[۶] منتشربود و حالات معلوم گشته. سلطان استقبال او را از سعادت خـود دانست. با جماعتی از اکابر برنشستند و مقدم شیخ فخرالدین را تلقی نمودند.

چون ملاقات افتاد سلطان بدست خود اصحاب را شربت بداد و برجنیبت[۷] خاص شیخ را سوار کردند و اصحاب را همچنین، وبا عزاز واکرام هرچه تمامتر ایشانرا بشهر درآوردند و بخانقاه خاص سلطان فرود آوردند و خدمتهای مناسب کردند. بعد از روزی چند شیخ‌الشیوخ آن بقعه را براوعرض کـردند وعلمـا و صلحا و متصوفه که درآن شهر بودند، بمجلس شیخ حاضر میشدند و نقـد خود

---

(۱) حسد ودشمنی کسی را بدلداشتن (۲) مردجوانی‌است که صورتش موی درنیاورده باشد.
(۳) بشتاب بسوی خداحافظی (۴) کوچیدن وکوچ کردن (۵) جمع خله است که با الف ونون فارسی جمع بسته شده بمعنی دوستان وخلیل نیزاز همین ریشه است
(۶) قطعه‌ای اززمین، زمین ممتاز (۷) اسب یدك

را برمحك میزنند.

چون مدتی آنجا بودند واز رنج راه برآسودند موسم زیارت کعبه نزدیك شد. ازسلطان اجازت خواستند، در ناصیهٔ [۱] اواثر رضا ندیدند، توکل برحق‌روی براه آوردند، سلطانرا خبر شد، خواست‌که در عقب ایشان روان شود، چون بر مرکب سوار شد مرکب خطا کـرد و او را بینداخت، مراجعت کـرد. قومی از اکابر با مال فراوان درعقب ایشان روانه کرد وفرمود که: «چون بشیخ فخرالدین رسید صورت حال را بازگویید، پس جهد کنید تا مراجعت کند، اگـر مراجعت کرد فهو المراد والا این محقرات [۲] تسلیم او کنید، برسم زاد راه» [۳]. اصحاب سلطان براهی رفتند و آنقوم براهی دیگر و منازل قطع میکردند و بهرموضع که می‌ـ رسیدندایشان را تلقی مینمودند و مقدم ایشان رامکرم میداشتند تابقافلهٔ‌حجاز رسیدند و احرام بستند و زیارت خانه دریافتند.

گویند این دو قصیده را در آن وقت انشاءکرد.

بیت:

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته عکس‌نورت‌تابشی‌بر کن‌فکان انداخته

و این قصیدهٔ دیگر دروقتی‌که نظرش برجمال کعبه افتاد فرمود،

تعالی من توحد بالکمال تقدس من تفرد بالجمال [۴]

بیت:

حبذا صفـهٔ بهشت مثـال که بود آسمانش صف نعال [۵]

پس روی با حضرت خواجهٔ کاینات نهادند وبدان سعادت مستعد [۶] گشتند.

---

(۱) چهره، پیشانی (۲) ناچیزها، اشیاءکوچك (۳) توشه (۴) ارجمند وبلند پایه کسی که (خدائیکه) درکمال، یگانه است. مـنزه وپاك کسی که درجمال بی‌همتاست(۵) حبذا کلمه‌ای‌است که درمدح گفته‌میشودیعنی‌آفرین. صفه‌بمعنی ایوان‌وشاه‌نشین‌است وصف‌نعال بمعنی کفش کن وپائین مجلس است. (۶) بسعادت رسیدند.

گویند که شیخ فخرالدین هرشب آنجا احیاء کرد و این پنج قصیده را انشا نمود. بیت اول:

عاشقان چون بردر دل حلقهٔ سودا زنند　　آتش سودای جانان در دل شیدا زنند

دوم:

شهبازم وچوصید جهان نیست درخورم　　ناگه بود که از کف ایام برپرم

سیوم:

ای رخت مجمع جمال شده　　مطلع نور ذوالجلال شده

چهارم:

راه باریکست وشب تاریك ومرکب لنگ وپیر　　ای سعادت رخ نمای وای عنایت دست گیر

پنجم:

دل ترا دوست‌تر زجان دارد　　جان زبهر تو در میان دارد

پس روضهٔ مطهره را وداع کردند و ازآن جماعت سه شخص درآنجا مجاور[1] شدند، باقی در موافقت اهل شام بدمشق رفتند وشیخ فخرالدین با دومرید قصد روم کرد. تمامت اقصای [2] روم را طوف کرد تا بخدمت خلاصهٔ اولیاء شیخ صدرالدین قونوی قدس‌الله روحه رسید و جماعتی در خدمتش «فصوص»[3] می‌خواندند و در آن بحث میکردند. شیخ فخرالدین از استماع در فصوص مستفید گشت واز «فتوحات مکی[4]» نیز. شیخ صدرالدین را محبتی‌واعتقادی عظیم درحق شیخ فخرالدین بود و هرروز زیادت میشد وشیخ فخرالدین هرروز در اثنای آنکه فصوص می‌شنید «لمعات»[5] را می‌نوشت. چون تمام بنوشت گویند برشیخ عرضه کرد. شیخ صدرالدین تمام بخواند، بوسید وبردیده نهاد گفت: «فخرالدین عراقی

(۱)مجاورشدن بمعنی جلاء وطن کردن واقامت گزیدن درجوار یکی ازبقاع متبرکه است وظاهرآ درمذهب شیعه، این روش متداول است (۲) دوردست (۳) فصوص‌الحکم ازکتابهای معروف تصوف تألیف محیی‌الدین ابوعبدالله محمدبن‌علی طائی حاتمی اندلسی معروف با بن‌العربی عارف مشهوراست (۴) فتوحات المکیة فی‌معرفة اسرارالمالکیة والملکیه کتاب مشهوردیگر عرفانی در همین زمینه (۵) یکی از مؤلفات شیخ فخرالدین‌عراقی است.

سرسخن‌مردان آشکارا کردی ولمعات بحقیقت لب[1] فصوصست» وشیخ فخرالدین عراقی روم را مسخر خود کرد وبسیار کس مرید و معتقد گشتند و او خود مرید همه عالم بود و از جملـه معتقدان، یکی امیرمعین‌الدین پروانه بود وعظیـم محب شیخ بود و اعتقاد تمـام داشت و بارها بشیخ فخرالدین گفت کـه : «موضعی را اختیار کن، تا مقامی بسازیم » . شیخ تمرد می‌نمود و فارغ‌البال[2] بوقت خویش مشغول می‌بود. عاقبةالامر خانقاهی در «دوقات» بساخت.

گویند که اگر یك روز معین‌الدین بخدمت شیخ نرسیدی آنروز از عمـر نشمردی. روزی امیرمعین‌الدین بخدمت شیخ آمد وزری چند بیاورد. شیخ فراغت نمود، برسبیل عتاب[3] گفت: «شیخ مـا را التفات نمی‌نماید و خدمتی نمیفرماید». شیخ بخندید وگفت: «امیرمعین‌الدین! مـا را بزر نمی‌توان فریفتن، بفرست حسن قوال[4] را بما رسان» و حسن قوال در حسن بی‌نظیر بود ودر لطف دلپذیر وخلقی داغ عشق او بردل نهاده وبسودای او جان بباد داده. امیرمعین‌الدین فی‌الحال کس بطلب او فرستاد. چون این شخص پیش حسن رسید و احوال بگفت قرب ده‌هزار مرد از عاشقان حسن، گرد شدند و منع کردند.

آن مرد مراجعت کرد و صورت حال عرضه داشت. امیر معین‌الدین پیش والی آن ولایت فرستاد تا آن هزار مرد را بردار کنند و حسن را زود بفرستند. چون چند تن را بردار کردند از عاشقان اثر نیافتند، زیرانه عاشق بلکه فاسق‌بودند. پس حسن‌قوال را روانه کردند. چون خبر بشیخ رسید عزم استقبال کرد و امیربا تمامت اکابر موافقت نمودند. چون میان ایشان ملاقات شد، حسن قوال ویاران او آن عظمت بدیدند متحیر شدند. شیخ فخرالدین پیش رفت وبرحسن سلام کرد و اورا درکنار گرفت وشربت خواست، اورا و یاران اورا بدست خود بداد.

پس حسن نزدیك امیر معین‌الدین رفت وزمین را بوسه داد. امیر اورا پرسید ولطفها نمود. پس گفت: «این جماعت مجموع استقبال تو کردند، ترا در خاطر

---

(۱) هسته، مغز(۲)آسوده خاطر(۳)سرزنش وملامت کردن(۴)آوازه خوان وسراینده.

چیست وکجا نزول خواهی کرد؟». گفت: «آنجا که شیخ اشارت فرماید». چون بشهررسیدند شیخ درخانقاه موضعی‌معین کرده بود آنجا فرود آمدند. چون روزی چند برآسودند، سه روز متواتر[۱] سماع[۲] کردند وبسی‌اشعار خوب درین سه روز انشاه فرمود، بیت:

عشق سیمرغیست کورادام نیست　　در دو عالم زونشان و نام نیست

واین ترجیع.

در میکـده بـا حریف قلاش[۳]　　بنشین وشراب نوش وخوش باش

بیت:

ساز طرب عشق‌که داندکه چه سازست　　کزطعمهٔ اونه فلك اندرتك‌وتازست؟!

گویند روزی مجمعی بود شیخ و امیروجماعتی ازاکابر حاضربودند. حسن قوال درآمد و در آستانه بنشست. شیخ برموافقت او آنجا رفت. امیر معین‌الدین وتمامت اکابر موافقت کردند. شیخ دست حسن بگرفت وباز جای خـود رفت. گویند حسن قوال مال بی‌حد حاصل کرد وبعد از مدتی اجازت خواست و بمقام خود مراجعت کرد.

گویند یك روز امیر معین‌الدین در خانقاه آمد وشیخ را طلب‌کرد بمهمی. گفتند: «همین زمان از طرف دروازه بیرون رفت». امیر نیز از عقب رفت. دیدکه طفلی چند ریسمان در دهان شیخ کـرده بودنـد وشیخ سر ریسمان بدندان محکـم گرفته و خود را منقاد[۴] ایشان ساخته، زمانی بردوش شیخ می‌نشستند و از اطراف می‌دوانیدند. چون طفلان کوکبهٔ[۵] امیر بدیدند بترسیدند وبگریختند. امیر ازحسن اعتقادی که داشت منکر شد. جمعی طعن‌کردند، امیر ایشان را برنجانید.

گویند یك روز امیر ازطرف میدان میگذشت، دیدکه شیخ چوگان دردست گرفته و میان پسران ایستاده و دل را گوی خم چوگان زلف ایشان‌کرده. امیرشیخ

---

(۱) پیاپی　(۲) آواز خوش وطرب صوفیانه　(۳) مفلس، رند وحیله‌گر
(۴) مطیع ورام　(۵) جلالت وشکوه

را گفت: «ما از کدام طرف باشیم؟» اشارت با راه کرد که: «از آن طرف». امیر روان شد وبرفت.

گویند که روزی از بامداد پگاه[1] شیخ ازخانقاه بیرون رفت وشب بازنیامد روز دوم امیر و اصحاب متغیر شدند، همه نواحی بگذاشتند، اثر نیافتند. روز سیوم خبر رسیدکه: شیخ در دامن فلان‌کوه می‌گردد. امیر با اصحاب روان شدند چون‌آنجا رسیدند شیخ رادید سراپابرهنه بایك پیرهن، درمیان برف‌چرخ‌می‌زد و شعر می‌گفت وعرق از جبین او می‌چکید وگویند این ترجیع در آن زمان نوشتند، ترجیع:

در جام جهان نمای اول — شد نقش همه جهان مشکل

بعد از زمانی اورا برگرفتند وبه شهرآمدند. امـا همچنـان درجوش بود. چندان که مبالغه کردند سوار نشد. امیر نیزموافقت کرد. شیخ منع فرمود وامیر را روانه کرد و او درعقب بیامد، تا سه روز در خانقاه سماع کردند.

گویند یك روز شیخ فریضهٔ پیشین[2] بگـزارد وبادای سنت[3] مشغول شد، در رکعت دوم بسجده رفت، گـریه برو غلبه کـرد، تا نماز عصر. پس سراز سجده برداشت ونماز عصر بگزارد. گویند این غزل را درآن زمان که بسجده بود ومی گریست نوشتند، غزل:

درکوی تو لولویی گدایی — آمـد بـامیـد مـرحبـایی
بر خاك درت فتاده مسکین — از دست غمت شکسته پایی
پیش که رود کجـا گریزد — با آنکه نرفته بـود جایی

گویند روزی رندی بی‌سروپا، مست لایعقـل، از در زاویهٔ شیخ درون رفت و برسر سجادهٔ شیخ بنشست و عربده آغاز کرد و بدمستی پیش گرفت ، چندان که اودشنام می‌داد شیخ بلطف خاطر اورا تسلی می کرد واصحاب درآمدند وقصد کردند که آن رند را بیرون کنند، شیخ منع کرد و خرقهٔ مبارك خود را در زیرسر

(۱) اول وقت، صبح زود (۲) ظهر، نیمروز
(۳) سنت بمعنی‌طریقه وروش است ودر اینجا بمعنی مستحباب ونوافل آمده است،

اونهاد، تابخفت. بعد از زمانی استفراغ کرد وآلات شیخ خراب ساخت، چون هشیارشد شیخ بدست مبارك خود لب ودهان ودست و روی اورا بشست وبخادم گفت تا صد درم[1] زر بداد وعذرش بخواست. پس آلات را بدست خود بشست و این غزل را در آنحالت فرمود، بیت:

مست خراب یابد هرلحظه درخرابات گنجی که آن نیابد صد پیر درمناجات

گویند خواجه‌ای بود بازرگان، اورا خواجه زین‌الدین‌گفتندی. کاشانی بود، اما در روم متوطن گشته، عظیم معتقد شیخ بود. روزی بخدمت شیخ آمد، هزار دینار درکیسه‌ای کرده ، پیش شیخ نهاد. شیخ در کلمات بود بدان التفات نکرد . شخصی درصورت کشیشی درهرماه دونوبت بخدمت شیخ آمدی وشب بایکدیگر خلوت ساختندی وهرنوبت که بیامدی یك تره وظیفهٔ اوبودی که بخوردی. اتفاقاً در آنساعت درآمد و دوصرهٔ[2] زرپیش شیخ نهاد. شیخ بخندید، فی‌الحال یك صره ازآن برداشت وبرسرزرخواجه زین‌الدین نهاد که: «بردار وانگار که چرم خریدی وبتبریز فرستادی». بازرگان عظیم خجل گشته ومتغیرشد، سر درقدم شیخ نهاد و مبالغه کردکه : «شیخ این محقر[3] را رد نفرماید». شیخ فرمودکه: «مصلحت وقت درآنست که برداری». شیخ نیز دو کیسه برگردن اونهاد و اورا روانه کرد. راوی این کلمات گفت‌که : چون خواجهٔ بازرگان غایب شد ازشیخ سئوال کردم که: «موجب چه بود که زرحلال بازرگان قبول نکردی واز آن این شخص که بیگانه است قبول کردی؟» شیخ جواب فرمود که: «زر محبوب بازرگانست وشهربه شهر می‌گردد و درکشتی می‌نشیند ومشقت بسیار می‌بیند وهرزحمتی که ممکنست بدو میرسد بسبب آنکه مال او بیشترشود. اکنون چون این شخص محبوب خود را پیش ما آورد انصاف ندیدیم‌که محبوب ازو جدا کنیم و نیز مروت نباشدکه

(۱) درهم، سکه‌ای ازنقره باوزنی قریب چهارنخود، معادل یك قران (۲) جای پول، چیزی‌که درآن دینار ودرهم‌گذارند (۳) ناچیز، خرد وکوچك.

بی‌مکیسی[1] بازگردانیم». گفتم: «برو واجبست حق‌الله جداکردن، چه اورا زکات باید داد». گفت: «اگر حق‌الله بودی و در راه خدا دادی درپیش ما نیاوردی».

روزی دیگر خواجه بازرگان (را) دیدم، ازو سئوال کردم که : «سبب چه بود که شیخ درمهای ترا قبول نکرد؟». گفت. «چون قصد خدمت شیخ کردم و کیسهٔ زر با من بود، در بازار می‌گذشتم دیدم که چرم می‌فروشند، سخت ارزان. اندیشه کردم که این‌هزار دیناربچرم دهم وبتبریز فرستم، تا بدو هزاردیناربفروشند، این تردد[2] درخاطر من بگذشت، لاجرم قبول نیفتاد».

حال برین نمط[3] گذشت، تا ازجانب حضرت پادشاه امیرمعین‌الدین زا طلب فرمودند و دولت بمحنت مبدل گشت و او دانست که حال دگرگون شد. درشب بخدمت شیخ رفت وانبانچه‌ای پرجواهرقیمتی با خود برد وپیش شیخ نهاد وگفت «آنچه در عهد خود ازممالك روم حاصل کرده‌ام اینست. حالیا مرا طلب کرده‌اندو احوال متغیر می‌بینم». شیخ دیده را پرآب کرد وامیر معین‌الدین نیزبگریست. بعدازتضرع[4] بسیارگفت: «شیخ را معلومست که فرزند دلبند من‌درمصردربندست، اگر شیخ بعد ازوفات من بدان طرف‌گذری کند ودر خلاص او سعی نماید وبعضی ازین مال صرف کند؛ اگر خلاص او ممکن شود یك نفس اورا ازخود جدا نکند وخرقه درو پوشاند ونگذارد که بهیچ‌گونه میل بحکومت کند واگر خلاص‌ممکن نشود بهرچه شیخ مصلحت فرماید روزگارصرف کند». شیخ‌آن را بطرفی‌بینداخت امیرمعین‌الدین شیخ را وداع کرد وبرفت وبازنیامد. مدتی بگذشت، حکم یرلیغ چنان شدکه صاحب عادل خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان الجوینی، طاب‌ثراه، ولایت روم باز بیند وضبط اموال امیرمعین‌الدین کند. مولانا شمس‌الدین العبیدی ومولانا همام‌الدین و امین‌الدین حاجی بوله در صحبت خواجه بودند، چون بشهر دوقات رسیدند بیرون شهرفرود آمدند. مولانا امین‌الدین عزم شهر کرد و بوقت

---

(۱) این لغت درفارسی بمعنی حق، مزد، باج وخراج است ودر عربی بمعنی‌تشویق کردن وابرام و تقاضا دربیع‌است (۲) شك وتردید (۳) طریقه وروش (۴) زاری.

غروب بخانقاه شیخ رسید، اسب را بخادم سپرد و در زاویهٔ شیخ درآمد. شیخ بادای نماز مغرب مشغول بود. مولانا نیز بنماز مشغول شد. چون فارغ شدند، بعد از سلام ومصافحه ومعانقه[1] یکدیگر را پرسیدند، بلکه یکدیگررا بشناختند، نشستند وکلمات پیوستند و از سیروسلوك سخن راندند، تا چهاردانگ از شب بگذشت. چون فارغ شدند شیخ فخرالدین گفت: «مولانا، چنان شیفتهٔ لقای توگشتیم وآشفتهٔ کلام تو شدیم که ما را درخاطر نگذشت که خوردنی ترتیب کنیم». مولاناگفت: «با من خورجینیست و از مأکولات[2] چیزی هست». خرجین از خادم بخواست و قدری حلوا وکلیچه درمیان آورد وبذوق هرچه تمامتر بخوردند. پس نماز اخیر بگزاردند و زمانی آسایش کردند. مولانا سه روز درخانقاه شیخ مقام کرد ولحظه بلحظه ازمکالمه و مشاهده یکدیگر آسودند و ازدنیا ومافیها[3] فراغت می‌نمودند. روزچهارم مولانا بخدمت خواجه رفت. خواجه گفت: «مگرازما ملول شدی، سه روزست تا غیبت نمودی؟». مولانا گفت: «معاذالله[4]، اما بخدمت شیخ فخرالدین عراقی رفته بودم، از مشرب[5] اوشربتها چشیدم وسخن‌ها شنیدم که همهٔ عمر از کس نشنیدم، اگر نه اشتیاق خواجه ویاران غالب شدی همهٔ عمر درصحبت[6] او بودمی و ازو مفارقت نجستمی». خواجه گفت: «واجبست بخدمت او رسیدن. مصلحت چیست، ما برویم یا اورا طلب کنیم؟». مولانا گفت: «بهتر آن باشد که استری و خلعتی بفرستیم، تا او تشریف دهد». همچنان کردند. چون شیخ فخرالدین نزدیك رسید استقبال او را واجب دانستند. چون ملاقات شد مولانا امین‌الدین درپیش جمع بود، شیخ فخرالدین فرمود: «ان هی‌الافتنتك»[7]، «اما طریقی باید ساخت که ما را مکثی[8] نیفتد و زودتر مراجعت کنیم» چون ازهرنوع کلمات پیوستند، آخر

---

(۱) مصافحه بمعنی دست بدست یکدیگر دادن ومعانقه بمعنی درآغوش کشیدن یکدیگراست (۲) خوردنیها (مأکول) (۳) دنیا وآنچه دراو است (۴) پناه برخدا، این کلمه همواره درمقام انکار بزبان آورده میشود، هرگز، غیرممکن است (۵) کنایه ازمقام معنوی ومعلومات او است، شرب اسم زمان ومکان است و بمعنی چشمه نیز می‌آید، یعنی از سرچشمه اندیشه‌های معنویش جرعه‌ها نوشیدیم. (۶) همدمی وهمنشینی (۷) نیست مگربلایی (سوره اعراف آیه ۱۵۴). (۸) درنگ.

روز دربحث سلوك افتادند. شیخ فخرالدین در سخن گرم شد وبجائی رسانید که گریه برخواجه غالب‌شد وقطرات ازچشمش روان‌گشت. شیخ فخرالدین تانزدیك عصر آنجا بود، پس برخاست و مراجعت کـرد. چـون خواجه بنزدیك شهزاده «قنقورتای» رسید، جماعتی‌ازحاسدان رفته بودند وعرضه داشته‌که «امیرمعین‌الدین را خزاین[1] عالم پیش شیخ فخرالدین عراقیست وهرچه بدو منسوبست، از نقد و جنس، او می‌داند». اول سخن که با خواجه بگفت سخن عراقی بود و جمعی را تعیین‌کرده بودند تابگرفتن شیخ فخرالدین بفرستند. خواجه پیش‌ازآنکه این‌جمع به شیخ رسند فرستاد و او را اعلام کرد که : «حال برین صورت عرضه داشتند، اعراض[2] واجبست» و هزار دینار در صره[3] کرد وبه شیخ فرستاد که : «این محقر خرج راه‌کند واز هرطرف که ایمن باشد برود». شیخ فخرالدین خود از آن بقعه ملول‌گشته بود، چون این مقالات بسمع اورسید، فی‌الحال برخاست و انبانچه را برداشت و این حدیث‌که: «الفرار ممالایطاق من سنن‌المرسلین»[4]پیش‌نهاد ساخت و دوشخص دیگر از یاران اختیار کرد وبرآن اشتر، که خواجه داده بود، سوارشد وبطرف «سنوب» روان شدند و از آنجا بمصر رفتند ودر خانقاه «صالحیه» فرود آمدند و سه روز برآسودند. بعد ازآن بتفتیش پسر امیرمعین‌الدین مشغول شدند و درخلاص اوتدبیر میجست، بهیچ نوع ممکن‌نبود. روزی آن انبانچه را برگرفت و بدر سرای سلطان رفت وبار خواست. خاصان خبر کردند، سلطان فرمود کـه : «اگر باوی سلاح[5] باشد جدا کنید و اورا درآورید». تفحص‌کردند از سلاح مجرد بود پس او را بحضرت بردند، سلام کرد و انبانچه را بنهاد وخود بایستاد. سلطان در وی نظرکرد ودانست که مردی بزرگست، اورا بنشاند و سئوال‌کرد که: «این چه انبانچه است؟». شیخ فخرالدین گفت: «امانتیست و مرا معلوم نیست». سلطان

(۱) جمع خزانه، گنجینه (۲) روی‌گرداندن (۳) جائی برای نگهداری‌درهم ودینار (۴) گریزازآنجه راکه طاقت تحمل آن نیست یکی‌از شیوه‌های پیمبران است (۵) اسلحه.

اشارت کرد تا سر انبانچه را بگشودند و بریختند. خرمنی جواهر بود که قیمت آن بهیچوجه ممکن نبود. سلطان بکرات در شیخ نظر می‌کـرد و در جواهر نظر بینداخت، احوال پرسید، شیخ گفت: «این امانت امیر معین‌الدینست» و حالات اوله الی‌آخره و صورت اعراض خود تمامت بگفت. سلطان را عجب آمد که: «این شخص این همه برداشت و پیش من آورد و بجهت خود نبرد». شیخ معلوم کرد که سلطان در چه فکر است. در سخن آمد در تفسیر این آیت: «قل متاع ــ الدنیا قلیل والآخرة خیر لمن اتقی ولا تظلمون فتیلا»[1]. چندان کلمات براند کـه سلطان متحیر شد. از مسند سلطنت بزیر آمد و پیش شیخ فخرالدین بنشست و مستمع کلام او شد.

گویند سلطان در آنروز چندان بگریست که در همهٔ عمر نگریسته بود و فرزند امیر معین‌الدین را بیرون‌آورد و بنواخت و بموضعی شهریار کرد و حکم فرمود که دو شخص ملازم او باشند و هر روز صد درم بدو رسانند وهر التماسی که داشته باشد عرضه دارد وشیخ فخرالدین‌را شیخ‌الشیوخ مصر گردانید وفرمود تا همانروز منادی کردند کـه: «شیخ فخرالدین (شیخ) شیوخست و بامداد او را اجلاس‌خواهد بود، بایدکه متصوفه و علما بدرگاه حـاضر آیند». بامدادش هزار صوفی بدرگاه حاضر آمدند، با علما و اکابر کـه در مصر بودند. سلطان فرمود تا جنیبت[2] خاص درکشیدند و شیخ فخرالدین را خلعت پوشانیدند و طیلسان[3] فرو ـ گذاشتند و حکم شد که غیر از اوکسی سوار نشود. تمامت اکابر وعلما و امـرا پیاده در رکاب او برفتند.

چون شیخ فخرالدین آن عظمت بدید، با خود اندیشید که دراین روزگار

---

(۱) بگوـ ای پیامبر ـ کالای دنیا اندك است و سرای آخرت بهتر، برای‌کسی که پرهیزگار باشد. و ستم کرده نمیشوید ولو بمقدار طنابی، نخ باریك. سوره نساء آیه۷۹

(۲) جنیبت کشیدن، بعلامت بزرگی و عظمت، اسب یدك همراه داشتن، کنایه از مقـام والائی‌است که از سوی امیر به شاعرعطا گردید. (۳) پوستین، ردا وجامه بلند وگشادی که بدوش اندازند.

هیچکس را چنین نبوده باشد. نفس برو مستولی شد، علی‌الفور خلاف نفس کرد و طیلسان و دستار از سر فروگرفت و در پیش زمین نهاد و زمانی بایستاد و باز بر سر نهاد. حاضران چون آنحال مشاهده کردند بخندیدند و زبان طعن بر کشیدند که. «این چنین شخص چه لایق منصب باشد؟» قومی گفتند: «دیوانه است»و بعضی گفتند: «مسخره است». باری باتفاق تجهیل[1] او کردند. وزیر گفت: «یا شیخ، لما فعلت هذا؟»[2] گفت: «اسکت وانت ما تعرف فی‌الحال»[3]. منهیان[4] این سخن بسمع سلطان رسانیدند.

روز دیگر سلطان شیخ را بخواند و ازآن حالت استفسار کرد: «موجب‌چه بود که چنین کردی؟» شیخ گفت: «نفس برمن مستولی گشت. اگر چنین نکردمی خلاص نیافتمی، بلکه در عقوبت میماندم». سلطانرا حسن اعتماد زیاد شدو وظایف او را مضاعف[5] گردانید و شیخ فخرالدین را همه روز،کار آن بود که در بازار گردیدی و در هنگامها طوف کردی.

روزی در بازار کفشگری میگذشت، نظرش بر پسری افتاد، شیفتهٔ او شد، پیش رفت و سلام کرد و از کفشگر سؤال کرد که: «این پسر کیست؟». گفت:«پسر منست». شیخ دست دراز کرد ولبهای پسر را بگرفت، گفت: «ظلم نباشد که‌چنین لب و دهان و دندان با چرم مصاحب باشد؟» کفشگر گفت: «ما مردم فقیریم و پیشهٔ ما اینست. اگر چرم بدندان نگیرد نان نیابد». شیخ سؤال کرد که: «این پسر هر روز چه مبلغ کار کند؟». گفت: «هرروز چهار درهم». شیخ فرمود که: «هرروز هشت درهم بدهم و دیگر اینکار نکند». شیخ هر روز برفتی، با اصحاب ودردکان بنشستی و فارغ‌البال[6] در وی نظر کردی و اشعار خواندی و گریستی.

مدعیان این خبر بسلطان رسانیدند. از یشان سؤال کرد که: «این پسر را شب با خود می‌برد یا نه؟» گفتند: «نه». گفت:«با وی در دکان خلوتی میسازد؟». گفتند:

---

(۱) اورا بنادانی وجهالت منسوب کردند (۲) چرا چنین کردی (۳) ساکت باش که تو حال را نمی‌شناسی (۴) نهی‌کنندگان و منکران (۵) دوچندان.
(۶) آسوده و راحت.

«نه». دوات و قلم بخواست و بنوشت که: «هر روز پنج دینار زیادت ازآنچه وظیفه است بخادمان شیخ دهند» و بدیوان فرستاد تا در دفتر ثبت کنند. اصحاب تصور کردند که عزل نامه است. چون صورت معلوم کردند نومید شدند و دیگر مجال طعن[۱] نداشتند.

روز دیگر شیخ بحضرت سلطان رسید او را پرسید و عذرها خواست. گفت: «چنان استماع افتاد که شیخ را در دکان کفشگر خرجی هست. این محقر بجهت آن تعیین رفت، باقی اگر شیخ را خاطر خواهد پسر را از دکان بخانقاه برد». شیخ گفت: «مارا منقاد[۲] باید بودن، برو حکم نتوانیم کرد».

گویند شیخ هروقت که خواستی بحضرت سلطان رود او را راه بودی و سلطان با خادمان معین کرده بود که در حرم باشد او را معلوم کنند، تا بیرون آیدو اگر در خواب باشد بی‌توقف بیدارش کنند.

گویند که فخرالدین مدتی آنجا بود و قصد دمشق کرد و برخاست و عزم کرد، سلطان را خبر کردند، شیخ را بخواند و منع کرد. شیخ در کلمات آمد و تراضی[۳] سلطان را حاصل کرد، بعد از وداع روان شد. سلطان گفت: «چندان توقف کن که ترتیبی کنیم». شیخ درنگ نکرد. سلطان فرمود که کبوتر روانه کنند، تا منزل بمنزل مقدم شیخ را گرامی دارند وبملك‌الامراء[۴] نوشت که: «شیخ فخرالدین عراقی میرسد، باید که تمامت علما و مشایخ و اکابر دمشق مقدم میمون او را تلقی نمایند واو را شیخ‌الشیوخ آن بقعه دانند ومحقری که وظیفهٔ خادمان او بود برقرار برسانند». چون شیخ نزدیك دمشق رسید ملك‌الامراء را معلوم شد. بمنادی فرمود تا جمیع خلایق استقبال کنند، تمامت بارادت بیرون رفتند، چون بشیخ فخرالدین رسیدند ملك‌الامراء راپسری بود بغایت صاحب جمال ودرحسن بدرجهٔ کمال. شیخ را چون نظر بروی افتاد دل ازدست بداد وپیش ازهمه سر درقدم نهاد. پسر نیز سر در قدم شیخ نهاد. ملك‌الامرا نیز موافقت کرد، اهل دمشق طعن کردند اما مجال منطق

---

(۱) بدگوئی (۲) مطیع ورام (۳) رضایت (۴) بزرگ امیران، فرمانده فرماندهان.

نداشتند.

چون شیخ در دمشق مقام ساخت و ششماه بگذشت فرزند او کبیرالدین بخدمت او آمد. اگرچه بجای شیخ مولانابهاءالدین زکریانشسته بود، جاذبه پدرش او را میکشید. بارها میل کرد، ملازمان منع کردند. دراین شب مجموع شیخ را بخواب‌دیدندکه‌گفت: «کبیرالدین را دراین مقام رزق تمام شد و او را روان کنید و از رفتن منع مکنید». بامدادان جمع شدند و آنچه دیده بودند بیك‌دیگر بگفتند و کبیرالدین را اجازت دادند. ایشانرا وداع داد و روان شد و منازل قطع میکرد تا بخدمت پدر رسید و مدتی در خدمت پدر بسر برد.

بعد از مدتی شیخ فخرالدین را عارضه‌ای پیدا شد، برروی او ماشرا ظاهر گشت. پنج روز بخفت، روز ششم پسر را و اصحاب را بخواند و آب در دیده بگردانید و ایشانرا وداع کرد و این آیت را که: «یوم یفرالمرء من‌اخیه و امه و ابیه»[1] بخواند و این رباعی بگفت:

در سابقه چون قرار عالم دادند   مانا که نه بر مراد آدم دادند
زان قاعده و قرار کانروز افتاد   نه بیش‌بکس دهند و نه کم دادند

و کلمهٔ «حق» بگفت وشربت اجل نوش کرد واز بقعهٔ فنا بخطهٔ بقا نقل کرد. ملك‌الامراء با تمامت اهل شهر بعزای او جمع آمدند و فغان و خروش بافلاك رسانیدند و شیخ را در «جبل‌الصالحه» دفن کردند وسه روز بتعزیه مشغول بودند، روز چهارم کبیرالدین را قایم مقام او نصب‌کردند. چون مدتی دیگر بگذشت او نیز بجوار رحمت حق پیوست، او را نیز جنب پدر دفن کردند، شعر:

الدهر ذو دول والموت ذونوب   و نحن فی حدثان‌الموت فی کذب
فکیف یفرح شخص فی‌رفاهیة   و بین حلیة یدعـو ها دم‌الطرب[2]

گویند که چون شیخ فخرالدین بجوار رحمت حق پیوست سن او بهفتاد و هشت رسیده بود. وفات او در هشتم ذی‌القعدهٔ ثمان و ثمانین وستمائه بوده است.

---

(۱) روزی که برادر از برادر بگریزد و نیز از مادر و پدر بگریزد. (سوره عبس آیه های ۳۴ و ۳۵).

(۲) روزگاران صاحب دولتها و مرگ صاحب نوبت‌ها است، حال آنکه ما درحادثه مرگ در وضعی دروغین قرار دادیم پس چگونه میتوان در رفاه این جهان احساس شادی کرد، حال آنکه در بین گیورهایش فریاد ویران کنندهٔ خوشی‌ها بگوش میرسد.

بخش اول

قصائد

در مدح شیخ حمیدالدین احمد واعظ

ای صبا[1] جلو ده گلستان را — با نوا کن هزار دستان را
بر کن از خواب چشم نرگس را — تا نظاره کند گلستان را
دامن غنچه را پر از زر کن — تا دهد بلبل خوش الحان را
گل خوی[2] کرده را کنی گر یاد — کند ایثار بر تو مرجان را
ژاله از روی لاله دور مکن — تا نسوزد ز شعله بستان را
مفشان شبنم از سر سبزه — بخضر بخش آب حیوان را
تا معطر شود همه آفاق — بگشائید زلف جانان را
بهر تشویش خاطر ما را — بر فشان طرهٔ[3] پریشان را
سر زلف بتان برقص درآر — تا فشانیم بر سرت جان را
برقع[4] ازروی نیکوان بربای — تا ببینیم ماه تابان را
ورتماشای خلد خواهی کرد — بطلب راه کوی جانان را
بگذر ازروضه قصدجامع کن — تا ببینی ریاض رضوان را
نرمکی طره ازرخش واکن — بنگر آن آفتاب تابان را
حسن رخسار یار را بنگر — گر بصورت ندیده‌ای جان را

---

(۱) در اصطلاح و تعبیرات عرفانی نفحات رحمانیه را که از جهت مشرق روحانیت آید صبا گویند. مثال دیگر از عراقی:

ای صبا صبحدمی بر سر کویش بگذر — تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری

(۲) عرق بدن، کنایه از شبنمی است که بر گل نشیند (۳) رشته موی تابیده در کنار پیشانی. (۴) روبنده، نقاب

مجلس وعظ واعظ اسلام — حل کن مشکلات قرآن را
اوست اوحد حمید احمد خلق — کز جلالش نمود برهان را
پیش تو ای صبا، چگویم مدح — کـه توانی ادا کنی آن را
برسان از کرم زمین بوسم — ور توانی بگوی ایشان را
خدمت ما بدو رسان و بگو — کای فراموش کرده یاران را
ای ربوده زمن دل وجان را — وی بتاراج داده ایمان را
در سر آن دو زلف[۱] کافر تو — دل ودین رفت این مسلمان را
چشم تو می کند خرابی و ما — بر فلك میزنیم تاوان[۲] را
گر خرابی همی کند چه عجب؟ — خود همین عادتست مستان را
مردم چشم تو سیه کارند — وین نه بس نسبتست انسان را
همه جایی ترا خوشست ولیك — بی تو خوش نیست اهل ملتان را
شاد کن آرزوی دلهـا را — بزدای از صدور احزان[۳] را
قصهٔ درد مـن بیـا بشنو — مینیابم ، دریغ ، درمان را
باز سر گشته ام همی خواهد — تا چه قصدست چرخ گردان را
خواهدم دور کردن از یاران — خود همین عادتست دوران را
ماچو گویی، قضا چو چوگانی — چه ازآنجا که گوست چوگان را؟
مـی کند خـاطرم پیاپی عزم — که کند یك نظاره جانان را

---

(۱) زلف در اصطلاح صوفیـان کنایت از مرتبت امکانیه از کلیات و جـزویات و معقولات ومحسوسات وارواح واجسام است. عراقی در «کتاب اصطلاحات صوفیه فخرالدین» گوید زلف غیبت هویت است کـه هیچکس را بدان راه نیست. و باز در اصطلاح صوفیه است که زلف کنایت از ظلمت کفر میباشد. سنائی گوید:

زلف را شانه زدی باز چه رسم آوردی — کفر درهم شده را پردهٔ ایمان کردن

(۲) جریمه و ضرر است (۳) صدور جمع صدر بمعنی سینه و احزان جمـع حزن بمعنی غم و اندوه است.

دیده امیدوار می‌باشد تا ببیند جمال خوبان را
منتظر مانده‌ام قدوم ترا هین وداعی کن این گران‌جان را
آخر ای‌جان، غریب‌شهر توام خودنپرسی غریب‌حیران را؟
هر غریبی که در جهان بینی عاقبت باز یابد اوطان را
جز عراقی که نیست امیدش تا ببیند وصال کمجان را
من‌نگویم که‌حسنت افزون‌باد چون‌بدان‌راه‌نیست‌نقصان را
باد عمرت فزون و دولت‌یار تا بود دور، چرخ گردان را

در مدح شیخ بهاءالدین زکریا ملتانی

لاح صباح‌الوصال در شموش القراب صاح قماری‌الطرب‌دار کئوس‌الشراب[1]
شاهد سرمست من دید مرا در خمار داد ز لعل خودم در عقیق مذاب
چهرهٔ زیبای او برده زمن صبر وهوش جام طرب زای او کرده نهادم خراب
من ز جهان بی خبر، کرد دل من نظر دید جهانی دگر برتر ازین نه نقاب
ساحت آن‌دلگشای، روضهٔ‌آن جانفزای ذرهٔ آن آفتاب، سایهٔ آن مهر تاب
دل متحیر درو کینت جهانی عظیم جان متعجب درو کینت گشاد عجاب
هاتف مشکل گشای گشت مرا رهنمای گفت بگویم ترا گر نکنی اضطراب
عکس جمال قدیم نوربهای قدیر کرد جمال آشکار از تتق بی‌حجاب
شعشعهٔ روی او کرد جهان مستنیر[2] لخلخهٔ[3] خوی او کرد جهان مستطاب[4]
نور جبینش بروز مشرق صبح یقین صبح ضمیرش بشب مطلع صد آفتاب
دیدهٔ ادراك او ناظر احکام لوح چشم دل پاك او مشرق ام‌الکتاب

(۱) با مدادان وصال ظاهر شد، آفتاب قرب دمید و قمریان شادی بنوا درآمدند و جام شراب بگردش درآمد (۲) نورانی و نور افشان (۳) ترکیبی از مواد خوشبو مانند مشك و عنبر و کافور (۴) پاك و پاکیزه

خاطر وقاد[1] او کاشف اسرار غیب — پرتو انوار او محرق[2] نور حجاب
از رغبوتش فراغ وز رهبوتش امان — در ملکوتش خیم در جبروتش قباب[3]
در دم او تافته از دم عیسی نشان — در دلش افروخته ز آتش موسی شهاب
ساقی لطف قدم داده بجام کـرم — بهر دلش دم بدم از خم خلقت شراب
کرده دوصد بحر نوش تاشده یکدم ز هوش — باز شده در خروش سینهٔ او کاب آب
اصبح مستبشراً من سبحـات الجمال — اشرق مستهتراً من سطوات القراب[4]
لاح من اسراره طلعت صبح الیقین — راح بانواره ظلمت لیل ارتیاب[5]
راهبـر اصفیـا پیشرو اولیـا — هم کنف انبیا صاحب حق کامیاب
شیخ شیوخ جهان قطب زمین و زمان — غوث همه انس و جان معتق مالك رقاب[6]
ناشر علم الیقین کاشف عین الیقین — واجد حق الیقین هادی مهدی خطاب
مفضل فاضل پناه عالم عالم نواز — مکمل کامل صفات عالی عالی جناب
پرسی اگر در جهان کیست امام الامام؟ — نشنوی از آسمان جز زکریا جواب
نیستی ار مستحیل از پس آل رسول — آمدی ازحق یقین وحی بدوصد کتاب[7]
در نظر همتش هر دو جهان نیم جو — در کف دریاوشش هفت فلك یك حباب[8]
سالك مسلـوك را در بر او بازگشت — طالب مطلوب را از در او فتح باب

(۱) بسیار فروزنده و روشن (۲) سوزاننده (۳) از بندگیها فارغ واز رهبانیتها در امان، چه در ملکوت خیمه دارد و در جبروت اعلا بارگاهها (۴) شب را بصبح آورد در حالیکه بشارت داده شده به بهره‌وری از جلال و بزرگی جمال حق وبطلوع خورشید رسید در حالیکه هیچ می‌انگاشت غلبه و قهر شمشیر را (قراب بکسر قاف خوانده میشود)

(۵) در اسرار او ظاهر شد جمال بامدادان یقین و به انـوار او ظلمت شبهای شك و تردید برفت (۶) غوث بمعنی فریادرس و تعمق بمعنی آزاد بخش بندگان و مالك‌الرقاب بمعنی مولا و سرور است (۷) اگـر از جمله محالات نبود و امکان نزول کتب بر غیـر پیغمبر آخرالزمان وجود داشت بر او (ممدوح شاعر) وحی (سروش غیبی) و دو صد کتاب نازل میشد (۸) برآمدگیهای میان تهی که بر اثر سقوط چیزی در آب در سطح آب پدید میشود .

سدهٔ[1] اقبال او قبلهٔ اهل ثواب
کعبهٔ افضال او مأ من اهل العقاب[2]

نظرة انعامه روح قلوب الصدور
تربت اقدامه کحل عیون النقاب

ای بتو روشن جهان ذره چه گوید ثنا؟
خاطر من شب پره مدح تو خورشید تاب

پیش سلیمان چو مور تحفه‌ای آرم ملخ
مجلس داود را نغمه طنین ذباب[3]

خاك درت را از آن دردسری می‌دهم
بو که دهد بوی او درد دلم را گلاب

چنگ بفتراك[4] تو زان زده‌ام بنده‌وار
تا کنیم روز عرض[5] باخدمت همرکاب

در کنف لطف تو برده عراقی پناه
درگه رحمان بود عاجزکان را مآب[6]

گر شنود مصطفی مدحت حسان[7] تو
گویدم احسنت قدجرت کنوز الصواب

باد بانفاس تو زنده دل عاشقان
تا بودانفاس خلق دردوجهان بی‌حساب

چاکر درگاه تو اهل سما چون ملوك
خاك کف پای‌تو اهل زمین چون تراب

در مدح شیخ عزیزالدین محمدالحاجی

اگر وقت‌سحر بادی‌زکوی یار درجنبد
دل‌بیمار مشتاقان زهر سو زار درجنبد

وراز زلفش‌صبابویی‌بکوی بیدلان آرد
زهر کویی‌دوصد بیدل‌روان‌افکاردرجنبد

زبادکوی او دردم دل‌رنجورجان یابد
زیاد روی او هر دم دل بیمار درجنبد

چو بینی‌جنبش‌عاشق‌مشو منکر که‌عشق‌او
دلی را چون‌بجنباندتنش ناچار درجنبد

چواز بادهوا دریا بجنبد بس‌عجب‌نبود
کزان باد هوای او دل ابرار درجنبد

ولی چون دیدهٔ منکر نبیند دیدهٔ باطن
زظاهر جنبشی بیند دلش‌زان‌کاردرجنبد

---

(۱) رواق و در خانه (۲) از عقوبت و کیفر دیدگان نیستند (۳) جمع ذبابه بمعنی پشه و مگس (۴) ترك‌بند اسب و آن تسمه‌ای چرمی است که عقب زین اسب‌میآویزند (۵) روز عرض، اعمال، قیامت (۶) بازگشت، پناهگاه (۷) بسیار خوب (صیغه مبالغه‌برای حسن) (۸) گنجهای صواب را بدست آوری.

بیا تا بینی ای‌منکر، دلی از همت‌مردی — که‌درصحرای‌قرب‌حق‌همی‌طیار[۱] در جنبد
ولی‌حق‌عزیزالدین‌محمدحاجی آنعاشق — که‌گرد کعبهٔ‌وحدت[۲] همی‌صدبار درجنبد
همه‌عالم شود مستغرق انوار او آن دم — که دریای روان‌او زشوق یار درجنبد
چو بیندديدهٔ جانش جمال‌یار بخروشد — دلش‌زان‌چون‌عیان‌گردد رخ دلداردرجنبد
چو انوار یقین‌بروی فرود آمد بیارامد — دل‌وجان‌وتنش‌چونزانهمه‌انواردرجنبد
جمال‌جانش‌ار بیند که‌وصحرا برقص آید — کمال وحدت ار یابددرو دیوار درجنبد
نجنبد تا ضمیر او ندرد پرده‌های غیب — چو بروی‌منکشف‌گرددهمه‌اسراردرجنبد
نشان جام کیخسرو که میگویند بنماید — ضمیر پاك او آندم که از اذکار[۳] درجنبد
بر آنخوانی که‌عیسی‌خوردروحش‌دمبدم‌شیند[۴] — درآن آتش که موسی شد سمندر وار درجنبد
زدست ساقی‌همت دوصد باده بیاشامد — چوشدسرمست‌برخیزدولی‌هشیاردرجنبد
درآنسروقت کانعاشق‌شود سرمست اگرناگه — نظر درکوه اندازد که وکهسار درجنبد
فضای‌سینه‌ازصورت‌چوخالی کردبخرامد — درخت‌جانش‌ازمعنی چوشد پربار درجنبد
بجنبدچون‌فلك‌هرسوهزاران پرده پیش او — چوزان‌یك‌رابسوزاندهمه‌استار[۵] درجنبد
فلك گرزوامان یابد زمین‌آسا بیاساید — زمین‌راگردهدفرمان‌فلك‌کردار درجنبد
فلك‌خوداز‌برای‌آن‌همی‌گرد زمین‌گردد — که‌برروی‌زمین‌مردی‌چنوعیار[۶] درجنبد
قلندروار درجنبد زگفت‌مطرب‌خوشگو — چوحق‌بااوسخن‌گویداز آنگفتاردرجنبد
زهی آراسته ذاتت باسمای صفات حق — زذکرپیش‌ذات‌تو دوعالم‌خوار درجنبد
زهی خلق کریم تو معطر کرده عالم‌را — خجل‌گشته‌ازو بادی که‌ازگلزاردرجنبد
عراقی کی‌تواندگفت‌مدح‌تو؟ولی‌مفلس — بدانچش‌دسترس‌باشدبدان‌مقداردرجنبد

---

(۱) کنایه از جعفربن ابیطالب، مشهور به‌جعفر طیار است که امام سجاد درباره‌اش فرموده بجای دستهائی که از بدن جعفر جدا شد، خداوند تعالی دو بال به او مرحمت فرموده که باملائك آسمان طیران میکند (۲) مراد وحدت وجود، حد غائی وصول است که‌عرفا بدان سخت معتقدند (۳) جمع ذکر و بمعنی اورادی است که پویندگان راه عرفان همواره بدان عمل کنند (۴) نشنیده است که بنا بضرورت شعری بدین‌گونه آمده است (۵) ستاره (۶) مخفف چون او و عیار بمعنی تردست و زرنگ است.

اگر پیش‌سلیمانی برد پای ملخ موری — رواباشد که‌هر شخصی‌ز استظهار[1] درجنبا
بانوار یقین‌بادا دل وجان وتنت روشن — همیشه‌تاز ذوق تن دل احرار درجنید

در مدح شیخ صدرالدین[2]

دل[3] ترا دوست‌تر ز جان دارد — جان ز بهر تو در میان دارد
گر کند جان بتو نثار مرنج — چه کند؟ دسترس همان دارد
با غمت زان خوشم که جان‌مرا — غمت هر لحظه شادمان دارد
بر دلم بار هجر بیش منه — آخر این خسته نیز جان دارد
رخ ز مشتاق خود نهان چه کنی — آنچنان رخ کسی نهان دارد؟
بر رخ تو توان فشاندن جان — راستی را رخ تو آن دارد
با خیال لب تو دوش دلم — گفت: جان عزم‌آن جهان دارد
بوسه‌ای ده مرا، که نوش لبت — لذت عیش جاودان دارد
از سر خشم‌گفت چشم تو دور — نه کسی بوسه رایگان دارد
خوش برآشفت زلف تو که خموش — زندگانی ترا زیان دارد
کزشکرخواب دیده معذورست — در درون جان ناتوان دارد
مرهمی، پیش‌ازآنکه از تو دلم — پیش صدر جهان فغان دارد
عرش بابی، که مهر همت او — برتر از عرش آشیان دارد
رهنمائی، که پرتو نررش — روشن اطراف، کن فکان دارد
زان سوی کاینات صحرائی‌است — او در آن لامکان مکان دارد

(۱) پشتیبانی و برخورداری از حمایت کسی (۲) شیخ صدرالدین قونوی از عرفای مشهور که عراقی کتاب لمعات خود را باو تقدیم کرد. (۳) در شرح گلشن راز است که دل در نزد صوفیه عبارت از نفس ناطقه و محل تفصیل معانی و [illegible] است شاه نعمت‌الله گوید:

دل تو خلوت محبت اوست — جانت آئینه‌دار طلعت اوست
آینه پاك دار و دل خالی — که نظرگاه خاص حضرت اوست

سبق ام الکتاب[1] می‌گیرد — لوح محفوظ خود روان دارد
شمه‌ای از نسیم اخلاقش — روضهٔ گلشن جنان دارد
ذره‌ای از فروغ انوارش — آفتاب شررفشان دارد
بوی خلق محمد آن بوید — که در آن روضه‌ای قران دارد
سرفراز آن کسی بود که چو چرخ — بر درش سر بر آستان دارد
خاك درگاه او کسی بوسد — کز فلك هفت نردبان دارد
پیش او مهر[2] چون زمین بوسد — زیبد ار سر بر آسمان دارد
ریزه چینیست از سر خوانش — آسمان گرچه هفت خوان دارد
بسکه بر خوان او نواله[3] ربود — در بغل زان دو تای نان دارد
چاشنی گیر او بود رضوان — قدسیان را چو میهمان دارد
گرد خاك درش نگردد دیو — زآنکه جبریل آشیان دارد
بگریزد ز سایه‌اش شیطان — زآنکه از نور سایبان دارد
نهراسد ز بیم گرگ عدو — رمه‌ای کوچنو[4] شبان دارد
بر سر آمد ز جمله عالمیان — بسکه او علم بی‌کران دارد
بر سر آید پسر ز اهل زمان — چون پدر صاحب‌الزمان دارد
فتح گردد ز فضل او آن در — کز جهان روی سوی آن دارد
منعما، ذکر شکر تو پیوست — خاطرم بر سر زبان دارد
لیك اظهار، شرط عاشق نیست — مگر از شوق، دل نهان دارد
زنده کردی شکسته را بسه بیت — کز دم عیسوی نشان دارد
حرز[5] جان ساختم سه بیت ترا — کت[6] ز صد فتنه در امان دارد
خسته چون خواند نظم تو، زطرب — پای بر فرق فرقدان[7] دارد

---

(۱) سورهٔ فاتحه یا حمد (۲) خورشید (۳) نصیب و بهره، توشه (۴) مخفف چون او (۵) دعائی که بر کاغذ نویسند و همراه خود دارند (۶) که ترا (۷) مثنای فرقد، فرقدین نیز میآید نام دو ستاره‌ای است در نزدیك قطب شمال کـه در فارسی به آنها دو برادران و دو برادر هم گفته میشود.

گر کند فخر بر جهان، رسدش
که مربی مهربان دارد
خواستم تا جواب گویم، عقل
گفت: که طاقت و توان دارد؟
عاجز آید ز دست مدح و ثنات
هر که پا در ره بیان دارد
درمدیح‌تو چون زنم؟ که ز غم
خاطرم قفل بر دهان دارد
باد از انوار تو جهان روشن
تا جهان نور ز اختران دارد

ایضاً له

طرب، ای دل، که نو بهار آمد
از صبا بوی زلف یار آمد
هان نظاره که‌گل جمال نمود
هین تماشا که نو بهار آمد
در رخ او جمال یار ببین
که گل از یار یادگار آمد
بتماشای باغ و بستان شو
که چمن خلد[1] آشکار آمد
از صبا حال کوی یار بپرس
که سحرگاه ازآن دیار آمد
بر در یار ما گذشت نسیم
زان گل افشان و مشکبار آمد
تاصبا زان چمن گل افشان‌شد
چون من‌ازضعف بی‌قرار آمد
دید چون عندلیب[2]،ضعف نسیم
بعیادت بمرغزار آمد
گل سوی فاخته اشارت کرد
هین نوایی که وقت‌کار آمد
بلبل از شوق گل چنان نالید
که‌گل از وجد جان‌سپار آمد
های و هویی فتاد در گلزار
نالهٔ عاشقان زار آمد
گل مگر جلوه می‌کند در باغ؟
کز چمن نالهٔ هزار آمد
زر فشان میکند گل صد برگ
کش صبا دوش درکنار آمد
گل زرافشان اگر کند چه‌عجب؟
کز شمالش بسی یسار آمد

(۱) بهشت (۲) بلبل، هزار دستان.

گل زر افشاند و ز ابر برسر او | صد هزاران گهر نثار آمد
غنچه از بند او نشد آزاد | زان گرفتار زخم خار آمد
خار کز غنچه کیسه‌ای بردوخت | می‌زنندش که مایه‌دار آمد
نیست آزاده‌ای مگر سوسن | که نه در بند کار و بار آمد
لاله را دل بسوخت بر نرگس | که نصیبش ز می خمار آمد
ابر بگریست بر گل، از پی آنك | زین جهان بر دلش غبار آمد
شد زیادی جدا بنفشه مگر | که چنین وقت سوگوار آمد
جامهٔ سوك[1] بر بنفشه برید | زان مگر لاله دل فکار آمد
نقش رنگ چمن ز لطف بهار | نقش دیبای پر نگار آمد
خوش بهاریست، لیك آنکس را | کز لب یار می‌گسار آمد
هان: عراقی، تو و نسیم بهار | کز صبا بوی زلف یار آمد

در نعت رسول اکرم (ص)

عاشقان چون بر در دل حلقهٔ سودا زنند | آتش سودای جانان در دل شیدا زنند
تا بچنگ آرند دردش دل بدست غم دهند | وربدست آید وصالش جان بپشت پا زنند
از سر خوان دو عالم بگذرند آزاد وار | سنگ آزادی برین نه کاسهٔ مینا زنند
از سر مستی همه دریای هستی در کشند | چون بترسند از ملامت خیمه برصحرا زنند
بگذرند از تیرگی درچشمهٔ حیوان رسند | دمبدم برجان و دل آن جام جان‌افزا زنند
چون بآب زندگی لب‌را بشویند خضروار | بوسه برخاك سرای خواجهٔ بطحا[2] زنند
رحمت عالم، رسول‌الله، آن کو قدسیان | بر درش لبیك او حی‌الله ماا وحی[3] زنند

---

(۱) مصیبت، عزاداری (۲) خواجه بطحی، سرور کائنات و فخر موجودات، حضرت خاتم‌الانبیا محمد مصطفی (ص) است (۳) اشاره است به آیه شریفه ۱۰ سورهٔ نجم: و هو

بقیه پاورقی در صفحه بعد

آن شهنشاهی کـه بهر اعتصام انبیـا عقـدهٔ فتراك او از عروه‌الوثقی زنند[1]
در ازل چون‌خطبهٔ وو الضحی[2] املا کند نوبتش‌زیبد که‌سبحان‌الذی اسری[3] زنند
چون بساط قرب‌اوازقاب‌قوسین افکنند رایت اقبـال او بر اوج اوادنی[4] زنند
طرهٔ مشکین عنبر پاش از یاسین[5]چنند حلقهٔ روی بهشت آساش ازطاها[6] زنند
تا نسوزد آفتـاب از پرتو نور رخش سایبان از ابر بر فرق سرش دروا زنند
شمه‌ای از طیب‌خلقش دردم عیسی نهند وز فروغ شمع رویش‌آتش‌موسی زنند
هشت بستان بهشت‌ازشبنم‌دستش‌خورند نه حباب چرخ قبه[7]هم درآن دریا زنند
برتر از کون‌ومکان کعبه‌است‌یعنی‌درگهش هشت‌قصر کاینات ازخاك او ملجا زنند

بقیه پاورقی از صفحه قبل
بالافق الاعلی فکان‌قاب قوسین اوادنی‌فاوحی الی‌عبده مااوحی(در شب معراج پیمبر بزرگوار اسلام تا بدانجا عروج فرمود که قدسیان و ملکوت را راه بدان‌مکان میسر نبود، ترجمه: و او (محمد) بود بر افق اعلـی، پس نزدیك آمـد و نزدیك شد، بمقدار دو قوس یا کمتر (حد فاصل آنحضرت تا حد عرش اعلا) پس پروردگار عالمیان بدو وحی فرمود آنچه باید وحی کند. (۱) اشاره به آیه کریمه ۲۵۷ سوره بقره: لا اکراه فی‌الدین قدتبین‌الرشد من‌الغی فمن یکفر بالطاغوت فیؤمن بالله فقد استمسك بالعروةالوثقی لاانفصام لها. ترجمه: (هیچ اکراهی در دین نیست، بیقین راه راست از گمراهی باز نموده شد، پس آنکه کافر می‌شود به بتها و بخدای می‌گرود و ایمان میاورد بحقیقت به دستگیره و آویزه‌ای استوار چنگ زده است که بریدنی نیست و انقطاعی برآن متصور نخواهد بود. در این بیت مقـام والای پیمبر اسلام به عروةالوثقای انبیاء تعبیر شده است و چـه نیکو تعبیری است. (۲) اشاره به آیه‌های ۱ و ۲ سورهٔ مبارکه ضحی است والضحی واللیل اذا سجی ، ترجمه: قسم به چاشتگاه وقسم به شب وقتی که‌آرام است (۳) اشاره‌به‌آیه نخستین سورهٔ اسرا. سبحان‌ـ الذی اسری بعبده لیلا من‌المسجدالحرام الی‌المسجدالاقصی. منزه است آنکه به شبی بنده خود را از مسجدالحـرام به مسجد اقصی برد ۴ـ اشاره به‌آیه شریفه ۱۰ سوره‌نجم. (۵ و ۶) در مصراع اول اشاره است به آیه‌های ۱ و۲ و۳ سوره مبارکه یس والقرآن الحکیم انك لمن‌المرسلین ترجمه: قسم بقرآن حکیم که تو از پیمبران مرسل هستی و در مصراع دوم اشاره است به‌آیات نخستین سوره طه ما انزل علیك‌القرآن لتشقی ـ ترجمه: ما قرآن را بر تو نازل نکردیم که خویشتن را به مشقت اندازی (۷) بارگاه

چون بود دریم دستش منبع آب حیات
سنگ‌ریزه هم درو گویا شود ار وا زنند

دو کمان از یك‌سپر سازند انگشتان او
وز لزومش ناوك الـزام بر اعـدا زنند

ار برای آستان قـدر او در هـر نفس
صدهزاران خشت‌جان برقالب تنها زنند

خیمهٔ اطلس برای دودگیر مطبخش
بر سر این هفت طاق آینه سیما زنند

مرکب او شیهه بر میدان علیین[1] کشند
موکب او خیمه بر نه طارم خضرا زنند

مشعله داران کویش هر مهی‌ماهی کنند
سایبان درگهش زین مهـر چترآسا زنند

گرچه‌نگرفت‌ازجهان‌زر،خاك‌بیزان درش
تودهٔ زر در ره خـورشید زر پالا زنند

چاکران او بدون حق فـرو نارند سر
بندگان او قدم بـر اولی و اخـری زنند

خاصگـان او ندیم مجلس خاص قدم
باچنین نسبت کجا دم زآدم وحوا زنند؟

دوستی حق نیابی در دلی بی دوستیش
مهر مهر او و مهر حق همه یکجـا زنند

هرکه‌اورا دوست‌تر ازخودنداردراندهایست
ورچه داردیکجهان طاعت‌برویش وازنند[2]

ورهمه‌عالم‌گنه‌دارد،چواورادوست‌داشت
خیمهٔ جـاهش درون جنت‌المأوی زنند

هرکه او دعوی بینایی کند بی‌پیرویش
رهروانش خاك در چشم جهان پیما زنند

چون‌عراقی پیرواوشدسزدگرروزحشر
خیمـهٔ قـدرش ورای ذروهٔ اعـلا[3] زنند

در مدح بهاء الدین زکریای ملتانی

روشنان آینـهٔ دل چو مصفا بینند
روی دلدار درآن آینـه پیدا بینند

از پس آینه دزدیده برویش نگـرند
جان فشانند بر وکان رخ زیبا بینند

چو بدیدند جمالش دل‌خودرا پس‌ازآن
ز آرزوی رخ او واله و شیدا بینند

عارفان‌چونکه زانواریقین سرمه کشند
دوست‌را هرنفس‌اندرهمه‌اشیا بینند[4]

(۱) ملوك‌اعلی، صدر نشینان علوی (۲) اشاره به آیهٔ ششم سورهٔ احزاب : النبی اولی بالمؤمنین من‌انفسهم. ترجمه: پیغمبر (ص) نسبت بمؤمنان شایسته‌تر از خـود آنها است (۳) بلند، قله (۴) دراین بیت اصل اعتقاد بوحدت وجـود عنوان شده است، مراد این است که عارف چون بمرحله یقین رسید بمقام وصول نائل آمده است و بهـرچه نظاره کند، جلوه‌ای از جمال حق را در آن خواهد دید.

در حقیقت دو جهـان آینهٔ ایشانست		که بدو در رخ زیباش هویدا بینند
چون زخود یاد کنند آینه گردد تیره		چون ازو یاد کنندآینه رخشا بینند[1]
بردر منظر دل، دلشدگان زان شینند[2]		کـه تماشاگه دلـدار هویدا بینند
ناید اندر نظـر همتشان هر دو جهـان		عاشقان رخ او کی بجهان وابینند؟
اسم جان‌پرور او چون‌بجهان یادکنند		در درون دل خـود عین مسما بینند
عاقلان گرچه زهـر چیز بدانند او را		نه همـانا بشناسند یقـین تا بینند
هر صفاتی کـه عقول بشری دریـابد		ذات او زانهمه اوصاف مبرا بینند[3]
خوشدلان‌ازرخش‌امروز بهشتی دارند		نه بهشتی کـه دگر طایفه فردا بینند
گـر ببینند جمـالش نفسی مشتاقـان		زاشتیاقش‌دل‌خود واله وشیدا بینند
نفسی بـاد صبا گـر بسر کـوش و زد		خوشدمان‌خوش‌تراز انفاس‌مسیحا بینند
تشنگان ار همه دریای محیط آشامند		در دل ازآتش سوداش‌شررها بینند
دردنوشان‌که‌همه دردی دردش نوشند		مستی دردی دردش‌نه زصهبا[4] بینند
ساغـر دل ز مـی عشق لبالب دارند		دم بدم حسن رخ یار در آنجا بینید
گر می ساغرشان عکس بر افلاك زند		کل افلاك چـو ذرات مجزا بینند
سالکان چونکه هوا را بقدم پست‌کنند		پای خود بر زبر عرش معلا بینند
سرشان‌برسرزانو،رخشان‌بردر دوست		قبلهٔ زانوی خود راکه سینا بینند؟!
باز محنت زدگان ازغم و اندوه فراق		دل چوآتشکده‌و دیده‌چودریابینند
گرزنندازسرحسرت‌نفسی وقت تموز[5]		بس‌که‌تفسیده دلان‌زاندم سرما بینند
ور برآرند دگر باره دمی از سر شوق		زآن‌نفس اهل‌زمستان‌همه‌گرمابینند

---

(۱) اشاره به‌آیه‌های کریمه ۱۲۳ و ۱۲۴ از سورهٔ طه است: ومن اعرض عن‌ذکری فان له معیشة ضنکاً و نحشره یوم‌القیمة اعمی. ترجمه: هرکه از یادآوری من روی‌گرداند به زیستنی تنگ دچار شود و روز قیامت نیز اوراکور محشور خواهیم کرد (۲) نشینند که بنابضرورت شعری‌شینندآمده‌است (۳)مراد صفات سلبیه‌حق جل وتعالی است(۴)صفت‌تفصیلی مونث اصهب؛ بمعنی شراب است. (۵) یکی از ماههای تابستان برحسب بروج رومی.

قدسیان منزلت‌این چو همه در نگرند رتبت قطب زمان از همه بالا بینند
از مقامات جلالش همه را رشك آید که مقامش زمنامات‌خوداعلا بینند
همه گویند کـه آیا کـه تواند بودن که‌جهان‌روشن‌از آنمطلب‌غرا بینند؟
ناگه از لطف‌زمانی‌سوی ایشان نگرند همه مدهوش‌شوند، جانب‌بالا بینند
خاص‌حق، صاحب‌قدوس، بهاءالاسلام غوث[1]دین،رحمت عالم‌زکریا بینند
زده یابنـد سراپردهٔ او در ملکـوت هم‌نشینش ملك‌العرش تعالی بینند
سبحه‌اش نور و مصلاش ردای رحمان لجهٔ بهر ظهورش متوضا بینند[2]
خـاك پایش بتبرك همه در دیده کشند تا مگر از مددش نور تجلا بینند
قطب وقت‌اوست، همه‌عالم ازو آسوده بـردرش زبدهٔ ابدال[2] تـولا بینند
خوبرویان بجهان شیخ هـم اورا دانند درجهان نیست‌جزوشیخ‌دگر تا بینند
شهسواری که بچوگان قضاگوی مراد برباید ز قدر، همت او را ببنند
آنکه در قبضهٔ‌او هر دوجهان گم گردد گر بجویند جزاو رانه همانا بینند
بیـدلان از نظر او دل بینـا یـابند مـردگان ازنفس او دم احیا بینند
خـادمـان در او آخـرت و دنیـی را بر در خـدمت او لؤلؤ لالا[3] بینند
خانگاه کهنش از فلـك اعلـی یابنـد جایگــاه نو او جنت مأوی بینند
درجهان‌هر که زخاك‌در او سرمه نکرد دیدهٔ بخت‌بدش‌اعمش‌واعمی[4] بینند
برسرکوش عـزیزان بعراقـی نگـرند دل محنت‌زده‌اش‌درکف‌سودا بینند
بهراو زار بگـریند، کـه او را پیوست از پی فعل بدش بی‌سروبی‌پا بینند
دوستـانش چو ببینند بمـویند[5] بـرو دل او را چو بکام دل اعدا بینند
مکر ما، بردر لطف تو پنـاه‌آور دست بندگان ملجأ خود را درمولی‌بینند
زآفتـاب نظـرت بر سر او سایه فکن تا مگر بر مگسی سایهٔ عنقا[6] بینند

(۱) فریادرس (۲) لجه بمعنی دریا و وسط دریا است ومتوضا بمعنی نورافشان‌است.
(۲) مرد صالح و نیکوکار (۳) مروارید درخشان (۴) اعمش، آنکه چشمش ضعیف است و از آن آب می‌ریزد و اعما نابینا و کور (۵) موییدن بمعنی نوحه‌کردن و زاریدن‌است
(۶) پرنده‌ای است افسانه‌ای.

گر چوریم آهن‌زنگار پذیرست‌دلش
سوی او کن نظـری، کاینـه سیما بینند

زار گریند بر احوال دلش نرم دلان
که دلش سخت‌تر از صخرهٔ صما[۱] بینند

بگشای‌ازدلش،ای‌موسی‌عهد، آبخزر
بعصایی کـه تـرا در ید بیضـا بینند

بوسه گاه همه پاکان جهان‌باد درت
کزهمه درگـه تو ملجـأ و مأوی بینند

عالم از نفس شریف تو مبادا خالی
که جهان هردم از انفاس تو بویا بینند

ایضاً له

یا نسیم خـوش بهـار وزیـد
یا صبا نافـهٔ تتـار دمیـد

یا سحر بـاد بوی جان آورد
یـا سر زلف یار درجنبید

این‌همه شادی و نشاط و طرب
در سرخشك مغزها گردید

هین! که‌گلزار من‌روان بشکفت
هان که صبح سعادتم بدمید

دل‌من از طرب دمی می‌جست
ناگهی بر سر مراد رسید

دست در گـردن نشاط آورد
پای در دامن سرور کشید

نفس جان فزای خـوش نفسی
دل‌ما را زلطف‌جان‌بخشید

در راحت سرای می کفتم[۲]
سعد دینم بدست داد کلید

سعد چـرخ ولا، فـرشته صفت
که‌چنو[۳] سعد کس‌بچرخ‌ندید

اول او را عنـایت ازلـی
بر بسی‌صوفیان‌قدس‌گزید

بر فلک آستین زهـد افشاند
دل‌اورغبت‌ازجهان‌درچید

پیش چشم ضمیـر حـق بینش
درجهان هرچه‌ناپدید پدید

بجهـان گـوهری گـرانمایه
این چنین بنده‌ای گران‌نخرید

دل من کان جهـان معنی دید
صحبتش‌برهمه‌جهان‌بگزید

---

(۱) سنگ سخت (۲) می‌کوبیدم (۳) مخفف چون او.

تا چشیده شراب، مست شدم بسکه از لطفش آب لطف چکید.
خاطرم چون نداشت گوهر نضل هم از آن نظم گوهری دزدید
خواست بر نظم او نثار کند آن گهر، لیک عقل نپسندید
گفت جان را نثار باید کرد بر آن عقد[1] خوش، نه مروارید
جان نکردم نثار و معذورم زانکه جان هم بدان نمی‌ارزید

ایضاً له

یارب، این بوی چنین خوش ز گلستان آید! یا ز باغ ارم و روضهٔ رضوان آید
یا صبا بوی سر زلف نگاری آورد یاخود این بوی ز خاك خوش کمجان آید
یا شمال از دم عیسی نفسی بویی یافت کز نسیم خوش او در تن من جان آید
شمس دین، آنکه بدو دیدهٔ من روشن شد نور او در همه آفاق درخشان آید
بجمالش سزد ارچشم جهان روشن شد که همه روی مه از مهر فروزان آید
لطف فرمود و فرستاد یکی درج[2] گهر که از آن هر گهری مایهٔ صد کان آید
تا مرا در نظر آید خط جان‌پرور او ای بسا آب که در دیدهٔ گریان آید
شاید ار آب حیات ازسخنش می بچکد زانکه آبشخور او چشمهٔ حیوان[3] آید
جان من درشکر آب وشکر اندرخط شد که خطش چون خط یارم شکرافشان آید
شکر کردم که پس از مدت سی و ششسال یادش از بندگی بی‌سر و سامان آید
ای برادر، چه دهم شرح؟ که دور از تو مرا بر دل تنگ چه غمهای فراوان آید؟
چند سرگشته دویدم چو فلك تا آخر حاصلم سوز دل و دیدهٔ گریان آید
آنچه بینی که ندادم زجهان برجگر آب گرچه جانم بلب ازمحنت هجران آید
کاخر این بخت من از خواب در آید سحری روز آخر نظری بر رخ جانان آید

(۱) عقد بکسرعین بمعنی گلوبند و قلاده (۲) درج: بضم دال، صندوقچه کوچکی که درآن زیورآلات زنانه یا اشیاء خوشبو مانند عطر گذارند (۳) چشمه آب حیات.

یافتم صحبت او تاد[1] اگـر روزی چند اینهمه سنگ محن[2] بر سر منزان آید
تا بود در خم چوگان هـوا گوی دلم که مرا گوی غرض درخم چوگان آید
یوسف گمشده چون باز نیـابم بجهـان لاجرم سینهٔ من کلبـهٔ احـزان آید
بلبل آسا همــه شب تا بسحر نعره زنم بو که[3] بویی بمشامم ز گلستان آید
گر نخواهد کـه همی با وطن آید لیکن تا خود از درگه‌تقدیر چه‌فرمان آید؟
بعراق ار نرسد باز عراقـی چه عجب؟ که نه هر خار و خسی لایق بستان آید

ایضاً له

فـرستاد دریای فضل و هنـر بدین خشك لب‌بحری‌ازشعرتر
روان کـرد جویی ز بحر روان که دارد همی ز آب کوثر اثر
روانی که لفـظ روانبخش او ببـرد آبـروی نسیم سحر
دل نـاتوانم همـانا بـدیـد فـرستاد بهـر دل من شکر
چو بر جام از فضل زیور نیافت بیاراست جـانم بفضل درر[4]
اگر دیدی اشعار جـان پرورش خضر آب حیوان نجستی دگر
اگــرچه بسی مـادر فضل زاد بگیتی نیـاورد زو به، پسر
چو بر فضل صدگونه برهان‌نمود ببرهان شد اندرجهان نامور
فرستاد بحری کــه غواص طبع برو بر نیارست کردن گذر
در آن‌بحر کوگشت غواص،[5] من چه‌به زانکه باشم ازو برحذر؟
چو کشتی دانش نبـاشد مرا نیفتم بنادانی اندر خطـر

---

(۱) جمع وتد بمعنی میخهاودراین‌بیت بمعنی عرفا و مشایخ‌آمده است یعنی‌پیشوایان وبزرگان طریقت که در پارسائی وخداپرستی بسیار ثابت‌قدم واستوار باشند(۲) جمع محنت بلایا، آزارها و آزمایش (۳) باشد که (۴) جمع در بمعی گـوهر (۵) آنکه بدریا فرو میرود، برای بدست آوردن صدف و مرجان و غیره

مسلم شد آن بحر آنرا که او شناسای بحرست و دانای بر
جهان هنر دایم آباد باد از آن معدن فضل وکان هنر

ایضاً له

طاب روح النسیم بالاسحار ابن دورالندیم بالا دوار
در خماریم کولب ساقی ؟ نیم مستیم کو کرشمهٔ یار؟
طره‌ای[۲] کو؟که‌دل‌درو بندیم چهره‌ای کو؟که‌جان کنیم‌نثار
غمزهٔ[۳] یار،مست وما مخمور لعل او آبدار و ما هشیار
خیز، کزلعل یار نوشین‌لب بکف آریم جام نوش‌گوار
که جزین باده باز نرهاند نیم مستان عشق را ز خمار
در سر زلف یار دل بندیم که‌بروز آید آخراین‌شب تار
زیر هر تار مو نظاره کنیم صدهزار آفتاب خوش دیدار
از رخش‌کافتاب، ذرهٔ اوست بر فروزیم ذره وار عذار[۴]
تا همه نور آفتاب بود نبود بیش ذره را آثار
در چنین حال شاهد توحید ننماید بعاشقان دیدار
بحقیقت یقین کنندکه نیست جز یکی درجهان جان‌دیار[۵]
نور وحدت چو آشکار شود متواری شود جهان ناچار
در جهان ذره در فضای قدم نور او آفتاب ذره شکار
ای دریغا! که پرتوی بودی زانچه‌روشن‌شدی‌ازین‌گفتار

(۱)پاك شد وزش باد نسیم سحرگاهان، چه شدآن دوران همنشینی بروزگاران. (۲) دسته موهای دو طرف پیشانی که آویخته برروی ممدوح است (۳) اشاره بچشم و ابرو، در این بیت کنایه از چشم است (۴) گونه و رخسار (۵) ترجیع بند معروف هاتف که در ضرب‌المثل‌ها مصداق فراوان دارد: «نیست در خانه دلم جز یار- لیس فی‌الدار غیره دیار»

تا در آینهٔ معاینه‌ام تافتی عکس نور این اسرار
چون‌مرا زین بهار بویی نیست چه کنم وصف بوستان بهار؟
چشم خفاش‌را چه ازخورشید؟ مرغ محبوس را چه از اشجار!
چونکه همرنگ آفتاب شویم شاید آن لحظه گر کنیم قرار
کاشکار و نهان او مایيم لیس فی الدار غیره دیار[1]
ور نشد زین بیان ترا روشن جام گیتی نمای را بکف آر
کاش بودی بجای دم قدمی یا ظهوری بجای این اظهار
تا در اول نهان شدی آخر تا در انوار طی شدی اطوار[2]
تا عراقی جان رسیده بلب باز رستی زدست خود یك بار
گر ببودم نبود پیوستی کردمی آن نفس بجان اقرار
تا ببینی درو که جمله یکیست خواه یکصدشمار وخواه‌هزار
هر پراکنده‌ای که جمع شود بر زبانش چنین رود گفتار
گر عراقی زبان فرو بستی آشکارا نگشتی این اسرار

درنعت رسول اکرم (ص)

راه‌باریکست‌وشب‌تاریك‌ومرکب‌لنك‌وپیر ای‌سعادت رخ نمای‌وای عنایت‌دست‌گیر
تا قدم زین وحشت‌آباد عدم بیرون نهم ز آنسرای راحت آباد قدم جویم نصیر
جذبه‌ای، تا برکشم جانرا زقعر چاه تن جرعه‌ای، تا افکنم خود را بدریائی‌قعیر[3]
چند آخر برلب دریا نشینم خشك لب؟ تا کی از دون همتی گردم بگرد آبگیر؟

---

(۱) بجز او (ذات‌حق‌جل وتقدس) درخانه‌کسی‌نیست (دیار بمعنی صاحب وساکن‌دیر ودیر نشین- نوعی از رهبانیت نیز میباشد) (۲) جمع‌طور و بمعنی روشها ونوعهااست‌ودراین سه بیت، «خواه یکصد شمار وخواه هزار» نظر بروحدت وجود است (۳) ژرف و عمیق گود.

تا که مستغرق شوم درقعر بحر بیخودی سربسر دریاشود،نی‌جوی ماند نی غدیر[۱]
تا چو با بحر آشناگردم برون‌آرم دری کزفروغ‌عکس‌آن‌گردد دوعالم مستنیر[۲]
درکشم در رشتهٔ‌جان‌آن‌گهر را سبحه‌وار تا ز سبحــه بشنوم تسبیح سبوح قدیر[۳]
آن بتسبیح جلال و حمد سبوحی سزا وآن بتقدیس کمال ونعت قدوسی‌حذیر[۴]
وآنسزای‌آفرین،کزحمداوزنده‌است‌جان وان‌بدایع‌آفرین، کزشکر او تابد ضمیر
نی زتسبیح جلالش ذکــر را چاره دمی نی ز تقدیس کمالش شکررا یکدم‌گزیر
یاد رویش عاشقانرا خوشتراز عیش نعیم باد کویش بیدلان را بهتر از بوی عبیر
هرکه یابد زونظــر زنده بماند جــاودان هرکه‌ازوی‌زنده‌شدهرگزنمیرد هرکه گیر[۵]
درهمه هستی حقیقت‌نیست هستی غیر او هرچه‌هست از هستی‌او از قلیل‌واز کثیر
غیراوچون‌خودنباشدکی‌بوداورا شریك؟ چون‌همه اوباشدآخرکی‌توان‌بودش نظیر؟
درهوای امر اوخورشید چون ذره دوان در فضای قــدر او عــالم هباء مستطیر[۶]
با تجلی جلالش محو گــردد کاینات با نهیب باد صرصر تاب‌کی دارد نفیر؟
تاب نور او ندارد چشم عقــل دور بین طاقت خورشید نارد چشم خفاش ضریر[۷]
جز بعلم او نداند ذات او را هــر علیم جز بنور او نبیند روی او را هــر بصیر
جلوه داده از کرم خود را زهرذره عیان گشته نور او حجاب دیده‌هــای مستنیر
با همه باهم ولیکن زآشکــارایی نهــان باهمه آمیخته از لطف چون‌با آب شیر

---

(۱) جای جمع شدن‌آب باران دربیابان، تالاب،آبگیر (۲)نورانی، روشن وتابناك
(۳) سبحه بمعنی تسبیح که تعداد دانه‌های‌آن برای محاسبه اذکار و اوراد بکاربرده‌میشود، تسبیح بمعنی خدا را به پاکی و منزه بودن یاد کردن و سبوح صفت پاکــی پروردگار و قدیر، بمعنی توانا و قدرتمند است (۴) تقدیس ، یعنی بپاکــی ستودن، نعت بمعنی صفت، قدوسی آن مقام پاکی الهی است وحذیر بمعنی ترساننده و برحذر دارنده است (۵)ظاهراً اشاره است به آیهٔ کریمه:ولا تحسبن‌الذین‌قتلوا فی‌سبیل‌الله امواتاً بل‌احیاء عند ربهم‌یرزقون (سوره آل عمران آیهٔ ۱۶۳) ترجمه: کسانی راکه در راه خدا کشته شده‌اند مرده می‌پندارید، بلکه‌آنها زندگانند درنزد پروردگارشان و روزی میخورند(۶) ذرات متشکله گرد و غبار که در فضا پرواز میکنند. ۷ـ چشم‌کور ونابینا.

صد تجلی کرده هر دم بی‌تماشای بصر صد هزاران راز گفته بی تقاضای سمیر
روی‌اورا دیده‌چشم دل ز روی شاهدان راز او بشنیده‌گوش سر زلحن بم و زیر
ساحت قدسش مبرا از چه وچون وچرا لطف صنع او منزه آلت عون و ظهیر[۱]
یك سخن‌گفته دوعالم‌ز آنسخن جان‌یافته یك نظر کرده بآدم گشته در عالم وزیر
گفته با عالم سخن ازبهر روی مصطفی کرده در عالم نظر بهر دل پاك نذیر[۲]
جذبه‌ای از نورنارش‌گشته موسی‌رادلیل قطره‌ای‌از آب‌رویش خضررا کرده‌نضیر[۳]
بر بساط رحمتش عالم چو آدم مفتقر[۴] بر در فضلش سلیمان نیزچون‌سلمان فقیر
در دم عیسی دمیده شمه‌ای از خلق خود تا دهد مژده کالا یا قوم قدجاءالبشیر[۵]
روز عرض اوپیش‌وصف انبیا استاده‌پس اینت سلطان‌حقیقت، اینت شاهنشاه ومیر
از برای پرده داران درش فراش صنع برهوا افکنده شادروان نه توی اثیر[۶]
شقهٔ شش‌گوشه‌رااز هفت‌خم‌داده‌دورنگ زیرپای مرکب خنگش‌کشیده‌چون‌حریر
هشت بستان کرده بهر دوستانش پرنعیم هفت زندان از برای دشمنانش‌پر زحیر[۷]
بهر خاصانش‌کشیده بربساط عرش‌فرش بهر خصمانش نهاده درکمان چرخ تیر
برلب جو، از برای کوزه‌ای آب روان بر یکی دولاب[۸] بسته نه سبوی مستدیر[۹]
در خور خوانش ندیده چاشنی‌این‌جهان در تنور مطبخش بسته دوتا نان فطیر
از سر انگشت مبارك ماه راکرده دونیم خود نخورده‌عالمی‌را قوت‌داده‌زان‌خمیر
این همه‌ازبهراو، اوفارغ‌ازهر دو سرای درسرای‌خاص هردم بایکی بریك سریر

(۱) عون بمعنی یاور وظهیر بمعنی پشتیبان است (۲) ترساننده، ضد بشر که بمعنی مژده دهنده است (۳) شاداب و زیبا روی (۴) نیازمند و فقیر (۵) اشاره به آیه یا اهل‌الکتاب قدجائکم رسولنا یبین لکم علی فترة من‌الرسل ان‌تقولوا ما ـ جائنا من‌بشیر ولا نذیر فقد جائکم بشیر و نظیر. ترجمه: ای اهل کتاب آمد فرستاده ما برای شما تا بیان کند فاصله‌ای راکه از زمان رسولان سابق تا کنون برجای مانده. مبادا بگوئید که هیچ مژده وبیم دهنده‌ای برای شما نیامده است، بتحقیق که مژده دهنده و بیم دهنده‌برای شما آمد. (۶) فلك‌نهم، عالی، بلند وبرگزیده (۷) صدا یانفس که‌از فرط‌خستگی وآزردگی‌بگونه ناله ازسینه‌برآید ۸ـ چرخ‌چاه (۹)هرچیز گرد ودایره مانند، دورزننده

چون‌شوم‌عاجز زمدح احمد سبوح خلق   باز گـردم بـر در قدوس اکبر مستجیر[1]
ای مقدس‌ذات تو ازوصف هرناپاك پاك   وی منزه وصف تو ازنعت نادان و خبیر
ای زتسبیح تو تازه‌چهرهٔ هرخاص وعام   وی بتقدیس تـو زنـده جان هر برنا و پیر
زآفتاب مهر خودحمد مرا نوری‌ببخش   تا چو ذره در فضای حمـد تو یابم مسیر
وز شعاع نور توحیدت، تو توحید مرا   روشنایی ده که ماندم درگو[2] ظلمت‌اسیر
کی بودکز نورتو روشن شود تیره‌دلم؟   کی بروز آید شب‌بیچارهٔ خوار وحقیر؟
از هوای خود بفریادم، اغثنی یا مغیث[3]   در پناه لطف افتادم، اجرنی یـا مجیر[4]
گر بیابم ازتو بویی ذلك‌الفوز العظیم[5]   ور بمیرم پیش‌رویت ذلك الفضل الکبیر[6]
جملـهٔ امیـد واران را بکـام دل رسان   ای امید جـان، عنـایت از عراقی وا مگیر

ایضاً له

حبـذا صفـهٔ سرای کمال   خوشتراز روی‌دلبران بجمال
طیره[7]ازز لف‌اوریاض‌بهشت   خجل از ذوق او نعیم وصال
هفتمین طارم[8] آستانهٔ او   هشتمین بوستان صف نعال[9]
هر یك از جام قبهٔ نورش   جـام گیتی نمـا بـاستقـلال
هریك‌ازطاق بیت معمورش   مشرق نور کاینـات ظـلال
سایهٔ این سرای جـان افـزا   سر بسر نور آفتاب مثـال
خوان‌این‌مجلس‌جهان‌آرای   مشتمل بر نعیم جاه و جـلال

---

(۱) قدوس اکبر یکی از نامهای خداوند ومستجیر بمعنی پناه خواستن وجوار طلبیدن است (۲) مهتروبزرگ (۳) بفریادم رس ای فریادرس (۴) پناهم ده ای‌پناه دهنده (۵) این رستگاری بزرگی است (۶) این است بخشش و فضل کبیر (۷) بفتح طاء بمعنی سبکی وخفت وبکسر آن بمعنی فال بد است. وبیقین‌مراد شاعر معنی نخستین باشد (۸)طارم معرب تارم فارسی، است که بمعنای گنبد و سراپرده است (۹) کفش کن، آستانه در.

بر در فیض این سراپرده | آفرینش طفیل و خلق عیال
وز سر خوان این خزانهٔ نور | دوجهان را همیشه برگ و نوال[1]
نفحات ریاض[2] بستانش | مرده زنده کنند درهمه حال
در هوای درست او نبود | هیچ بیمار جز نسیم شمال
در درون ریاض او نرود | هیچ تر دامنی جز آب زلال
صورت سایهٔ درختانش | هرچه بینی در این جهان اشکال
جنبش موج آب حیوانش | هرچه یابی زمان زمان ز احوال
تا سرایی چنین بدید ملك | میزند در هوای او پر و بال
تا صریر[3] درش شنود فلك | بردرش چرخ میزند همه سال
در نیابند نقش این خانه | نقش بندان کارگاه خیال
عقل اگرچه زخانه بیرون نیست | هم نیابد درون خانه مجال
نام این خانه می نیارم گفت | از پی عقل و العقول عقال[4]
خود تو از پیش چشم خود برخیز | تا ببینی عیان بدیدهٔ حال
خویشتن را درون این حضرت | بر سریر سعادت و اقبال
مطرب آغاز کرد ساز طرب | ساقی آورد جام مالا مال
چون عراقی همه جهان سرمست | از می وصل و بی خبر ز وصال

وصف کعبهٔ معظم

حبذا صفهٔ بهشت مثال | برترین آسمانش صف نعال
مجلس نور و جلوه گاه سرور | روضهٔ انس و بارگاه وصال

---

(۱) بهره وعطا (۲) بوی باغهای بوستانش (۳) آوازدادن و بانگ بر آوردن (۴) درباره عقل، عقلها وامانده اند (عقال ریسمانی است که زانوی اشتران را با آن ببندند تا بخوابند)

بیت معمور او مقر شرف — سقف مرفوع او سپهر جلال
غرفش[۱] خوشتر از ریاض بهشت — شرفش خوشتر از شکوه کمال
زین گرفته بها[۲] مدارج قدس — یافته زان بهشت زیب جمال
در بساتین بی نهایت او — سدرةالمنتهی[۳] هنوز نهال
بر سر خوان عالم آرایش — آفرینش طفیل و خلق عیال
آفتاب صفای صفهٔ او — ایمن از وصمت کسوف و زوال[۴]
ذره‌های هوای غرفهٔ او — سر بسر نور آفتاب مثال
صورت ذره‌های درگه اوست — هرچه بینی درین جهان اشکال
معنی موجهای برکهٔ اوست — هرچه یابی زمان زمان زاحوال
هریك از ذره‌های لطف هواش — جام گیتی نما باستقبال
هریك از شعله‌های عکس صفاش — آفتابیست کاینات ظلال
صَفحات سطوح بی نقشش — مشتمل بر نقوش حال ومآل
نفحات ریاض جان بخشش — مرده را زنده کرده اندر حال
تا نسیم هواش یافت ملك — میزند در هوای او پر و بال
مطرب عشق برکشیده سرور — وصل را داد جام مالا مال

ایضاً له

دوش مانا شنید فریادم — کرد بیمار پرسشی با دم
من هم از روی باد پیمایی — نفسی با نسیم بگشادم
بادلش رمزکی فرو گفتم — بکف او پیامکی دادم

(۱) غرف بضم غین وفتح راء جمع غرفه، بمعنی اتاقی است که بالای اتاق دیگر ساخته میشود (۲) بهاء بمعنی روشنی وبها بمعنی قیمت است، دراین مصراع برحسب ضرورت شعری بدون همزه آمده است (۳) گویند درختی است درآسمان وباد دربهشت طرف راست عرش (۴) وصمه و وصمت یعنی ننگ وعار وکسوف بمعنی آفتاب گرفتگی است.

گفتم: ار چه نو نیز بیماری — خبری ده ز صحت آبادم
نفسی از دم مسیح دمی — بمن آور، که نیک ناشادم
برسرم سنگ جورازچه‌رسد — بی محابا ، مگر ز اوتادم[1]
همچو غنچه چرا ببند کنند — چون‌ززرهمچو سوسن‌آزادم؟
نرمکی باد گفت در گوشم: — خودگرفتم که در ره افتادم
بر چهار فلک چگونه روم؟ — بر سر خود چو پای ننهادم
کی‌چنان جای در شمار آیم؟ — من یکی گوشه گرد آحادم
خود تو انگار لحظه‌ای رفتم — بر در او بخدمت استادم
که گذارد مرا بصدر بهشت؟ — که کند در طریق ارشادم؟
گفتم: ای باد، باد کم پیمای — که من از باد خود بفریادم
بی‌تکاپوی تو در آن حضرت — پیك امید را فرستادم
همتی بسته‌ام که از ره لطف — بعیادت کند دمی یادم
ای مسیحا نفس، بیا، نفسی — تا رسد از دم تو امدادم
باد انفاس تو شفا ده خلق — تا نفس می زند بنی‌آدم

درنعت رسول اکرم (ص)

شهبازم و شکار جهان نیست درخورم — ناگه بود که از کف ایام برپرم
چون میتوان زدست شهان طعمه‌یافتن — از دست روزگار چرا غصه میخورم؟
بر فرق کاینات چرا پا نمی‌نهم؟ — آخر نه خاك پای عزیز پیمبرم؟
آن کاملی‌که رتبتش از غایت کمال — گوید. منم که عین کمالست منظرم

(۱) خوبان، بندگان صالح خدا که در خداپرستی ثابت‌قدم و استوارند.

نورم که از ظهور من اشیا وجود یافت — ظاهر ترست هر نفس انفاس اظهرم
وصاف لایزال ز من آشکار شد — بنگر بمن که آینهٔ ذات انورم
روشن‌ترست دم بدم انوار کاینات — از نور بی نهایت روح منورم
روشن‌تر از وجود تجلی ذات حق — گردیدو آنچه‌بودو بود جمله‌درخورم
عالم بسوزد از سبحات جلال من — از روی لطف اگر بجهان‌باز ننگرم
روشن‌تر از وجود شود ظلمت عدم — گر پردهٔ جمال خود ازهم فرو درم
آن دم که بود مدت غیبم شهود یافت — بنمود آنچه بود و بود جمله‌یکسرم
پیش از وجود خلق بهفتصد هزار سال — شد علم‌آخرین و نخستین مقررم[1]
برلوح ممکنات قلم‌آنچه ثبت کرد — حرفی بود همه ز حواشی دفترم
معنی حرف عالم و سر صفات حق — شد منکشف ز پرتو انوار جوهرم
فی‌الجمله ورد جملهٔ اشیاست ذات من — بل اسم‌اعظمم، نه که‌بل‌اسم‌مصدرم[2]
زانجا که اسم عین مسماست می‌دهند — هر لحظه خلعت دگر و تاج دیگرم
سلطان منم که از سر میدان بدین صفت — گوی مراد از خم چوگان‌همی‌برم
هر نور کاشکار شد از مشرق شهود — عین منست جمله وزان نیز برترم
چون‌بنگرم‌در آینه عکس جمال خویش — گردد همه جهان بحقیقت مصورم
خورشید آسمان ظهورم، عجب مدار — ذرات کاینات اگر گشت مظهرم
حق را ندید آنکه رخ خوب من ندید — باری نظاره‌کن رخ انوارگسترم
انوار انبیا همه آثار روی من — انفاس اولیا ز نسیم مطهرم
ارواح قدس جمله نمودار معنیم — اشباه انس جمله نگه‌دار پیکرم
بحر محیط رشحه‌ای[3] از فیض فایضم — نور بسیط لمعه‌ای از نور ازهرم

(۱) دراین بیت‌وبیت‌های زیرین ظاهراً اشاره است به‌حدیث شریف: کنت نبیاً وآدم بین‌الماء والطین. (بمقام پیامبری برگزیده شده بودم، آنگاه که آدم بین آب و گل بود؛ قبل از سرشتن گـل آدم!). (۲) در روایات بسیاری آمـده است که صادر اول وجـود مبارك حضرت ختمی مرتبت است. (۳) قطره ، ترشح نیـز که بمعنی تراویدن و تراوش کردن است از همین ریشه است.

از من کمال یافت نبوت که خاتمم
برمن تمام گشت ولایت که سرورم[1]

عالی ترین معارج ارواح کاملان
نازکترین مدارج والای منبرم

بحر ظهور و بحر بطون قدم بهم
در من ببین که مجمع بحرین اکبرم

موسی وخضر درطلب مجمعی چنین
لب تشنه‌اند بر لب دریای اخضرم

حسن رخم بصورت آدم پدید شد
در حال، سجده کرد فرشته برابرم

کشتی نوح از نظر من نجات یافت
نار خلیل سوخت هم از تاب آذرم

عیسی که مرده زنده همی کرداز نفس
بودآن‌نفس هم از نفس روح‌پرورم

امروز هر که سلطنت و جاه من بدید
بیند چو آفتاب عیان روز محشرم

بر تخت اختیار نشسته بعز و ناز
گشته همه مراد ز دولت میسرم

بر درگه خلافت من صف زده رسل
در سایهٔ لوای من آسوده لشکرم

هم واصفان شرعم وهم حاملان عرش
جمله بیك زبان شده آنجا ثناگرم

در بحر بی نهایت اوصاف مصطفی
گفتم که آشنا کنم و غوطه‌ای خورم

هم درشب فروز ازل آیدم بکف
هم گوهر حیات ابد زو برآورم

تا رفته در میانه که موجیم در ربود
و افکند در میان لآلی و گوهرم

میخواهم این‌زمان که برآرم دمی از آن
لیکن نمیتوان، که گذشت آب‌ازسرم

یك‌قطره نیز نیست ز دریای نعت او
وصفی که گشته ظاهر ازین گفتهٔ ترم

سر صفات ظاهر بی منتهای او
پیدا نمی‌کنم، که ندارند باورم

از من که میبرد برآن رحمت خدای؟
آن کوست سوی جمله کمالات رهبرم

---

(۱) اشاره است به‌آیهٔ شریفه ۵ از سورهٔ مائده: الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دیناً. ترجمه: امروز کیش شما را برایتان کامل ونعمتهای خویش را برشما تمام‌کرده و اسلام را بعنوان کیش شما پسندیدم. این آیه بواقعه تاریخی غدیرخم اشارت داردکه پیامبر بزرگوار اسلام برحسب مأموریتی اکید و تهدیدآمیز، مولا علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام را بجانشینی خود برگزید.

آنجا که اوست کیست که پیغام من برد؟ یا عرضه دارد این سخنان مبترم
هم لطف او مگر نظری سوی من کند گیرد عنایتش ز کرم باز در برم
گوید قبول او که: عراقی ازآن ماست احسان او کند ز شفاعت توانگرم
بخشد نواله‌ای[1] ر سرخوان‌خاص خود وآبی‌دهدبکاس‌خوداز‌حوض کوثرم

در مدح شیخ بهاءالدین زکریا ملتانی

می بیاور ساقیا، تاخویشتن راکم زنیم کارخودچون‌زلف‌خوبان‌درهم‌وبرهم‌زنیم
از سر مستی‌همه دریای هستی بر کشیم فارغ‌آییم ازخودوهردو جهان‌راکم زنیم
بگسلیم از هم طناب خیمهٔ هفت‌آسمان خیمهٔ همت ورای نیلگون طارم[2] زنیم
لایق میدان ماچون نیست نه‌گوی‌فلك شاید ار چوگان زلف یارخم درخم زنیم
جام کیخسرو بکف‌داریم پس‌شاید که ما دم بدم دربزم وصل یار جام جم زنیم
چون‌درآیدازدراو،درپایش‌اندازیم سر دست در زلف درازش‌گاه‌گاهی هم زنیم
خاك روبیم از سرکویش بجاروب‌وفا وربماند گردکی، از دیده او را نم زنیم
پای‌چون‌روح‌القدس‌بردیدهٔ‌صورت نهیم آتشی از سوز دل در سنگر آدم زنیم
خرمن هستی بباد بی‌نیازی دردهیم دست در فتراك[3] صاحب‌همت اعظم زنیم
شیخ ربانی بهاءالحق والدین آنکه ما بوسه برخاك درش چون قدسیان‌هردم‌زنیم

ایضاً له

هنوز باغ جهان را نبود نام و نشان که‌مست‌بودم‌از آنمی که‌جام‌اوست‌جهان

(۱) توشه، عطا و بهره (۲) گنبد و سراپرده (۳) تسمه یا چرم باریکی که در عقب زین اسب می‌آویزند.

بکام دوست می مهر دوست می‌خوردم / در آن نفس که زجان جهان نبود نشان
بچشم یار رخ خوب یار میدیدم / در آن مقام که می‌زیستم بجان کسان
تبسم لب ساقی مرا شرابی داد / زباده‌ای که شد از لطف او قدح خندان
مرا پیاله چو جام جهان نما باشد / ببین‌شراب چه باشد، ندیم، خود میدان
شراب داد مرا ساقی از خمستانی / که جرعه‌چین در اوست روضهٔ رضوان
بساط عیش من افکند در گلستانی / که خاکروب دراوست حوری وغلمان
درین بساط یکی بود ساغر و ساقی / درین مقام یکی بود مطرب و الحان
که دید جام که کار شراب ناب کند؟ / که دید می که بود جام او رخ تابان؟
هم از لطافت می میگرفت رنگ قدح / هم‌از صفای قدح می‌نمود باده عیان
صفای جام بیامیخت با لطافت می / ظهور یافت ازین امتزاج ساغر جان
درین قدح رخ ساقی معاینه بنمود / زحسن کرد دوصد رنگ‌آشکار ونهان
چوهیچ‌رنگ ندارد شراب‌ما، ز کجا / پدید میشود این رنگهای بی‌پایان؟
مگر شراب بجام جهان‌نما دادند / که مینماید از اجرام[1] جام، این الوان
ازآنکه نیست‌مقید بهیچ رنگ‌آن می / بهر صفت که بود جام برزند سرازآن[2]
گهی بگونهٔ معشوق آشکار شود / گهی بگونهٔ عاشق چو نوبهار و خزان
زعکس روشن‌آن باده می‌شود روشن / جهان تیره کنون دم بدم زمان بزمان
زعکس‌می‌چه‌عجب گرجهان‌منور شد؟ / که مه ز تابش خورشید میشود رخشان

---

(۱) جمع جرم بمعنی ستارگان و همچنین لون ورنگ است (۲) این ابیات اشاره است به آیه وافی‌هدایه ۱۳۲ سوره بقره صبغة‌الله ومن احسن من‌الله صبغة ونحن له عابدون. ترجمه: رنگ خدائی وکیست نیکوتر از خدا به لحاظ رنگ آفرینی و مائیم پرستندگان او، کنایه از اینکه پویندگان سلوك و طریقت و رهروان‌کوی حقیقت خویشتن را ازالوان تعلقات دنیوی پیراسته و به رنگ خدائی که عاری از عوارض مادی و بلکه تزکیه نفس و تشفیه قلب و تجلی معنویت است درمیآیند. به گفته حافظ :

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

ببوی جرعه کنون سالهای گوناگون
مثی پدید شود از سرای غیبب درآن

همه جهـان زمی عشق یـار سرمستند
ولیك مستی هرمست هست دیگر سان

نیافت هیچ نصیب‌ازحیات‌آنکه‌نیافت
ازین شراب‌نصیب، از جماد تا حیوان

چنین شراب،فلك‌چون‌بهفت‌جام‌خورد
عجب نباشد اگـر می‌شود بسر غلتان

چو ساقی مه نو ساغری نهد برکف
هم ازبرای مه و مهـر می‌رود خندان

ازین شراب اگرجرعه برزمین نچکد
چرا شکوفه کنـد باغ وبشکفد بستان؟

شگفت‌نیست که گل‌رنگ وبوی‌می‌دارد
وگرنه بلبل بیدل چرا زند دستان

وگرنه نرگس مخمور یار سرمستست
چرا کند بجهان در خرابی آن فتان؟

سرشته‌اند زمی طینتم و گرنه چـرا
همیشه مست و خرابم ز غمزهٔ جانان؟

وگرنه مردمك چشم آن نگار منم
چراست نام من از جمله جهان انسان؟

چو بر زبان عراقی حدیث عشق رود
براومگیر، که آندم نه‌آن اوست زبان

ایضاً له

قبلهٔ روی صوفیان بارگه صفای او
سرمهٔ چشم قدسیان خاك در سرای او

گوهر بحر اجتبا، مهر سپهراصطفا[1]
یافته نور انبیا روشنی از ضیای او

تافته‌حسن‌ایزدی ازرخ‌خوب‌احمدی
خضر بقای سرمدی یافتـه از لقای او

برده زمرسلان سبق[2]خاتم انبیا بحق
طینت او ز نور حق طلعتش ازبهای‌او

حضرت‌عزتش‌وطن‌خلوت‌اودرانجمن
خاص‌ونديم‌ذوالمنن‌هردوجهان‌سرای‌او

چاکردرگهش‌جهان‌حاجبش‌بانس‌وجان
عرش‌مجیدش‌آسمان ساحت‌قرب جای‌او

(۱) اجتبا و اصطفا هردو بمعنی برگزیدن و پسندیدن است (۲) پیشی گرفتن و شرط‌بندی در مسابقه (در شرع مقدس اسلام برگزاری دو نوع مسابقه حلال و مباح است: اسب‌دوانی و تیراندازی و موارد دیگر از مسابقات غیرمباح و حرام است).

ایضاً له

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته
گوی درمیدان وحدت کامران انداخته
رایت مهـر جمـالت لایزال[1] افروخته
سایهٔ چتـر جلالت جاودان انداخته
تاب انوار جمالت بهـر اظهار کمـال
پرتوی بر ظلمت‌آباد جهان انداخته
نورخود را جلوه داده در لباس این‌وآن
درجهان آوازهٔ کون و مکان انداخته
روی‌خودرا گفته: ظاهرشو بهرصورت‌که هست
پس بعالم در، ندای کن فکان[2] انداخته
از فروغ روی خود روی زمین افروخته
پس بهـانه بـر چراغ آسمان انداخته
خود همه هستی‌شده‌وانگه‌برای‌روی‌پوش
نام هستی، گه برین وگه بر آن انداخته
چیست عالم بی‌فروغ آفتـاب روی تو؟
کمتر ازهیچست‌در کنج‌هوان[3] انداخته
پیش‌ازین بی‌تو جهان‌چون‌بوددر کتم‌عدم؟
هم بر آن‌حالست‌حالی‌همچنان انداخته
در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست
تشنگان را بهر سود اندر زیان انداخته
ظاهر وباطن تویی وطالب و مطلوب تو
وآن دگر نامیست‌اندر هرزبان انداخته
درمحیط هستیت‌عالم‌بجزیك‌موج نیست
باد تقدیرت بهـر جـانب روان انداخته
صدهزاران‌گوهر معنی‌وصورت هرنفس
مـوج این دریا بپیـدا و نهـان انداخته
باز دریای جلالت ناگهان موجی زده
جمله را در قعر بحر بی‌کران انداخته
جمله‌یك‌چیزست‌موج‌و گوهر ودریاولیك
صورت هریك خلافی در میان انداخته
روی‌خودبنموده هردم در هزاران آینه
درهـر آیینه رخت دیگـر نشان انداخته
آفتـابی در هـزاران آبگینه تافته
پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته
درهمه‌صورت‌تویی‌ونیست‌خودصورت‌ترا
وین حقیقت حیرتی دررهروان انداخته
جمله‌یك‌نورست، لیکن‌رنگهای مختلف
اختلافی در میان انس و جـان انداخته

(۱) فناناپذیر و بی‌زوال (۲) باش پس خواهد بود! (۳) خواری و ذلت، سستی و سبکی.

تا جمال تو نبینند بی نقاب انقلاب بررخ از غیرت ردای جاودان انداخته
یك کرشمه کرده باخود جنبشی عشق قدیم در دو عالم اینهمه شور و فغان انداخته
در گلستان روی خود دیده بچشم بلبلان غلغلی از بلبلان در گلستان انداخته
جنبش عشق قدیم ازخودبخود دیده مقیم در میانه تهمتی بر بلبلان انداخته
یك سخن باخویشتن گفته وزان هرذره را درزبان صدگونه تقدیر و بیان انداخته
آشکارا کرده اسرار تو هم گفتار تو پس بهانه بر زبان ترجمان انداخته
گشته ام سرگشته از وصف کمال کبریات ای کمال تو یقین را در گمان انداخته
گرچه از دریای توحید آب حیوان[1] میکشم مانده ام از تشنگی برلب زبان انداخته
تهمت دریا کشم خواهم که دریایی شوم کندرو موجی نباشد هرزمان انداخته
تا عراقی لنگر من شددرین دریای ژرف کشتی سیر مرا شد بادبان انداخته

در توحید

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته عکس نورت تابشی بر کن فکان انداخته
نقشبند فطرتت[2] نقش جهان انگیخته بر بساط لامکان شکل مکان انداخته
چیست عالم؟ نیم ذره درفضای کبریات آفتاب قدرتت تابی بر آن انداخته
کیست جان؟ ازعکس انوارجمالت تابشی چیست تن؟ خاکی درو آب روان انداخته
تا شود سیراب زآب معرفت هر دم گیا فیض مهرت قطره ای در کشت جان انداخته
کرده عکس روی تو آیینهٔ دل گلشنی بلبل جان غلغلی در گلستان انداخته
یك نظر کرده خروش از عالمی برخاسته یك سخن گفته غریوی درجهان انداخته

---

(۱) آب زندگانی، چه حیوان بمعنی زنده و جانور است. لذا در تقسیم جانوران، انسان نیز یکی از اقسام آنست و در اصطلاع قدما آب حیات است که چشمه ایست درظلمات و هر که ازآن نوشد حیات جاودانی خواهد یافت (۲) سرشت و طینت و منش.

زاستماع آن‌سخن‌مستان عشقت صبح‌وار جامه پاره کرده و جان در میان انداخته
زآرزوی قرب تو مرغان قدسی‌هر نفس های و هوی فتنه‌ای در آشیان انداخته
آفتاب جذبهٔ تو شبنم اشباح را در زمانی از زمین تا آسمان انداخته
تا دهد از تو نشانی بی‌نشان آدمی در مثال ذات تو وصف نشان انداخته
تا بنور روی تو بیند جمال روی تو دردوچشمش‌نور تو کحل[1]عیان انداخته
بر کشیده بهر مشتی خاك ایوان جهان بر بساطش‌نه‌سماط[2]وهشتخوان انداخته
باد سلطان جلالت در نوشته فرش کون سنگ بطلان‌درسرای‌انس‌وجان‌انداخته
در فضای لایزالی کوس قدوسی زده گوی‌در میدان وحدت جاودان انداخته
نور قدست‌خرمن چون‌وچرایی سوخته خنجر وصفت سر وهم و بیان انداخته
کم‌زند تالاف توحیدتو هر کس،غیرتت بر سر دار ملامت ریسمان انداخته
خود که‌باشدذره‌تادعوی خورشیدی‌کند؛ هیچ دیدی قطره دریا در دهان انداخته؟
درحقیقت هستی عالم‌خیالی‌بیش نیست وین خیالی چند ما را درگمان انداخته
کی بانوار تو بینم آخر این ذرات را؟ باز در کتم تو آری هم چنان انداخته؟
کی بمیدان تویابم این‌دوسه‌گوی‌جهان درخم چوگان‌وحدت ناگهان انداخته؟
هم ببینم عاقبت این کشتی افلاك را موج دریای ظهورت بادبان انداخته
ای‌خوش اربینی پی‌ما گوهر بحربقا کشتی ما در محیط بیکران انداخته
غرق‌دریای حیاتیم‌وچو دریا خشك‌لب دم بدم از تشنگی برلب زبان انداخته
ذره‌ای خاکیم حیران در هوای مهرتو در سر ازسودات‌شوری درجهان‌انداخته
تا مگر یابیم از عشق تو بوی زندگی خویشتن را در میان کشتگان انداخته
یك نظر کرده بمشتاقان ز روی دوستی درسرهریك ز عشقت صد فغان انداخته
زان‌نظرمسکین‌عراقی‌راحیاتی‌بخش‌نیز چند باشد مرده‌ای در خاك دان انداخته؟

---

(۱) چشم، سرمه چشم (۲) سفره طعام.

ایضاً له

منم زعشق، سر از عرش برترآورده بزیر پای ، سر نه فلك درآورده
ببحر نیستی از بیخودی فرو رفته سرخودی ز در بیخودی درآورده
نهاده پای طرب بر سر بساط نیاز گرفته دست تمنا و بر سر آورده
همای همت من بازکرده بال طرب دوکون و هرچه‌درو زیریك پر آورده
اساس قصر جلالم عنایت ازلی بسی زکنگرهٔ عرش برتر آورده
برید شوق من ازخلعت صفات، مرا بملك وصل مثالی مقرر آورده
زآسمان بمن از روح قدس هرنفسی برید جانم روح معطر آورده
ببوستان جهان بهر گلبنان حیات هزار جوی روان به زکوثر آورده
برای صدر نشینان درگهم، رضوان زشاخ طوبی صد چتر بر سر آورده
فلك بمشعله داری درگهم هر شب دو صد هزار مشاعل ز اختر آورده
بحضرتم خضر آب حیات جان افزا بهر صبوح بجام سکندر آورده
محیط خاطر من هرزمان بهر موجی هزار گوهر الهام بر سر آورده
زمین فهم من از فیض تازه بر دارد درخت فضل من ازغیب نوبر آورده
رسید شمه‌ای از طیب[1] خلق من بصبا از آن بصبح نسیم معطر آورده
هزار خم ز می صاف عشق نوشیده از آن بدردکشان‌یك‌دو ساغر آورده
خراب کرده رسوم جهان بی‌معنی ورای رسم جهان رسم دیگر آورده
بنزد اهل معانی نکرده یك دعوی هزار شاهد معنی بمحضر آورده
رسیده بر سر گنج جواهر عزت ازآن خزانه دمی بس توانگرآورده
برای غمزدگان منطق طرب زایم مفرح سخن روح‌پرور آورده
ز مرغزار عراق آمده بوادی هند از آن ریاض نسیمی برابر آورده
بهند طوطی نطقم تبرزد[2] افشانده بمولتان[3] سخنی همچو شکر آورده

(۱) بوی خوش (۲) قند یا نبات سفت و سخت و همچنین تکهٔ نمك بلوری‌که با تبر شکسته شود (۳) موطن و مولد ممدوح شاعر.

ایضاً له

ای رخت مجمع جمال شده	مطلع نور ذوالجلال شده
عاشق روت لم یزل[۱] گشته	شاکـر خوت لایزال شده
ذروهٔ[۲] عرش وقسوهٔ ملکوت	زیر پای تو پایمال شده
در نوشته سرادق جبروت[۳]	محرم پـردهٔ وصال شده
با جمـال قدم لقای ترا	در مـلاقات اتصال شده
هرچه اوخواسته‌شده موجود	وآنچه ناخواسته محال‌شده
بهر تو نیستی شده‌همه هست	همه‌هست ازتو باکمال‌شده
از پی جـرعه‌دان مجلس تـو	طینت آدمی سفال شده
ساقی مجلس تو فیض قدم	جرعه‌ای خیر انتیال[۴] شده
کرده دعوی عقل کل باطل	معجزاتت گواه حال شده
سایه از تاب آفتاب رخت	در نهـانخـانـهٔ زوال شده
از بیان تو شکل‌میم‌و دونون	حل کن مشکلات ضال شده
عقـل در مکتب هدایت نو	دیو بوده، ملك خصال شده
ازشب‌وروز زلف‌ورخسارت	عـالـم مهتـری نکال[۵] شده
ز انعکاس شعاع طلعت تو	آفتـاب آینـه مثـال شده
تا حکایت‌کند ز عکس‌رخت	روی خورشید باجمال شده
تا نشانـی دهد ز ابرویت	ماه در هر مهی هلال شده
تا معطر ریاض قدس شود	از سرکوی تو شمال شده

---

(۱) زوال ناپذیر (۲) قله و جای بلند و رفیع (۳) سرادق، بضم سین و کسر راء ، سراپرده و خیمه، چادری‌که بالای صحن خانه بکشند و جبروت صیغه مبالغه، بمعنی قدرت، سلطه و عظمت است (۴) عطا و عطیه (۵) عذاب و عقوبت.

هر سحر مقبلان قدسی را — روی‌خوبت خجسته‌فال‌شده
دل دیوانگان روحـانی — در سر آن دوزلف‌وخال‌شده
حلقه‌داران چـرخ بر در تـو — حلقه‌درگوش‌چون هلال‌شده
ورد ارواح درجوانب قدس — الف و حا و میم و دال شده
برده نامت مسیح در سرگور — مرده‌درشوروجدوحال‌شده
ز آب رویت خلیل را آتش — گلشن و منبع زلال شده
حاجت سایل از در تو روا — بیش از اندیشهٔ سؤال شده
ابرش[1] عـزم پیروان ترا — ساحت لامکان مجال شده
صفهٔ آسمان و صدر بهشت — چاکرت را صف نعال‌شده
ازمدیح تو عاجز آمده عقل — ناطقه در ثنـات لال شده
قدر تو در جهـان نگنجیده — نعت تو بر تر از خیال شده
نظری کن بمفلس عوری — دل‌ودین‌رفته، جاه ومال‌شده
عمر در ناخوشی بسر بـرده — عیش بیخوشدلی و بال‌شده
کرده درشرع‌توشروع‌ولیك — نفس برپای او عقال[2] شده
بردر قرب تو چگونه بود — مرغکی پرشکسته بال شده
راه ده بر درت عـراقی را — ای درت جمله‌را مآل[3] شده

در مدح شیخ حمیدالدین احمد واعظ

که برد از من بیدل برجانان خبری؟ — یاکه آرد ز نسیم سرکویش اثری؟
جز صبا کیست کزین خسته‌برد پیغامی؟ — جز نسیم از بر دلدارکه‌آرد خبری؟

(۱) اسبی‌که خالهای مخالف رنگ خـود داشته باشد. مثل اسب سرخ رنگ کـه خالهای سفید بر بدنش باشد (۲) ریسمانی‌که زانوی شتر را برای خوابانیدن بدان بندند (۳)چاره.

ای‌صبا، چند وزی گرد گلستان وچمن؟ چند آشفته کنی طره هرخوش‌پسری؟
ای‌صبا، صبح دمی برسر کویش بگذر تا معطر شود آفاق زتو هر سحری
بوسه‌زن خاك کف پای حمیدالدین را که چنو یار ندارم بجهـان دگری
روسحر خاك کف‌پای کریم‌الدین بوس تا معطر شودآفاق ز تو هر سحری
آنکه‌چون‌من‌همه کس‌ازدل‌وجان بندهٔ‌اوست گرچه‌درخاطر اونیست کسی‌راخطری
خدمت بنده بوجهی که توانی برسان که: بیا، کزغم‌هجرانت‌شدم‌دربدری
در غم هجر تو ننهانه منم، کز یاران هرکسی‌راست‌بقدرخودازین‌غم‌قدری
برسان‌خدمت‌وگو: ای‌رخت‌ازجان‌خوشتر چنـد نـالد ز فراق رخ تولابه‌گری؟
تو چه دانی که‌چها کرد فراقت بامن؟ داند این‌آنکه‌ازین‌غم‌بود اوراقدری
غم‌هجران‌تو، ای‌دوست،چنان کردمرا که ببینی نشناسی که منم یا دگری؟
بدوچشم‌تو، که‌چون‌چشم‌تو بیمار توام چه شودگربفرستی‌زدوعالم شکری؟
دوستان منتظـر مقـدم میمون تـو اند بیش ازین‌خود نشکیبند، بیازودتری
گرعزیمت کنی‌ای‌دوست،بسوی ملتان چه‌مبارك‌بودآن‌عزم وچه‌نیکوسفری!
بر خیال توشب و روز همی‌گریم زار چه‌کنم همرهم ومیدهمش‌درد سری
تا نگویی که چـرا رفت سراسیمهٔ ما در نمانم زجوابت، بشنوماحضری[1]
برخود و دیدهٔ خـود غیرتم آمد، رفتم تا نبینند رخ زیبای تو هر مختصری
من که بردیدهٔ‌خوددرشك‌برم‌چون بینم؟ که ببینند رخ تو دیدهٔ کوته نظری؟
از برای دل من روی بهر کس منمای کان‌رخ،انصاف،دریغست‌بهردیده‌وری
ازدرت‌خسته عراقی‌سبب غیرت رفت ورنه بودی بسرراه‌تو هر بی‌بصری

ایضاً له

دلا در بزم عشق یار، هان، تا جـان برافشانی
که باخود در چنان خلوت نگنجی،گرهمه‌جانی

(۱) آنچه حاضر و موجود است.

چو گشتی سر گران‌زان‌می، سبك‌جان‌بر فشان‌بروی
که در بزم سبك‌روحان نکو نبود گران جانی
تو آنگه زو خبریابی که از خود بیخبر گردی
تو آنگه روی او بینی که از خود رو بگردانی
بدو آن دم شوی زنده که جان در راه او بازی
ازو داد آن زمان یابی که از خود داد بستانی
بدو اورا چو خواهی دیدپس دیده چه میداری؟
بدو چون‌زنده خواهی ماندپس‌جانراچه‌میمانی؟
بروی او برافشان جان و دیده در ره او یاز
ترا معشوق آخر به که مشتاقی و پژمانی[1]
مشو چون گوی‌سر گردان،فکن‌خودرا درین‌میدان
رساند خود ترا چوگان بجولانگاه سلطانی
همای عشق اگر یك ره ترا در زیر پر گیرد
نه سدره‌ات آشیان آید ، نه از فردوس و امانی[2]
نشین با خویشتن، بر خیز ودر فتراك عشق‌آویز
مگر خود را ز دست خود طفیل عشق برهانی
ز بهر راحت تن را مرنجان جان، نکو نبود
که جان را در خطر داری و تن را در تن‌آسانی
تو خود انصاف ده آخر ، مروت کی روا دارد؟
ستوریرا شکرخایی و طوطی را مگس رانی؟
درین وحشت سرا امنی نخواهی یافتن هرگز
درین محنت‌کده روحی نخواهی دید، تا دانی

(۱) اندوهگینی و دلمردگی (۲) سدره و سدرةالمنتهی گویند درختی است در آسمانها یا در بهشت و کلمهٔ (سدره‌ات) یعنی درخت سدره تراکمترین خانه خواهد بود.

چو عیسی عزم بالا کن، برون بر جان ازین پستی
میا اینجا، که خر گیرند دجالان[۱] یونانی
ولی بی‌عون ربانی مرو در ره، که این غولان
بگردانند از راهت بتخییلات نفسانی
برون ازشرع هرراهی که خواهی رفت گمراهی
خلاف دین هر آن‌علمی که خواهی‌خواندشیطانی
ز صرافان یونانی دغل مستان، که قلابند
ندارد قلبشان سکه ز دارالضرب ایمانی
ترا دل لوح محفوظست و علم از فلسفی گیری؟
ترا خورشید همسایه، چراغ از کوچه گیرانی ؟
دلت آیینهٔ غیبست و هر دانا درو بینی
طلسم عالم جسمی و گنج عالم جانی
ور از خورشید وجدانی شود چشم‌دلت روشن
نه‌روی آن‌واین بینی، نه‌نقش این و آن خوانی
بشب در آب نتوان دید عکس انجم و افلاك
ولی در روز بنماید ز تاب مهر نورانی
ازین معنی حقیقت بین نظر بر هرچه اندازد
همه انوار حق بیند ، نبیند صورت فانی
چنین دولت ترا ممکن، تو از بی دولتی دایم
چو دونان مانده اندر ره ، اسیر نفس شهوانی
هوای دنیی دون را تو از بیهمتی مپسند
که وامانی بمرداری درین وادی ظلمانی

(۱) گویند درآخرالزمان،دجال پیش ازظهور حضرت مهدی قائم‌ارواحنا فدا ظاهرمیشود و بسیاری از مردم را بفریبد، و بمعنی بسیار دروغگو نیز آمده است.

چه بینی سبزه دنیا؟ کـه چشم جان کند خیره
تماشای دل خود کن، اگـر دربند بستانی
دلی تا باشد اصطبل ستور و گلخن شیطان
نیابد از مشام جان نسیم روح ریحانی
اگر خواهی که این گلخن گلستانی شود روشن
میان در بند روز و شب، عمارت را چو بستانی
اگـر شاخ وفابینی ز دیده آب ده او را
وگـر خـار جفـا بینی بزن راه پشیمانی
بروب از صحن میدانش صفات نفس بدفرمان
برآور قصر و ایوانش بذکر و شکر یزدانی
مراعات زمین دل بدین سان گـر کنی یك چند
گلستانی شود روشن نظاره گـاه اخوانی
درو از مشرب عرفان روان صد چشمهٔ حیوان
درو از منبع اخلاق جـاری هم دوصد خانی
کشیده طوبی[1] ایمان سر از طاعت بعلیین
غصونش[2] پرتو احسان، ثمارش[3] ذوق وجدانی
فروزان از سر هر غصن صد قندیل[4] در میدان
نمایان نور هر قندیل خورشیدی درخشانی
خـرد در صحن بستانش کمر بسته بفراشی
ملك بر قصر ایوانش ادا کـرده ثنا خوانی
ز یکسو طوطی اذکار[5] خندان از شکر خایی[6]
ز یك سو بلبل اسرار نالان از خوش الحانی

(۱) نام درختی است در بهشت (۲) جمـع غصن بمعنی شاخه (۳) جمـع ثمر بمعنی میوه (۴) چراغ‌آویز وچراغدان (۵) جمع ذکر بمعنی ثناها و دعاها (۶) شکرخا بمعنی شکرخوار وشکر شکن است.

نوای بلبل اسرار کرده عقل را بیدار
که: آخر درچنین گلزار خاموش ازچه میمانی
بعشرتگاه مستان آی، اگر عیش ابد خواهی
بنزهتگاه جانان آی، اگر جویای جانانی
شراب‌ازدست‌جانان‌خور، چه‌نوشی‌ازکف‌رضوان؟
بساط بزم رحمن بین، چه بینی بزم رضوانی؟
بساط وصل گسترده، سماط عشرت افکنده
بجام شوق در داده شراب ذوق حقانی
نموده شاهد معنی جمال از پردهٔ صورت
ز چشم خویش کرده مست جان انسی وجانی
ز بهر نقل سرمستان زلب کرده شکرخایی
برای چشم مشتاقان ز رخ کرده گل افشانی
روان کرده لب ساقی لبالب جام مشتاقی
حضورش کرده در باقی حدیث نفس انسانی
عنایت گفته با همت که: اندر منزل اول
چه دیدی؟ باش تا بینی جمال منزل ثانی
چه شینی در گلستانی؟ که دارد حد وپایانی
چه خوش باشی ببستانی؟ چو طاوس گلستانی
هزار ویك مقام آنجا، اگر چه بگذری، لیکن
ز حد جملهٔ اسما تجاوز کرد نتوانی

(۱) این بیت اشاره است به‌آیه‌های ۲۹ و ۳۰ از سوره بقره: وعلم‌آدم الاسماء کلها ثم‌عرضهم علی‌الملائکة فقال انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم‌صادقین. قالواسبحانك‌لاعلم‌لنا‌الاما علمتنا‌انك انت العلیم الحکیم. ترجمه: و(پروردگارعالمیان) آموخت به‌آدم همه نامها را، سپس عرضه داشت آنها را برفرشتگان و گفت خبردهید مرا بنامهای این گروه اگر راستگویانید. گفتند منزهی پروردگارما! ما را دانشی نیست مگر آنکه توبیاموزی، بدرستیکه توئی (آن) راستگوی درست کردار.

تجلی صفات آنجا گرت صد نقش بنماید
ترا یك رنگ گرداند، ببینی روی یکسانی
گهت از لطف بنوازد، گهت از قهر بگدازد
گهی از بسط خوش باشی، گهی از قبض پژمانی
گهی از انس، همچون برق، خوش خندی درین گلزار
گه از هیبت، بسان ابر، اشك از دیده بارانی
بساط رسم را طی کن، براق وهم را پی کن
ترا عز خدایی بس، که دل در بند فرمانی
برون شو ز آشیان جان، مکن منزل درین بستان
نگیرد در قفس آرام سیمرغ بیابانی
مشعبد باز وقت اینجا دمی صد مهره غلتاند
تو بر نطع مراد او ازان چون مهره غلتانی
ورای بوستان دل یکی صحرای بی‌پایان
بپای جان توان رفتن در آن صحرای حیرانی
در آن صحرا شو و می‌بین و رای عرش علیین
سرا بستان قدسی و بهشت‌آباد سبحانی
فضایی سر بسر انوار از سبحات قیومی
ریاضی سر بسر گلزار از نفحات ربانی[2]
ز آثار غبار او منور چشم گردونی
ز ازهار[3] ریاض او معطر جان روحانی
حضور اندر حضور آنجا نهان اطوار در انوار
ظهور اندر ظهور آنجا عیان اسرار کتمانی

---

(۱) تسبیح وتمجید کنان ازذات قیوم‌ولایزالش (۲) ریاض‌جمع روضه بمعنی‌باغها ونفحات جمع نفحه بمعنی وزیدن، رایحه عطر گلهااست (۳) جمع زهاره بمعنی گل‌هاو شکوفه‌ها.

ازل آنجا ابد بینی، ابد آنجا ازل یابی
ز نور تابش یکسان ببینی تاب یکسانی
بخود نتوان رسید آنجا، ولیکن گر شوی بیخود
از آن اوج هوا می پر ببال و پر وجدانی
هزاران ساله ره می‌بر، بیك پرواز در یکدم
همی کن کار صد ساله درین یکدم بآسانی
چه حاجت خود ترا آنجا بسیر و طیر چون کونین؟
همه در قبض تو جمعند و تو در قبض ربانی
ببینی هرچه هست و بود و خواهد بود دریکدم
بدانی آنچه مبینی، ببینی آنچه میدانی
کند چشم تو کار گوش، گوشت کار چشم آنجا
تنت رنگ روان گیرد، روانت رنگ جسمانی
بنور لم یزل بینی جمال لایزالی را
بعلم سرمدی دانی همه اسرار پنهانی
و گر موج محیط او رباید خود ترا از تو
نه از آتش ضرر یابی و نی از آب تاوانی
نه از حد و نه از قید و نه از وصل و نه ازهجران
نه از درد و نه از درمان، نه از دشوار و آسانی
ترا چون از تو بستاند، نمانی، جمله او ماند
تو آنگه خواه انا الحق گوی و خواهی گوی سبحانی
عجب نبود درین دریا، گر آویزی بزلف یار
غریق بحر در هر چیز، آویزد ز حیرانی
چو با بحر آشنا گشتی شدی از خویش بیگانه
چو آن زلفت بدست آمد برستی از پریشانی

گرت چوگان بدست آمد ربودی گوی ازمیدان
ورین ملکت مسلم شد، بزن نوبت[1] که سلطانی
و گر پیش آمدت جبریل مپسندش بجادویی
و گر زحمت دهد رضوان رها کن تو بدربانی
وگر خواهی که دریابی بعقل این رمز را، نتوان
که اندر ساغر موری نگنجد بحر عمانی
عراقی، گر کنی ادراك رمز اهل طیر و سیر
چه دانی منطق مرغان؟ نگردی چون سلیمانی
ترا آن به که با جانان ثنا گویی سنایی را:
مسلمانان، مسلمانان، مسلمانی، مسلمانی

ایضاً له

ای باد برو، اگر توانی
بر خیز سبك، مکن گرانی
بگذر سحری بکوی جانان
دریاب حیات جاودانی
باری تو نه‌ای چو من مقید
از وی بچه عذر باز مانی؟
خاك در او ببوس واز ماش
خدمت برسان، چنانکه دانی
دارم بتو من توقع اینك
چون خدمت من بدو رسانی
گر هیچ مجال نطق یابی
گویی بزبان بی زبانی:
ما تشنه و آب زندگانی
درجوی تو رایگان، تودانی
باما نظرعنایت، ای دوست،
گر بهتر ازین کنی توانی
آندل که ببوی‌تو همی‌زیست
اینك بتو داد زندگانی

(۱) نوبت زدن آیینی است که در دربار سلاطین انجام میشد بدینسان که درشبانه‌روز چند نوبت کوس ودهل و نقاره میزدند. چنانچه میگویند در زمان اسکندر شبانه روز سه نوبت وهنگام سلطنت سلطان سنجر این آئین به ۵ نوبت رسید.

زنده شوم ار ز باغ وصلت ... بویی بمشام من رسانی
بی‌تو نفسی نیم خوش‌وشاد ... بی من، تو خوشی وشادمانی
چون نیست مرالب‌توروزی ... چه سود زعمر و زندگانی؟
بنمای رخت، که جان‌فشانم ... ای آنکه مرا چوجان نهانی
خوشتر بود ازحیات صدبار ... در پیش رخ تو جان فشانی
مگذار دلم بدست تیمار ... آخر نه تو در میان آنی؟
تقصیر نمیکند غم تو ... غم میخوردم برایگانی
با اینهمه، هم غم تو ما را ... خوشتر ز هزار شادمانی
از یاد لب تو عاشقان را ... هر لحظه هزار کامرانی
جانهات فدا، که از لطافت ... آسایش صد هزار جانی
هر وصف که درضمیرم آید ... چون درنگرم ورای آنی
عاجزشدم ازبیان و صفت ... زیرا که تو برتر از بیانی
حال من ناتوان تو دانی ... گر بهتر ازین کنی توانی
تن ماندکنون و نیم‌جانی ... آنهم چو غمت، چنانکه دانی
بی‌روی‌تو نیستم خوش‌وشاد ... بی تو چه خوشی وشادمانی؟

بخش دوم

غزلیات

غزلیات

سر بسر از لطف جانی ساقیا[1]		خوشتر ازجان چیست؟ آنی ساقیا
میل جانها جمله سوی روی تست		رو، که شیرین دلستانی ساقیا
زان بچشم من درآیی هر زمان		کز صفا آب روانی ساقیا
از می عشق ارچه سرمستی، مکن		با حریفان سرگرانی ساقیا
وعده‌ای می ده، اگر چه کج بود		کز بهانه در گمانی ساقیا
برلب خود بوسه ده، آنگه ببین		ذوق آب زندگانی ساقیا
از لطافت در نیابد کس ترا		زان یقینم شد که جانی ساقیا
گوش جانها پر گهر شد، زانکه تو		از سخن در می‌چکانی ساقیا
دردل وچشمم زحسن ولطف خویش		آشکارا و نهانی ساقیا

نیست درعالم عراقی را دمی
بر لب تو کامرانی ساقیا

هرسحر صد ناله وزاری کنم پیش صبا		تا ز من پیغامی آرد بر سر کوی شما
باد می‌پیمایم و بر باد عمری میدهم		ورنه برخاك در تو ره کجا یابد صبا؟

---

(۱) دراصطلاح عرفا ساقی کنایت ازفیاض مطلق است ودر بعضی موارد مراد ساقی کوثر است وبطریق استعارت برمرشد نیز اطلاق میشود. مثال از حافظ:

ساقی اربادہ از این دست بجام اندازد		عارفان را همه در شرب مدام اندازد

چون ندارم همدمی، با بادمی گویم سخن — چون نیابم مرهمی، از باد می جویم شفا
آتش دل چون نمی گردد بآب دیده کم — می دمم بادی بر آتش، تا بتر سوزد مرا
تا مگر خاکستری گردم ببادی برشوم — وارهم زین تنگنـای محنت آباد بلا
مردن و خاکی شدن بهتر که با تو زیستن — سوختن خوشتر بسی کز روی تو گردم جدا

خود ندارد بی رخ تو زندگانی قیمتی
زندگانی بی رخ تو مـرك باشد با عنا[1]

ای مرا يك بار گی از خویشتن کرده جدا — گر بد آن شادی که دور از تو بمیرم مرحبا
دل زغم رنجور و تو فارغ از و و حال او — باز پرس آخر که: چون شد حال آن بیمار ما؟
شب خیالت گفت با جانم که: چون شد حال دل؟ — نعره زد جانم که: ای مسکین، بقا بادا ترا
دوستان را زار کشتی ز آرزوی روی خود — در طریق دوستی آخر کجا باشد روا؟
بود دل را با تو آخر آشنایی پیش از ین — این کند هر گز؟ که کرد این آشنا با آشنا؟
هم چنان در خاك و خون غلتانش باید جان سپرد — خسته‌ای کامید دارد از نکورویان وفا
روز و شب خونابه‌اش باید فشاندن بر درت — دیده‌ای کز خاك درگاه تو جوید توتیا
دل برفت از دست، وز تیمار تو خون شد جگر — نیم جانی ماند و آن هم ناتوانی، گو برآ

از عراقی دوش پرسیدم که: چونست حال تو؟
گفت: چون باشد کسی کز دوستان باشد جدا؟

این حادثه بین که زاد ما را — وین واقعه کاوفتاد مـا را
آن یار[2]، که درمیان جانست — بر گوشهٔ دل نهاد ما را
در خانهٔ ما نمی‌نهد پای — از دست مگر بداد ما را؟
روزی بسلام یا پیامی — آن یار نکرد یاد ما را
دانست که در غمیم بی او — از لطف نکرد شاد ما را
برما درلطف خود فروبست — وز هجر دری گشاد ما را
خود مادر روزگار گویی — کز بهر فراق زاد ما را

---

(۱) رنج ودرد (۲) دراصطلاح عرفا، یارعالم مشهود را گویند یعنی ذات حق.

ای کاش نزادی، ای عراقی،
کز تست همه فساد ما را

کشیدم رنج بسیاری دریغا　　بکام من نشد کاری دریغا
بعالم،درکه دیدم باز کردم　　ندیدم روی دلداری دریغا
شدم نومید کاندرچشم امید　　نیامدخوب رخساری‌دریغا
ندیدم هیچ گلزاری بعالم　　که‌درچشمم‌نزدخاری‌دریغا
مرایاریست کزمن یاد نارد　　که داردآینچنین‌یاری؟ دریغا
دل بیمار من بیند نپرسد　　که‌چو نشدحال‌بیماری؟دریغا
شدم‌صدباربردرگاه‌وصلش　　ندادم بار، یك باری دریغا
زاندوه فراقش بردل من　　رسد هرلحظه تیماری‌دریغا
بسرشد روزگارم‌بی‌رخ‌تو　　نماند از عمربسیاری دریغا

نپرسد از عراقی ، تا بمیرد
جهان‌گوید که: مرد، آری دریغا

ندیدم درجهان‌کامی دریغا　　بماندم بی‌سرانجامی دریغا
گوارنده‌نشدازخوان‌گیتی　　مرا جزغصه‌آشامی دریغا
نشدازبزم وصل‌خوبرویان　　نصیب بخت من‌جامی‌دریغا
مرا دورازرخ‌دلداردردیست　　که‌آنرانیست‌آرامی دریغا
فروشد روز عمر و برنیامد　　ازآن‌شیرین‌لبش‌کامی‌دریغا
دربن‌امید عمرم رفت‌کاخر:　　کند یادم بپیغامی دریغا

چووا دیدم عراقی نزد آندوست
نمی ارزد بدشنامی دریغا

ای زفروغ رخت تافته صد آفتاب　　تافته‌ام از غمت، روی زمن‌برمتاب
زنده‌ببوی‌توام، بوی زمن وامگیر　　تشنهٔ روی توام، بازمدار ازمن‌آب
ازرخ سیراب‌خودبرجگرم آب زن　　کزتپش تشنگی شدجگرمن سراب

تافته اندر دلـم پرتو مهر رخت می کنم از آب چشم، خانهٔ دل را خراب
روز ار آید بشب بی‌رخ تو چه عجب؟ روز چگونه بود چون نبود آفتاب
چون بسر کوی تو نیست تنم را مقام چون ببر لطف تو نیست دلم را مآب

فخر عراقی به تو است، عار چه داری از و؟
نیك و بد و هر چه هست، هست بتو انتساب

مست خراب یابد هر لحظه در خرابات گنجی کـه آن نیابد صدپیر در مناجات
خواهی که راه‌یابی بی‌رنج برسر گنج می‌بیز هر سحرگاه خاك در خرابات
یك ذره گر از آن خاك در چشم جانت افتد با صد هزار خورشید افتد ترا ملاقات
ور عکس جـام باده ناگاه برتو تابد نزخویش گردی آگه، نزجام، نزشعاعات[1]
در بیخودی و مستی جایی رسی، که آنجا درهم شود عبادات، پی‌گم کند اشارات
تاگم نگردی ازخود گنجی چنین نیابی حالی چنین نیابد گم گشته از ملاقات
تا کی کنی بعادت در صومعه عبادت؟ کفرست زهد و طاعت تانگذری زمیقات[2]
تا تو زخودپرستی وزجست وجو نرستی می‌دان که می‌پرستی در دیر عزی ولات[3]
در صومعه تودانی می کوش تا توانی در میکده رها کن ازسر فضول وطامات[4]
جان باز درخرابات، تاجرعه‌ای بیابی مفروش زهد، کانجا کمترخرند طامات
لب تشنه چنـد باشی، درساحل تمنی؟ انداز خویشتن را در بحـر بی‌نهایات
تا گم شود نشانت در پای بی‌نشانی تادر کشد بکامت یك ره نهنك حالات[5]

---

(۱) شعاعات بنابرضرورت شعری است و گرنه جمع شعاع اشعه است و کمتر دیده‌شده است که شعاع را باالف وتا جمع بندند (۲) بمعنـی وقت و هنگـام است، حج درایام مخصوص بخود را نیزحج میقات بدین‌سبب گویند که درماه ذیحجةالحـرام توام بـا شرایط شرعی آن انجام پذیرد وبه سخن دیگر نخست حج‌رونده مستطیع وسپس درهمین مـاه مبادرت به انجام این فرضیه کند (۳) نام دوبت مشهورزمان جاهلیت است که بدیوارکعبه آویزان بودند (۴) طامات هرگاه که درعبارت عربی استعمال شود، جمع طامه، بمعنی حوادث عظیم وبلایا است، لیکن درفارسی بمعنی سخنان بیهوده وپریشان آید، چنانکه دراین‌مصراع پس ازفضول آمده است (۵) ظاهراً اشاره به حالات یونس پیغمبرعلیه‌السلام است،

چون غرقه شد عراقی یابد حیات باقی
اسرار غیب بیند در عالـم شهادات

دیدی چومن خرابی افتاده درخرابات — فارغ شده زمسجـد وز لذت مباحات
از خانقاه رفته ، در میکـده نشسته — صدسجده کرده هردم درپیش عزی‌ولات
درباخته دل‌ودین، مفلس‌بمانده مسکین — افتاده خواروغمگین درگوشهٔ خرابات
نی‌همدمی که با اویك دم دمی برآرد — نی محرمی که یابد با وی دمی مراعات
نی هیچ‌گبری[1] دستش گـرفت روزی — نی کـرده پایمردی با او دمی مدارات
دردش‌ندیددرمان، زخمش‌نجست‌مرهم — در ساخته بناکـام با درد بـی مداوات
خوش‌بودروزگاری‌بربوی وصل‌یاری — هم‌خوشدلیش‌رفته، هم‌روزگار،هیهات!

با این همه، عراقـی، امیـدوار می‌باش
باشدکه به‌شودحال، گردنده‌است‌حالات

بیك‌کرشمه‌که‌چشمت‌برابروان انداخت — هزارفتنه و آشوب در جهان‌انداخت[2]
فریب زلف‌توباعاشقان‌چه‌شعبده‌ساخت؟ — که‌هرکه‌جان‌ودلی‌داشت‌درمیان‌انداخت
دلم،که در سرزلف توشد، توان گه‌گه — زآفتاب رخت سایه‌ای برآن انداخت
رخ‌تودرخورچشم منست،لیك چه‌سود؟ — که پرده ازرخ توبرنمی‌توان انداخت
حلاوت لب تـو، دوش، یاد میکـردم — بساشکرکه‌درآن‌لحظه دردهان‌انداخت
من ازوصال تودل برگرفته بودم، لیك — زبان لطف توام باز در گمان انداخت
قبول تو دگران را بصدر وصل نشاند — دل شکستهٔ مـا را بـر آستان انداخت
چه قدر دارد، جانا، دلی؟ توان هردم — برآستان درت صد هزار جان انداخت

عراقی از دل وجان‌آن زمان امیدبرید
که‌چشم‌جادوی‌توچین‌درابروان‌انداخت

چوآفتاب رخت سایه‌برجهان‌انداخت — جهان کلاه ز شادی برآسمان انداخت

---

(۱) آتش‌پرست، زرتشتی را نیز بدان جهت‌که آتش را مظهرنور اهورامزدا داند، گبرگویند ودر اصطلاح عرفا عارفی راگویندکه یك رنك وحدت شده باشد.

۲ـ حافظ نیز غزلی باهمین وزن وقافیه بمطلع زیر دارد:

خمی‌که ابروی شوخ تو درکمان انداخت — بقصد جان من زار ناتوان انداخت

سپاه عشق تو ازگوشه‌ای کمین بگشود | هزارفتنه وآشوب درجهـان انداخت
حدیث حسن تو، هرجاکه درمیان آمد | زذوق،هرکه‌دلی‌داشت،درمیان‌انداخت
قبول تو همه‌کس را بر آشیان جا کرد | مرا ز بهرچه آخربر آستان انداخت؟

چودرسماع عراقی حدیث دوست شنید
بجای خرقه بقوال[1] جان تـوان انداخت

عراقـی بار دیگر توبه بشکست | ز جام عشق شد شیدا و سرمست
پریشان سر زلف بتـان شـد | خراب چشم خوبانست پیوست
چه‌خوش‌باشدخرابی‌درخرابات! | گرفته زلف یار و رفته از دست
زسودای پریرویان عجب نیست | اگـر دیوانه‌ای زنجیر بگسست
بگرد زلف مهرویان همی گشت | چوماهی ناگهـان افتاد درشست[2]
بپیران سر، دل و دین داد برباد | زخود فارغ شد وازجمله وارست
سحرگه از سرسجاده برخاست | ببوی جرعـه‌ای زنـار[3] بربست
زبند نام و ننك آنگه شد آزاد | کـه دل را در سرزلف بتان بست
بیفشاند آستین بر هر دو عالم | قلنـدر وار در میخـانه بنشست

لب ساقی صلای بوسه در داد
عراقی توبهٔ سی‌ساله بشکست

ساقی قدحی شراب دردست | آمد ز شراب خانه سرمست
آن توبهٔ نادرست ما را | همچون‌سرزلف‌خویش‌بشکست
ازمجلسیان خروش برخاست | کـان فتنهٔ روزگـار بنشست
ماییم کنون و نیم جـانـی | و آن نیزنهاده برکف دست
آندل، کـه ازو خبـر نداریـم | هم‌درسرزلف‌اوست‌گرهست
دیوانـهٔ روی اوست دایم | آشفتهٔ موی اوست پیوست

(۱) آنکه درمحافل وبزمها آواز خوش بخواند (۲)دام، کمند وقلاب ماهیگیری.
(۳) نوار گردن‌بندی که مسیحیان با صلیب کوچکی بگردن آویزند ودر اصطلاح عرفا عقد خدمت‌وطاعت محبوب حقیقی است.

در سایهٔ زلف او بیآسود   وز نیك و بد زمانه وارست
چون دید شعاع روی خوبش   در حال ز سایه رخت بربست
در سایه مجو دل عراقی
کان ذره بآفتاب پیوست

از پرده برون آمد، ساقی قدحی دردست   هم پرده ما بدرید، هم توبهٔ مابشکست[1]
بنمود رخ زیبا، گشتیم همه شیدا   چون هیچ نماند ازما آمد برما بنشست
زلفش گرهی بگشاد بند ازدل ما برخاست   جان دل جهان برداشت و ندرسر زلفش بست
در دام سر زلفش ماندیم همه حیران   وز جام می لعلش گشتیم همه سرمست
ازدست بشد چون دل درطرهٔ اوزدچنك   غرقه زند از حیرت درهرچه بیابد دست
چون سلسلهٔ زلفش بند دل حیران شد   آزاد شد از عالم وز هستی ما وارست
دل در سرزلفش شد، ازطره طلب کردم   گفتا که: لب اوخوش، اینك سرماپیوست
بایارخوشی بنشست دل کزسرجان برخاست   باجان وجهان پیوست دل کزدوجهان بگسست
ازغمزهٔ روی اوگه مستم وگه هشیار   وز طرهٔ لعل او گه نیستم وگه هست
می‌خواستم ازاسرار اظهار کنم حرفی
ز اغیار نترسیدم گفتم سخن سربست

دو اسبه پیك نظر می‌دوانم ازچپ وراست   بجست وجوی نگاری، که نوردیدهٔ ماست
مرا، که جز رخ او در نظر نمی‌آید   دودیده ازهوس روی اوپر آب چراست؟
چوغرق آب حیاتم چه آب میجویم؟   چو بامنست نگارم چه میدوم چپ وراست؟
نگاه کردم و درخود همه ترا دیدم   نظر چنین نکند آن که اوبخود بیناست
بنور طلعت تو یافتم وجود ترا   بآفتاب توان دید کآفتاب کجاست؟
ز روی روشن هرذره شد مرا روشن   که آفتاب رخت درهمه جهان پیداست
بقامت خوش خوبان نگاه می کردم   لباس حسن تودیدم بقد هریك راست
شمایل تو بدیدم ز قامت شمشاد   ازین سپس کشش من همه سوی بالاست
شگفت نیست که دربندزلف توست دلم   که هر کجا که دلی هست اندر آن سوداست

۱ـ حافظ بهمین وزن و قافیه غزلی بمطلع زیر دارد:
در دیرمغان آمد یارم قدحی دردست   مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

بغمزه گر نربودی دل همه عالم زعشق تودل جمله جهان چرا شیداست؟
وگرجمال تو با عاشقان کرشمه نکرد زبهرچه شروآشوب ازجهان برخاست؟
ور از جهان سخن سرتو برون افتاد سزد، که راز نگه داشتن نه‌کارصداست

ندید چشم عراقی ترا، چنانکه تویی
از آن که درنظرش جمله کاینات‌هباست[1]

شوری زشراب‌خانه برخاست برخاست‌غریوی‌ازچپ‌وراست
تا چشم بتم‌چه فتنه انگیخت؟ کز هر طرفی هزار غوغاست
تا جام لبش کدام می داد؟ کزجرعه‌اش‌هر که‌هست‌شیداست
ساقی، قدحی، که مست‌عشقم وان باده هنوز در سرماست
آن نعرهٔ شور هم‌چنان هست وان شیفتگی هنوز برجاست
کارم، که چوزلف‌تست‌درهم، بی‌قامت تو نمی‌شود راست
مقصود تویی مرا ز هستی کز جام، غرض می مصفاست
آیینهٔ روی تست جانم عکس رخ تو درو هویداست
گل رنگ رخ‌تو دارد، ارنه رنگ‌رخش ازپی‌چه زیباست؟
باغیست‌جهان، زعکس‌رویت خرم دل آن که در تماشاست
در باغ همه رخ تو بیند از هرورق گل،آن که بیناست

از عکس رخت دل عراقی
گلزاروبهاروباغ وصحراست

ازمیکده‌تاچه‌شوربرخاست؟ کاندر همه شهرشوروغوغاست
باری، بنظاره ای برون آی کان روی تو از در تماشاست
پنهان‌چه‌شوی؟ که عکس‌رویت در جام جهان نمای پیداست
گل‌گر زرخ تو رنگ ناورد رنگ رخش آخر ازچه زیباست
ورنه بجمال تو نظر کرد چشم‌خوش‌نرگس‌ازچه بیناست؟

---

(۱) خاك نرم‌که اززمین بلندشود ودرهوا پراکنده گردد(هباء منثورا یعنی غبارپراکنده)

ور سرو نه قامت تو دیدست اوراکشش ازچه سوی بالاست
تـا یافت بنفشه بـوی زلفت ما را همه میل سوی صحراست
مـا را چـه زبـاغ لاله و گل؟ از جام، غـرض می مصفاست
جز حسن و جمـال تـو نبیند
از گلشن و لاله هرکه بیناست

باز مرا در غمت واقعهٔ جانی است در دل زارم نگر، تا بچه حیرانی است
دل که‌زجان‌سیر گشت‌خون‌جگرمیخورد برسر خوان غمت باز بمهمانی است
چون دل تنگم نشد شاد بتو یك زمان بازگذارش بغم، کو بغم ارزانی است
هرکه‌بخودبازماندوزسرجان‌برنخاست باز گذارش بغم کو بغم ارزانی است[۱]
تا سر زلفین تو کرد پریشان دلم هیچ نگـویی‌بدوکاین‌چه‌پریشانی است؟
ازدل‌من خون‌چکید بر جگرم نم نماند تا زغمت دیده‌ام درگهر افشانی است
آه! کـه در طالعم باز پراکندگیست بخت‌بدآخربگوکاین‌چه پریشانی است
رفت که بودی مرا کار بسامان، دریغ! نوبت‌کارم کنون بی‌سر و سامانی است
صبح وصالم بماند در پس کوه فـراق روز امیدم چوشب تیره وظلمانی است
وصل چو تو پادشه کی بگدایی رسد؟ جستن وصلت مـرا مایهٔ نادانی است
خیز، دلا، وصل جو، ترك‌عراقی بگو
دوست‌مدارش، که‌اودشمن‌پنهانی‌است

زخواب، نرگس‌مست‌توسرگران‌برخاست خروش‌و ولوله ازجان عاشقان‌برخاست
چه سحر کرد ندانم دوچشم جادوی تو؟ کـه از نظارگیان ناله و فغان برخاست
بتیر غمزه، ازین بیش، خـون خلق مریز که رستخیز بیك باره ازجهان برخاست
بدین صفت‌که تو آغاز کرده‌ای خونریز چه‌سیل‌خواهدازین‌تیره‌خاکدان‌برخاست
بیا و آب رخ از تشنگـان دریـغ مدار طریق مردمی آخر نه‌ازجهان برخاست؟
چنین کـه من زفراق تو برسرآمده‌ام گرم‌تو دست نگیری‌کجاتوان‌برخاست؟

(۱) این نیم بیت تکراری است.

تو درکنار من آ، تا من از میان بـروم — که‌هر کجا که‌برآید یقین گمان‌برخاست
ببوی آنکه بدامان تـو در آویـزد — دل‌من‌از سرجان آستین‌فشان برخاست

عراقی از دل و جان آن زمان امید برید
که‌چشم‌مست‌تو ازخواب‌سرگران برخاست

ناگه ازمیکده فغان‌برخاست — ناله از جـان عاشقان برخاست
شر و شوری فتاد در عـالم — های‌وهویی ازین‌وآن برخاست
جامی از میکده روان کردند — درپیش‌صدروان،روان‌برخاست
جرعه‌ای ریختند بر سر خاك — شوروغوغازجرعه‌دان‌برخاست
جرعه با خاك در حدیث‌آمد — گفت‌وگویی‌ازآن‌میان‌برخاست
سخن جرعه عاشقی بنشیند — نعره زد وز سرجهان برخاست
بخت من، چون‌شنید آن‌نعره — سبك‌ازخواب،سرگران‌برخاست
گشت‌بیدار چشم‌دل، چومرا — عالم‌ازپیش‌جسم‌وجان برخاست
خواستم تا ز خواب‌برخیزم — بنگرم‌کز چه‌این‌فغان‌برخاست؟

بود بر پای من، عـراقی، بند
بندبرپای چون توان برخاست؟

مهر مهر دلبـری بر جان ماست — جان ما در حضرت جانان ماست
پیش او از درد مـی‌نالم ولیك — درد آن دلدار ما درمـان ماست
بس عجب‌نبود که سودایی شوم — کآیت سودای او در شأن ماست
اسب‌همت‌را چو در زین‌آوریم — هر دو عالم گوشهٔ میـدان ماست
با وجود این چنین زار و نـزار — بر بساط معـرفت جولان ماست
وزن مـی‌ننهندمان خلقان و لیك — کس‌چه‌داند آنچه‌درخلقان‌ماست؟
گر ز ما برهان طلب دارد کسی — نور او در جان مـا برهان ماست
جنت پـر انگبین و شیر و مـی — بی‌جمال دوست شورستان ماست
گرچه در صورت‌گدایی میکنیم — گنـج معنی در دل ویـران ماست

هاتف دولت مرا آواز داد :
کاین‌نوا می‌گو: عراقی، ز آن‌ماست

چنین که حال من زار در خراباتست
می مغانه مرا بهتر از مناجاتست
مرا چو می نرهاند ز دست خویشتنم
بمیکده شدنم بهترین طاعاتست
درون کعبه عبادت‌چه‌سود؟ چون‌دل‌من
میان میکده مولای عزی و لاتست
مرا که بتکده و مصطبه[۱] مقام بود
چه‌جای‌صومعه‌وزهدووجدوحالاتست؟
مرا که قبله خم ابروی بتان باشد
چه‌جای‌مسجدومحراب‌وزهد وطاعاتست؟
ملامتم مکنید، ار بدیر درد کشم
که حال بی‌خبران بهترین حالاتست
ز ذوق با خبری آنکه را خبر باشد
بنزد او سخن ناقصان خرافاتست
خراب کوی‌خرابات‌را از آن چه خبر
که اهل صومعه‌را بهترین‌مقاماتست؟
اگر چه اهل خراباترا زمن ننگیست
مرا نصیحت ایشان بسی مباهاتست
کسیکه حالت دیوانگان میکده یافت
مقام اهل خرد نزدش ازخرافاتست
گلیم بخت کسیرا، که بافتند سیاه
سفید کردن‌آن نوعی از محالاتست[۲]
کجاست‌می؟که‌بجان‌آمدم زخسته دلی
که‌پرزشیوه‌وسالوس‌وزرق‌وطاماتست[۳]
مقام درد کشانی که در خراباتند
یقین بدان که ورای همه مقاماتست

کنون مقام عراقی مجوی در مسجد
که او حریف بتانست‌و درخراباتست

ندیده‌ام‌رخ خوب‌تو، روزکی چندست
بیا، که دیده بدیدارت‌آرزومندست[۴]
بیك نظاره بروی تو دیده خشنودست
بیك‌کرشمه دل ازغمزهٔ تو خرسندست
فتور[۵]غمزهٔ تو خون من بخواهدریخت
بدین‌صفت که‌درابرو گره درافکندست

---

(۱) سکو و مکان مخصوصی که اندکی از سطح زمین یا کف اتاق بلندتر باشد و کسی بر آن جلوس کند (۲)این مضمون از سعدی است:
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
(۳) زرق بمعنی دو رنگی و ریاکاری و نیز بمعنی لاف و گزاف است
۴ـ با همین وزن و قافیه از سعدی:
که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل هنوز دیده بدیدارت آرزومندست
(۵) سستی و کندی

یکی گره بگشای ازدو زلف ورخ بنمای — که صدهزار چومن دلشده در آن بندست
مبر زمن، که رگ جان من بریده شود — بیا، که با تو مرا صد هزار پیوندست
مرا چو ازلب شیرین تو نصیبی نیست — ازآن چه سود که لعل توسربسرقندست؟
کسی که همچو عراقی اسیر عشق تو نیست
شب فراق چه داند که تا سحر چندست؟[1]

جانا، نظری، که دل فکارست — بخشای، که خسته نیك زارست
بشتاب، که جان بلب رسیدست — دریاب کنون، که وقت کار است
رحم آر، که بی تو زندگانی — از مرگ بتر هزار بارست
دیریست که بر در قبولست — بیچاره دلم، که نیك خوارست
نومید چگونه باز گردد؟ — از درگهت، آن کامیدوارست
ناخورده دلم شراب وصلت — از دردی هجر در خمارست
مگذاربکام دشمن ، ایدوست — بیچاره مرا، که دوستدارست
رسواش مکن بکام دشمن — کو خود زرخ توشرمسارست
خرم دل آنکسی، که او را — اندوه و غم تو غمگسارست
یادیش ازین و آن نیاید — آنرا که، چو تونگار، یارست
کار آن دارد، که بر در تو — هرلحظه و هر دمیش بارست
نی آنکه همیشه چون عراقی
برخاك درت چو خاك خوارست

دل،چودر دام عشق منظوراست — دیده راجرم نیست، معذورست
ناظرم در رخت بدیدهٔ دل — گرچه ازچشم ظاهرم دورست
از شراب الست روز وصال — دل مستم هنوز مخمورست
دست ازین عاشقی نمیدارد — دایم از یارا گرچه مهجورست

---

(۱) اشاره به مطلع غزل معروف سعدی است:
شب فراق چه داند که تا سحر چندست — مگر کسی که بزندان عشق دربندست

حال‌آشفته بر رخش فاشست شعله و نار پرتو نوراست
حکم داری بهرچه فرمایی
که عراقی مطیع ومأمورست

ساز طرب عشق که داند که چه سازست؟ کز زخمهٔ آن نه‌فلك اندر تك و تازست
آوردبیك‌زخمه، جهانرا همه، در رقص خودجان‌وجهان نغمهٔ آن پرده نوازست
عالم چو صدابیست ازین‌پرده، که داند کاین‌راه‌چه پرده‌است‌ودرین‌پرده‌چه‌رازست؟
رازیست درین پرده، گر آنرا بشناسی دانی که حقیقت زچه دربند مجازست؟
معلوم کنی کز چه سبب خاطر محمود پیوسته پریشان سر زلف ایازست؟[1]
محتاج نیاز دل عشاق چرا شد حسن رخ خوبان، که همه مایهٔ نازست؟
عشقست کـه هر دم بدگر رنگ برآید نازست بجایی و بیك جای نیازست
درصورت عاشق چودرآیدهمه‌سوزست در کسوت معشوق‌چوآید همه سازست
زان‌شعله که‌ازروی‌بتان‌حسن برافروخت سهم دل‌عشاق همه‌اش سوز و گدازست
راهیست ره عشق،بغایت‌خوش و نزدیك هرره که جزینست همه دور و درازست
مستی، که خراب ره عشقست، درین ره خواب خوش مستیش همه‌عین نمازست
در صومعه چون راه ندادند مرا دوش رفتم بدر میکده، دیدم کـه فرازست

از میکده آواز بـرآمـد که: عراقی
درباز تو خودرا، که‌درمیکده بازست

درکوی خرابات، کسی‌راکه نیازست هشیاری و مستیش همـه عین نمازست
آنجا نپذیرند صلاح و ورع امروز آنچ از تو پذیرند درآنکوی نیازست
اسرار خـرابات بجـز مست نداند هشیارچه‌داندکه‌دراین‌کوی‌چه‌رازست؟
تا مستی رندان خـرابات بدیدم دیدم بحقیقت که جزین کار مجـازست

(۱) ایاز نام غلام سلطان محمود غزنوی کـه بواسطه هوش و ذکاوت و دلیری پیوسته محبوب سلطان‌محمود بود، تعلق خاطر سلطان‌محمود به وی بحدی بود که اظهار آن در پاره‌ای از موارد ایجاد توهمات بسیاری میکرد.

خواهی که درون حرم عشق خرامی؟ در میکده بنشین که ره کعبه درازست
هان! تا ننهی پای درین راه بسازی زیرا که درین راه بسی شیب وفرازست
از میکده‌ها نالهٔ دلسوز برآمد در زمزمهٔ عشق ندانم که چه سازست؟
در زلف‌بتان‌تا چه‌فریبست؟که پیوست محمود پریشان سر زلف ایازست
زان‌شعله که‌ازروی‌بتان‌حسن‌توافروخت جان همه مشتاقان در سوز و گدازست
چون بر در می خانه مرا بار ندادند رفتم بدر صومعه، دیدم که فرازست
آواز ز می خانه برآمد که : عراقی
در باز توخودرا که‌در میکده بازست[۱]

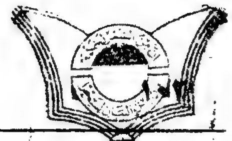
طرهٔ یار پریشان چه خوشست قامت‌دوست خرامان چه خوشست
خط‌خوش‌بر لب‌جانان‌چه‌نکوست سبزه و چشمهٔ حیوان چه‌خوشست
از می عشق دلی مست‌و خراب همچوچشم‌خوش‌جانان چه‌خوشست
در خرابات خراب افتاده عاشق بی‌سروسامان چه خوشست
آن دل شیفتهٔ ما بنگر در خم زلف پریشان چه‌خوشست
یوسف گم شدهٔ ما را بین کاندرآن‌چاه‌زنخدان چه خوشست
لذت عشق بتم از من پرس تو ازآن‌بی‌خبری‌کان چه خوشست
تو چه دانی که شکر خندهٔ او از دهان شکرستان چه خوشست؟
چه شناسی که می و نقل بهم از لب‌آن‌بت‌خندان‌چه خوشست؟
گر ببینی که بوقت مستی لب من بر لب جانان چه‌خوشست
یار ساقی و عراقی باقی
وه که این عشق بدینسان چه خوشست!

در سرم عشق توسودایی خوشست در دلم شوقت تمنایی خوشست

---

(۱) در مقطع غزل پیش نیز تکرار شده، همین مضمون از حافظ :

المنة لله که در میکده باز است زانرو که مرا بر در او روی نیاز است



ناله و فریاد من هر نیم شب
بر در وصلت تقاضایی خوشست

تا نپنداری که بی‌روی خوشت
در همه عالم مرا جایی خوشست

با سگان‌گشتن‌مرا هر شب بروز
بر سر کویت تماشایی خوشست

گرچه می‌کاهد غم تو جان من
یاد رویت‌راحت افزایی‌خوشست

در دلم بنگر، که از یاد رخت
بوستان‌وباغ وصحرایی خوشست

تا عراقی واله روی تو شد
در میان خلق‌رسوایی خوشست

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگست
بزیر هرخم زلفش هزار نیرنگست

کرشمه‌ای بکند، صدهزار دل ببرد
ازین‌سبب دل عشاق درجهان تنگست

اگر برفت دل‌ازدست، گو: برو، که‌مرا
بجای دل سرزلف نگار در چنگست

ازآن‌گهی که خراباتیی دلم بربود
مرا هوای خرابات وباده و چنگست

بدین‌صفت که‌منم،ازشراب‌عشق‌خراب
مرا چه‌جای کرامات ونام یا ننگست؟

بیار ساقی، ازآن می، که ساغر او را
زعکس‌چهرهٔ تو هرزمان‌دگررنگست

بریز خون عراقی و آشتی واکن
که آشتی بهمه‌حال بهتر از جنگست

شاد کن‌جان‌من، که‌غمگینست
رحم‌کن بردلم، که مسکینست

روز اول که دیدمت گفتم:
آنکه روزم سیه کند اینست

روی بنمای، تا نظاره کنم
کارزوی من از جهان اینست

دل بیچاره را بوصل دمی
شادمان کن، که‌بی تو غمگینست

بی‌رخت دین‌من همه کفرست
سخن تلخ از تو شیرینست

دل بتو دادم و ندانستم
که ترا کبر و ناز چندینست

بنوازی و پس بیازاری
آخر،ای‌دوست اینچه آیینست ؟

کینه بگذار و دلنوازی کن
که عراقی نه در خور کینست

مشو، مشو، زمن خسته دل جدا ایدوست
مکن، مکن، بکف اندهم رها ای دوست

برس، که بی تو مرا جان بلب رسید، برس
بیا که برتو فشانم روان، بیا ای دوست

بیا، که بی تو مرا برگ زندگانی نیست
بیا، که بی تو ندارم سر بقـا ای دوست

اگر کسی بجهان در، کسی دگر دارد
من غریب ندارم مگـر تـرا ای دوست

چه کرده ام که مرا مبتلای غم کـردی؟
چه او فتاد که گشتی ز من جدا ای دوست؟

کدام دشمن بدگـو میـان مـا افتاد؟
کـه او فتـاد جـدایی میان ما ایدوست

بگفت دشمن بدگو ز دوستان مگسل
برغم دشمن، شاد ازدرم درآ ایدوست

از آن نفس که جدا گشتی ازمن بیدل
فتـاده ام بکف محنت و بـلا ایدوست

ز دار ضرب توام سکه بر وجود زده
مـرا بر آتش محنت میـازما ایدوست

چو از زیان منت هیچگونه سودی نیست
مخـواه بیش، زیان مـن گدا ایدوست

ز لطف گرد دل بی غمان بسی گشتی
دمی بگرد دل پرغمان برآ ایدوست

زروی لطف و کرم شاد کن بروی خودم
که کرد بار غمت پشت من دوتا ایدوست

ز همرهی عـراقی ز راه واماندم
زلطف بردر خویشم رهی نما ایدوست

کـی ببینم چهـرهٔ زیبـای دوست؟
کی ببویم لعل شکرخای دوست؟

کـی در آویـزم بـدام زلـف یار؟
کی نهم یك لحظه سردرپای دوست؟

کی برافشانم بـروی دوست جـان
کی بگیرم زلف مشك آسای دوست!

این چنین پیدا، زما پنهـان چـراست
طلعت خوب جهان پیمای دوست!

همچو چشم دوست بیمارم، کجـاست
شکری زان لعل جان افزای دوست؟

---

(۱) غزل معروف سعدی با همین قافیه:

ز حد گذشت جدائی میان ما ایدوست
بیا بیا که غلام توام بیا ایدوست

در دل تنگم نمی‌گنجد جهـان | خودنگنجد دشمن اندر جای دوست
دشمنم گوید که: ترك دوست گیر | من برغم دشمنان جویای دوست

چون عراقی، واله وشیدا شدی
دشمن ار دیدی رخ زیبای دوست

يك لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست | یکدم وصال آن مه خوبانم آرزوست[1]
درخلوتی چنان، که نگنجد کسی در آن | یکبار خلوت خوش جانانم آرزوست
من رفته از میانه و او در کنار من | با آن نگار عیش بدینسانم آرزوست
جانا، ز آرزوی تو جانم بلب رسید | بنمای رخ، که قوت دل وجانم آرزوست
گر بوسه‌ای از آن لب شیرین طلب کنم | طیره[2] مشو، که چشمهٔ حیوانم آرزوست
یک بار بوسه‌ای ز لب تو ربوده‌ام | يك بار دیگر آن شکرستانم آرزوست
ورلحظه‌ای بکوی تو ناگاه بگذرم | عیبم مکن، که روضهٔ رضوانم آرزوست
وز روی آن که رونق خوبان زروی تست | دایم نظارهٔ رخ خوبانم آرزوست
بر بوی آن که بوی تو دارد نسیم گل | پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست
سودای تو خوشست ووصال تو خوشتراست | خوشتر از این و آن چه بود؟ آنم آرزوست
ایمان و کفر من همه رخسار وزلف تست | دربند کفر مانده و ایمانم آرزوست

درد دل عراقی و درمان من تویی
از درد بس ملولم ودرمانم آرزوست

---

(۱) غزل معروف مولوی (دیوان شمس) با همین قافیه:
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست | بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
و از سعدی:
از جان برون نیامده جانانت آرزوست | زناز نابریده و ایمانت آرزوست
(۲) خشمناکی و سبك‌عقلی، این معنی در صورتی مراد است که به فتح راء و طاء آنرا بخوانیم و چنانچه بکسر طاء وفتح راء خوانده شود، مراد فال بد زدن است ودر این مصراع معنی نخستین مراد است.

جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست
جز وصل توام هیچ تمنای دگر نیست
این چشم جهان‌بین مرا در همه عالم
جز بر سر کوی تو تماشای‌دگر نیست
وین جان‌من سوخته را جـز سر زلفت
اندر همه گیتی سر سودای دگر نیست
یك لحظه غمت از دل‌من‌می‌نشود دور
گویی که‌غمت‌راجزازین‌رای‌دگر نیست
یك‌بوسه‌ربودم‌زلبت،دل‌دگری‌خواست
فرمود فراق تو که: فرمای، دگر نیست
هستند ترا جمله جهـان والـه و شیـدا
لیکن چومنت‌واله و شیدای دگر نیست

عشاق تو گرچه همه شیرین سخنانند
لیکن‌چوعراقیت‌شکر خای دگر نیست

هر دلی کو بعشق مایل نیست
حجرهٔ دیوخوان، که‌آن‌دل‌نیست
زاغ گو: بی‌خبر بمیر ازعشق
که زگل عندلیب غافل نیست
دل بی‌عشق چشم بی‌نورست
خود بدین حـاجت دلایل نیست
بیدلان را جـز آستانهٔ عشق
در ره‌کـوی دوست منزل نیست

هر که مجنون نشد درین سودا
ای عـراقی، بگوکه: عاقل نیست

ساقی، ارجام می،دمادم نیست
جان فدای تو، دردیی کم نیست
من که در مکیده کم ازخاکم
جـرعه‌ای هـم مرا مسلم نیست
جرعه‌ای ده، مرا زغم برهان
کـه دلم بـی شراب خرم نیست
از خودی خودم خلاصی ده
کز خودم زخم هست مرهم‌نیست
چون حجاب منست هستی‌من
گر نباشد، مباش، گو: غم نیست
ز آرزوی دمی دلم خون شد
که شوم یك نفس درین‌دم نیست
بهـر دل درهم و پریشانم
چه‌کنم؟ کار دل فراهم نیست
خوشدلی در جهـان نمی‌یابم
خود خوشی در نهاد عالم نیست
درجهان‌گر خوشی کمست‌مرا
خوش‌ازآنم که ناخوشی‌هم‌نیست

کشت امید را، که خشک بماند بهتر از آب چشم من نم نیست
ساقیا، یک دمم حریفی کن کاین دمم جز تو هیچ همدم نیست
ساغری ده، مرا ز من برهان
که عراقی حریف و محرم نیست

عشق، سیمرغیست کورا دام نیست در دو عالم زو نشان و نام نیست
پی بکوی او همانا کس نبرد کاندر آن صحرا نشان گام نیست
در بهشت وصل جان افزای او جز لب او کس رحیق[۱] آشام نیست
جمله عالم جرعه چین جام اوست گرچه عالم خود برون از جام نیست
ناگه از رخ گر براندازد نقاب سر بسر عالم شود ناکام، نیست
صبح و شامم طره و رخسار اوست گرچه آنجا کوست صبح و شام نیست
ای صبا، گر بگذری در کوی او نزد او ما را جز این پیغام نیست:
کای دلارامی که جان ما تویی بی تو ما را یك نفس آرام نیست
هر کسی را هست کامی در جهان جز لبت ما را مراد و کام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست می‌برد، معشوق ما را نام نیست
تا لب و چشم تو ما را مست کرد نقل ما جز شکر و بادام نیست
تا دل ما در سر زلف تو شد کار ما جز با کمند و دام نیست
نیك بختی را که در هر دو جهان دوستی چون تست دشمن کام نیست
با عراقی دوستی آغاز کن
گرچه او درخورد این انعام نیست

دل، که دایم عشق[۲] می‌ورزید رفت گفتمش: جانا مرو ، نشیند رفت

---

(۱) شراب خالص، بی‌غش وصاف (۲) عشق مهمترین رکن طریقت است که آخرین
«بقیه پاورقی در صفحهٔ بعد»

هر کجا بوی دلارا می شنید | یا رخ خوب نگاری دید رفت
هر کجا شکرلبی دشنام داد | یا نگاری زیر لب خندید رفت
درسر زلف بتان شد عاقبت | در کنار مهوشی غلتید رفت
دل چو آرام دل خود بازیافت | یك نفس با من نیارامید رفت
چون لب و دندان دلدارم بدید | درسر آن لعل و مروارید رفت
دل ز جان و تن کنون دل بر گرفت | از بد و نیك جهان ببرید رفت
عشق میورزید دایم، لاجرم | درسر چیزی که می ورزید رفت
باز کی یابم دل گم گشته را؟ | تا که درزلف بتان پیچید رفت
برسر جان و جهان چندین ملرز | آنکه شایستی بدو لرزید رفت

ای عراقی، چند زین فریاد و سوز؟
دلبرت یاری دگر بگزید رفت

آه! بیك بارگی یار کم ما گرفت! | چون دل ما تنگ دید خانه دگر جا گرفت
بردل ما گه گهی، داشت خیالی گذر | نیز خیالش کنون ترك دل ما گرفت
دل بغمش بود شاد، رفت غمش هم ز دل | غم چه کند در دلی کانهمه سودا گرفت؟
دیدهٔ گریان مگر بر جگر آبی زند | کاتش سودای او در دل شیدا گرفت
خوش سخنی داشتم، بادل پر درد خویش | لشکر هجران بتاخت درسر من تا گرفت
دین و دل و هوش من هرسه بتاراج برد | جان و تن و هرچه بود جمله بیغما گرفت
هجر مگر درجهان هیچ کسی را نیافت | کز همه وامانده‌ای، هیچکسی را گرفت

«بقیه پاورقی ازصفحه قبل»

مرتبت آن عشق پاك است و این مقام را تنها انسان کامل که مراتب ترقی و تکامل را پیموده است درك کند. عاشق را در مرحله عشق حالتی دست دهد که از خود بیگانه و از زمان و مکان فارغ میشود. عطار گوید:

تا جهان باشد نخواهم درجهان هجران عشق | عاشقم برعشق هرگز نشکنم پیمان عشق

هیچ کسی در جهان یار عراقی نشد
لاجرمش عشق یار، بی کس و تنها گرفت

باز هجر یار دامانم گرفت باز دست غم گریبانم گرفت
چنگ در دامان وصلش میزدم هجرش اندر تاخت، دامانم گرفت
جان ز تن از غصه بیرون خواست شد محنت آمد، دامن جانم گرفت
در جهان یکدم نبودم شادمان زانزمان کاندوه جانانم گرفت
آتش سوداش ناگه شعله زد در دل غمگین حیرانم گرفت
تا چه بد کردم؟ که بد شد حال من
هر چه کردم عاقبت آنم گرفت

مرا گر یار بنوازد، زهی دولت زهی دولت! وگر درمان من سازد، زهی دولت زهی دولت
ور از لطف و کرم یکره در آید از درم ناگه زرخ برقع براندازد، زهی دولت زهی دولت
دل زار من پرغم، نبوده یك نفس خرم گر از محنت بپردازد، زهی دولت زهی دولت
فراق یار بی‌رحمت مرا در بوتهٔ زحمت گر از این بیش نگدازد، زهی دولت زهی دولت
چنینم زار نگذارد، بتیماریم یاد آرد ورم از لطف بنوازد، زهی دولت زهی دولت
ور از کوی فراموشان فراقش رخت بربندد وصالش رخت در بازد، زهی دولت زهی دولت
وگر با لطف خود گوید: عراقی را بده کامی
که جان خسته در بازد، زهی دولت زهی دولت

کی از تو جان غمگینی شود شاد؟ کی آخر از فراموشی کنی یاد؟
نپنداری که هجرانت گذارد که از وصل تو دلتنگی شود شاد
چنین دانم که حسنت کم نگردد اگر کمتر کند ناز تو بیداد
ز وصل خود بده کام دل من که از بیداد هجر آمد بفریاد
ببخشای از کرم بر خاکساری که در روی تو عمرش رفت بر باد
نظر کن بر دل امیدواری که بر درگاه تو نومید افتاد

بجز درگاه تو هر در که زد دل
عراقی را ازآن درهیچ نگشاد

هرکسرا جام می بدست افتاد — رند و قلاش[۱] و می پرست افتاد
دل و دین و خرد ز دست بداد — هرکسرا جرعه‌ای بدست افتاد
چشم میگون یار هر که بدید — نا چشیده شراب، مست افتاد
وانکه دل بست در سر زلفش — ماهی آسا، میان شست[۲] افتاد
لشکر عشق باز بیرون تاخت — قلب عشاق را شکست افتاد
عاشقی کز سرجهان برخاست — زود با دوستش نشست افتاد
هر که پا بر سر جهان ننهاد — همت او عظیم پست افتاد
سر جان و جهان ندارد آنك: — در سرش بادهٔ الست افتاد
وآنکه‌از دست‌خودخلاص‌نیافت — در ره عشق پای بست افتاد

هان، عراقی، ببر ز هستی خویش
نیستی بهره‌ات ز هست افتاد

باز دل از در تو دور افتاد — در کف صد بلا صبور افتاد
نیك نزدیك بود بر در تو — تاچه بدکردکز تو دور افتاد؟
یا حسد برد دشمن بد دل — یا مرا دوستی غیور افتاد
ماتم خویشتن همی دارد — چون‌مصیبت‌زده، زسور[۳] افتاد

---

(۱) مرادف است با رند، کلاش وکلمهٔ رند در اصطلاح متصوفان وعرفا بمعنی‌کسی است‌که جمیع‌کثرات و تعینات و جو بی ظاهری و امکانی و صفات واعیان را از خود دور کرده و سرافراز عالم و آدم است. مثال از حافظ:

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است — عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

(۲) دام، تور ماهیگیری (۳) مهمانی و سرور.

چون ز خاک در تو سرمه نیافت — دیده‌ام بی ضیا و نور افتاد
جان که یک ذره اندهٔ تو بیافت — در طربخانهٔ سرور افتاد
از بهشت رخ تو بی‌خبرست — تن که در آرزوی حور افتاد

چون عراقی نیافت راه بتو
گمرهی گشت و در غرور افتاد

عشق ، شوری در نهاد ما نهاد — جان ما در بوتهٔ سودا نهاد
گفتگویی در زبان ما فکند — جستجویی در درون ما نهاد
از خمستان جرعه‌ای بر خاک ریخت — جنبشی در آدم و حوا نهاد[1]
دم بدم در هر لباسی رخ نمود — لحظه‌لحظه‌جای دیگر پا نهاد
چون نبود او را معین خانه‌ای — هر کجا جا دید، رخت آنجا نهاد
برمثال خویشتن حرفی نوشت — نام آن حرف آدم و حوا نهار
حسن را بر دیدهٔ خود جلوه داد — منتی بر عاشق شیدا نهاد
هم بچشم خود جمال خود بدید — تهمتی بر چشم نابینا نهاد
یک کرشمه کرد با خود، آنچنانک: — فتنه‌ای در پیر و در برنا نهاد
کام فرهاد و مراد ما همه — در لب شیرین شکر خا نهاد
تا تماشای وصال خود کند — نور خود در دیدهٔ بینا نهاد
تا کمال علم او ظاهر شود — این همه اسرار بر صحرا نهاد

(۱) اشاره است به آیه ۲۹ از سوره الحجر فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین ترجمه: آنگاه که آدم را درست‌کردم (ساختم) و از روح خود در آن دمیدم پس بروی درافتید درحالیکه سجده‌کنندگان به او هستید. در وحدت وجود، اعتقاد بر این است که همهٔ موجودات، قطراتی هستند که از دریای بیکران وجود مطلق مترشح شده‌اند و مادام که در حالت ممکن بسر برند، این جدائی بصورت موجودات متکثره متجلی است.

شور وغوغایی برآمد از جهان		حسن‌اوچون دست دریغمانهاد

چون درآن غوغا عراقی را بدید
نام او سر دفتر غوغا نهاد

عشق شوقی درنهاد ماد نهاد		جان ما را درکف غوغا نهاد
داستان دلبران آغاز کرد		آرزویی در دل شیدا نهاد
قصهٔ خوبان بنوعی بازگفت		آتشی در پیر و در برنا نهاد
رمزی‌ازاسرارباده‌کشف کرد		راز مستان جمله‌برصحرا نهاد
عقل‌مجنون‌درکف‌لیلی‌سپرد		جان وامق در لب عذرا نهاد
بهر آشوب دل سودائیان		خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
از پی برگ و نوای بلبلان		رنگ وبویی برگل رعنا نهاد
فتنه‌ای‌انگیخت،شوری‌درفکند		در سرا و شهرما چون‌پانهاد
جای‌خالی یافت ازغوغا وشور		شوروغوغاکرد ورخت‌آنجا نهاد
نام و ننگ ما همه برباد داد		نام ما دیوانه و رسوا نهاد

چون‌عراقی‌را، دربن‌ره،خام‌یافت
جان او بر آتش سودا نهاد

بر من، ای‌دل، بندجان نتوان نهاد		شور در دیوانگان نتوان نهاد
های و هویی در فلك نتوان فکند		شر و شوری در جهان نتوان نهاد
چون پریشانی سر زلفت کند		سلسله بر پای جان نتوان نهاد
چون خرابی چشم مستت میکند		جرم بر دور زمان نتوان نهاد
عشق تو مهمان و ما را هیچ نه		هیچ پیش میهمان نتوان نهاد
نیم جانی پیش او نتوان کشید		پیش سیمرغ استخوان نتوان نهاد
گرچه گه‌گه وعدهٔ وصلم دهد		غمزهٔ تو، دل برآن نتوان نهاد
گویمت : بوسی بجانی ، گوییم:		بر لبم لب رایگان نتوان نهاد

بر سر خوان لبت، خود بی‌جگر لقمه‌ای خوش در دهان نتوان نهاد
بر دلم بار غمت چندین منه برکهی[1] کوه گران نتوان نهاد
شب در دل می‌زدم، مهر تو گفت: زود پا بر آسمان نتوان نهاد
تا ترا در دل هوای جان بود پای بر آب روان نتوان نهاد
تات[2] وجهی روشنست، این هفت‌خوان پیش‌تو بس، هشت‌خوان نتوان نهاد

ور عراقی محرم این حرف نیست
راز با او در میان نتوان نهاد

بی‌رخت جان درمیان نتوان نهاد بی یقین پا بر گمان نتوان نهاد
جان بباید داد و بستد بوسه‌ای بی کنارت در میان نتوان نهاد
نیم جانی دارم از تو یادگار بر لبت لب رایگان نتوان نهاد
در جهان چشمت خرابی میکند جرم بر دور زمان نتوان نهاد
خون ما ز ابرو و مژگان ریختی تیر به زین درکمان نتوان نهاد
گرچه گه گه وعدهٔ وصلم دهد خندهٔ تو، دل بر آن نتوان نهاد
حال من زلفت پریشان میکند پس گنه بر دیگران نتوان نهاد
درجهان‌چون‌هرچه‌خواهی میکنی جرم یر هر ناتوان نتوان نهاد
هرچه هست اندر همه عالم تویی نام هستی برجهان نتوان نهاد
چون ترا ، جز تو، نمی‌بیند کسی منتی بر عاشقان نتوان نهاد
بر در وصلت چو کس می‌نگذرد تهمتی برانس وجان نتوان نهاد
عاشق تو هم تو بس، پس نام‌عشق گه برین و گه بر آن نتوان نهاد
تا نگیرد دست من دامان تو پای دل بر فرق جان نتوان‌نهاد
شب‌در دل میزدم، وصل تو گفت: زود پا بر آسمان نتوان نهاد

چون عراقی آستین ما گرفت
رخت او بر آسمان نتوان نهاد

---

(۱) یعنی کاه (۲) تاترا چهره‌ای روشن است.

هر شب دل پر خونم برخاك درت افتد ... باشد که‌چو روز آید بروی‌گذرت افتد
زیبد که ز درگاهت نومید نگردد باز ... آنکس که بامیدی برخاك درت افتد
آیم بدرت افتم، تا جور کنی کمتر ... از بخت بدم گویی خوذد بیشترت افتد
ای دوست،مرا نبود از توطمع‌پرسش ... راضیم بدشنامی آن نیز گرت افتد
من‌خاك شوم، جانا، در رهگذرت افتم ... آخر بغلط روزی بر من گذرت افتد
گفتم که: بده دادم، بیداد فزون کردی ... بد رفت، ندانستم،گفتم: مگرت افتد
درعمر، اگریکدم، خواهی که‌دهی‌دادم ... ناگاه چو وابینی رایی دگرت افتد

کم نال، عراقی، زانك این قصهٔ درد تو
گر شرح دهی‌عمری، هم مختصرت افتد

بنمای بمن رویت، یارات نمی‌افتد ... آری‌چه توانکردن؟ بامات نمی‌افتد
گیرم که‌نمی‌افتد با وصل‌منت رایی ... باجوروجفا، باری،هم‌رات‌نمی‌افتد؟
میافتدت‌این‌یکدم کایی‌براین پرغم ... شادم کنی‌وخرم، هان یات‌نمی‌افتد؟
هر بیدل و شیدایی افتاده بسودایی ... وندر دل من الا سودات نمی‌افتد
مآزار زمهجوری کوروت نمی‌بیند ... گر از سرجانبازی درپات‌نمی‌افتد
ازغمزهٔخونریزت‌هرجای‌شبیخونست ... شب‌نیستکه‌اینبازی‌صدجات‌نمیافتد
افتاددوصد شیون‌ازجورتوهرجایی ... این‌جوروجفا بامن تنهات نمی‌افتد
کوسر که‌زدست‌غم‌درپات‌نمی‌افتد؟ ... کودل که‌دروهردم‌سودات نمیافتد؟
ازجورتومینالدهرجای که‌مهجوریست ... این‌جوروجفا بامن تنهات نمی‌افتد
مازآن‌توایم‌و توبرمی‌شکنی از ما ... آری‌چه‌توانکردن؟ بامات نمی‌افتد
با عشق‌تو میبازم‌شطرنج‌وفا، لیکن ... از بخت‌بدم بازی‌جز مات‌نمی‌افتد

بیچاره عـراقی، هان ! دم درکش‌وخون می‌خور
چون هیچ دمی با او گیرات نمی‌افتد

باشمع‌روی خوبان پروانه‌ای چه سنجد؟ ... با تاب‌موی‌جانان‌دیوانه‌ای چه‌سنجد؟

در کوی عشقبازان صدجان جوی نیرزد تن‌خودچه‌قیمت‌آرد؟ویرانه‌ای‌چه‌سنجد؟
با عاشقان شیدا ، سلطان کجـا بر آید ؟ در پیش آشنایان بیگانه‌ای چه سنجد ؟
در رزم پاکبازان عالم چه قدر دارد ؟ در بزم بحر نوشان پیمانه‌ای‌چه سنجد؟
از صد هزار خرمن یك دانه است عالم با صد هزار عالم پس دانه‌ای‌چه سنجد؟
چون عشق در دل‌آمد، آنجا خرد نیامد چون شاه،رخ‌نماید فرزانه‌ای‌چه‌سنجد؟

گرچه عراقی از عشق ، فرزانهٔ جهان شد
آنجا که این حدیثست‌افسانه‌ای چه سنجد ؟

با عشق عقل‌فرسا دیوانه‌ای چه سنجد با شمع روی زیبا پروانه‌ای چه سنجد؟
پیش خیال رویت جانی چه‌قدر دارد؟ با تاب بند مویت دیوانه‌ای چه سنجد؟
باوصل‌جان‌فزایت جان‌را چه‌آشنایی؟ در کـوی آشنایی بیگانه‌ای چه سنجد؟
چون زلف، برفشانی‌عالم‌خراب‌گردد دل‌خودچه‌طاقت آرد، ویرانه‌ای چه‌سنجد؟
گرچه‌خوشست‌ودلکش‌کاشانه‌ایست جنت درجنب‌حسن‌رویت‌کاشانه‌ای چه سنجد؟
بامن اگر نشینی برخیزم از سر جـان پیش بهشت‌رویت غم‌خانه‌ای چه‌سنجد؟

گیرم که خود عراقی، شکرانه، جـان فشاند
در پیش آن‌چنان رو، شکرانه‌ای چه سنجد؟

با عشق قـرار در نگنجد جز نالهٔ زار در نگنجد
با درد تو دردسر نبـاشد با بـاده خمار درنگنجد
من با توسزد که‌در نگنجم با دیده غبـار درنگنجد
در دل نکنی مقـام یعنـی با قلب عیار درنگنجد
در دیـده خیـال تو نیـاید با آب نگار درنگنجد
بوسی‌ندهی‌بطنز و گویی: با بوسه کنار درنگجد
باچشم تو شاید ار ببینـم با جام خمار درنگنجد
آنجا که منم توهم نگنجی با لیل، نهـار درنگنجد

شد عار همه جهـان عراقی
با فخر تو عـار درنگنجد

با عشق تو ناز درنگنجد — جز درد و نیاز درنگنجد
با درد تـو درد درنیـاید — با سوز تو ساز درنگنجد
بیچاره کسیکه از در تو — دور افتدو باز درنگنجد
با داغ غمت درون سینه — جزسوزو گداز درنگنجد
با عشق‌حقیقتی بهر حـال — سودای مجاز درنگنجد
درمیکده‌ها باحریف‌قلاش — تسبیح و نماز درنگنجد
در جلوه‌گه جمال حسنت — خـوبی ایاز درنگنجد
با یاد لب تو در خیالم — اندیشهٔ گـاز درنگنجد
آنجا که‌رود‌حدیث‌وصلت — یك محرم راز درنگنجد
وآندم که‌حدیث زلفت افتد — جزشرح دراز درنگنجد

چـه نازکنی عـراقی اینجـا؟
جـان باز، کـه نـاز درنگنجد

جانا، حدیث شوقت‌در داستان‌نگنجد — رمزی‌ز راز عشقت درصد بیان نگنجد
جولانگه جلالت در کوی دل نباشد — خلوتگه جمالت[1] درجسم وجان نگنجد
سودای زلف وخالت جزدرخیال ناید — اندیشهٔ وصالت جـز در گمان نگنجد
دردل چوعشقت‌آید،سودای‌جان‌نماند — درجان‌چومهرت‌افتد،عشق روان نگنجد
دل‌کز تو بوی یابد، درگلستان نپوید — جان‌کزتو رنگ بیند، اندرجهان‌نگنجد
پیغام خستگانت درکوی توکه آرد؟ — کانجـا ز عاشقانت بـاد وزان نگنجد

---

(۱) جمال ظاهرکردن کمال معشوق است از جهت استغنای از عاشق و نیز بمعنای اوصاف لطف و رحمت خداوند است. شاه‌نعمت‌الله گوید: جمـال تجلی حق است بوجه حق برای حق وهم او گوید:

هرنقش و خیالی‌که مرا در نظر آید — حسنی و جمالی و جلالی بنماید

آن دم که عاشقان را نزد تو بار باشد مسکین کسیکه آنجـا درآستان نگنجد
بخشای بر غریبی کز عشق تو بمیرد وآنگه درآستانت خودیك زمان نگنجد
جان داد دل که روزی کوی تو جای یابد نشناخت او که آخر جایی چنان نگنجد
آن دم که با خیالت، دل راز عشق گوید
گر جان شود عراقی، اندرمیان نگنجد

امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد وز یار چنان پر شد کاغیار نمی‌گنجد
در چشم پر آب من جز دوست نمی‌آید در حان خراب من جز یار نمی‌گنجد
با این همه غم شادم کاندر دل تنگ من غم راه نمـی‌یابد، تیمار نمـی‌گنجد
این قطرهٔ خون تا یافت از لعل لبش رنگی ازشادی آن در پوست چون نار نمی‌گنجد
رو بر در او سر مست، ازعشق رخش، زیراك: در بـزم وصال او هشیار نمـی‌گنجد
شیـدای جمـال او در خلـد نیآرامد مشتاق لقـای او در نار نمی‌گنجد
چون پرده براندازد عالم بسر اندازد جایی که یقین آید پنـدار نمی‌گنجد
هم دیدهٔ او باید، تا حسن رخش بیند با دوست مرا در دل آزار نمی‌گنجد
از گفت بد دشمن آزرده نگردم، زانك: با دوست مرا در دل آزار نمی‌گنجد
جانم در دل می‌زد، گفتا که: برو این دم با یار در این جلوه دیار نمی‌گنجد
خواهی که درون آیی بگذار عراقی را
کاندر طبق انوار، اطوار نمی‌گنجد

امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد تنگست، از آن دروی اغیار نمـی‌گنجد
در دیـدهٔ پر آبم جز یـار نمی‌آیـد وندر دلم از مستی جز یار نمی‌گنجد
جان در تنم ار بی‌دوست هر بار نمی‌گنجد از غایت تنگ آمد کاین بار نمی‌گنجد
کو جام می عشقش؟ تا صید کند دل را کاندر خم زلف او دلـدار نمی‌گنجد
چون طره برافشاند این روی بپوشاند جایی کـه یقین آید پنـدار نمی‌گنجد
عشقش چو درون تازد جان حجره بپردازد آنجا که وطن سازد دیار نمی‌گنجد
غم گرچه خورد جانم، هم غم نخورم زیراك: اندر حرم جانان غمخوار نمی‌گنجد

تحفه بر دل‌بردم جان‌وتن‌و دین و هوش   دل‌گفت: برو، کانجا هرچار نمی‌گنجد

خواهی که درآیی تو، بگذار عراقی را
کاندر حرم جانان جز یار نمی‌گنجد

در حلقهٔ فقیران[1] قیصر چه کار دارد   در دست‌بحر نوشان‌ساغرچه‌کاردارد؟
در راه عشقبازان‌زین‌حرفها چه‌خیزد؟   درمجلس خموشان، منبر چه‌کار دارد؟
جایی‌که عاشقان‌را درس حیات‌باشد   ایبك‌چه‌وزن آرد؟ سنجر چه‌کار دارد؟
جائیکه‌این‌عزیزان جام شراب‌نوشند   آب زلال چبود؟ کوثر چه کار دارد؟
وآنجا که بحر معنی‌موج بقابرآرد   بر کشتی دلیران لنگر چه کار دارد؟
درراه پاکبازان این‌حرفها چه خیزد؟   برفرق سرفرازان افسر چه کار دارد؟
آن‌دم که‌آن‌دم‌آمد، دم‌درنگنجدآنجا   جایی که ره برآید، رهبرچه‌کار دارد؟

دایم، تو ای عراقی، می‌گوی این حکایت:
با بوی مشك معنی، عنبر چه کار دارد؟

با پرتو جمالت برهان چه کار دارد؟   با عشق زلف‌وخالت‌ایمان‌چه‌کار دارد؟
با عشق دلگشایت عاشق کجا برآید؟   با وصل جانفزایت هجران‌چه‌کاردارد؟
در بارگاه دردت درمان چه راه یابد ؟   با جلوه‌گاه وصلت هجران‌چه‌کاردارد؟
باسوز بیدلانت مالك چه طاقت آرد؟   باعیش عاشقانت رضوان‌چه‌کار دارد؟
گرنه گریخت جانم از پرتو جمالت   در سایهٔ دو زلفت پنهان چه کار دارد؟
چون درپناه وصلت افتاد جان نگویی: هجری بدین درازی‌با جان‌چه‌کاردارد؟
من‌نیز اگرنگنجم‌درحضرتت،عجب نیست   آنجا که‌آن کمالست‌نقصان‌چه‌کاردارد؟

---

(۱) فقرا کسانی را گویند که در طلب فضل و رضوان الهی ترك همه‌کرده باشند. وفقیر کسی است‌که نیازمند بحق باشد و بعضی‌گویند فقر عبارت از فناء فی‌الله است واتحاد قطره با دریا و این نهایت سیر و رتبت عارفان است: (الفقر سوادالوجه فی‌الدارین) که سالك بداند آنچه بخود نسبت میداده همه ازآن حق است. عطار گوید:

درکسوت کادالفقر از کفر زده خیمه   در زیر سوادالوجه از خلق نهان مانده

در تنگنای وحدت کثرت چگونه گنجد؟ — در عالم حقیقت بطلان چه کار دارد؟
گویند نیکوان را نظارگی نباید — کانجا که درد نبود درمان چه کار دارد؟
آری، ولی چو عاشق پوشید رنگ معشوق — آندم میان ایشان دربان چه کار دارد؟
جایی که در میانه معشوق هم نگنجد — مالك چه زحمت آرد؟ رضوان چه کار دارد؟

هان! خسته دل عراقی، با درد یار خو کن
کانجا که دردش آمد درمان چه کار دارد؟

با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟ — با وصل کشتگانت هجران چه کار دارد؟
درلعل تست پنهان صدگونه آب حیوان — از بیدلی لب من باآن چه کار دارد؟
هم دیدهٔ تو باید تا چهرهٔ تو بیند[1] — کانجا که آن جمالست انسان چه کار دارد؟
گردرخورت نیایم، شاید، که برسماطت — پوسیده استخوانی برخوان چه کار دارد
وهم از دهان تنگت هرگز نشان نیابد — با خاتم سلیمان شیطان چه کار دارد[2]؟
جان من از لب تو ماناکه یافت ذوقی — ورنه خیال جاوید باجان چه کار دارد؟
دل می‌تپد که بیند در دیده روی خوبت — ورنه برید زلفت پنهان چه کار دارد؟
عاشق گر از در تو نشنید مرحبایی — چون حلقه بر در تو چندان چه کار دارد؟
گر بر درت نیایم، شاید که باز پرسند: — پوسیده استخوانی باخوان چه کار دارد؟
دردل که عشق نبود معشوق کی توان یافت؟ — جایی که جان نباشد جانان چه کار دارد؟

در دل غم عراقی و آنگاه عشق باقی
در خانهٔ طفیلی مهمان چه کار دارد؟

با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟ — باوصل کشتگانت هجران چه کار دارد؟

---

(۱) همین مضمون ازحافظ:
دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید — این کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

(۲) سلیمان بن داود، پادشاه مقتدر بنی اسرائیل که خداوند سلطنت و حکومت برباد و وحوش و طیور را به او عطا فرموده بود، سلیمان زبان حیوانات را نیز میدانست و انگشتری داشت که اسم اعظم الهی بر آن حك شده بود و بواسطه آن امکان حکومتش برآدمی، پری، وحش و طیر مقدور بود.

این انگشتری را اهریمنی از دیوان سرقت کرد و بدریا انداخت، فقدان انگشتری مدتها سلیمان‌را سرگردان ساخت تا به اراده حق بار دیگر دسترسی بدان یافت وسلطنتش تحکیم و تسجیل گردید.

با محنت فراقت راحت چه رخ نماید؟ با درد اشتیاقت درمان چه‌کار دارد؟
گر در دلم خیالت ناید ، عجب نباشد در دوزخ‌پر آتش رضوان‌چه‌کار دارد؟
سودای تو نگنجد اندر دلی که جانست در خـانهٔ طفیلی مهمان چه کار دارد؟
دل‌راخوشست‌باجان‌گرز آن تست، یارا بی روی تودل من‌با جان‌چه‌کار دارد؟
بر بوی وصلت، ای‌جان‌دل بردر تومانست ورنه فتاده درخاك‌چندان چه‌کار دارد؟

با عشق تست جان را صد سرسر نهفته
لیکن دل عراقی با جان چه کار دارد؟

با عشق دلگشایت حرمان چه کار دارد؟ باوصل‌جانفزایت هجران‌چه‌کار دارد؟
آری عجب نباشد گـر در دلم نیـایی در کلبهٔ گدایان سلطان چه کار دارد؟
من‌نیز گرنگنجم‌درحضرتت،عجب‌نیست آنجا که آن کمالست‌نقصان‌چه‌کاردارد؟
در تنگنای‌وحدت‌کثرت چگونه گنجد؟ درعالم حقیقت بطـلان چه کار دارد؟
گـویند: نیکـوان را نظارگـی نبـاید کانجا که درد نبود درمان چه‌کار دارد؟
آری،ولی‌چو عاشق‌پوشیدرنگ‌معشوق آن‌دم میان ایشان دربان چه‌کار دارد؟

جـایی کـه در میـانه معشوق هـم نگنجـد
مالك چه زحمت آرد؟ رضوان چه‌کاردارد؟

خرم تن آن‌کس‌که دل ریش ندارد و اندیشهٔ یـار ستم اندیش ندارد
گویند رقیبان کـه ندارد سر تو یار سلطان‌چه‌عجب‌گر سردرویش ندارد؟
او را چه خبر ازمن و از حال دل‌من؟ کاو دیدهٔ پر خون و دل ریش ندارد
این طرفه که اومن‌شدومن‌او وزمن‌یار بیگانه چنان‌شدکه سر خویش ندارد
هان،ای‌دل‌خونخوار،سرمحنت‌خودگیر کان یار سر صحبت مـا بیش ندارد
معشوق‌چوشمشیر جفابرکشد،ازخشم عاشق چه‌کند گرسرخودپیش ندارد؟

بیچاره دل ریش عراقی که همیشه
از نوش لبان، بهره بجز نیش ندارد

بیا، کاین دل سر هجران ندارد بجز وصلت دگر درمان ندارد
بوصل خود دلم را شادگردان که خسته طاقت هجران ندارد
بیا، تا پیش روی تو بمیرم که بی تو زندگانی آن ندارد
چگونه بی تو بتوان زیست آخر؟ که بی‌تو زیستن امکان ندارد
بمردم ز انتظار روز وصلت شب هجران مگر پایان ندارد ؟
بیا، تا روی خوب تو ببینم که مهر از ذره رخ پنهان ندارد
ز من بپذیر ، جانا نیم جانی اگر چه قیمت چندان ندارد
چه باشد گر فراقت والهی را چنین سرگشته و حیران ندارد؟

وصالت تا زغم خونم نریزد
عراقی را شبی مهمان ندارد

دل، دولت خرمی ندارد جان، راحت بی غمی ندارد
دردا! که درون آدمی‌زاد آسایش و خرمی ندارد
از راحت‌های این جهانی جز غم دل آدمی ندارد
ای‌مرگ، بیا و مردمی کن این غم سر مردمی ندارد
وی غم، بنشین که شادمانی با ما سر همدمی ندارد
وی‌جان، زسرای‌تن برون‌شو کاین جای تومحکمی ندارد

منشین همه وقت با عراقی
کاهلیت محرمی ندارد

راحت، سر مردمی ندارد دولت، دل همدمی ندارد
ز احسان‌زمانه دیده بردوز کو دیدهٔ مردمی ندارد
ازخوان فلك نواله[۱] کم‌پیچ کو گردهٔ[۲] گندمی ندارد
با دردبساز، ازآنکه درمان با جان تو محرمی ندارد

(۱) تکه‌ای از خمیر آرد که برای تغذیه شتر گلوله کنند و به‌آن دهند و نیز بمعنی توشه و مقداری از خوراك که برای کسی گذارند. (۲) قرص نان.

در تار حیات دل چه بندی؟ چون پود تو محکمی ندارد
دردا! که درین سرای پر غم کس دولت بی غمی ندارد
دارد همه چیز آدمی‌زاد افسوس که خرمی ندارد
گر خوشدلیی درین‌جهان‌هست باری دل آدمی ندارد
بنمای بمن دلی فراهم کو محنت درهمی ندارد

کم‌خور غم‌این جهان ، عراقی
زیرا که غمش کمی ندارد

نگارا، بی‌تو برگ جان که دارد؟ دل شاد و لب خندان که دارد؟
غم ار ندهد جگر بر خوان وصلت دل درویش را مهمان که دارد؟
نیاید جز خیالت در دل من بجز یوسف سر زندان که دارد؟
مرا با تو خوش آید خلد، ورنه غم حور و سر رضوان که دارد؟
همه کس میکند دعوی عشقت ولی با درد بی درمان که دارد؟
غمت هر لحظه جانی خواهد از من چه انصافست؟ چندین‌جان که‌دارد؟
مرا گویند: فردا روز وصلست وگرنه طاقت هجران که دارد؟

نشان عشق می‌جویی ، عراقی
ببین تا چشم خون‌افشان که‌دارد؟

نگارا، بی تو برگ جان‌که دارد؟ سر کفر و غم ایمان که دارد؟
بامید وصالت می‌دهم جان وگرنه طاقت هجران که دارد؟
اگر عشق تو خون من نریزد غمت را هرشبی مهمان که‌دارد؟
دل من با خیالت دوش می‌گفت: که این درد مرا درمان که‌دارد؟
لب شیرین تو گفتا ز من پرس که من با او بگویم‌کان که‌دارد؟
مرا گفتی که فردا روز وصلست امید زیستن چندان که دارد؟
دلم در بند زلف تست ورنه سر سودای بی پایان که دارد؟

اگر لطف خیال تو نباشد
عراقی را چنین حیران که دارد؟

تا کی کشم جفای تو؟ این نیز بگذرد | بسیار شد بلای تو، این نیز بگذرد
عمرم گذشت و یك نفسم بیشتر نماند | خوش باش کز جفای تو، این نیز بگذرد
آیی و بگذری بمن و باز ننگری | ای جان من فدای تو، این نیز بگذرد
هر کس رسید از تو بمقصود و این گدا | محروم از عطای تو، این نیز بگذرد
ای دوست، تو مرا همه دشنام میدهی | من میکنم دعای تو، این نیز بگذرد
آیم بدر گهت، نگذاری که بگذرم | پیرامن سرای تو، این نیز بگذرد
آمد دلم بکوی تو، نومید بازگشت | نشنید مرحبای تو، این نیز بگذرد
بگذشت آنکه دوست همیداشتی مرا | دیگر شدست رای تو، این نیز بگذرد

تا کی کشد عراقی مسکین جفای تو؟
بگذشت چون جفای تو، این نیز بگذرد

بیا، بیا، که نسیم بهار میگذرد | بیا، که گل ز رخت شرمسار میگذرد
بیا، که وقت بهارست و موسم شادی | مدار منتظرم، وقت کار میگذرد
ز راه لطف بصحرا خرام یکنفسی | که عیش تازه کنم، چون بهار میگذرد
نسیم لطف تو از کوی میبرد هر دم | غمی که بر دل این جان فکار میگذرد
ز جام وصل تو ناخورده جرعه‌ای دل من | ز بزم عیش تو در سر خمار میگذرد
سحرگهی که بکوی دلم گذر کردی | بدیده گفت دلم: کان شکار میگذرد
چو دیده کرد نظر صد هزار عاشق دید | که نعره میزد هریك که: یار میگذرد.

بگوش جان عراقی رسید آن زاری
از آن ز کوی تو زار و نزار میگذرد

بیا، که عمر من خاکسار می‌گذرد | مدار منتظرم، روزگار میگذرد
بیا، که جان من از آرزوی دیدارت | بلب رسید و غم دل فکار میگذرد
بیا، ز لطف ز جان بلب رسیده بپرس | که از جهان ز غمت زار زار میگذرد

بر آن‌شکسته دلی‌رحم کن ز روی کرم
که نا امیـد ز درگاه یار می‌گذرد

چه باشد اربگذاری که‌بگذرم زدرت؟
که‌بردرت زسگان صدهزار می‌گذرد

مکش‌کمان جفا بردلم، که تیر غمت
خود از نشانهٔ‌جان، بی‌شمار می‌گذرد

من‌ارچه دورم از درگهت، دلم هردم
بر آستان درت چنـد بار می‌گذرد؟

زدل که می‌گذرد بردرت بپرس آخر:
که آن‌شکسته‌بر این‌در، چه‌کار می‌گذرد؟

مکش‌چودشمنم، ایدوست زانتظار، بیا
که‌این نفس‌زجهان‌دوستدار می‌گذرد

بانتظار مکش پیش‌ازاین عراقی‌را
که عمر او همه درانتظار می‌گذرد

پشت بر روزگار باید کرد
روی در روی یار باید کرد

چون زرخسار پرده برگیرد
در دمش جان نثار بایدکرد

پیش‌شمع‌رخش، چوپروانه
سوختن اختیار باید کـرد

از پی یك نظـاره بـر در او
سالهـا انتظار باید کرد

تا کنـد یار روی در رویت
دلت آیینه‌وار باید کـرد

تات[۱] در بـوته زار بگـدازد
قلب خود را عیار بایدکرد

تا نهد بر سرت عزیزی پای
خویش، چون‌خاك‌خوار باید کرد

ور توخود را زخاك به دانی
خود ترا سنگسار باید کرد

تا دهی بوسه بر کف پایش
خویشتن را غبار باید کرد

دشمنی کت زدوست وا دارد
زودت از وی فرار بایدکرد

ور زچشمت نهان بود دشمن
پس‌دوچشمت‌چهار بایدکرد

دشمن‌خودتویی، چودرنگری
با خودت‌کار زار بایدکرد[۲]

(۱) تاترا (۲) اشاره است به آیه شریفه ۵۳ سوره یوسف : (وما ابری نفسی ان ـ النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی ان ربی غفور رحیم) و بری نمیدانم خویشتن، بدرستی که‌نفس (انسان) بسیار امر کننده است‌به‌بدی، جز آنکه‌خدای رحم‌کند بدرستیکه پروردگار من آمرزنده و رحیم است.

چون عراقی ز دست خود فریاد
هر دمت صد هزار باید کرد

یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد — کام جان را پرشکر خواهیم کرد
دامن از اغیار در خواهیم چید — سر زجیب یاربر خواهیم کرد
آفتاب روی او خواهیم دید — گر بمه روزی نظر خواهیم کرد
بوی جان افزای او خواهیم یافت — گر بگلزاری گذر خواهیم کرد
در خم زلفش نهان خواهیم شد — دست باوی در کمر خواهیم کرد
چون کمان ابروان پرزه کند — پیش‌تیرش جان‌سپر خواهیم کرد
از حدیث یار و آب چشم ما — گوش‌ودامن پرگهر خواهیم کرد
ماجرایی رفت مارا با لبش — دوستان‌را زان خبر خواهیم کرد

تا عراقی نشنود اسرار ما
ماجری را مختصر خواهیم کرد

می‌روان کن ساقیا، کاین دم روان خواهیم کرد
بهر یك جرعه میت این دم روان خواهیم کرد
دردبی درده، کزین جا دردسر خواهیم برد
ساغری پر کن، که عزم آن جهان خواهیم کرد
کاروان عمر از این منزل روان شد ناگهی
چون روان شدکاروان، ما هم‌روان خواهیم کرد
چون فشاندیم آستین بی نیازی بر جهان
دامن ناز اندر آن عالم کشان خواهیم کرد
از کف ساقی همت، ساغری خواهیم خورد
جرعه‌دان بزم خود هفت آسمان خواهیم کرد

تافتد در ساغر ما عکس روی دلبری
ساغر از باده لبالب، هر زمان خواهیم کرد
در چنین مجلس که می‌عشقست و ساغر بیخودی
نالهٔ مستانه نقل دوستان خواهیم کرد
تا درین عالم نگردد آشکارا راز ما
ناگهی رخ را ازین عالم نهان خواهیم کرد
نزد زلف دلربایش تحفه، دل خواهیم برد
پیش روی جانفزایش جان فشان خواهیم کرد
چون بگردانیم رو ، زین عالم بی‌آبرو
روی در روی نگار مهربان خواهیم کرد
بر سر بازار وصلش جان ندارد قیمتی
تا نظر در روی خوبش رایگان خواهیم کرد
سالها در جستجویش دست و پایی می‌زدیم
چون نشان دیدیم، خود را بی‌نشان خواهیم کرد
هرچه ما خواهیم کردن او بخواهد غیر آن
آنچه آن دلبر کند ما خود همان خواهیم کرد

گر عراقی گفت اناالحق پیش‌مردم این زمان[1]
بر سر دارش ز غیرت ناگهان خواهیم کرد

---

(۱) اشاره است به شهادت منصور حلاج که بعلت اعتقادش به وحدت وجود و ادای جملهٔ اناالحق (من حق هستم) که مخالف معتقدات مردم معاصرش بود، اورا بر دار آویختند، از حافظ:

منصور وار گر ببرندم به پای دار — مردانه جان دهم که جهان پایدار نیست

روی ننمود یار چتوان کرد نیست تدبیر کار، چتوان کرد؟
بر درش هر چه داشتم بردم نپذیرفت یار ، چتوان کرد؟
از گل روی یار قسم دلم نیست جز خارخار، چتوان کرد؟
بوده‌ام بر درش عزیز بسی گشتم این لحظه‌خوار، چتوان کرد؟
بر مراد دلم نمی گردد گردش روزگار چتوان کرد؟
غم بسیار هست و نیست دریغ، با غمم غمگسار چتوان کرد؟
از پی صید دل نهادم دام لاغر آمد شکار، چتوان کرد؟

چند باشی ، عراقی از پی دل
در هم و سوکوار ، چتوان کرد؟

روی ننمود یار چتوان کرد چیست تدبیر کار چتوان کرد[۱]؟
در دوچشم پر آب نقش‌نگار چون نگیرد قرار چتوان کرد؟
در هر آینه‌ای نمی گنجید عکس روی نگار چتوان کرد؟
هر سراسیمه‌ای نمی‌یابد بر در وصل بار چتوان کرد ؟
رفت عمر و نرفت در همه عمر دست در زلف یار چتوان کرد؟
کشت ما را بدوستی،چه کنیم؟ با چنان دوستدار چتوان کرد؟

کشتهٔ عشق اوست بر در او
چون عراقی هزار چتوان کرد؟

من رنجور را یك دم نپرسد یار چتوان کرد؟
نگوید: چون شد آخر آن‌دل بیمار چتوان کرد؟
تنم از رنج بگدازد ، دلم از غم بجان آرد
چنینست، ای‌مسلمانان مرا غمخوار چتوان کرد؟

---

(۱) تکرار مطلع غزل پیش.

ز داروخانهٔ لطفش چو دارو جان نمی‌یابد
بسازم با غم دردش بنالم زار چتوان کرد؟
دلا، بر من همین باشد که جان در راه او بازم
اگر آن ماه ننماید مرا رخسار چتوان کرد؟
چو از خوان وصال او ندارم جز جگر قوتی
بخایم[1] از بن دندان جگر ناچار چتوان کرد؟
سحر گاهان بکوی او بسی رفتم ببوی او
بسی گفتم: قبولم کن، نکرد آن یار چتوان کرد؟
چنان نالیدم از شوقش که شد بیدار همسایه
زخواب این دیدهٔ بختم نشد بیدار چتوان کرد؟
مرا چون نیست ازعشقش بجز تیمار وغم روزی
ضرورت میخورم‌هردم غم وتیمار چتوان کرد؟

عراقی نیك می‌خواهد که فخر عالمی باشد
ولیکن یار می‌خواهد که باشدعار چتوان کرد؟

از در یار گذر نتوان کرد — رخ سوی یار دگر نتوان کرد
تا گذشته ز سر هر دو جهان — بر سر کوش گذر نتوان کرد
زان چنان رخ، که تمنای دلست — صبر ازین بیش مگر نتوان کرد
با چنین دیده، که پرخونابست — بچنان روی نظر نتوان کرد
چون حدیث لب شیرینش رود — یاد حلوا و شکر نتوان کرد
سخن زلف مشوش بگذار — دل ازین شیفته‌تر نتوان کرد
قصهٔ درد دل خود چه کنم؟ — راز خود جمله سمر[2] نتوان کرد

---

(۱) خاییدن بمعنی چیزی را با دندان نرم‌کردن وجویدن است. (۲) افسانه.

غم او مایهٔ عیش و طربست — از طرب بیش حذر نتوان کرد
گرچه دل خون‌شود از تیمارش — غمش از سینه بدر نتوان کرد
ابتلاییست درین راه مرا — که از آن هیچ خبر نتوان کرد
گفتم: ای‌دل، بگذر زین منزل — محنت آباد مقر نتوان کرد

گفت: جایی که عراقی باشد
زود از آنجای سفر نتوان کرد

بدین زبان، صفت‌حسن‌یار نتوان‌کرد — بطعمهٔ پشه عنقا[1] شکار نتوان کرد
بگفتگو سخن عشق‌دوست‌نتوان‌گفت — بجست و جو طلب وصل یار نتوان‌کرد
بدان مخسب که درخواب‌روی‌او بینی — خیال او بود آن، اعتبار نتوان کرد
دوچشم‌تو،خوداگرعاشقی،پرآب‌بود — برآب نقش لطیف نگار نتوان کرد
بچشم او رخ او بین، بدیدهٔ خفاش — بآفتاب نظر آشکار نتوان کرد
بچشم نرگس کوته نظر بوقت بهار — نظارهٔ چمن و لاله‌زار نتوان کرد
شدم که بوسه زنم بردرش ادب‌گفتا: — ببوسه خاك در یار خوار نتوان کرد
بنیم‌جان که‌توداری‌ویك نفس که تراست — حدیث پیشکشش زینهار نتوان کرد
برو بپیش سگان درش فکن جان را — که این متاع برآن رخ نثار نتوان کرد
به لابه پیش خیالش شبی همی گفتم — که: دشمنی‌همه با دوستدار نتوان کرد
بگوی تا نکند زلف تو پریشانی — که‌بیش‌ازین دل ما بی‌قرار نتوان کرد
بتیغ غمزهٔ خون‌خوار، جان مجروحم — هزار بار، بروزی فکار نتوان کرد
دلی که با غم عشق تو در میان آمد — بهر گنه ز کنارش کنار نتوان کرد
بدان که نام وصال تو می‌برم روزی — بدست هجر مراجان سپار نتوان کرد

---

(۱) پرنده‌ای است افسانه‌ای که دیده نشده است و ظاهراً همان سیمرغ است که هردو در ادبیات فارسی مورد استعمال فراوان دارند.

جواب داد خیالش که: با سلیمانی / برای مورچه‌ای کار زار نتوان کرد[1]
میان هجر و وصالش، گر اختیار دهند / زهردو هیچ یکی اختیار نتوان کرد
رموز عشق، عراقی، مگو چنین روشن / که راز خویش چنین آشکار نتوان کرد

بتم از غمزه و ابرو، همه تیر و کمان سازد / بغمزه خون دل ریزد بابرو کار جان سازد
چو در دام سر زلفش همه عالم گرفتارست / چرا مژگان نکند ناوك چرا ابرو کمان سازد؟
خرابیها کند چشمش که نتوانکرد در عالم / چه شاید گفت بامستی که خود را ناتوان سازد؟
دل و جان همه عالم فدای لعل نوشینش / که چون جام طرب نوشد دو عالم جرعه دان سازد؟
غلام آن نگارینم که از رخ مجلس افروزد / لب او از شکر خنده شراب عاشقان سازد
بتی کز حسن در عالم نمیگنجد عجب دارم / که دایم در دل تنگم چگونه خان و مان سازد؟
عراقی، بگذر از غوغا، دلی فارغ بدست آور / که سیمرغ وصال او در آنجا آشیان سازد

چنین که غمزهٔ تو خون خلق می‌ریزد / عجب نباشد اگر رستخیز انگیزد
فتور[2] غمزهٔ تو صد هزار صف بشکست / که در میانه یکی گرد بر نمی‌خیزد
زچشم جادوی مرد افکن شبه[3] رنگت / جهان، اگر بتواند، دو اسبه بگریزد

(۱) چنانکه میدانیم سلیمان زبان جانوران را میدانست. روزی در کوکبه جلال و موکب عظمت اقبال بسوی سرزمین عسقلان روان بود، در این سرزمین به وادی مورچگان وارد شد. مورچه‌ای که هیمنه جلال و کوکبه او را بدید، بترسید و بر مورچگان بانگ زد که به لانه‌های خود داخل شوید، مبادا که سلیمان بدون توجه، شما را هلاك سازد، سلیمان سخن مور را فهمید و لبخندی زد و خدای را بسبب فهمیدن منطق عجیب مورچگان سپاس گفت، و از طرز احساس آن مور به شگفت آمد، زیرا در خلال ندای مورچه دریافت که آن جانور میداند که او پیغمبر است و پیامبران از روی عمد مخلوق خدا را نمی‌آزارند از خدا بخواست که او را بر شکر نعمتها و مزایائی که به او بخشیده توفیق دهد و اعمال معید و شایسته بدستش روان سازد و پس از وفات او را در زمره صالحین درآورد. (۲) سستی و کندی (۳) سنگ سیاه براق که در عربی آنرا شبج گویند.

فروغ عشق تو تاکی روان من سوزد فـریب چشم تو تا چند خون من ریزد؟
مرنج ، اگـر بسر زلف تو درآویزم کـه غـرقه هرچه ببیند در او بیآویزد[1]
ترا، چنانکه تویی، تاکسیت نشناسد رخ تـو هـر نفسی رنگ دیگـر آمیزد
اگـرچه خون عراقی بریزی از دیده
بخاکپـای تو کز عشق تو نپرهیزد

اگـر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد هزاران آه مشتاقان زهرسو زار برخیـزد
وگرغمزش کمین سازددل ازجان دست بفشاند وگرزلفش برآشوبد زجان زنهار برخیزد
چورویش پرده بگشاید که وصحرا برقص آید چوعشقش روی بنماید خرد ناچار برخیزد
صباگر ازسرزلفش بگورستان برد بویی زهرگوری دوصدبیدل زبـوی یار برخیزد
نسیم زلفش ارناگه بترکستان گذر سازد هزاران عاشق ازسقسین واز بلغار[2] برخیزد
نوای مطرب عشقش اگردرگوش جان آید زکویش دست بفشاند قلندروار برخیزد
چو یاداو شود مونس زجان اندوه بنشیند چواندوهش شود غمخور زدل تیمار برخیزد
دلا بی عشق اومنشین زجان برخیزو سردرباز چو عیاران مکن کاری که گرد از کاربرخیزد
درین دریافکن خودرا مگردری بدست آری کزین دریای بی پایان گهـر بسیار برخیزد
وگرموجیت برباید، زهی دولت، ترا آن به که عالم پیش قدر تو چو خدمتکار برخیزد
حجاب ره تویی برخیزودرفتراك عشق آویز که بی عشق آن حجاب تو ز ره دشوار برخیزد
عراقی : هر سحر گاهـی برآر از سوز دل آهی
ز خواب این دیدهٔ بختت مگـر یکبـار برخیزد

آنرا که چو تو نگار باشد با خویشتنش چه کار باشد؟
ناخوش نبود کسی که او را یاری چو تو در کنار باشد

---

(۱) این بیت مصداق ضرب‌المثل : الغریق یتشبث بکل حشیش است (کسی که در حال غرق شدن است بهر گیاهی که ببیند، دست میآویزد.) (۲) بلغارستان نام یکی از ممالك بالکان است که از سمت جنوب به‌ترکیه اروپامحدود میشود وسقسین نام شهردیگری است از ترکیه (تا قبل از سال ۱۸۷۸ میلادی بلغارستان در تصرف دولت عثمانی بود)

ناخوش‌چو منی‌بود که‌پیوست / دل‌خسته وجان فکار باشد
مآزار ز من ، اگر بنالم / ماتم زده سوگوار باشد
وان‌دیده که او ندید رویت / شاید اگر آشکار باشد
آنکس که جدا فتاد از تو / دور از تو همیشه زار باشد
بیچاره کسی که در دو عالم / جز تو دگریش یار باشد
خرم دل آنکسی که او را / اندوه تو غمگسار باشد
تا کی‌دلم، ای‌عزیز چون جان، / بر خاك درتو خوار باشد؟
تا‌مدتی آن که خسته‌ای را / بر در گه وصل بار باشد؟

تا چند دل عراقی آخر
در زحمت انتظار باشد؟

تا بر قرار حسنی دل بی قرار باشد / تا روی تو نبینم جان سوگوار باشد
تا پیش تو نمیرد جانم نگیرد آرام / تا بوی تو نیابد دل بی‌قرار باشد
جانا، ز عشق رویت جانم رسیدبرلب / تا کی ز آرزویت بیچاره زار باشد؟
آنرامخواه بیدل، کوبی‌توجان‌نخواهد / آنرا مدار دشمن، کت دوستدار باشد
درمان اگر نداری، باری، بدرد یادآر / کز دوست‌هرچه آید آن یادگار باشد
بادرد،خوش‌توان‌بودعمری ببوی‌درمان / با غم بسر توان برد گر غمگسار باشد
خواهی بسازکارم، خواهی بسوزجانم / با کار پادشاهان ما را چه کار باشد؟

از انتظار وصلت آمد بجان عراقی
تاکی غریب وخسته در انتظار باشد؟

دیدهٔ بختم ، دریغا کور شد / دل نمرده ، زنده اندر گور شد
دست‌گیر، ای‌دوست،این‌بخت‌مرا / تا نبیند دشمنم کو کور شد
بارگاه دل، که بودی جای تو / بنگر اکنون‌جای مار و مورشد

بی‌لب شیرینت عمرم تلخ گشت شوربختی بین که عیشم شور شد[1]
دل قوی بودم بامید تو ، لیک دل نداری، خسته زان بی‌نور شد
شور عشقت تا فتاد اندر جهان چون دل من عالمی پرشور شد

عارت آمد از عراقی، لاجرم
بی تو، مسکین، بی‌نوا وعور شد

من مست می عشقم هشیار نخواهم شد وز خواب خوش‌مستی بیدار نخواهم‌شد
امروز چنان مستم از بادهٔ دوشینه تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد
تا هست زنیک‌وبد در کیسهٔ من نقدی در کوی جوانمردان عیار نخواهم شد
آن‌رفت که میرفتم درصومعه هرباری جز بر در میخانه این بار نخواهم شد
از توبه و قرایی بیزار شدم، لیکن از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد
ازدوست‌بهرخشمی آزرده‌نخواهم گشت وز یار بهر زخمی افکار نخواهم شد
چون یارمن‌اوباشد بی‌یارنخواهم‌ماند چون‌غمخورم‌اوباشد غم‌خوارنخواهم شد
تا دلبرم او باشد دل بر دگری ننهم تا غمخورم اوباشدغم‌خوارنخواهم‌شد
چون ساختهٔ دردم در حلقه نیارامم چون سوختهٔ عشقم در نار نخواهم شد

تا هست عراقی را در درگه او باری
بردرگه این وآن بسیار نخواهم شد

گر نظر کردم‌بروی ماهر خساری‌چه شد ورشدم‌مست‌ازشراب عشق‌یکباری‌چه‌شد؟
روی‌اودیدم سر زلفش‌چرا آشفته گشت؟ گر نبیند بلبل شوریده گلزاری چه شد؟
چشم‌اوباجان‌من‌گر گفته‌رازی، گو بگوی حال بیماری اگر پرسید بیماری چه شد؟

---

(۱) شوربختی بمعنی تیره‌بختی است: شور طالع‌و شور اختر هم در ادبیات فارسی بسیار آمده است لیکن شور عیش را منحصراً عراقی بکار برده است. چه بساکه مرادشاعر از «عیشم شور شد» شور عیشی نباشد بلکه مراد طعم شور زندگی در قبال بدون لب شیرین ممدوح زیستن باشد.

دشمنم با دوستان گوید: فلانی عاشقست عاشقم بر روی خوبان، عاشقم، آری چه شد؟
درسر سودای عشق خوبرویان شد دلم وزچنان زلف ارببستم نیز زناری چه شد؟
گر گذشتم بردرمیخانه ناگاهی چه باك؟ گر بپیران[1] سر شکستم تو به یکباری چه شد؟
چون شدم مست از شراب عشق عقلم گو: برو گر فروشست آب حیوان نقش دیواری چه شد؟
گر میان عاشق و معشوق جرمی رفت رفت تو نه معشوقی نه عاشق، مر ترا باری چه شد؟
زاهدی را کز می و معشوق رنگی نیست نیست گر کند بر عاشقان هر لحظه انکاری چه شد؟
های و هوی عاشقان شد از زمین بر آسمان نعرهٔ مستان اگـر نشنید هشیاری چه شد؟
ازخمستان نعرهٔ مستان بگوش من رسید رفتم آنجا تا ببینم حال میخواری چه شد؟

دیدم اندر کنج میخانـه عراقی را خراب
گفتم: ای مسکین، نگویی تا ترا باری چه شد؟

ناگه بت مـن مست ببازار برآمد شور از سر بازار بیکبار برآمد
بس دل که بکوی غم اوشاد فروشد بس جان که زعشق رخ او زار برآمد
درصومعه وبتکده عشقش گذری کرد مؤمن ز حرم گبر، ز زنار برآمد
درکوی خرابات جمالش نظر افکند شور و شغبی[2] از در خمار برآمد
دروقت مناجات خیال رخش افروخت فریاد و فغان از دل ابرار[3] برآمد
یکجرعه زجام لب او می زده ای یافت سرمست و خرامان بسر دار برآمد[4]
درسوخته ای آتش شمع رخش افتاد از سوز دلش شعلهٔ انوار برآمد
باد در او بر سر آتش گذری کرد از آتش سوزان گل بی خوار برآمد
ناگاه زرخسار شبی پرده برانداخت صد مهر زهر سو بشب تار برآمد
باد سحر از خاك درش کرد حکایت صد نالهٔ زار از دل بیمـار برآمد

(۱) پیران سر، بمعنی پیرانه سر و زمان پیری است. (۱) فتنه انگیزی و آشوب خواهی (۲) جمع بر، نیکوکاران. ۴ـ اشاره به بردار کردن حسین بن منصور حلاج است.

گویا که فروشد لب او بوسه بجانی
کز یاد لبش جان خریدار برآمد

ناگه بت من مست ببازار برآمد — شور از سر بازار بیکبار برآمد
مانا بکرشمه سوی‌او باز نظر کرد — کین شور و شغب‌ازسربازار برآمد
با اهل خرابات ندانم چه سخن گفت؟ — کاشوب و غریو از در خمار برآمد
درصومعه ناگاه رخش‌پرده برانداخت — فریاد و فغان از دل ابرار برآمد
آورد چو درکار لب و غمزه ورخسار — جان و دل و چشم همه ازکاربرآمد
تا جز رخ او هیچ کسی هیچ نبیند — در جمله صورآن بت عیار برآمد
هربار برنگی بت من روی نمودی — آن بار برنگ همه اطوار برآمد
وآن شیفته کززلف‌وقدش‌دارورسن یافت — بگرفت رسن، خوش بسرداربرآمد
فی‌الجمله برآورد سراز جیب بزودی — هردم بلباسی دگر آن یار برآمد
وآنسوخته کاتش‌همه تاب رخ او دید — زو دعوی «النار و لاالعار»[1] برآمد
المنة لله که پس از منت بسیار — مقصود و مرادم ز لب یار برآمد

دور از لب و دندان عراقی همه کامم
زان دو لب شیرین شکر بار برآمد

غلام حلقه بگوش تو زار بازآمد — خوشی درو بنگر، کز ره دراز آمد
بلطف، کار دل مستمند خسته بساز — که خستگان را لطف توکارساز آمد
چه باشد ار بنوازی نیازمندی را ؟ — که با خیال رخت دم بدم براز آمد
چه کرده‌ام که ز درگاه وصل جان‌افزا — نصیب خسته دلم‌هجرجان‌گداز آمد؟
برآستان درت صد هزار دل دیدم — مگر که‌خاك سر کوت دلنواز آمد؟
غبار خاك درت برسر کسی که‌نشست — ز سروران جهان‌گشت وسرفراز آمد

(۱) ظاهراً اشاره بمصراع دوم بیتی است که بحضرت امام حسین علیه‌السلام منسوب است که: القتل اولی من رکوب‌العار والعار اولی من دخول‌النار (یعنی کشته شدن برتر از تحمل ننگ است و تحمل عیب بهتر از سوختن در آتش کیفر گناهان.)

بهر طرف که شدم تا که شاد بنشینم — غم تو پیش دل من دو اسبه باز آمد
بروی خرم تو شادمان نشد افسوس!
دل عراقی از آن دم که عشقباز آمد

بیا، که بی‌رخ زیبات دل بجان آمد — بیا، که بی‌تو همه سود من زیان آمد
بیا، که بهر تو جان از جهان کرانه گرفت — بیا، که بی تو دلم جمله در میان آمد
بیا، که خانهٔ دل گرچه تنگ و ناریکست — دمی برای دل ما، درون توان آمد
بیا، که غیر تو در چشم من نیامد هیچ — جز آب دیده که بر چشم من روان آمد
نگر هر آنچه که بر هیچکس نیامده بود — برین شکسته‌دلم از غم تو آن آمد
دل‌شکسته‌ام آن لحظه دل ز جان برداشت — که رسم جور و جفای تو در جهان آمد
ز جور یار چه نالم؟ که طالع دل من
چنانکه بخت عراقیست همچنان آمد

ز اشتیاق تو جانا، دلم بجان آمد — بیا، که با غم تو برنمی‌توان آمد
بیا، که با لب تو ماجرا نکرده هنوز — بجای خرقه دل و دیده درمیان آمد
بچشم مست تو گفتم: دلم بجان آید — لب تو گفتا: اینك دلت بجان آمد
بدید تا نظر از دور ناردان لبت — بسا که چشم مرا آب در دهان آمد
نیامد از دوجهان جز رخ تو درنظرم — از آنگهی که مرا چشم در جهان آمد
ز روشنایی روی تو درشب تاریك
نمیتوان بسر کوی تو نهان آمد

آشکارا نهان کنم تا چند؟ — دوست میدارمت ببانك بلند
دلم از جان نخست دست بشست — بعد از آن دیده بر رخت افکند
عاشقان تو نیك معذورند — زانکه نبود کسی ترا مانند
دیده‌ای کو رخ تو دیده بود — خواه راحت‌رسان و خواه گزند
ای ملامت کنان مرا در عشق، — گوش من نشنود ازین‌سان پند
گرچه من دور مانده‌ام زبرت — با خیال تو کرده‌ام پیوند

آن‌چنان در دلی که پنداری ناظرم در تو دایم ، ای دلبند
تو کجایی و ما کجـا هیهات!
ای عـراقی ، خیال خیـره مبند

آنرا کـه غمت ز در براند بختش همـه دربدر دواند
وآنرا که قبول عشقت افتاد جان را بدهد، غمت ستاند
عاشق که گذر کند بکویت جان پیش سگ درت فشاند
با وصل بگو که: عاشقانرا از دست فـراق وا رهاند
بیچاره دلم که کشتهٔ تست دور از رخ تو نمـی‌تواند
بویی بنسیم کـوی خود ده تا صبحدمی بدل رساند
کاین‌مرده ببوت زنده‌گـردد وز عشق رخت کفن دراند
مگذار که خسته دل عراقی
بی‌عشق تو عمـر بگذارند

این درد مرا دوا که داند؟ وین نامهٔ اندهم که خواند؟
جز لطف توام که‌دستگیرد؟ جز رحمت تو که‌ام رهاند؟
بنمـای رخت بدردمندی تا بر سر کوت جان‌فشاند
آیا بود آنکه بیدلـی را لطف تو بکام دل رساند؟
افتـادم بـر در قبـولت امیـد کـه از درم نراند
کار دل من عنـایت تو گـر بهتر ازین کنـد، تواند
مهری ز قبـول بر دلم نه کاین قلب کسی نمی‌ستاند
چون حلقه برین دری، عراقـی
مـی‌باش و مگرد، بو که داند

در من نگرد یار دگر بار که داند؟ زین پس دهدم‌بردر خود بار که‌داند؟
از یاد خودم کرد فراموش بیک‌بار یادآورد از من دگـر آن یار کـه داند؟
خون‌شدجگرم‌ازغم‌واندیشهٔ‌آندوست خشنود شود ازمن غمخوار کـه داند؟

بیمار دلم، خسته جگر از غم عشقش   آید بعیادت بر بیمار که داند
ای دشمن بدخواه، چه باشی بغمم شاد؟   باشد که شود دوست دگر بار که داند
در بند امید، ای دل، بگشای دو دیده   باشد که ببینی رخ دلدار که داند؟

روشن شود این تیره شب بخت عراقی
از صبح رخ یار وفادار که داند؟

ای دل، چو در خانهٔ خمار گشادند   می‌نوش، که از می گره کار گشادند
درخود منگر، نرگس مخمور بتان بین   در کعبه مرو، چون در خمار گشادند
ازخود بدر آ، در رخ خوبان نظری کن   در خانه منشین چون در گلزار گشادند
بنگر که: دو صد مهر بیك ذره نمودند   از یك سر مویی که ز رخسار گشادند
تا باز گشادند سر زلف ز رخسار   از روی جهان زلف شب تار گشادند
تا مهر گیاهی ز گل تیره برآید   بر روی زمین چشمهٔ انوار گشادند
تا لاله رخی در چمن آید بتماشا   از چهرهٔ گل پردهٔ زنگار گشادند
از پرتو مل[1] پردهٔ خورشید دریدند   وز خندهٔ گل مبسم[2] اشجار گشادند
تا کرد نسیم سحر آفاق معطر   در هر چمنی طبلهٔ عطار گشادند
مانا که صبا کرد پریشان سر زلفین   کز بوی خوشش نافهٔ[3] تاتار گشادند
در گوش دلم گفت صبا دوش: عراقی   در بند در خود، که در یار گشادند

چشم سر اغیار ببستند ز غیرت
آنگاه در مخزن اسرار گشادند

نخستین باده[4] کاندر جام کردند   ز چشم مست ساقی وام کردند

(۱) مل (بضم میم) بمعنی شراب (۲) اسم زمان و مکان بروزن مقصد، بمعنی لبخند زدن، زمان و مکان لبخند (۳) ماده خوشبوئی که از ناف آهوی مشك بدست آید (۴) باده غلبات عشق را گویند و بمعنی ذوقی بودکه از دل سالك بر آید ومخصوص اهل کمال است که اخص میباشند در نهایت سلوك. مولوی گوید:

الله الله چونکه عارف گفت می   پیش عارف کی بود معدوم شیئی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود   کی ترا فهم می رحمان بود

چو با خود یافتند اهل طرب را / شراب بیخودی در جام کردند
لب میگون جانان جام در داد / شراب عاشقانش نام کردند
ز بهر صید دلهای جهانی / کمند زلف خوبان دام کردند
بگیتی هرکجا درد دلی بود / بهم کردند و عشقش نام کردند
سر زلف بتان آرام نگرفت / زبس دلها که بی‌آرام کردند
چوگوی حسن در میدان فکندند / بیك جولان دو عالم رام کردند
ز بهر نقل مستان از لب وچشم / مهیا پسته و بادام کردند
از آن لب، کز در صد آفرینست / نصیب بیدلان دشنام کردند
بمجلس نیك و بد را جای دادند / بجامی کار خاص و عام کردند
بغمزه صد سخن با جان بگفتند / بدل ز ابرو دو صد پیغام کردند
جمال خویشتن را جلوه دادند / بیك جلوه دو عالم رام کردند
دلی را تا بدست آرند، هر دم / سر زلفین خود را دام کردند
نهان با محرمی رازی بگفتند / جهانی را از آن اعلام کردند

چو خود کردند راز خویشتن فاش
عراقی را چرا بدنام کردند؟

نگارا، جسمت از جان آفریدند / ز کفر زلفت ایمان آفریدند
جمال یوسف مصری شنیدی؟ / ترا خوبی دوچندان آفریدند
ز باغ عارضت یك گل بچیدند / بهشت جاودان زان آفریدند
غباری از سر کوی تو برخاست / وزان خاك آب حیوان آفریدند
غمت خون دل صاحبدلان ریخت / وزان خون لعل و مرجان آفریدند
سراپایم فدایت باد و جان هم / که سر تا پایت از جان آفریدند
ندانم با تو یك‌دم چون توان بود؟ / که صد دیوت نگهبان آفریدند
دمادم چند نوشم درد دردت؟ / مرا خودمست وحیران آفریدند

ز عشق تو عراقی را دمی هست
کزان دم روی انسان آفریدند

اگر شکسته دلانت هزار جان دارند
بخدمت تو کمر بسته برمیان دارند

شدند حلقه‌بگوش تراچو حلقه‌بگوش
چه‌خوش‌دلند که‌مثل‌تودلستان‌دارند

کسان که وصل‌تویك دم بنقد یافته‌اند
ازین‌طلب‌طرب‌وعیش‌جاودان‌دارند

چو بگذری بتعجب تو ماهروی براه
چو ماه ماهرخان‌دست‌بردهان‌دارند

خرد از آن زره زلف تو پناه گرفت
که‌چشم‌وابروی‌تو تیردر کمان‌دارند

مجاهدان رهت تا عنایت تو بود
چه بیم و باك بعالم‌ازین‌وآن‌دارند؟

ز آب دیده و تاب دلست غمازی
وگرنه رازتو بیچارگان‌نهان دارند

غلام غمزهٔ بیمارتو که از هوسش
چه‌تندرستان‌خودرا که ناتوان‌دارند!

اگرکسی بشکایت بود ز دلبر خویش
ز تو عراقی و دل شکربیکران‌دارند

چو چشم مست تو آغاز کبر وناز کند
بسا که بر دلم از غمزه تر کتاز کند

مرا مکش، که نیاز منت بکار آید
چو من نمانم حسن تو باکه ناز کند؟

مرا بدست سر زلف خویش باز مده
اگرچه همچو خودم زود سرفراز کند

منم چومردم چشمت، بمن‌نگاهی کن
که اهل دیده بمردم نگاه باز کند

چگونه دوست ندارد ایاز را محمود؟
که او نگاه بچشم خوش ایاز کند[1]

ز جور تو بگریزم، برم بعشق پناه
که از غم تو مرا عشق بی‌نیاز کند

نیاز و ناز من و تو فرو برد بدمی
نهنگ عشق حقیقت دهن چو باز کند

ازین حدیث، اگرچه زپرده بیرونست،
زمانه پردهٔ عشاق[2] بس‌که ساز کند

بآب دیده عراقی وضو همی سازد
چو قامت تو بدید آنگهی نماز کند

---

(۱) ایاز (آیازاویماق) نام‌غلام‌سلطان محمودغزنوی‌است‌که بنابروایت برخی‌ازمورخین بواسطه هوش، ذکاوت وگذشت ودلیری محبوب سلطان بوده است ۲ـ مقامی درموسیقی.

باز دلم عیش و طرب میکند هیچ ندانم چه سبب میکند؟
از می عشق تو مگر مست شد کاین همه شادی و طرب میکند؟
تا سر زلف تو پریشان بدید شیفته شد، شور و شغب[1] میکند
تا دل من درسر زلف تو شد عیش همه دردل شب میکند
برد ببازی دل جمله جهان زلف تو بازی چه عجب میکند؟
طرهٔ طرار تو کرد آن چه کرد فتنه نگر باز که لب میکند
می برد ازمن دل و گوید بطنز: باز فلانی چه طلب میکند؟
از لب لعلش چه عجب گر مرا آرزوی قند و رطب میکند

گر طلبد بوسه، عراقی مرنج،
گرچه همه ترك ادب میکند

خسته دلم باز طرب میکند باز طرب از چه سبب میکند؟
طرهٔ طرار تو در دلبری بوالعجبی های عجب میکند
هیچ نگویی صنما، باغمت: از من مسکین چه طلب میکند؟
بوالعجبی بین که بدستان و مکر می بردازمن دل و خب[2] میکند
بی ادبی کرد دلم، لاجرم هجر تواش نیك ادب میکند

روز نگوید بعراقی دلم
آنچه بدو، هجر تو شب میکند

هر که او دعوی مستی میکند آشکارا بت پرستی میکند
هستی آن را می سزد کز نیستی هر نفس صدگونه هستی میکند
هر که ازخاك درش رفعت نیافت لاجرم سر سوی پستی میکند
دل چو خواهم باختن در پای او جان زشوقش پیش دستی میکند

چند گویی کو جفا تا کی کند؟
ای عراقی، تا تو هستی میکند

---

(۱) فتنه انگیزی و غوغا براه انداختن (۲) مکر و حیله

بخرابات شدم دوش مرا بار نبود / میزدم نعره و فریاد زمن کس نشنود
یا نبد هیچ کس ازباده فروشان بیدار / یاخودازهیچ کسی‌هیچ کسم درنگشود
چونکه‌یك‌نیم زشب یاکم یا بیش‌برفت / رندی ازغرفه‌برون کردسرورخ بنمود
گفت:خیرست،درین‌وقت‌تو دیوانه شدی / نغز پرداختی‌آخرتو نگویی‌که‌چه‌بود؟
گفتمش:دربگشا، گفت: برو، هرزه مگوی / تا درین‌وقت زبهرچوتویی‌درکه‌گشود؟
این‌نه مسجدکه بهرلحظه درش بگشایند / تاتو اندر دوی،اندرصف‌پیش‌آیی‌زود
این خرابات‌مغانست و درو زنده دلان / شاهدوشمع‌وشراب‌وغزل‌ورودوسرود
زر وسر را نبود هیچ درین بقعه محل / سودشان جمله‌زیانست‌وزیانشان‌همه‌سود
سرکوشان عرفاتست[۱] و سراشان کعبه / عاشقان همچو خلیلند ورقیبان نمرود[۲]

ای‌عراقی،چه زنی‌حلقه‌برین درشب‌وروز؟
زین همه آتش خود هیچ نبینی جز دود

هر که در بند زلف یار بود / در جهانش کجا قرار بود؟
وانکه چیند گلی زباغ رخش / دردلش بس‌که خار خوار بود
وانکه یاد لبش کند روزی / تا قیامت در آن خمار بود
کارهایی که چشم یار کند / نه ز یاری روزگار بود
فتنهایی که زلفش انگیزد / همه خود نقش آن نگار بود
از فلك آنکه هر شبی شنوی / نالهٔ بیدلان زار بود
نفس عاشقان او باشد / آن‌کز او چرخ را مدار بود
یك شبی با خیال او گفتم: / چند مسکین در انتظار بود؟
روی بنما، که جان نثار کنم / گفت: جانرا چه اعتبار بود؟

(۱ و ۲) عرفات نام یکی از مقامهائی است‌که بهنگام ادای مناسك‌حج، حاجیان‌یك روز در آنجا بسر برند و شب از آنجا به مشعر روند. در مصراع دوم اشاره به کمال دوستی ابراهیم خلیل‌الله نسبت بذات حق سبحانه و تعالی است که حتی کینه‌توزی نمرود و تجسم خشم وی بصورتی که ابراهیم را درآتش افکند، نتوانست ذره‌ای در محبت ابراهیم نقصان و خللی وارد آورد.

تا تو در بند خویشتن مانی — کی ترا نزد دوست بار بود ؟
نبود عاشق آنکه جوید کام — عشق را باغرض چه کار بود؟
عاشق آنست کو نخواهد هیچ — ورهمه خود وصال یار بود

ای‌عراقی، تو اختیار مکن
کانکه به بود اختیار بود

تا کی از ما یار ما پنهان بود؟ — چشم ماتا کی چنین گریان بود؟
تا کی‌از وصلش نصیب‌بخت‌ما — محنت‌و درد دل و هجران بود؟
این چنین‌کز یار دور افتاده‌ام — گر بگرید دیده، جای آن بود
چون‌دل‌ماخون‌شداز‌هجران او — چشم‌ما شاید‌که‌خون افشان بود
از فراقش‌دل زجان آمد بجان — خود گرانی یار مرگ جان بود
برامیدی زنده‌ام، ورنه کرا — طاقت آن هجر بی‌پایان بود؟
پیچ بر پیچست بی او کار او — کار ما تا کی چنین پیچان بود؟
محنت آباد دل پر درد ما — تا کی از هجران او ویران بود؟
دردما را نیست درمان درجهان — درد ما را روی او درمان بود
چون‌دل‌مااز سرجان برنخاست — لاجرم پیوسته سرگردان بسود

چون عراقی هر که دور از یار ماند
چشم او گریان، دلش بریان بود

ای‌خوشا دل‌کاندر اوازعشق‌تو‌جانی‌بود — شادمان‌جانی که‌اوراچون‌تو‌جانانی‌بود
خرم‌آن‌خانه که‌باشد‌چون‌تو‌مهمانی‌دراو — مقبل‌آنکشور که‌اوراچون‌تو‌سلطانی‌بود
زنده‌چونباشددلی کزعشق‌تو بویی‌نیافت؟ — کی‌بمیردعاشقی کوراچو‌تو‌جانی‌بود؟
هر که رویت‌دیدودلرادرسرزلفت نبست — در حقیقت آدمی‌نبود که حیوانی‌بود
درهمه عمر ار برآرم‌بی‌غم تو یك نفس — زان‌نفس‌برجان‌من‌هر لحظه تاوانی‌بود
آفتاب روی تو گر برجهان تابد دمی — درجهان هرذره‌ای‌خورشیدتابانی بود
در همه عالم ندیدم جز جمال روی تو — گر کسی دعوی کند کودید، بهتانی‌بود

گنج‌حسنی و نپندارم که‌گنجی در جهان / و آنچنان‌گنجی‌عجب‌در کنج‌ویرانی‌بود
آتش رخسار خوبت گر بسوزاند مرا / اندر آن آتش مرا هر سو گلستانی‌بود
روزی‌آخر از وصال تو بکام دل رسم / این شب هجر تراگر هیچ پایانی بود
عاشقانراجز سرزلف‌تودست‌آویز نیست / چه‌خلاص‌آنراکه‌دست‌آویزثعبانی[1] بود!

چون عراقی درغزل یاد لب تو میکند
هر نفس کزجان‌بر آرد شکرافشانی‌بود

وه! که‌کارم ز دست می‌برود / روزگارم ز دست می برود
خودندارم من ازجهان چیزی / و آنچه دارم زدست‌می‌برود
یکدمی‌دارم‌ازجهان، و آن‌نیز / چون برآرم زدست‌می‌برود
برزمانه‌چه دل نهم؟که روان / همچو یارم زدست می‌برود
در خزان ار دلی بدست‌آرم / در بهارم ز دست می‌برود
از پی صید دل چه دام نهم؟ / که شکارم ز دست می برود.
چه‌کنم‌پیش یار جان افشان؟ / که نثارم ز دست‌می‌برود
نیست جز آب‌دیده در دستم / زان نگارم ز دست می‌برود
طالعم‌بین‌که: درچنین غمها / غمگسارم ز دست مـی‌برود
بخت‌بنگر که پای بردم مار / یار غارم ز دست می‌برود[2]

دستگیرا ، نظر بکارم کن
بین که‌کارم ز دست‌می‌برود

اندرین ره هرکه او یکتا شود / گنج معنی در دلش پیدا شود
جز جمال خود نبیند در جهان / اندرین ره هر که او بینا شود

---

(۱) نهنگ، جانور عظیم‌الجثه دریائی و در بعضی موارد بنام اژدها هم گفته شده است (۲) مراد از یار غار ابابکر خلیفه نخستین مسلمانان است که به اعتبار آیه شریفه قرآن: اذیقول لصاحبه.... به یار غار شهره شده است و شرح آن درگذشته آمده است

...ره کز دریا برون آید همی
چون سوی دریا شود دریا شود

گرصفات خودکندیکباره‌محو
در مقامات بقـا یکتـا شود

هر که دل بر نیستی خود نهاد
در حریم هستی، او تنها شود

از مسما[1] هر که یابد بهره‌ای
فارغ و آسوده از اسما شود

ور کند گم‌صورت‌هستی‌خویش
صورت او جملگی معنی شود

ور نهنگ‌لاخورش‌زوطعمه‌ساخت
زنـدهٔ جـاوید در الا شود[2]

صورتت‌چون‌شدحجاب راه تو
محو کن، تا سیرتت زیبا شود

گرازاین‌منزل‌برون رفتی، یقین
دانکه منزلگاهت اوادنی شود[3]

مابجانان‌زنده‌ایم ، ازجان بری
تاابد هرگز کسی چون ما شود؟

هر که‌آنجا مقصدومقصودیافت
در دو عالم والـی والا شود

هرکرا دل راز دار عشق شد
کی دلش مایل‌سوی‌صحرا‌شود؟

هم‌به‌بالادر رسد بی‌عقل ودین
گر عـراقی محو اندر لاشود

نگارینی کـه با مـا مـی‌نپایـد
بما دلخستگان کی رخ نمـاید؟

بیا،ای بخت، تا برخود بموییم[4]
کـه از مـا یـار آرامـی نماید

اگر جانم بلب آید عجب نیست
بحیله نیم جـانی چند پاید ؟

...نقداین‌لحظه جانی میکن، ایدل
شب هجرست، تا فردا چه زاید؟

...ر روشن شود صبح امیدم
مگر خورشید از روزن برآید

---

(۱) نامیده شده، آنکه بر رویش اسم گذارند (۲) اشاره به کلمه طیبه لااله‌الاالله ... وفی اعتقاد بر این است چنان‌که صوفی آنگاه که لا میگوید، همه چیز را ... لاتی کند، در مرحله سیر و سلوک نیز آنچنـان باید فنا شود کـه خود را هیچ ... داند، صورت از مرحله سلب گذشته و در آستانه ثبـوت قـرار میگیـرد و بمقام ... وصول بحق باشد نائل می‌آید (۳) اشاره است به آیه شریفه فکان قاب ... ادنی است که مقام قرب پیامبر اکرم اسلام(ص) را مؤید است (۴) گریستن ،
... آ...

دلم را از غم جان وا رهاند مرا از من زمانی در رباید
عراقی ، بر درش امید دربند
که داند؟ بو که ناگه وا گشاید

مرا، گرچه ز غم جان می‌بر آید غم عشقت ز جانم خوشتر آید
درین تیمار گـر یك دم غم تو نپرسد حال من، جـانم بر آید
مرا شادی گهی باشد درین غم که اندوه توام از در درآید
مرا یك ذره اندوه تو خوشتر که یك‌عالم‌پر از سیم‌وزر آید
اگر چه هر کسی از غم گـریزد مراچون‌جان،غم‌تودرخور آید
مرا در سینه تاب انده تو بسی خوشتر ز آب کوثر آید
چو سر درپای اندوه تو افکند
عراقی در دو عالم بر سر آید

زان پیش که دل ز جان بر آید جان از تن ناتوان بر آید
بنمای جمـال ، تا دهم جان کان‌سودبراین زیان بر آید
ای کاش! بجـان بر آمدی کار این کار کجا بجان بر آید؟
کارم نه چنـان فتـاد مشکل کان بی‌تو باین‌وآ ن‌بر آید
هم از در تو گشایدم کار کامم همه زان دهان‌برآید
بر درگهت آمـدم بکاری کان بر تو برایگان برآید
بنواز بلطف جـانم، آن دم کز کالبدم روان بر آید
کام دل خستهٔ عـراقی
از لطف‌تو بی‌گمان بر آید

آخر این تیره شب هجر بپایان آید آخر این درد مرا نوبت درمان آید
چندگردم‌چوفلك گردجهان‌سرگردان آخر این گـردش ما نیز بپایان آید
آخر این‌بخت‌من‌ازخواب‌درآیدسحری روز آخر نظرم بر رخ جانان آید
یافتم‌صحبت‌آن‌یار،مگرروزی‌چند این‌همه‌سنگ محن برسرما زان آید

تا بود گوی دلم در خم چوگان هوس — کی مرا گوی غرض درخم چوگان آید؟
یوسف گم شده را گرچه نیابم بجهان — لاجرم سینهٔ مـن کلبهٔ احـزان آید
بلبل‌آسا همه شب تا بسحر ناله زنم — بو کـه بویی بمشامم ز گلستان آید
اوچه‌خواهد! که‌همی باوطن‌آید، لیکن — تا خود از درگه تقدیر چه فرمان آید

بعراق ار نرسد باز عراقی چه‌عجب!
که‌نه‌هرخار وخسی لایق بستان آید[1]

صبا وقت سحر گـویی ز کـوی یار می‌آید
کـه بـوی او شفای جـان هـر بیمار می‌آید[2]
نسیم خوش مگـر از باغ جلوه میدهد گل را
که آواز خوش از هرسو ز خلقی زار می‌آید
بیا در گلشن ای بیدل ، ببوی‌گل برافشان جـان
که از گلزار و گل امـروز بوی یـار می‌آید
گل از شادی همی خندد، من از غم‌زار میگریم
که از گلشن مـرا یاد از رخ دلدار مـی‌آید
ز بستان هیچ در چشمم نمیـآید ، مگـر آبـی
که در چشمم ز یاد او دمی صدبار مـی‌آید

---

(۱) ظاهراً اشاره است به آیه کـریمه ۵۶ سورهٔ اعراف: والبدالطیب یخرج نباته باذن ربه والذی خبث لایخرج الا نکداً. ترجمه: بلد پاکیزه (مراد مکـان مناسب مزروعی است) رستنیهایش به اذن پروردگار (یکتا) بیرون میآید (میروید) وآنچه پلید شد بیرون نمیآید از آن جز (روئیدنی) اندك و بیفایده. آورده‌اند که حسن بن علی‌ابن ابیطالب(ع) روزی بر معاویه وارد شد، معاویه‌ازآن حضرت پرسید مگر نه‌این است که: لارطب ولا یابس الا فی‌کتاب مبین؟ حضرت فرمود کلام داستین حق قابل انکار نیست معاویه گفت داستان ریشه کوسه من و محاسن پهن شما درکجای قرآن آمده است. بلافاصله حضرت این آیه‌را قرائت فرمود: والبلدالطیب...الخ. ۲ــ از حافظ :

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می‌آورد — دل شوریدهٔ ما را ز نو درکار می‌آورد

اگر گلزار میآید کسی را خوش، مرا باری
نسیم کوی او خوشتر ز صد گلزار می‌آید
مرا چه از گل و گلزار؟ کاندر دست امیدم
ز گلزار وصال یار زخم خار می‌آید
عراقی خسته دل هردم زسویی میخورد زخمی
همه زخم بلا گویی براین افکار می‌آید
صبا وقت سحر گوئی ؟ ز کوی یار میآید
که بوی او شفای جان هر بیمار میآید
مگر از زلف دلدارم صبا بویی بباغ آورد
که از باغ و گل و گلزار بوی یار میآید
از آن چون بلبل بیدل ز رنگ و بوی‌گل شادم
که از گلزار،در چشمم رخ دلدار میآید
گر آید در نظر کس‌را بجز رخسار او رویی
مرا باری نظر دایم بر آن رخسار میآید
مرا از هرچه در عالم بچشم اندر نیامد هیچ
مگر آبی که در چشمم دمی صد بار میآید
چو اندر آب عکس یار خوشتر میشود پیدا
از آنرو آب در چشمم مگر بسیار میآید
جهان آبست و من در وی جمال یار میبینم
ازینجا خواب در چشمم مگر بسیار میآید
عراقی در چنین خوابی همی بیند چنان رویی
از آن در خاطرش هردم هزاران کار میآید

گهی درد تو درمان مینماید — گهی وصل تو هجران می‌نماید
دلی کویافت از وصل تودرمان — همه دشوارش آسان می‌نماید

مرا گه گه بدردی یاد میکن	که دردت مرهم‌جان می‌نماید
بپرس آخر که: بیتو چونم؟ ایجان	که جانم بس پریشان‌می‌نماید
مرا جور وجفا و رنج‌ومحنت	غمت هردم دگرسان می‌نماید
زجان سیر آمدم بیروی خوبت	جهان برمن‌چوزندان‌می‌نماید

عراقی خود ندارد چشم ، ورنه
رخت خورشید تابان می‌نماید

مرا درد تو درمان مینماید	غم تو مرهم جان مینماید
مرا، کزجام‌عشقت مست باشم	وصال‌وهجر یکسان مینماید
چو من تن دربلای‌عشق دادم	همه دشوارم آسان مینماید
بجان من غم تو، شادمان باد،	هر آن‌طفلی که‌بتوان‌مینماید
اگریك لحظه ننماید مرا سوز	دگر لحظه دوچندان‌مینماید
دلم با اینهمه انده، ز شادی	بهار وباغ و بستان مینماید
خیالت آشکارا میبرد دل	اگر روی‌تو پنهان مینماید
لب لعل تو جانم می‌نوازد	بنفشه آب حیوان مینماید
ندانم‌تاچه‌خواهدفتنه‌انگیخت؟	که‌زلفش‌بس‌پریشان‌مینماید
بدوران تو زان تنگست دلها	که حسن‌تو فراوان‌مینماید

چو ذره در هوای مهر رویت
عراقی نیك جبران مینماید

ای باد صبا ، بکوی آن یار	گر برگذری ز بنده یار آر
ور هیچ مجال گفت یابی	پیغام من شکسته بگذار
با یار بگوی: کان شکسته	این‌خسته‌جگر،غریب‌وغمخوار
چون‌ازتو ندید چارهٔ خویش	بیچاره بماند بی‌تو ناچار
خورشید رخت ندید روزی	بی‌نور بماند در شب تار
نی این شب تیره دید روشن	نی‌خفته عدو، نه‌بخت‌بیدار

میکـرد شبی بروز کاخـر روزی بشود که بد شودکار
کارش‌چو بجان‌رسید میگفت: کای کرده‌بتیغ هجرم افکار
ای کـرده بکام دشمنانم ، با یار چنین،چنین کند یار ؟
آخـر نظـری بحـال من کن بنگر که:چگونه‌بی‌تو‌ام‌زار؟
یك بار گیم مکن فـراموش باری ز من شکسته ، یادآر
مآزار ز من ، که هیچ هیچم از هیچ، کسی نگیرد‌آزار
من نیك بدم ، تو نیکویی کن ای نیك، بدم، بنیك بردار
بگـذار کـه بگـذرم بکـویت یکدم زسگان کویم انگار
بگذاشتم این حدیث، کز من دارند سگان کوی تو عار
پندار کـه مشت خـاك باشم زیر قدم سگ درت‌خوار
القصه بجـانم از عراقی مگذار ، کزو نماند آثار

بالجمله تو باشی وتو گویی
او کم کند از میانه گفتـار

دل در گـره زلف تو بستیم دگـربار وز هـردو جهان مهر گسستیم دگـربار
جام دوجهان پر ز می عشق‌تودیدیم خـوردیم می وجام، شکستیم دگـربار
شاید که دگـر نعرهٔ مستانه برآریم کز جام مـی عشق تو مستیم دگـربار
المنةلله کـه پس از محنت بسیار با تو نفسی خوش بنشستیم دگر بار
چون طرهٔ تو شیفتهٔ روی توگشتیم هیهات؟که خـورشید پرستیم دگـربار
ما ترك مـراد دل خودکام گـرفتیم تا هرچه کند دوست‌خوشستیم‌دگربار
با عشق تو ما راه خـرابات گـرفتیم از صومعه و زهـد بـرستیم دگربار
در بندگـی زلف چلیپات[۱] بماندیم زنار[۲] هم از زلف تو بستیم دگربار

(۱) چلیپا بمعنی صلیب، خاج و علامت داری که عیسای مسیح را به آن آویختند وکنایه از زلف معشوق که بگونه صلیب آویخته باشد (۲) زنار گردن‌بندی است که‌نصاری با صلیب بگردن آویزند یا رشته‌ای که‌کشیشان بکمر بندند و در اصطلاح عرفا بستن بند خدمت و طاعت محبوب حقیقتی است .

تا راز دل ما نکند فاش عراقی
اینك دهن از گفت ببستیم دگربار

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار — در دام سر زلف تو شستیم[1] دگربار
از نرگس مخمور تومخمور بماندیم — وز جام می لعل تو مستیم دگربار
از بادهٔ عشق تو یکی جرعه چشیدیم — صد توبه بیك جرعه شکستیم دگربار
ماقبلهٔ خود روی‌چوخورشیدتو کردیم — هیهات! که خورشید پرستیم دگربار
دل در گره زلف تو بستیم و برآنیم — جویای سر زلف چوشستیم[2] دگربار
کان جان که نسیم سر زلف تو بما داد — هم با سر زلف تو فرستیم دگربار
در بندگی زلف چلیپات بماندیم — زنار هم از زلف تو بستیم دگربار

از پیشگه وصل چو برخاست عراقی
با تو دمکی خوش بنشستیم دگربار

رخ سوی خرابات نهادیم دگربار — در دام خرابات فتادیم دگر بار
از بهر یکی جرعه‌دوصدتوبه‌شکستیم — در دیرمغان روزه گشادیم دگر بار
در کنج خرابات یکی مغبچه[3] دیدیم — در پیش رخش سر بنهادیم دگربار
آن دل که بصد حیله زخوبان بربودیم — در دست یکی مغبچه دادیم دگربار
یك بار ندیدیم رخش وز غم عشقش — صد بار بمردیم و بزادیم دگربار
دیدیم که بیعشق رخش زندگیی‌نیست — بی عشق رخش زنده مبادیم دگربار
غم بر دل ما تاختن آورد ز عشقش — با اینهمه‌غم،بین که:چه‌شادیم‌دگربار
شد در سر سودای رخش‌دین و دل ما — بنگر: دل و دین داده ببادیم دگربار

(۱و۲) شست بمعنی دام ـ تور صید ماهی (۳) مغ پیشوا و روحانی زرتشتیان است که در این ترکیب بمعنی خادم خرابات آمده است و در اصطلاح عرفا خرابات مقام وحدت را گویند و خراباتی مرد کامل است که از او معارف الهیه بی‌اختیار صادر شده وخراب‌نیز خرابی عالم بشریت را گویند. شبستری گوید:

خراباتی شدن از خود رهائی است — خودی کفر است گر خود پارسائی است

عشقش بزبان ببرد صلاح و ورع ما — اینك همه در عین فسادیم دگربار
با نیستی خود همه با قیمت و قدریم — با هستی خود جمله کسادیم دگربار
تا هست عراقی همه هستیم مریدش
چون نیست شود، جمله مرادیم دگربار

نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار — نظارهٔ رخت از عاشقان دریغ مدار[1]
اگرسزای جمال تو نیست دیده، رواست — خیال روی تو باری زجان دریغ مدار
بپرسش من رنجور اگر نمی آیی — عنایتی ز من ناتوان دریغ مدار
زخوان وصل توچون قانعم بدیداری — تو نیز اینقدر از میهمان دریغ مدار
بمن، که گرددرت چون سگان همی گردم — نواله گر ندهی، استخوان دریغ مدار
چو دوستان را برتخت وصل بنشانی — زمن، که خاك توام، آستان دریغ مدار
چو با ندیمان جام شراب نوش کنی
نصیب جرعه‌ای ازخاکیان دریغ مدار

غلام روی توام ، ای غلام، باده بیار — که فارغ آمدم ازننگ و نام باده بیار
کرشمهای خوش تو شراب ناب منست — درآبه مجلس وپیش از طعام باده بیار
بغمزه‌ای چو مرا مست میتوانی کرد — چه حاجتست صراحی وجام؟ باده بیار
بمستی از لب تو وام کرده‌ام بوسی — گر آمدی بتقاضای وام باده بیار
مگرکه مرغ طرب درفتد بدام مرا — شدست تن همه دیده چودام باده بیار
کجاست دانهٔ مرغان؟ که طوطی روحم — فتاد از پی دانه، بدام باده بیار
نظام بزم طرب از میست، مجلس ما — چو می نگیرد بی می، نظام باده بیار
زبون گرفت مرا توسن جهان، ساقی، — مگر زبون شوداین بدلگام باده بیار

(۱) حافظ غزلی با همین وزن دارد:
صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وزاو به عاشق بیدل خبر دریغ مدار
و از خواجو:
مسیح وقت ازاین خسته، دم دریغ مدار — ز پا درآمدم از من قدم دریغ مدار

عنان ربود ز من توسن طرب ، ساقی
مگر زبون‌شود این‌بد لگام باده بیار

ز انتظار چو ساغر دلم پر از خون‌شد
مــدار منتظـرم بر دوام ، باده بیـار

اگرچه روز فروشد، صبوح فوت مکن
که آفتـاب بر آید ز جام بـاده بیـار

درین مقام که خـونم حـلال میداری
مدار خون صراحی حرام، باده بیار

بوقت شام، بیا تا قضای صبح کنیـم
اگرچه صبح‌خوش‌آید، بشام‌باده‌بیار

نمـی‌پزد تف غـم آرزوی خام مـرا
بـرای پختن سودای خـام باده بیـار

منم کنون و یکی نیم جان رسیده‌بلب
همی دهم بتو، بستان تمام، باده‌بیار

بمستی از لب تو میتـوان ستد بوسی
مگر رسم زلب تـو بکام باده بیـار

مرا ز دست عراقی خلاص ده نفسی
غلام روی توام ، ای‌غلام، باده بیار[1]

مــرا از هر چه مــی‌بینم رخ دلـدار اولی‌تر
نظــر چــون میکنم باری بدان رخسار اولی‌تر

تماشای رخ خوبان‌خوشست، آری، ولی ما را
تمــاشای رخ دلـدار از آن بسیـار اولــی‌تر

بیا، ای‌چشم من، جان و جمال روی جانان بین
چــو عاشق میشوم باری ، بدان رخسار اولی‌تر

ز رویش هــرچه بگشایم نقاب روی او اولی
ز زلفش هــر چــه بر بندم، مــرا زنار اولی‌تر

کسی کاهل مناجاتست او را کنــج مسجد به
مـرا ، کاهــل خـراباتم ، در خمــار اولی‌تر

فریب غمــزهٔ ساقی چـو بستاند مرا از مـن
لبش با جـان مـن در کار و مـن بی‌کار اولی‌تر

چو زان می‌در کشم‌جامی، جهان‌را جرعه‌ای‌بخشم
جهـان از جـرعهٔ من مست و من هشیار اولی‌تر

۱ـ گویا این اشعار دوغزل بوده که تخلص آن جا افتاده و یکی شده است.

بیك ساغر در آشامم همه دریای هستی را
چو ساغر میکشم ، باری ، قلندروار اولی‌تر
خرد گفتا: بپیران سر،چه گردی گرد میخانه؟
ازین رندی و قلاشی شوی بیزار اولی‌تر
نهان از چشم خود ساقی‌مراگفتا: فلان، می‌خور
که عاشق درهمه‌حالی چو من میخوار اولی‌تر
عراقی را بخود بگذار و بی‌خود در خرابات‌آی
که این جا یك خراباتی ز صد دین‌دار اولی‌تر

نیم چون یك نفس بی‌غم دلم خونخوار اولی‌تر
ندارم چون دلی خرم ، تنم بیمار اولی‌تر
نیابد هر که دلداری، چو من زار و حزین اولی
نبیند هر که‌غمخواری، چو من غمخوار اولی‌تر
دلی کز یار خود بویی نیابد تن دهد برباد
چنین دل در کف هجران اسیر و زار اولی‌تر
وصال او نمی‌یابم ، تن اندر هجر او دارم
بشادی چون نیم لایق ، مرا تیمار اولی‌تر
چو درد او بود درمان، تن من ناتوان خوشتر
چو زخم او شود مرهم ، دلم افکار اولی‌تر
چو روزی من از وصلش همه تیمار وغم باشد
بهر حالی مرا درد و غم بسیار اولی‌تر
دلا ، چون عاشق یاری، بدرد او گرفتاری
همی کن ناله و زاری، که‌عاشق‌زار اولی‌تر
هر آنچه آرزو داری برو از درگه او خواه
زهر در، کان زند مفلس ، در دلدار اولی‌تر

عراقی، در رخ خوبان جمال یار خودمی‌بین
نظر چون می‌کنی باری بروی یار اولی‌تر

سر بسر از لطف جانی ای‌پسر — خوشتر از جان چیست؟آنی‌ای‌پسر
میل‌دلها جمله سوی روی‌تست — رو که شیرین دلستانی ای پسر
زان‌بچشم من در آیی هر زمان — کـز صفـا آب روانـی ای پسر
ازمی‌حسن‌ارچه‌سرمستی، مکن — با حریفان سر گرانی ای پسر
وعده‌ای می‌ده، اگرچه کج بود — کز بهانه در نمانـی ای پسر
برلب خود بوسه‌زن، آنگه‌ببین — ذوق آب زندگانی ای پسر
زان‌شدم‌خاك‌درت کز جام خود — جرعه‌ای برمن فشانی ای پسر
از لطیفی می‌نماند کس بتو — زان یقینم شد که جانی ای پسر
گوش جانها پر گهردرحضرتت — کز سخن در می چکانی ای پسر
دردل‌وچشمم،زحسن‌ولطف‌خویش — آشکارا و نهانی ای پسر

نیست در عالم عراقی را دمی
بی لب تو زندگانی ای پسر

آب حیوانست، آن‌لب، یا شکر؟ — یا سرشته آب حیوان با شکر؟
نی خطا گفتم، کجا لذت دهد — آب حیوان پیش‌آن‌لب‌باشکر؟
کس نگوید نوش جانها را نبات — کس‌نخواهدجان شیرین‌راشکر
لعل تـو شکر توان گفت، ار بود — کوثر و تسنیم[1] جان افزا شکر
قوت جانست و حیات جاودان — نیست یار لعل تو تنهـا شکر
ای برشك از لعل تو آب حیات — وی خجل زان‌لعل‌شکرخا شکر
وامق ار دیدی لب شیرین تو — خود نجستی از لب عذرا شکر[2]
نام تو تـا بر زبان ما گذشت — می گدازد در دهان ما شکر

(۱) نام چشمه‌ای که گویند در بهشت است و نیز بمعنی پر کردن ظـرف و یا بالاتر برآمدن بر چیزی (۲) وامق و عذرا دو دلداده مشهور در ادبیات کهن عرب که داستان عشق و دلدادگی آن دو کم از لیلی و مجنون نیست.

از لب و دندان تو در حیرتم تا گهر چون میکند پیدا شکر؟
تا دهانت شکرستان گشت و لب درجهان تنگست چون دلهاشکر
من چرا سودایی لعلت شدم از مزاج ار میبرد سودا شکر؟
گرد لعل تو همی گردد نبات نی ، طمع دارد از آن لبهاشکر
گرد بر گرد لب شیرین تو طوطیان بین جمله‌سر تاپا شکر
لعل و گفتار تو باهم درخورست باشد آری نایب حلوا شکر
طبع من شیرین شد از یاد لبت ای عجب، چون میشود دریا شکر؟

لفظ شیرین عراقی چون لبت
میفشاند در سخن هرجا شکر

ای امید جان، عنایت از عراقی وامگیر چاره‌ساز آنرا که از تو نیستش یکدم گزیر
مانده در تیه[1] فراقم، رهنمایا، ره نمای غرقهٔ دریای هجرم ، دستگیرا ، دست گیر
در دل‌زارم نظر کن، کز غمت آمد بجان چاره کن، جانا، که شد در دست هجرانت اسیر
سوی من بنگر، که عمری برامید یکنظر مانده‌ام چون‌خاك برخاك‌درت‌خوار و حقیر
از تو خود نا یافته، نه راحتی دیده زعمر ساخته با درد بی درمان تو ، مسکین فقیر
دل که سودای تو میپخت آرزویش خام ماند کو تنور آرزو تا اندرو بندم فطیر
دایهٔ مهرت بشیر لطف پرور دست جان شیرخواره چون‌زید، کش باز گیرد دایه شیر؟
ز آفتاب مهر بر دل سایه‌افکن ، تا شود در هوای مهر روی تو چوذره مستنیر[2]
گر فتد بر خاك تیره پرتو عکس رخت گردداندر حال هر ذره چو خورشید منیر

ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد
خوشتر از خلدبرین گردد در کهای سعیر[3]

بر درت افتاده‌ام خوار و حقیر از کرم افتاده‌ای را دست گیر

---

(۱) بیابانی که رونده درآن گمراه شود و راه بجائی نبرد (۲) نور افشان و روشنی بخش (۳)درك و درکات پائین‌ترین‌مکان دوزخ و سعیر بمعنی دوزخ است.

دردمندم ، بر من مسکین نگر / تا شود درد دلم درمان پذیر
از تو نگریزد دل من یك زمان / کالبد را کی بود از جان‌گزیر؟
دایهٔ لطفت مرا در بر گرفت / داد جای مادرم صدگونه شیر
چون نیابم بوی مهرت یك نفس / از دل و جانم برآید صدنفیر[1]
دل، که‌باوصلت‌چنان خو کرده بود / در کف هجرت کنون ماندست اسیر
باز هجرت قصد جانم میکند
کشته‌ای را بار دیگر کشته‌گیر

بدست غم گرفتارم ، بیا ، ای یار ، دستم‌گیر
برنج دل سزاوارم ، مرا مگذار ، دستم گیر
یکی‌دل داشتم پرخون، شد آنهم از کفم بیرون
چوکار از دست شدبیرون ، بیا ای‌یار دستم‌گیر
ز وصلت تا جدا ماندم همیشه در عنا[2] ماندم
از آن دم کز تو وا ماندم شدم بیمار، دستم‌گیر
کنون درحال‌من بنگر: که عاجزگشتم ومضطر
مرا مگذار و خود مگذر، درین تیمار دستم گیر
بجان آمد دلم، ای جان، ز دست هجر بی‌پایان
ندارم طاقت هجران ، بجان زنهار، دستم‌گیر
همیشه گرد کوی تو همی‌گردم ببوی تو
ندیدم رنگ روی تو ، از آنم زار، دستم گیر
چو کردی حلقه درگوشم، مکن آزاد و مفروشم
مکن، جانا، فراموشم، ز من یاد آر، دستم‌گیر
شنیدی آه و فریادم ، ندادی از کرم دادم
کنون کز پا در افتادم ، مرا بردار دستم‌گیر

---

(۱) ناله و زاری ، فریاد (۲) رنج و سختی.

نیابم در جهان یاری ، نبینم غیر غمخواری
ندارم هیچ دلداری ، تویی دلدار ، دستم گیر

عراقی، چون نه‌ای خرم، گرفتاری بدست غم
فغان کن بردرش هردم، که: ای غمخوار، دستم گیر

بیدلی را بی سبب آزرده گیر — خاکساری را بخاك اسپرده گیر
خسته‌ای ازجور عشقت کشته‌دان — والهی از عشق رویت مرده گیر
گرچنین خواهی کشیدن تیغ غم — جانم اندر تن چوخون افسرده گیر
چندخواهی کرد ازین جوروستم؟ — بیدلی از غم بجان آزرده گیر
برده‌ای هوش دلم، اکنون مرا — نیم‌جانی‌مانده وین هم برده‌گیر
گر بخواهی کرد تیمار دلم — از غم و تیمار جانم خرده‌گیر

ور عراقی را تو ننوازی کنون
عالمی از بهر او آزرده‌گیر

ای مطرب درد ، پرده بنواز — هان؟ از سر درد در ده آواز
تا سوخته‌ای دمی بنالد — تا شیفته‌ای شود سرافراز
هین! پرده‌بسازوخوش‌همی‌سوز — کان یار نشد هنوز دمساز
دلدار نساخت، چون نسوزم ؟ — سوزم، چو نساخت محرم راز
ماتم زده‌ام ، چرا نگریم؟ — محنت زده‌ام، چه میکنم ناز؟
ای یار ، بساز تا بسوزم — یا با سوزم بساز و بنواز
یك جرعه ز جام عشق در ده — تا بو که رهانیم ز خود باز
ور سوختن منست رایت — من ساخته‌ام، بسوز و بگداز
گر یار نساخت، ای عراقی، — خیز از سر سوز نوحه آغاز

در درد گریز، کوست همدم
با سوز بساز، کوست همساز

چون تو کردی حدیث عشق آغاز / پس چرا قصه شد دگرگون باز؟
من ز عشق تو پرده بدریده / تو نشسته درون پرده بناز
تو ز من فارغ و من از غم تو / کرده هر لحظه نوحه‌ای آغاز
من چو حلقه بمانده بر در تو / کرده‌ای در بروی بنده فراز
آمدم با دلی و صد زاری / بر در لطف تو، ز راه نیاز
من از آن توام، قبولم کن، / از ره لطف یکدمم بنواز

آمدم بر درت بامیدی
نا امیدم ز در مگردان باز

ازغم عشقت جگرخونست باز / خود بپرس ازدل که‌اوچونست‌باز؟
هر زمان از غمزهٔ خونریز تو / بر دل من صد شبیخونست باز
تا سر زلف ترا دل جای کرد / از سرای عقل بیرونست باز
حال دل بودی‌پریشان‌پیش‌ازین / نی چنین درهم که اکنونست باز
از فراق تو برای درد دل / صد بلا و غصه معجونست باز
تاجگرخونکردی،ایجان، ز انتظار / روزی دل، بی‌جگر، خونست‌باز
از برای دل ببار، ای‌دیده خون / زانکه حال او دگر گونست باز
گرچه می‌کاهد غم تو جان ودل / لیك مهرت هر دم افزونست باز

من چو شادم از غم و تیمار تو
پس‌عراقی‌ازچه محزونست‌باز؟

کارما بنگر، که خام افتاد باز / کار با پیك و پیام افتاد باز
من چه دانم در میان دوستان / دشمن بد گو کدام افتاد باز
این همی‌دانم که‌گفت‌وگوی‌ما / در زبان خاص وعام افتادباز
عاشق دیوانه نامم کرده‌اند / برمن آخراین‌چه‌نام افتاد باز؟
روزبخت‌من‌چوشب‌تاریك‌شد / صبح امیدم بشام افتاد باز

توسن دولت، که‌بودی رام من   آن‌هم اکنون بدلگام افتادباز
باز اقبال از کف من بر پرید   زاغ ادبارم بدام افتاد باز
مجلس عیش دل افروز مرا   باطیه بشکست و جام افتاد باز
درگلستان میگذشتم صبحدم   بوی یارم در مشام افتاد باز
در سر سودای زلفش شد دلم   مرغ صحرایی بدام افتاد باز
تا بدیدم عکس او در جام می   در سرم سودای خام افتاد باز
تا چشیدم جرعه‌ای از جام می   در دلم مهر مدام افتاد باز
من چو از سودای خوبان سوختم
پس عراقی از چه خام افتاد باز؟

بی جمال تو ای‌جهان افروز   چشم عشاق. تیره بیند روز
دل بایوان عشق بار نیافت   تا بکلی ز خود نکرد بروز
در بیابان عشق پی نبرد   خانه پرورد لایجوز و یجوز[2]
عشق گوید مرا که : ایطالب   چاك‌زن طیلسان[3]و خرقه بسوز
دگرازفهم‌خویش‌قصه‌مخوان   قصه خواهی ؟ بیا زما آموز
بنشان، ای عراقی، آتش خویش
پس چراغی ز عشق ما افروز

ساقی، زشکر خنده شراب طرب‌انگیز   در ده:که بجان آمدم از توبه‌و پرهیز
در بزم، زرخسار دوصد شمع برافروز   وز لعل شکربار،می و نقل فرو ریز
هر ساعتی از غمزه فریبی دگر آغاز   هردم زکرشمه شر و شوری دگرانگیز
آن‌دل‌که برخسار تو دزدیده نظر کرد   او را بسر زلف نگونسار درآویز

---

(۱) بادیه، کاسه مسی و باطیه معرب بادیه است (۲) جایز و روا نیست وجائز است. مراد آنکه، در بندشدگان قیل و قال درس و بحث و یجوز ولایجوز درك معنی‌عشق نتوانند (۳) پوستین، جامه‌گشاد وبلند که بدوش میاندازند.

وآن جان که بدام سر زلف تو درافتاد   قیدش کن و بسپار بدان غمزهٔ خون‌ریز
در شهر زعشق تو بسی‌فتنه وغوغاست   از خانه برون‌آ، بنشان شورشغب‌خیز[1]
چون طینت من از می‌مهر تو سرشتند   کی توبه‌کنم از می ناب طرب‌انگیز؟
ای فتنه، که آموخت‌تراکزرخ چون‌ماه   بفریب دل اهل جهان ناگه و بگریز؟
خواهی که بیابی‌دل‌گم‌کرده ، عراقی
خاک در می‌خانه بغربال فرو بیز

در بزم قلندران قلاش   بنشین‌وشراب‌نوش‌وخوش‌باش
تا ذوق می و خمار یابی   باید که شوی تو نیز قلاش
درصومعه‌چندخودپرستی؟   رو باده پرست شو چو اوباش
در جام جهان نمای می‌بین   سر دوجهان، ولی مکن فاش
ور خود نظری‌کنی بساقی   سرمست شوی ز چشم رعناش
جز نقش نگار هرچه بینی   از لوح ضمیر پاك بخراش
باشد که ببینی ، ای عراقی،
در نقش وجودخویش‌نقاش

تماشا می‌کند هر دم دلم در باغ رخسارش
بکام دل همی نوشد می لعل شکر بارش
دلی دارم مسلمانان ، چو زلف یار سودایی
همه دربند آن باشد که گردد گرد رخسارش
چه خوش باشد دل‌آن لحظه!که درباغ جمال‌او
گهی‌گل چیند از رویش، گهی شکر زگفتارش
گهی در پای او غلتان چو زلف بی‌قرار او
گه‌ازخال‌لبش‌سرمست‌همچون‌چشم‌خونخوارش

(۱) شغب‌خیز، فتنه‌انگیزی و ماجرا آفرینی است.

از آن خوشتر تماشایی تواند بود در عالم
که بیند دیدهٔ عاشق بخلوت روی دلدارش ؟
چنان سر مست شد جانم ز جام عشق جانانم
که تا روز قیامت هم نخواهی یافت هشیارش
بهار و باغ و گلزار عراقی روی جانانست
زصد خلد برین‌خوشتر بهاروباغ‌و گلزارش

بکشم بناز روزی سر زلف مشك‌رنگش ندهم زدست این‌بار، اگر آورم بچنگش
سر زلف او بگیرم ، لب لعل او ببوسم بمراد، اگر نترسم زدوچشم شوخ‌شنگش
سخن‌دهان‌تنگش بودارچه‌خوش،ولیکن نرسد بهر زبانی سخن دهان تنگش
چو نبات‌می‌گدازم، همه‌شب، در آب‌دیده بامید آنکه یابم شکر از دهان تنگش
بروم، ز چشم مستش نظری تمام گیرم که‌بدان نظر ببینم رخ خوب لاله رنگش
چو کمان ابروانش فکند خدنگ غمزه چه کنم که‌جان‌نسازم‌سپر از پی خدنگش؟
ز لبش‌عتاب، یارب،چه‌خوشست! صلح‌اوخود بنگر چگونه باشد، چو چنین خوشست جنگش
دلم آینه است و در وی رخ او نمی‌نماید
نفسی بزن، عراقی بزدا بناله زنگش

نرسد بهر زبانی سخن دهان تنگش نه بهر کسی‌نماید رخ خوب لاله‌رنگش
لب لعل او نبوسد، بمراد، جز لب‌او رخ خوب‌اونبیندبجز ازدوچشم‌شنگش[۱]
لب من رسیدی‌آخرلبش بکام‌روزی شدی ار پدیدوقتی اثر از دهان تنگش
بمن‌ارخدنگ‌غمزه‌فکندچه باك؟ لیکن سپرش‌تنست،ترسم که‌بدو رسدخدنگش
چومرا نماند رنگی‌همه‌رنگ‌اوگرفتم که‌جهان‌مسخرم‌شد چو بر آمدم برنگش
منم آفتاب از دل، که‌زسنگ‌لعل‌سازم منم آبگینه‌آخر، که کندخراب سنگش
ز میان ما عراقی‌چو برون فتاد، حالی
پس‌ازین نمانده‌مار‌اسر آشتی‌وجنگش

(۱) شنگ بمعنی خوب، زیبا و خوشگل، شنگول نیز از همین ریشه است.

صلای عشق، که ساقی ز لعل خندانش شراب و نقل فـرو ریخته بمستانش
بیا، که بزم طرب ساخت، خوان عشق نهاد برای ما لب نوشین شکر افشانش
تبسم لب ساقی خوشست و خوشتر از آن خرابیی کـه کند باز چشم فتانش
بیك کرشمه چنان مست کرد جان مرا که در بهشت نیارد بهوش رضوانش
خوشا شراب و خوشا ساقی و خوشا بزمی که غمزهٔ خوش ساقی بود خمستانش!
ازین شراب که یك قطره بیش نیست که تو گهی حیات جهان خوانی و گهی جانش
زعکس ساغر آن پرتویست اینکه تو باز همیشه نـام نهـی آفتاب تابانش
ازین شراب اگـر خضر یافتی قدحی خود التفات نبـودی بآب حیوانش
نگشت مست بجز غمـزهٔ خوش ساقی از آن شراب که در داد لعل خندانش
نبود نیز بجز عکس روی او در جـام نظارگی، که بود همنشین و همخوانش
نظارگی بمن و هم بمن هـویدا شد کمال او، که بمن ظاهرست برهانش
عجب مدار که: چشمش بمن نگاه کند برای آنکه منم در وجود انسانش
نگاه کرد بمن، دید صورت خـود را شد آشکار ز آیینه راز پنهانش
عجب چـرا بعراقـی سپرد امانت را؟ نبـود در همـه عالم کسی نگهبانش
مگر که راز جهان خواست آشکارا کرد
بدو سپرد امانت، کـه دید تاوانش

کردم گذری بمیکده دوش سبحه بکف و سجـاده بردوش
پیری[۱] بدر آمد از خرابات کاینجا نخرند زرق، مفـروش
تسبیح بده، پیاله بستان خرقه بنه و پلاس در پوش
در صومعه بیهده چه باشی؟ در میکده رو، شراب می نوش

---

(۱) در اصطلاح اهـل تصوف پیر، مرشد و راهنما است و گاهـی کنایت از مـولا امیرالمؤمنین نیز آمده است مغربی گوید:

طفل راهی رو طلب کن پیر ره بینی بحق تا زمام اختیار خود بدست او دهی
روز و شب در نور ارشادش همی در راه را تا قدم از ظلمت آباد بدن بیرون نهی،

گر یاد کنی جمال ساقی — جان و دل و دین کنی فراموش
ور بینی عکس روش درجام — بی‌باده شوی خراب ومدهوش
خواهی که بیابی این‌چنین‌کام — در ترك مراد خویشتن کوش
چون ترك مرادخویش‌گیری — گیری همه آرزو در آغوش
گر ساقی عشق از خم درد — دردی دهدت،مخواه سرجوش
تو کار بدوگذار وخوش باش — گر زهر ترا دهد بکن نوش

چون راست نمیشود ، عراقی ،
این کار بگفت و گوی، خاموش !

باز غم بگرفت دامانم ، دریغ — سر برآورد ار گریبانم دریغ
غصه دم دم میکشم از جام غم — نیست جز غصه گوارانم، دریغ
ابر محنت خیمه زد بر بام دل — صاعقه افتاد در جانم ، دریغ
مبتلا گشتم بدرد یار خود — کس نداند کرد درمانم ، دریغ
در چنین جان کندنی کافتاده‌ام — چاره جز مردن نمی‌دانم ، دریغ
الغیاث! ای‌دوستان، رحمی کنید — کز فراق یار قربانم ، دریغ
جور دلدار و جفای روزگار — میکشد هریك دگرسانم ، دریغ
گرچه‌خندم گاه‌گاهی‌همچوشمع — درمیان خنده گریانم ، دریغ[1]
کار من ناید فراهم ، تا بود — درهم اینحال پریشانم، دریغ
نیست امید بهی از بخت من — تا کی از دستم تو درمانم؟ دریغ

لاجرم خون‌خور، عراقی، دم بدم
چون نکردی هیچ فرمانم، دریغ

حبذا[2] عشق وحبذا عشاق — حبذا ذکر دوست را عشاق

۱ــ همین مضمون از حافظ :
میان گریه‌میخندم که‌چون‌شمع‌اندرین‌مجلس — زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد
۲ــ آفرین، زهی و مرحباد حبذافعل مدح است.

حبذا آن زمان که پردهٔ عشق — بیخود از سر کنند با عشاق
نبرند از وفا طمع هرگز — نگریزند از جفا عشاق
خوش بلاییست عشق، از آن دارند — دل و جان را درین بلا عشاق
آفتاب جمال او دیدند — نور دادند از آن ضیا عشاق
داده‌اند اندرین هوس جانها — چون سکندر در آن هوا عشاق
بگشادند در سرای وجود — دری از عالم صفا عشاق

ای عراقی، چو تو نمیدانند
این چنین درد را دوا عشاق

بیا، که خانهٔ دل پاك کردم از خاشاك — درین خرابه توخود کی قدم نهی، حاشاك
بلطف، صید کنی صد هزاردل هردم — ولی نگاه نداری تو خود دل غمناك
کدام دل که بخون درنمیکشد دامن؟ — کدام جان که نکرد از غمت گریبان چاك؟
دل مرا، که بهرحال صید لاغر تست — چومی کشیش، میفکن، ببند برفتراك
کنون اگر نرسی، کی رسی بفریادم؟ — مرا که جان بلب آمد کجا برم تریاك؟[۲]
دلم که آینه‌ای شد، چرا نمی‌تابد — در اورخ تو؟ همانا که نیست آینه پاك

چو آفتاب بهر ذره مینماید رخ
و لیك چشم عراقی نمیکند ادراك

بیا، که خانهٔ دل پاك کردم از خاشاك — درین خرابه توخود کی قدم نهی؟ حاشاك
هزار دل کنی از غم خراب ونندیشی — هزار جان بلب آری، زکس نداری باك
کدام دل که زجور تو دست بر سر[۳] نیست؟ — کدام جان که نکرد از جفات بر سر خاك؟
دلم، که خون جگر میخورد ز دست غمت، — درانتظار توصد زهر خورده بی تریاك
کنون که جان بلب آمد مپیچ درکارم — مکن، که کارمن ازتو بماند در پیچاك[۴]

---

(۱) ترك بند (۲) پادزهر، داروی ضد زهر، بعربی آنرا تریاق گویند
(۳) دست برسر بودن کنایه از غم داشتن و سر را درمیان دو دست گرفتن بعلت غم است
(۴) پیچ و تاب، گره خورده و برای تناسب قافیه (ك) بر آن افزوده شده‌است.

نه هیچ کیسه بری همچوطره‌ات‌طرار   نه هیچ راهزنی همچو غمزه‌ات چالاك
بطره صید کنی صد هزار دل هردم   بغمزه بیش کشی هرنفس دوصد غمناك

دل عراقی مسکین، که صید لاغر تست
چو می کشیش میفکن ، ببند بر فتراك

دلی، که آتش عشق تواش بسوزد پاك   زبیم آتش دوزخ چرا بود غمناك[۱]
ببوی آنکه در آتش نهد قدم روزی   هزار سال در آتش قدم زند بی‌باك
گرت بیافت در آتش کجا رود ببهشت؟   وگرچشدز کفت زهر، کی‌خوردتریاك؟
مرا، که نیست ازین آتشم مگر دودی؟   فرو گرفت زمین دلم خس و خاشاك
کجاست آتش شوقت که دردل آویزد؟   چنانکه بر گذرد شعلهٔ دلم ز افلاك
ز شوق،در دل من آتشی چنان افروز   که هرچه غیر تو باشد بسوزدآنراپاك

اگر بسوخت،عراقی، دل‌تو زین آتش
ببار آب ز چشم و بریز بر سر خاك

گر آفتاب رخت سایه افکند برخاك   زمینیان همه دامن کشند بر افلاك
بمن‌نگر، که بمن‌ظاهرست‌حسن رخت   شعاع خور ننماید، اگر نباشد خاك
دل من آینهٔ تست ، پاك می‌دارش   که‌روی،پاك‌نماید، بود چوآینه پاك
لبی تو برلب‌من نه، بیار و بوسه بده   چوجان من‌بلب‌آمدچه میکنم‌تریاك؟
بتیر غمزه مرا می‌زنی و میترسم   که بر تو آید تیری که میزنی بی‌باك
برای‌صورت‌خود سوی‌من نگاه کنی   برای‌آنکه‌بمن حسن‌خود کنی ادراك[۲]
مرا بزیور هستی خود بیارایی   وگرنه‌سوی‌عدم کی نظر کنی ، حاشاك

---

(۱) ظاهراً اشاره بحدیث شریف قدسی است که: ولایت علی بن‌ابیطالب حصنی فمن دخل حصنی امن من‌عذابی(ولایت علی و دوست داشتن آنحضرت بمعنی واقعی ولایت، حصار نفوذ ناپذیری است که هرکه در آن داخل شود، از عذاب (خدای) در امان است

(۲) ظاهراً مراد شاعر، کمال وحدت‌ومظهریت باشد، چه، خویشتن راآئینه سر تا پا نمای ممدوح توصیف میکند، چنانکه در بیت‌های بعدی نیزمدعی است که رشحه‌ای ازدریای‌وجود خود را بمن که عدم محض هستم چشانیدی و هستی بخشیدی.

اگر نبودی بر من لباس هستی تو ز بی‌نیازی تو کردمی گریبان چاك

مده ز دست بیک بارگی عراقی را

کف تو نیست محیطی که رد کند خاشاك

تنگ آمدم از وجود خود، تنگ ای مرگ، بسوی من کن آهنگ

بازم خر ازاین غم فراوان فریاد رسم ازاین دل تنگ

تا چند همی امید یابیم ؟ تا کی بامید بوی یا رنگ؟

کی بو که ز خود خلاص یابم فارغ گردم ز نام و از ننگ؟

افتادم در خلاب[1] محنت افتان خیزان، چو لاشهٔ لنگ

گر بر در دوست راه جویم یك گام شود هزار فرسنگ[2]

ور جانب خود کنم نگاهی در دیدهٔ من فتد دوصد سنگ

ور در ره راستی روم راست چون درنگرم، روم چو خرچنگ

ور زانکه بسوی گل برم دست آید همه زخم خار در چنگ

دارم گله‌ها، ولی نه‌از دوست از دشمن پر فسون و نیرنگ

با دوست مرا همیشه صلحست با خود بود، ار بود مرا جنگ

این جمله شکایت از عراقیست

کو بر تن خود نگشت سرهنگ

در جام جهان نمای اول[2] شد نقش همه جهان ممثل

خورشید وجود بر جهان تافت گشت آن همه نقشها مشکل

یك روی و هزار آینه بیش یك مجمل و اینهمه مفصل!

بگذر تو ازین قیود مشکل تا مشکل تو همه شود حل

---

(۱) آب گل‌آلود. لجنزار ۲ـ مراد از جام جهان نما باطن مرد حق و انسان کامل است و بعضی گویند جام جهان نما دل است. شاه نعمت‌الله ولی گوید:

جام گیتی نماست این دل ما خلوت کبریاست این دل ما

(۳) شکل یافته و تجسم شده

هست این همه نقشها و اشکال نقش دومین چشم احول[۱]
در نقش دوم اگر ببینی رخسارهٔ نقشبند اول
معلوم کنی که اوست موجود یابی همه چیزها مخیل
اشکال عراقی ار نبودی
گشتی همه مشکلات منحل

ای دیده، بدار ماتم دل کو در خطری فتاد مشکل
خون شد ز فراق یار و از یار جز خون جگر دگر چه حاصل؟
عمری بتپید بر در یار آن خسته جگر، چو مرغ بسمل[۲]
چون دید بعاقبت که دلدار در خانهٔ او نکرد منزل
دل در پی وصل یار جان داد و آن یار نشد، دریغ حاصل
برخاک درش فتاد و جان داد آن قطرهٔ خون، که خوانیش دل
چون یاور نیست بخت با ما از بهر چه می سرشتمان گل؟
ای کاش که بود ما نبودی! کز بودن ماست کار باطل
ای یار، مبر ز من بیك بار پیوسته ازین شکسته مگسل
در بحر فراق تو فتادم دریاب، مگر فتم بساحل
مگذار که همچنین بماند
بیچاره عراقی از تو غافل

مبند، ای دل، بجز در یار خود دل امید از هر که داری جمله بگسل
ز منزلگاه دونان رخت بربند ورای هر دو عالم جوی منزل
برون کن از درون، سودای گیتی ازین سودا بجز سودا چه حاصل؟[۳]

(۱) لوچ، دوبین (۲) چون مرغ حلال گوشت را ذبح کنند بسم‌الله میگویند، حیوان تازه ذبح شده را بسمل گویند (۳) در مصراع نخست سودا بمعنی هوی و هوس و عشق استودر مصراع دوم، (ازین سودا) معنی معامله مراد است و سودای سوم ـ چنانکه درطب قدیم مصطلح است ـ یعنی مالیخولیا. سودا یکی از اخلاط چهارگانه بدن (خون، صفراء، بلغم، و سودا) میباشد. این بیت جناس زیبائی است که از یك لغت سه معنی افاده شده است.

منه دل بر چنین محنت خرابی / که هرگز زو نیابی راحت دل
دل از جان و جهان بردار کلی / نخست آنگه قدم زن درمراحل
که راهی بس خطرناکست و تاریك / که کاری سخت دشوارست و مشکل
نمی‌بینی چو روی دوست، باری / حجاب از پیش روی خود فروهل[1]
ز شوق او تپان می‌باش پیوست / میان خاك و خون، چون مرغ بسمل
چو روی حق نبینی دیده بر دوز / نباید دید، باری، روی باطل
تو هم بربند بار خود از آنجا / که همراهانت بربستند محمل

قدم بر فرق عالم نه، عراقی
نمانی تا درینجا پای در گل

خوشتر از خلد برین آراستند ایوان دل / تا بشادی مجلس آراید دراو سلطان دل
هم ز حسن خود پدید آرد بهشت آباد جان / هم بروی خود برآراید نگارستان دل
در سرای دل چو سلطان حقیقت بار داد / صف زدند ارواح عالم گرد شادروان دل
جسم چبود؟ پرده‌ای پرنقش بردرگاه جان / جان چه باشد؟ پرده‌داری بردر جانان دل
عقل هردم نامه‌ای دیگر نویسد نزد جان / تا بود فرمان نویسی بردر دیوان دل
مرغ همت برتر از فردوس اعلی زان پرد / تا مگر یابد نسیم روضهٔ رضوان دل
حسن بی‌پایان دل گرد جهان ظاهر شود / هر کرا چشمی بود باشد چو جان حیران دل
خضر جان گرد سرا بستان دل گردد مدام / تا خورد آب حیات از چشمهٔ حیوان دل
سربرآر از جیب وحدت، تا ببینی آشکار / صدرهٔ نه توی عالم کوته از دامان دل
ظاهر و باطن نگه کن، اول و آخر ببین / تا ترا روشن شود کز چیست چار ارکان دل؟
طاق ایوانش خم ابروی جانان منست / قبلهٔ جان من آمد زین قبل ایوان دل
تا برنگ خود برآرد هر که یابد در جهان / شعله‌ای هردم برافروزد رخ تابان دل
چون نگار من بهر رنگی برآید هر زمان / لاجرم هردم دگرگون میشود الوان دل
خود دو عالم در محیط دل کم از یك شبنمست / کی پدید آید نمی در بحر بی‌پایان دل؟

---

(۱) فعل امر، از ریشه هشتن وبمعنی نهادن و گذاشتن و دراینجا بمعنی برداشتن است.

از بهشت و زینت او درجهان رنگی بود — کان‌بهشت آراستند، اعنی سر ابستان‌دل
بر بساط دل سماط عیش گستردند ، لیك — درجهان، صاحبدلی کو تاشودمهمان‌دل
حیف‌نبود درجهان‌خوانی چنین آراسته — وانگهی‌مابیخبر از حسن‌و از احسان‌دل؟

از ثنای دل عراقی عاجز آمد بهر آنك
هر کمالی کان بیندیشد بود نقصان دل

اکئوس تلالات بمدام — ام شموس تهللت بغمام[1]
از صفای می و لطافت جام — درهم آمیخت رنگ‌جام ، مدام
همه جا مست و نیست‌گویی‌می — یا مدامست و نیست گویی جام
چون هوا رنگ آفتاب گرفت — رخت برگیرد از میانه ظلام
چون شب و روز درهم آمیزند — رنگ و بوی سحر دهند بشام
جام را رنگ و بوی میدادند — تا ز ساقی و می دهد اعلام
رنگ‌جام ارچه گشت‌گوناگون — ازچه افتاد بر وی اینهمه نام؟
از دو رنگی‌ماست اینهمه‌رنگ — ورنه‌یك‌رنگ بیش‌نیست مدام[3]
مجلس آراستند صبح دمی — تا صبوحی کنند خاصه و عام
خاص را باده خاصگی دادند — عام را دردیی بز سم عوام
عامه از بوی باده مست شدند — خاص خود مست ساقیند مدام
مست‌ساقی‌برنگ وبو چه کند؟ — حاضران را چه کار با پیغام؟
باده نوشان، که کار آب کنند، — خاك را تیزتر کنند مسام[2]

---

(۱) آیا (این) جامها است‌که همواره و پیاپی برنگی میدرخشد یا خورشیدها است که به ابرها نور می‌بخشد (۲) اشاره است به آیه شریفه ۱۳۲ سوره بقره: صبغة‌الله ومن احسن من‌الله صبغة و نحن له عابدون. ترجمه: نوع رنگ‌آمیزی خدا و کیست نیکوتر در رنگ‌آمیزی از خدای متعال و ما او را عبادت کنندگانیم. مراد آنکه از الوان تعلق دنیا باید بدور بود، و به رنگ وحدت که رنگ الهی است ملون شد (۳) بفتح میم اول و تشدید میم آخر، منافذ و سوراخهای بسیار ریز پوست بدن‌که عرق را دفع‌کنند.

جرعه‌ای کان زخاك نیست دریغ / برچومن خاکیی چراست حرام؟
ساقی، ارصاف نیست، دردی ده / باش، گو، هرچه هست، پخته وخام
چه شود گر کنی درین مجلس / ناقصی را بنیم جرعه تمام؟
در دو عالم نگنجم از شادی / گر مرا بوی تو رسد بمشام
سراین جام و باده کشف کنم / نسزند تا غلط ره اوهام
باز گویم که: این‌چه‌رنگ‌و چه‌بوست / می کدامست وجام باده کدام؟
بوی وجدست و رنگ نور صفات
می تجلی ذات و جام کلام

از دل و جان عاشق زار توام / کشتهٔ اندوه و تیمار توام
آشتی کن بامن، آزرمم بدار، / من‌نه مرد جنگ و آزار توام
گر گناهی کرده‌ام برمن مگیر / عفو کن، من‌خودگرفتار توام
شاید ار یکدم غم کارم خوری / چونکه‌من‌پیوسته‌غمخوار توام
حال‌من‌میپرس گه گاهی بلطف / چونکه‌من‌رنجور وبیمارتوام
چون عراقی نیستم فارغ زتو
روز وشب جویای‌دیدارتوام

باز در دام بلا افتاده‌ام / باز در چنگ عنا افتاده‌ام
اینهمه غم‌زانسوی‌من‌رونهاد / کز رخ دلبر جدا افتاده‌ام
یاد ناورد آن نگار بی‌وفا / از من بیچاره ، تا افتاده‌ام
دست‌من‌نگرفت‌روزی‌از کرم / تا زدست او ز پا افتاده‌ام
ننگ میدارد ز درویشی من / چون کنم؟چون‌بینوا افتاده‌ام
بردرش‌گرمفلسان‌را بار نیست / پس من مسکین‌چرا افتاده‌ام؟
هم نیم نومید از درگاه او / گرچه درویش‌و گدا افتاده‌ام
عاقبت‌نیکوشودکارم، چومن / بر سر کوی رجا افتاده‌ام

هان! عـراقی، غم‌مخور، کز بهرتو
بر در لطف خدا افتاده‌ام

ایندم منم که بیدل و بی‌یار مانده‌ام — در محنت وبلاچه‌گرفتار مانده‌ام؟
با اهل مدرسه چـو باقـرار نامدم — با اهل مصطبه[۱] چه‌بانکار مانده‌ام؟
درصومعه چـو مـرد مناجات نیستم — درمیکده زبهر چه هشیار مانده‌ام؟
در کعبه‌چونکه‌نیست‌مراجای،لاجرم — قلاش[۲]وار بـر در خمار مانده‌ام
ساقی، بیار درد از این‌درد یکزمان — بازم رهان، که باغم وتیمارمانده‌ام
درکارشو کنون،غم‌کارم‌بخور، که‌من — ازکار هر دو عالم بی کار مانده‌ام

کاری بکن، که‌کار عراقی زدست رفت
درکار او ببین‌که: چه غمخوارمانده‌ام

یاران، غمم‌خورید، که غم‌خوار مانده‌ام — در دست هجر یار گـرفتار مانده‌ام
یاری دهید ، کـز در او دور گشتـه‌ام — رحمی کنید، کز غم او زار مانده‌ام
یاران من ز بادیه آسان گذشته‌اند — من بی‌رفیق در ره دشوار مـانده‌ام
در راه باز مـانده‌ام ، ار یار دیدمـی — با او بگفتمی که : من ازیار مانده‌ام
دستم بگیر ، کـز غمت افتاده‌ام ز پای — کارم کنون بساز، که از کار مانده‌ام
وقتست اگر بلطف دمـی دست گیریم — کاندر چه فراق، نگونسار مـانده‌ام
ور در خور وصال نیم مرهمی فرست — از درد خویشتن، که دل افکارمانده‌ام
دردت چو میدهد دل بیمـار را شفا — مـن بر امید درد تو بیمار مانده‌ام
بیمار پرسش از تو نیـاید ، بدرد گـو: — تا باز پرسدم، که‌جگرخوار مانده‌ام

مانا که بر در تو عراقی عزیز نیست
کزصحبتش همیشه چنین‌خوارمانده‌ام

---

(۱) سکو و مکان مخصوص که اندکی از سطح زمین یا کف اتاق‌بلند باشد
(۲) کلاش، رند وکیسه‌بر .

ساقی، چو نمیدهی شرابم / خونابه بده بجای آبم
خون‌شدجگرم، شراب در ده / تا کی دهی از جگر کبابم؟
دردی‌غمم مده، که من خود / از درد فراق تو خرابم
از تابش می‌دلم برافروز / تا روی دل از جهان بتابم
درکیسهٔ من چو نیست نقدی / دانم ندهی شراب نابم
چون‌خاك در توام، کرم کن / یاد آر بجرعه‌ای شرابم
می ده، که زهستی‌عراقی
یك باره مگر خلاص‌یابم

دل گم شد، ازو نشان نیابم / آن گم شده در جهان نیابم
زان یوسف گم شده بعالم / پیدا و نهان نشان نیابم
تا گوهر شبچراغ گم شد / ره بر در دوستان نیابم
تا بلبل خوشنوای گم شد / بوی گل و بوستان نیابم
تا آب حیات رفت از جوی / عیش خوش جاودان نیابم
سرمایه برفت و سود جویم / زانست که جز زیان نیابم
آن‌یوسف‌خویش‌راچه‌جویم؟ / چون در چه کن فکان نیابم
هم بر در دوست باشد آرام / از خود بجزاین گمان نیابم
بر خاك درش چرا ننالم؟ / چاره بجز از فغان نیابم
چون جانش‌عزیزدارم، آری / دل، کز غم او امان نیابم
تا بر من دلشده بگرید / یک مشفق مهربان نیابم
تا یك نفسی مرا بود یار / یك یار در این زمان نیابم
یاری ده‌خویشتن درین حال / جز دیدهٔ خون فشان نیابم
برخوان جهان چه می‌نشینم ؟ / چون‌لقمه جزاستخوان‌نیابم
بی حاصل ازین دکان بخیزم / نقدی چو درین دکان نیابم
خواهم که شوم ببام عالم / چه چاره چو نردبان‌نیابم!

خواهم که کشم ز چه عراقی
افسوس که ریسمان نیابم!

دل گم شد، ازو نشان نمی‌یابم — آن‌گم‌شده در جهان نمی‌یابم[1]
زان یوسف گم شده بعالم در — پیدا و نهان نشان نمی‌یابم
تا گوهر شب‌چراغ گم کردم — ره بر در دوستان نمی‌یابم
تا بلبل خوش نوا ز باغم رفت — بوی گل و گلستان نمی‌یابم
تا آب حیات رفت از جویم — عیش خوش جاودان نمی‌یابم
سیر آمدم از حیات‌خودزیراك — بی او ز حیات آن نمی‌یابم
سرمایه برفت و سود میجویم — زانست‌که جز زیان نمی‌یابم
آن‌یوسف خویش راکجا جویم — چون‌درهمه‌کن فکان نمی‌یابم
هم بردر دوست باشد ار باشد — از خود بجزاین‌گمان نمی‌یابم
بر خاك درش روم بنالم زار — چاره بجز از فغان نمی‌یابم
چون جانش عزیز دارم، اریابم — دل، کز غم او امان نمی‌یابم
تا بر من دلشده بگرید زار — یك مشفق مهربان نمی‌یابم
تا یك نفسی مرا دهد یاری — یك یار دراین زمان نمی‌یابم
یاری ده خویشتن دراین مساتم — جز دیدهٔ خون فشان نمی‌یابم
برخوان جهان‌چه می‌نشینم من؟ — چون‌لقمه‌جزاستخوان‌نمی‌یابم
بر خیزم ازین جهان بی حاصل — نقدی‌چودرین دکان نمی‌یابم
خواهم‌که شوم ببام عالم بر — چه چاره؟که نردبان نمی‌یابم

خواهم که کشم زچه عراقی‌را
افسوس که ریسمان نمی‌یابم

---

(۱) این غزل با وزن و قافیه دیگر تکرار غزل پیش است.

هیهات ! کزین دیار رفتم ... نا کرده و داع یار رفتم
چه سود قرار وصل جانان ؟ ... اکنون که من از قرار رفتم
چون‌خاك در تو بوسه دادم ... با دیدهٔ اشکبار رفتم
بگذاشتم،ای‌عزیزچون جان، ... دل نزد تو، یادگار رفتم
زنهار دل مرا نگه‌دار ... چون من ز میان کار رفتم
بردند باضطرارم، ای‌دوست، ... زین جا نه باختیار رفتم
غم‌خواره و مونسم تو بودی ... بی مونس و غمگسار رفتم
از خلق کریم تو ندیدم ... یك عهد چو استوار ، رفتم
چون از لب تو نیافتم کام ... نا کام بهر دیار رفتم
نا یافته مرهمی ز لطفت ... دل خسته و جان فکار رفتم
شکرانه بده، که از در تو ... چون محنت روزگار رفتم
تو خرم و شاد و کامران باش ... کز شهر تو سوگوار رفتم

در قصهٔ درد من نگه کن
بنگر که چگونه‌زار رفتم

کجایی؟ ای زجان‌خوشتر، شبت‌خوش‌باد، من رفتم
بیا درمن‌خوشی بنگر، شبت‌خوش باد من رفتم
نگارا ، بر سر کویت دلم را هیچ اگر بینی
ز من دلخسته یاد آور، شبت خوش‌باد من‌رفتم
من چون مهر بگسستی، خوشی در خانه بنشستی
مرا بگذاشتی بر در ، شبت خوش باد من رفتم
تو با عیش و طرب خوش باش، من با ناله و زاری
مرا کان نیست این بهتر، شبت خوش‌باد من‌رفتم
چون روزگار بد ز وصل تو جدا افکند
بماندم عاجز و مضطر، شبت خوش باد من‌رفتم

بماندم واله وحیران،میان خاك و خون غلطان
دو لب خشك ودو دیده تر ،شبت‌خوش بادمن‌رفتم
منم امروز بیچاره ، ز خان و مانم آواره
نه دل در دست ونه دلبر، شبت‌خوش‌بادمن‌رفتم
مرا گویی که: ای عاشق، نه‌ای وصل‌مرا لایق
ترا چون نیستم درخور؛ شبت‌خوش‌باد من‌رفتم
همی گفتم که: ناگاهی، بمیرم در غم عشقت
نکردی گفت من باور، شبت‌خوش باد من رفتم

عراقی می‌سپارد جان و میگوید ز درد دل:
کجایی؟ای‌زجان‌خوشتر،شبت‌خوش‌بادمن‌رفتم

من باز ره خانهٔ خمار گرفتم — ترك ورع و زهد بیك بار گرفتم
سجاده و تسبیح بیک سوی فکندم — بر کف می چون رنگ رخ‌یار گرفتم
کارم‌همه باجام می‌وشاهدوشمعست — ترك دل و دین بهر چنین کار گرفتم
شمعم رخ یارست و شرابم‌لب‌دلدار — پیمانه همان لب که بهنجار گرفتم
چشم‌خوش‌ساقی دل‌ودین بردز دستم — وین فایده زان نرگس بیمار گرفتم
پیوسته چنین می‌زده‌ومست وخرابم — تا عادت‌چشم خوش خونخوار گرفتم
شیرین لب‌ساقی‌چومی‌ونقل‌فروریخت — بس کام کزان لعل شکربار گرفتم
چون مست شدم‌خواستم‌ازپای‌درآمد — حالی سر زلف بت عیار گرفتم
آویختم اندر سر آن زلف پریشان — این شیفتگی بین که دم مارگرفتم
گفتی: کم‌سودای سرزلف بتان‌گیر، — چندین چه‌نصیحت‌کنی؟ انکار گرفتم
با توبه و تقوی تو ره خلد برین‌گیر — من با می ومعشوقه ره نار گرفتم
در نار چو رنگ رخ دلدار بدیدم — آتش همه باغ‌وگل و گلزار گرفتم
المنة لله که میان گل و گلزار — دلدار درآغوش، دگربار گرفتم
بگرفت بدندان فلك انگشت تعجب — چون من بدو انگشت لب یار گرفتم

دور از لب و دندان عراقی لب دلدار
هم باز بدست خوش دلـدار گرفتم

من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم؟ نیك نزدیك بدم، دور چرا افتادم؟
چه گنه کرددلم کز تو چنین دور افتاد؟ من چه کردم که زوصل توجدا افتادم؟
جرمم این دان که زجان دوست ترت میدادم از پی دوستی تو ببلا افتادم
حاصلم از غم عشق تو بجز خون جگر من بیچاره بعشق تو کجـا افتادم؟
پای مردی کن واز روی کرم دستم گیر که بشدکار من از دست وزپا افتادم
تاچه کردم چه گنه بود چه افتاد، چه شد؟ چه خطا رفت که در رنج وعنا افتادم؟

چند نالم ز عراقی؟ چه کند بیچاره؟
کـه درین واقعهٔ بد، ز قضا افتـادم

اگر فرصت دهد ، جانا ، فـراقت روزکی چندم
زمانی با تو بنشینم ، دمـی در روی تـو خندم
چو با خود خوش نمیباشم ، بیا تا با توخوش باشم
چو مهر از خویش ببریدم ، بیا تا با تو پیوندم
نیایی نزد مهجوران ، نپـرسی حـال رنجوران
بیا ، زان پیش کـز عالم بکلی رخت بربنـدم
بیا کز عشق روی تو شبی خون جگـر خوردم
میآزار از من بیدل ، کـه سر در پایت افکندم
ز لفظ دلربای تو بیك گفتار خشنودم
ز وصل جان فزای تو بیك دیـدار خرسندم
وصالت، ای ز جان خوشتر ، بیـابم عاقبت روزی
ولیک ار زنده بگذارد فراقت روزکی چندم
وطن گاه دل خـود را بجـز روی تو نگزینم
تماشا گاه جسم و جان بجـز روی تو نپسندم

درآ شاد ازدرم، چندان که‌خوش‌در روی‌تو خندم
مدارم بیش‌ازین‌گریان، بیا ، کت آرزومندم
بیا ، بنشین خوش و خندان بپیشم، تا من‌حیران
بتو بر می‌فشانم جان و در روی تو میخندم
بیا، کز عشق روی تو بسی خون جگر خوردم
بیا ، کز آرزوی تو دمی صد بار جان کندم
ز هستی عراقی هست بر پای دلم بندی
جمال خوب خود بنما، گشادی ده‌ازین‌بندم

در ملك لایزالی دیدم من آنچه دیدم — ازخود شدم مبرا، وانگه بخود رسیدم
در خلوتی که مارا با دوست بود آنجا — گفتم ببی زبانی، بی گوش هم شنیدم
خورشیدوحدت اینك ازمشرق وجودم — طالع‌شدست‌ازان من‌چون ذره ناپدیدم
باری،دری که هرگز برکس‌نشدگشاده — سر ازل مرا داد، از لطف خود، کلیدم
چون محو گشتم از خود همراه من عراقی
بر آشیان وحدت بی بال و پر پریدم

در حسن رخ خوبان‌پیدا همه او دیدم — درچشم‌نکو رویان زیبا همه‌او دیدم
در دیدهٔ هر عاشق او بود همه لایق — وندر نظر وامق عذرا همه او دیدم
دلداردل‌افکاران غم‌خوار جگر خواران — یاری‌ده بی‌یاران،هرجا همه او دیدم
مطلوب دل درهم او یافتم از عالم — مقصود من‌پرغم زاشیا همه او دیدم
دیدم‌همه‌پیش‌وپس،جزدوست ندیدم کس — او بود،همه‌او، بس،تنها‌همه‌او دیدم
آرام دل غمگین‌جزدوست کسی‌مگزین — فی‌الجمله همه‌او بین،زیراهمه‌اودیدم
دیدم گل بستانها ، صحرا و بیابانها — او بود گلستانها، صحرا همه اودیدم
هان! ای دل دیوانه ، بخرام بمیخانه — کاندر خم وپیمانه پیدا همه او دیدم
در میکده و گلشن، مینوش می روشن — می‌بوی‌گل‌وسوسن، کاینهاهمه‌اودیدم

در میکده ساقی شو، می درکش و باقی شو
جویای عراقی شود، کو را همه او دیدم[1]

آن بخت کو که بردر تو باز بگذرم؟ و آندولت از کجا که‌تو باز آیی ازدرم؟
میخواستم که با تو برآرم دمی بکام نگذاشت روزگار که گردد میسرم
ازعمر من کنون چو نمانده‌است‌هم،دمی باری بیا، که با تودمی خوش‌برآورم
جانا، روا مدار که با دیدهٔ پرآب نا یافته مراد ز کوی تو بگذرم
زین‌گونه سرکشی که‌تو آغاز کرده‌ای از دست جور تو نه همانا که جان‌برم
دست غم تو بس که مرا پایمال کرد مگذار هجر را، که نهد پای بر سرم

با وصل هم بگو که: عراقی از آن ماست
از لطف تو که یاد کند بار دیگرم

تا کی از دست تو خونابه خورم؟ رحمتی،کز غم خون شد جگرم
لحظه لحظه بترم، دور از تو دم بدم از غم تو زار ترم
نه همانا که دربن واقعه من از کف انده تو جان ببرم
چه شود گر بگذاری تا من چون سگان برسر کویت گذرم؟
آمدم بر درت از دوستیت دشمن آسا مکن از در، بدرم
دم بدم گرد درت خواهم گشت تا مگر بر رخت افتد نظرم
خود چنین غرقه بخون در، که منم کی توانم که برویت نگرم ؟
تا من از خاک درت دور شدم نامد از تو که بپرسی خبرم ؟

کرمت نیز نگفت ازسر لطف
که: غم کار عراقی بخورم

---

(۱) در این غزل به تمام و کمال اشارت به وحدت وجود استو ظاهرآ شاعر ملهم از آیه شریفه ۱۰۹ سوره بقره: «ولله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه‌الله ان‌الله واسع‌علیم «خدای مالك مشرق و مغرب است، پس بهرکجا روی آورید، جلوه‌های جمال حق را خواهید دید، بدرستیکه خدای تعالی رحمتش فراخ و ذات منزهش دانا است» این اشعار را سروده و از آن وحدت وجود را برداشت کرده است.

چه‌خوش‌بودی، دریغا، روزگارم؟ اگر بامن خوشستی غمگسارم
بآب دیده دست از خــود بشویم کنون کز دست‌بیرون‌شدنگارم
نگـارا، بو تو نگزینم کسی را تویی از جملـه خوبان اختیارم
مرا جانی، که میدارم ترا دوست عجب‌نبود که‌جان رادوست‌دارم
مــرا تا کار با زلف تو بــاشد پریشان‌تـر ز زلف تست کارم
مرا کآرامگه زلف تو بــاشد ببین چون باشد آرام و قرارم؟
ببوی آنکه دامان تو گیــرم نشسته بر سر ره چـون غبارم
درآویزم بدامان تو یک شب مگر روزی سر ازجیبت‌برآرم

عراقی، دامن او گیر وخوش باش
کــه من با تو درین اندیشه یارم

چه‌خوش‌بودی، دریغا،روزگارم؟ اگر در من نگــه کــردی نگارم
بدیدی گر فراقش چونم آخــر بپرسیدی دمی حــال فکارم
نکرد آن‌دوست از من‌یاد،روزی بکام دشمنان شد روزگارم
چرا خواهد بکام دشمنانم چو میداند که او را دوست دارم
عزیزی بودم اول بر در او عزیزان،بنگرید: آخرچه خوارم؟
فرو شد روز من بی مهـر رویش چوشب‌تیره شدست‌این‌روزگارم
نه دلداری کــه باشد مونس دل نه غم خواری که‌باشد غمـگسارم
نمیدانم کــه دامان که گیــرم ؟ که تا از جیب محنت سربرآرم

عراقی، دامن غم گیروخوش‌باش
که هم با تو درین تیمار یارم

بر من نظری کن، که منت عاشق زارم دلدار و دلارام بغیر از تو ندارم
تا خــار غم عشق تو در پای دلم شد بی روی توگلهای چمن خار شمارم
نی طاقت‌آن‌تازغمت صبر توان کـرد نی فرصت آن تا نفسی باتو برآرم
تا شام درآید، ز غمت، زار بگـریم باشد کـه بگوش تو رسد نالهٔ زارم

کم کن تو جفا بر دل مسکین عراقی
ورنه ، بخدا ، دست بفریاد برآرم

نگارا ، بی‌تو برگ جان ندارم
بسر کفـر و غم ایمان ندارم
بامید خیـالت میدهم جـان
وگـرنه طاقت هجـران ندارم
مرا گفتی که:فردا روز وصلست
امید زیستن چندان ندارم
دلم در بند زلف تست ، ورنه
سر سودای بـی‌پایان ندارم
نیاید جـز خیالت در دل من
بخر یوسف، سر زندان ندارم
غمت‌هر لحظه‌جان‌میخواهد‌ازمن
چه‌انصافست؟چندین جان‌ندارم
خیالت با دل من دوش میگفت
که: این درد ترا درمان ندارم
لب شیرین تو گفتا: زمن پرس
که من با تو بگویم کان ندارم

وگر لطف خیال تو نباشد
عراقی‌راچنین‌حیران‌ندارم

هر زمان جوری زخوبان میکشم
هرنفس دردی‌ز دوران میکشم
خون دل‌هردم دگرگون میخورم
جام‌غم هرشب دگرسان‌میکشم
باز دست غم گریبانم گـرفت
گرچه بر افلاك دامان میکشم
جور دلـدار و جفای روزگار
گرچه‌دشوارست،آسان‌میکشم
از پی عشق پـری رخساره‌ای
زحمتی هر دم ز دیوان‌میکشم
جوربین، کز دست دوران دم بدم
ساغر پر زهر هجران میکشم
چون ننالم از جفـای ناکسان ؟
کاین همه بیدادازیشان‌میکشم
تا نبـاید دیدنـم روی رقیب
هرنفس سر درگریبان میکشم[1]
با خیـال دوست همدم میشوم
وز لب او آب حیوان میکشم
تن‌چوسوزن‌کرده‌ام،تاروزوشب
مهر او در رشتهٔ جان میکشم
نازنینـا ، ناز کن بر جـان من
ناز تو چندان‌که بتوان‌میکشم

۱ـ سر درگریبان کشیدن و برون کردن کنایه از غـم داشتن وچـاره اندیشی نسبت به حل مشکلی کردن است.

از تو چیزی دیده‌ام ناگفتنی
وین همه محنت پی‌آن میکشم

ای راحت روانم ، دور از تو ناتوانم — باری، بیا،که جانرا درپای‌تو فشانم
اینهم روا ندارم کایی برای جانی — بگذار تا برآید در آرزوت جانم
بگذار تا بمیرم در آرزوی رویت — بی‌روی‌خوبت‌آخر تاچندزنده‌مانم؟
دارم بسی‌شکایت چون نشنوی‌چه‌گویم؟ — بیهوده قصهٔخود درپیش‌توچه خوانم؟
گیرم که‌من‌نگویم‌لطف‌توخود نگوید : — کاین خسته‌چندنالد هرشب برآستانم؟
ای بخت خفته،برخیز، تا حال‌من‌ببینی — وی عمر رفته، بازآ، تابشنوی فغانم
ای دوست گاه گاهی میکن بمن نگاهی — آخر چو چشم‌مستت من نیز ناتوانم
بر من همای وصلت سایه از آن نیفکند — کزمحنت فراقت پوسیده استخوانم
این‌طرفه‌تر[1] که دایم تو با منی و من باز — چون‌سایه درپی تو گرد جهان دوانم
کس‌دید تشنه‌ای را غرقه درآب حیوان — جانش بلب‌رسیده از تشنگی؟من‌آنم
زان‌دم‌که دور ماندم از درگهت نگفتی: — کاخر شکسته‌ای بد ، روزی برآستانم
هرگز نگفتی، ای‌جان:کان‌خسته‌رابپرسم — وزمحنت فراقش یك لحظه وا رهانم
اکنون‌سزد نگارا، گر حال من بپرسی — یادم‌کنی،که‌این دم دور از تو ناتوانم
بر دست بادکویت‌بوی خوشت فرستی — تا بوی جان فزایت زنده کند روانم

باری، عراقی ایندم بس ناخوشست و درهم
حال دلش دگردم ، تاچون شود، چه دانم؟

جانا ، نظری که ناتوانم — بخشا ، که بلب رسید جانم
دریاب ، که نیك دردمندم — بشتاب ، که سخت ناتوانم
من خسته که روی تو نبینم — آخر بچه روی زنده مانم ؟
گفتی که : بمردی از غم ما — تعجیل مکن که اندر آنم

۱ـ طرفه (بضم طاء) هر چیز تازه و نو راگویند ونیز بمعنی شگفت وشگفت‌آور .

اینك بدر تو آمدم باز تا بر سر کوت جان فشانم
افسوس بود که بهر جانی از خاك در تو باز مانم
مردن به از آن که زیست باید بی دوست بکام دشمنانم
چه سود مرا ز زندگانی چون از پی سود در زیانم؟
از راحت این جهان ندارم جز درد دلی کزو بجانم
بنهادم پای بر سر جان زان دستخوش غم جهانم
کاریم فتاده است مشکل بیرون شد کار می‌ندانم

درمانده شدم ، که از عراقی
خود را بچه حیله وا رهانم؟

کجایی،ای دل وجانم؟که‌از غم توبجانم بیا که بی‌رخ‌خوب تو بیش می‌نتوانم
بیا ببین ، نه همانا که زنده خواهم ماند توخودبگوی که:بی‌توچگونه‌زنده‌بمانم؟
چگونه باشد در دام مانده حیران صید ز جان امید بریده؟ ز دوری تو چنانم
هوات تا زمن دل شده چه برد،چه گویم جفات تا بمن غمزده چه کرد، چه دانم؟
ببرد این دل واندر میان بحر غم افکند سپرد آن بکف صد بلا و رنج روانم
بلا به پیش خیال تو گفت دوش دل من که: پای پیشترك نه، ز خویشتن برهانم
ز گوشه‌ای‌غم‌تو گفت: می‌خورم‌غم کارت ز جانبی ستمت گفت: غم مخور که‌درآنم

درین‌غمم که:عراقی‌چگونه‌خواهدمرد
ندیده سیر رخ تو ، برای او نگرانم

دلی یا دلبری یا جان و یا جانان نمیدانم
همه هستی تویی، فی‌الجمله، این و آن نمیدانم
بجـز تو در همـه عالم دگر دلبر نمی‌بینم
بجـز تو در همه گیتی دگر جانان نمیـدانم

بجز غوغای عشق تو درون دل نمی‌یابم
بجز سودای وصل تو میان جان نمیدانم
چه آرم بر در وصلت؟ که دل لایق نمی‌افتد
چه بازم در ره عشقت؟ که جان شایان نمیدانم
یکی دل داشتم پر خون، شد آن هم از کفم بیرون
کجا افتاد آن مجنون ، درین دوران ؟ نمیدانم
دلم سرگشته میدارد، سر زلف پریشانت
چه میخواهد ازین مسکین سرگردان ؟ نمیدانم
دل و جان مرا هر لحظه بی جرمی بیآزاری
چه میخواهی ازین مسکین سرگردان ؟ نمیدانم
اگر مقصود تو جانست، رخ بنما وجان بستان
وگر قصد دگر داری، من این و آن نمیدانم
مرا با تست پیمانی ، تو با من کرده‌ای عهدی
شکستی عهد یا هستی بر آن پیمان نمیدانم
ترا یک ذره سوی خود هوا خواهی نمی‌بینم
مرا یك موی بر تن نیست کت خواهان نمیدانم
چه‌بی روزی کسم، یارب، که‌ازوصل‌تومحرومم!
چرا شد قسمت بختم ز تو حرمان نمیدانم
چو اندر چشم هر ذره،چو خورشید آشکارایی
چرایی از من حیران چنین پنهان نمیدانم
بامید وصال تو دلم را شاد میدارم
چرا درد دل خود را دگر درمان نمیدانم ؟
نمی‌یابم ترا در دل، نه در عالم، نه درگیتی
کجا جویم ترا آخر ، من حیران نمیدانم

عجب تر آنکه می‌بینم جمال تو عیان، لیکن
نمیدانم چه می‌بینم من نادان؟ نمیدانم
همی دانم که روز وشب‌جهان روشن بروی‌تست
و لیکن آفتابی یا مه تابان، نمیدانم
بزندان فراقت در، عراقی پایبندم شد
رهاخواهم‌شدن‌یانی؟ازین‌زندان نمیدانم

با من دل شده گر یار نسازد چه کنم؟ دل غمگین مرا گر ننوازد چه کنم ؟
برمن آنست که با فرقت او می‌سازم وصلش ار بامن‌بیچاره نسازد چه کنم ؟
جانم‌ازآتش غم‌سوخت، نگوییدآخر تا غمش یك‌نفسم جان نگدازد چه کنم؟
خودگرفتم که‌سر اندر ره عشقش بازم با من‌آن یار اگر عشق نبازد چه کنم؟
یاد ناورد ز من هیچ و نپرسید مرا باز یك بارگیم پست نسازد چه کنم؟
چندگویند مرا: صبرکن‌از لشکر غم؟ بر من از گوشهٔ ناگاه بتازد چه کنم؟
من بدان فخر کنم کز غم او کشته‌شوم
گر عراقی بچنین فخر ننازد چه کنم؟

شاید که بدرگاه تو عمری بنشینم درآرزوی روی تو، وانگاه ببینم
دریاب، که‌از عمر دمی‌بیش‌نماندست بشتاب ، که اندر نفس بازپسینم
فریاد!که از هجر تو جانم بلب‌آمد هیهات!که‌دور ازتو همه ساله‌چنینم
دارم هوس آنکه ببینم رخ خوبت پس جان بدهم،نیست‌تمنی‌بجزاینم
آن‌رفت، دریغا!که‌مرا دین‌ودلی بود از دولت‌عشق‌تو نه‌دل‌ماند ونه‌دینم
از بهر عراقی بدرت آمده‌ام باز
فرمای جوابی ، بروم یا بنشینم؟

شود میسر و گویی که در جهان بینم؟ که باز با تو دمی شادمانه بنشینم؟
بگوش دل سخن دلگشای تو شنوم؟ بچشم جان‌رخ‌راحت فزای تو بینم؟

اگرچه در خور تو نیستم، قبولم کن اگر بدم و اگر نیك،چون کنم؟اینم
بسوی من گذری کن، که‌سخت مشتاقم بحال‌من‌نظری کن که،سخت‌مسکینم
ز بودمن اثری‌درجهان نبودی ، گر امید و صل ندادی همیشه تسکینم

بدان‌خوشم که مراجان‌بلب‌رسید، آری
ازان سبب دو لب تست جان شیرینم

نیست کاری بآنم و اینم صنع پروردگار می‌بینم
صبر از تو نکرد دل ، والله نیست پروای عقلم و دینم
سخنی،کز تو بشنودگوشم خوشتر آید ز جان شیرینم
در جهان گر دل‌ازتوبردارم خودکه‌بینم ، که‌برتو بگزینم؟
کر می کن، گرم‌بخواهی کشت هم بدان ساعدان سیمینم

با عراقی ، که عاجز غم تست
خرده‌گیری مکن ، که مسکینم

مرا جز عشق تو جانی نمی‌بینم نمی‌بینم دلم را جز تو جانانی نمی‌بینم نمی‌بینم
ز خود صبری و آرامی نمی‌یابم نمی‌یابم ز تو لطفی و احسانی نمی‌بینم نمی‌بینم
ز روی‌لطف‌بنما رو، که‌دردی‌راکه‌من‌دارم بجز روی تو درمانی نمی‌بینم نمی‌بینم
بیا، گرخواهیم‌دیدن که‌دور از روی خوب تو بقای خویش چندانی نمی‌بینم نمی‌بینم
بگیر،ای‌یار، دست‌من، که درگردابی افتادم که آن را هیچ پایانی نمی‌بینم نمی‌بینم
زراه لطف ودلداری، بیا، سامان کارم کن که خودرابی توسامانی نمی‌بینم نمی‌بینم

عراقی را بدرگاهت رهی بنما، که در عالم
چو او سرگشته حیرانی نمی‌بینم نمی‌بینم

بر در یار من سحر مست وخراب میروم جام طرب کشیده‌ام، زآن بشتاب میروم
ساغری از می لبش دوش سؤال کرده‌ام وقت سحر بکوی‌او بهر جواب میروم

از می‌ناب‌جزع[۱] او گرچه خراب گشته‌ام تا دهد از کرشمه‌ام باز شراب، میروم
بر سرخوان درد او درد بسی کشیده‌ام تا کشم از دو لعل او بادهٔ ناب میروم
جذبهٔ حسن دلکشش میکشدم بسوی خود از پی آن کشش دگر، همچو ذباب[۲] میروم
برقع تن زشوق او پیش رخش گشادمی لیك ز شرم روی او بسته نقاب میروم
در سر باده میکنم هستی خویش هرزمان خاك رهم، رواست گر بر سرآب میروم
شحنهٔ[۳] عشق هرشبی بر کندم زخواب‌خوش در هوس خیال او باز بخواب میروم
شاید اگرهوای او میکشدم، که در رهش برسرآب چشم‌خود همچو حباب‌میروم
بیخود اگر ز صومعه بر در میکده روم گر تو خطا گمان‌بری راه صواب‌میروم

نیست مرا ز خود خبر ، بیش از اینکه: در جهان
مست و خراب آمدم ، مست و خراب میروم

من‌آن قلاش‌و رند بی‌نوایم که در رندی مغان‌را پیشوایم
گدای درد نوش میپرستم حریف پاکباز کم دغایم[۴]
ز بند زهدو قرایی[۵] برستم نه مرد زرق وسالوس‌وریایم
ردا و طیلسان یکسو نهادم همه زنار شد بند قبایم
مگرخاکم زمیخانه سرشتند که‌هردم‌سوی میخانه‌گرایم ؟
کجایی ساقیا ، جامی بمن‌ده که‌یکدم باحریفان‌خوش‌برآیم
مرابرهان‌زخود، کزجان‌بجانم درین‌وحشت‌سراتاچند پایم[۶]

---

(۱) جزع (بفتح جیم و سکون زاء) سنگی است سیاه ، دارای خالهای سفید و زرد و سرخ که در معادن عقیق پیدا میشود و بفارسی آنرا مهرهٔ یمانی گویند (۲) پشه ، مگس و زنبور. (۳) داروغه و نگهبان، عسس (۴) دغا بمعنی نادرست و دغل است (۵) قراء (بفتح قاف و تشدید راء) صیغه مبالغه است بمعنی کسی که‌قرآن را خوب و خوش بخواند ودراین جاقراء (بضم قاف و تشدید را) است که جمع قاری‌وبه‌معنی قرآن خوان و ناسك و عابد آمده است. (۶) پایم‌یعنی بمانم، اقامت کنم.

زمانی شادمان وخوش نبودم | از آنم کاندرین وحشت سرایم
مرا از درگه پاکان براندند | بصدخواری، که رند ناسزایم
برون کردندم از کعبه بخواری | درون بتکده کردند جایم
درین ره خواستم زد دست و پایی | بریدند ای دریغا، دست و پایم
بماندم در بیابان تحیر | نه ره پیدا، کنون، نه رهنمایم
امیداز هر که هست اکنون بریدم | فتاده بر در لطف خدایم
از آنست این همه بیداد بر من | که پیوسته زیار خود جدایم

ز بیداد زمانه وا رهم من
عراقی گر کند از کف رهایم

ماچو قدر وصلت ای جان و جهان، نشناختیم | لاجرم در بوتهٔ هجران تو بگداختیم
ما که از سوز دل و درد جدایی سوختیم | سوز دل را مرهم از مژگان دیده ساختیم
بسکه ما خون جگر خوردیم از دست غمت | جان ما خون گشت و دل درموج خون انداختیم
درسماع[1] دردمندان حاضر آ، یارا ، دمی | بشنو این سازی که ما ازسوز دل بنواختیم
عمری اندر جست و جوی تدست و پایی میزدیم | عمر ما، افسوس، بگذشت و ترا نشناختیم
زان چنین ماندیم اندر ششدر هجرت، که ما | بر بساط راستی نرد[2] وفا کژ باختیم

چون عراقی با غمت دیدیم خوش، ما همچو او
از طرب فارغ شدیم و با غمت پرداختیم

ما دگر باره توبه بشکستیم | وز غم نام و ننگ وارستیم
خرقهٔ صوفیانه بدریدیم | کمر عاشقانه بر بستیم
در خرابات با می و معشوق | نفسی عاشقانه بنشستیم
از می لعل یار سرمستیم | وز دوچشمش خمار بشکستیم
شاید ار شور در جهان فکنیم | کز می لعل یار سرمستیم

---

(۱) رقص و پایکوبی و آواز عارفانه. ۲ـ اصطلاحاتی است درباری نرد وشطرنج

چون بدیدیم آفتاب رخش — از طرب، ذره‌وار، برجستیم
چنگ در دامن شعاع زدیم — تا بدان آفتاب پیوستیم
ذره بودیم ، آفتاب شدیم — از عراقی چو مهر بگسستیم

اینهمه هست ، خود نمیدانیم
کاین زمان نیستیم یا هستیم؟

افسوس! که باز از در تو دور بماندیم — هیهات؟که‌از وصل‌تو مهجور بماندیم
گشتیم دگر باره بکام دل دشمن — کز روی‌تو،ایدوست،چنین‌دوربماندیم
ماتم زدگانیم ، بیا ، زار بگرییم — بربخت‌بدخویش،که‌از سور[1] بماندیم
خورشید رخت بر سر ما سایه نیفکند — بی‌روز رخت در شب‌دیجور[2] بماندیم
از بوی خوشت زندگیی یافته بودیم — واکنون همه‌بی‌بوی‌تو رنجوربماندیم
روشن نشد این خانهٔ تاریك دل ما — از شمع‌رخت، تا همه بی‌نوربماندیم

ناخورده یکی جرعه زجام می وصلت
بنگر،چو عراقی، همه‌مخمور بماندیم

گرچه زجهان جوی نداریم — هم سر بجهان فرو نیاریم
زان‌جا که‌حساب‌همت‌ماست — عالم همه حبه‌ای شماریم
خود بادوجهان چکار مارا؟ — ما شیفتهٔ یکی نگاریم
کی صیدجهان‌شویم چون‌ما — در بند کمند زلف یاریم
در دل همه مهر اونویسیم — برجان همه عشق او نگاریم
این‌خود همه‌هست، بردر او — از خاك بتر هزار باریم
ما خود خجلیم از رخ یار — با آنکه ز عشق زار زاریم
از کردهٔ خود سیاه روییم — وز گفتهٔ خویش شرمساریم
رویش بکدام چشم بینیم ؟ — وصلش‌بچه‌روی‌چشم‌داریم ؟
ما در خور او نه‌ایم، لیکن — با این همه هم امیدواریم

---

(۱) سور معانی بسیاردارد، دیوار و باروی شهر ، میهمانی و جشن و ... دراینجا مراد انسانی است که از دیگران دوری‌کند (۲) شب سیاه و طولانی.

ای‌دوست، گناه ما همینست کز دیده‌وجانت‌دوست‌داریم
بر بوی نظـارهٔ جمالت دیریست که ما در انتظاریم
یک ره بنگر سوی عـراقی
بنگر که: چگونه جان سپاریم

ما ، کانده تـو نیـاز داریم دست از تو چگونه بـاز داریم
شادان بغم‌تو چون‌نباشیم؟ کـز سوز غم تو ساز داریم
باسوز تواز چه‌رونسازیم؟ چون‌لطف‌تو چـاره ساز داریم
تیمار تو گرچه جان بکاهد ازجانش، چوجان، نیاز داریم
سر بر قدمت نهیم روزی چـون همت سرفـراز داریم
جانبازی مـا عجب‌نباشد چـون ما دل عشقباز داریم
گردل برود ، چه باک‌ما را؟ جانا ، چو تو دلنواز داریم
دریاب، کـز آتش فراقت اندیشهٔ جـان گـداز داریم
بنما ، که در انتظار رویت
پیوسته دو چشم بـاز داریم

من، که هر لحظه زار می‌گریم از غم روزگار مـی‌گریم
دلبـری بـود در کنار مـرا کرد از من کنار ، می‌گـریم
از غـم غمگسار مـی‌نالم وز فـراق نگار می‌گریم
دوش با شمع گفتم از سر سوز که:من از عشق‌یار می‌گریم
ماتم بخت خویش مـی‌دارم زان چنین سوگوارمی گریم
باچنین‌خنده گریهٔ تو زچیست ؟ کز تو بس‌دل‌فکار می گریم
داشتم ، گفت : دلبری شیرین زو شدم دور ، زار می‌گریم
چون عراقی حدیث‌او بشنید
زارتر مـن ز یار مـی‌گریم

گرز شمعت چراغی افروزیم — خرمن خویش را بدان سوزیم
در غمت دود آن بعرش رسد — آتشی، کز درون برافروزیم
آفتاب جمال بر ما تاب — زانکه ما بی رخت سیه روزیم
تا ببینیم روی خوبت را — از دو عالم دو دیده بر دوزیم
مایهٔ جان و دل بر اندازیم — به ز عشقت چه مایه اندوزیم؟
همچو طفلان بمکتب حسنت — ابجد[1] عشق را بیاموزیم

در غم عشق اگر رود سر ما
ای عراقی، برو، که بهروزیم

گرچه دل خون کنی، از خاك درت نگریزیم — جز تو فریادرسی کو که درو آویزیم؟
گذری کن، که مگر با تودمی بنشینیم — نظری کن که خوشی از سر جان برخیزم
مشت خاکیم بخون جگر آغشته همه — از چنین خاك درین راه چه گرد انگیزیم؟
هم بسوزیم ز تاب رخ تو ناگاهی — همچو پروانه ز شمع ارچه بسی پرهیزیم
بیم آنست که درخون جگر غرق شویم — بسکه بر خاك درت خون جگر می ریزیم
تا دل گمشده را بر سر کویت یابیم — همه شب تا بسحر خاك درت می بیزیم
نیك و بد زان توایم، با دگریمان مگذار — با تو آمیخته ایم، با دگری نامیزیم

راه ده باز، که نزد تو پناه آوردیم
بو که از دست عراقی نفسی بگریزیم

نا خورده شراب می خروشیم — بنگر چه کنیم؟ گر بنوشیم
از بی خبری خبر نداریم — پس بیهده ما چه می خروشیم؟
تا چند پزیم دیگ سودا؟ — کز خامی خویشتن بجوشیم

(۱) نوعی الفبای مرکب، ترکیب و ترتیب الفبای عربی که مجموع بیست وهشت حرف الفبا را بگونه قیاسی و مصنوعی در هشت کلمه محدود کرده‌اند. ابتث نیز نوع دیگری از الفبا است که ترتیب الفبا تا به آخر بهم نمیخورد و ۹ کلمه قیاسی و مصنوعی از آن ساخته شده است.

دل مرده، برون کشیم خرقه[1] وزماتم دل پلاس پوشیم
این زهدمزوری؟ که ماراست کس‌می‌نخرد، چه‌می‌فروشیم؟
با آنکه بما نمی شود راست این کار، ولیك هم بکوشیم
باشد که ز جام وصل جانان یك جرعه بکام دل بنوشیم

شب خوش‌بودیم بی‌عراقی
امروز در آرزوی دوشیم

نا خورده شراب میخروشیم خود تا چه کنیم؟ اگر بنوشیم
آنگاه شنو خروش مستان این لحظه هنوز ما خموشیم
کوتابش می که پخته گردیم؟ از خامی خویش چندجوشیم؟
چون می نخرند زهد و تقوی پس بیهده ما چه می فروشیم؟
از جام طرب فزای ساقی یاران همه مست و ما بهوشیم
گر غمزهٔ مست او ببینیم هیهات! که بازچون خروشیم؟
هر چند بدو رسید نتوان لیکن چه کنیم؟ هم بکوشیم

شب خوش بودیم بی عراقی
امروز در آرزوی دوشیم

خیزید، عاشقان، نفسی شورو شرکنیم وز های وهو، جهان همه زیروزبرکنیم
از تاب سینه آتشی اندر جگر زنیم وزآب دیده سینهٔ تفسیده[2] تر کنیم
در ماتم خودیم، بیا، تاز اشك‌چشم خاکستر جهان همه بر فرق سر کنیم

(۱) جبه مخصوص درویشان که از تکه‌های ناهماهنك دوخته شده باشد . درکتاب اصطلاحات فخرالدین‌خرقه راصلاحیت گویند. شیخ مصلح‌الدین‌سعدی‌می گوید: خرقهٔدرویشان جامهٔ رضا است هرکه در این کسوت تحمل نامرادی نکند مدعی است و خرقه براوحرام. در مقدمه نفحات آمده که صوفی هرگاه کلیه اصول طریقت را طبق اراده و دستور پیر رعایت نمود و از عهده برآمد باو خرقه اعطا میگردد.

(۲) تفتیده و گداخته، تفتیدن و تفسیدن و تبسیدن جملگی بیك معنی‌است.

نعره ز جان زنیم، همه روز تا بشب ناله ز درد دل همه شب تا سحر کنیم
تا چند چاشت ماهمه از خوان‌غم بود؟ تا کی وجوه شام ز خون جگر کنیم؟
آهی بر آوریم سحرگه ، ز سوز دل وین بخت خفته را دمی‌ازخواب‌بر کنیم
زاری کنان بدرگه دلدار خود رویم نعره زنان بپیش سرایش گـذر کنیم
باشد که یك نفس نظری سوی ما کند دزدیده آن نفس برخ او نظر کنیم

آن لحظه ازعراقی، باشد که وارهیم
گر زو رها شویم،سخن مختصر کنیم

خیز، تا قصد کوی یار کنیم گذری بر در نگار کنیم
روی در خاك کوی او مالیم وزغمش‌ناله‌های‌زار کنیم
بزبانی، که بیدلان گویند رمز کی‌چند آشکار کنیم
هجراورا، که‌جان‌ماخون کرد بکف‌وصل در سپار کنیم
حـاش لله کزو کنیم گله! گله‌ازبخت‌وروزگار کنیم
ما، اگر بر مراد او سازیم ترك تدبیر واختیار کنیم
زود پا در بساط وصل نهیم دست‌بادوست‌در کنار کنیم
چون‌لب یار شکر افشان شد مابشکرانه جان نثار کنیم
عشق رویش چوپرده برگیرد گر نمیریم‌پس‌چه کار کنیم؟

از عراقی چورو بگردانیم
روی‌در روی غمگسار کنیم

تا کی از دست فراق تو ستمها بینیـم؟ هیچ باشد که ترا بار دگر وابینیم؟
دل دهیم، از سرزلف توچوبویی یابیم جان فشانیم، اگرآن رخ زیبا بینیم
روی خوب تو که هردم دگران میبینند چه شود گربگذاری تودمی‌مابینیم؟
ماکه‌دور ازتو ز هجرانت بجان‌آمده‌ایم از فراق تو بگو: چند بلاها بینیم؟
خورد زنگار غمت آینهٔ دل بفسوس نیست‌ممکن که‌جمال‌تو در آنجا بینیم
گم شدآخر دل ما، بر در تو آمده‌ایم تا بود،کان‌دل گم کردهٔ خود وابینیم

گر بیابیم دلی، بر سر کویت یابیم   ور ببینیم رخی، در دل بینا بینیم
روی بنمای، که امروز ندیدیم رخت   ای بساحسرت واندوه که‌فردابینیم!
روی زیبای تو، ایدوست، بکام دل خویش
تا عراقی بنمیرد نه همانا بینیم

ز غم زارو حقیرم، با که‌گویم؟   ز غصه می‌بمیرم، با که گویم؟
ز هجر یار گریانم، ندانم   که دامان که‌گیرم، با که گویم؟
ز جورش در فغانم، چند نالم   گذشت‌ازحدنفیرم، با که‌گویم؟
مرا از خود جدا دارد نگاری   که نبود زوگزیرم، با که‌گویم؟
ببوی وصل او عمرم بسر شد   فراقش کرد پیرم، با که گویم؟
شب وروزآتش سودای‌عشقش   همی‌سوزدضمیرم، با که‌گویم؟
مرا خلقان توانگر می شمارند   من مسکین فقیرم، با که‌گویم؟
چنان سوزد مرا تاب غم او   که‌گویی‌درسعیرم،[1] با که‌گویم؟
هر آن‌غم، کزفراقش‌بر من‌آید   بدیده می‌پذیرم، با که گویم؟
بفریادم شب وروز از عراقی
بدست اواسیرم،با که گویم؟

ز دلتنگی بجانم، با که گویم؟   ز غصه نا توانم، با که گویم؟
ز تنهایی ملولم، چند نالم   ز بی یاری‌بجانم، با که گویم؟
بعالم در، ندارم غمگساری   نمیدارم، ندانم با که گویم؟
ز غصه صد هزاران قصه دارم   ولی‌پیش‌که خوانم با که‌گویم؟
چو مرغ نیم بسمل در غم یار   میان خون تپانم، با که گویم؟
فتاده چون بود در دام صیدی؟   ز محنت همچنانم ، با که‌گویم؟
بکام دوستان بودم، کنون باز   بکام دشمنانم، با که گویم؟

(۱) دوزخ، آتش سوزان جهنم

مرا از زندگانی نیست سودی — ز هستی‌در زیانم، با که گویم؟
همه بیداد بر منْ از عراقیست
ز بودش درفغانم، با که گویم؟

ای دوست، بیا، که ما تراییم — بیگانه مشو، که آشناییم
رخ باز نمای، تا ببینیم — در باز گشای، تا در آییم
هرچند نه ایم در خور تو — لیکن چه کنیم؟ مبتلاییم
چون بی تو نه‌ایم‌زنده یك دم — پیوسته چرا ز توجداییم؟
چون عکس جمال تو ندیدیم — بر روی تو شیفته چراییم؟
آن کس که ندیده روی‌خوبت — در حسرت تو بمرد، ماییم
ماییم کنون و نیم جانی — بپذیر زما، که بی نواییم
تا دور شدیم از بـر تو — دور از توهمیشه در بلاییم
بس لایق و در خوری تو ما را — هر چند که ما ترا نشاییم
آنچ از تو سزد بجای ماکن — نه آنچه‌که مابدان سزاییم
هم زان توایم، هر چه هستیم — گر محتشمیم و گر گداییم
از عشق رخ تو چون عراقی
هر دم غزلی دگر سراییم [1]

بیا، ای دیده، تا یك دم بگرییم — نیم چون خوشدل وخرم بگرییم
دمی برجان پر حسرت بموییم — زمانی بر دل پر غم بگرییم
گهی از درد بی درمان بنالیم — گهی از زخم بی مرهم بگرییم
دل ما مرد، برتن خوش بموییم — چو عیسی رفت، بر مریم بگرییم

(۱) این غزل در مجموع، شرح مفصلی است از کلام مولا امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام که فرمود: لاحیوة الابالدین ولاموت الابجحودالیقین: یعنی حیات (برای انسـان) وقتی محقق است که به آداب دین و شریعت متدین باشد و مرك آنگاه تحقق یابدکه‌انسان منکر یقین و مراتب ایمان باشد.

چو کار از دست رفت، این گریهٔ ما ندارد هیچ سودی، هم بگرییم
خوشا آندم که با ما یار خوش بود کنون در حسرت آندم بگرییم
نشد جان محرم اسرار جانان بر آن محروم نامحرم بگرییم
تن بیمار ما درهم شد از غم بر آن بیچارهٔ درهم بگرییم
ز عمر ما دوسه دم ماند باقی بیا، کاین یك دودم برهم بگرییم

عراقی را کنون ماتم بداریم
بر آن مسکین درین ماتم بگرییم

تا کی همه مدح خویش گوییم تا چند مراد خویش جوییم!
بر خیره قصیده چند خوانیم ؟ بیهوده فسانه چند گوییم؟
ای دیده، بیا، که خون بگرییم وی بخت، بیا، که خوش بموییم
ما را چو بکام دشمنان کرد آن یار که دوستدار اوییم
نگذاشت که با سگان کویش گرد سر کوی او بپوییم
دانم که روا ندارد آن خود کز باغ رخش گلی ببوییم
زین به نبود، کز آب دیده خیزیم و گلیم خود بشوییم!

گردیست براه در ، عراقی
آن گرد ز راه خود بروبیم

شهریست بزرگ و ما درو ییم آبیست حیات و ما سبوییم
بویی بمشام ما رسیدست ما زنده بدان نسیم وبوییم
بازیچه‌مدان، تو خواجه، ما را ما از صفت جلال اوییم
چوگان حیات تا بخوردیم در راه بسر دوان چو گوییم
تا خوی صفات او گرفتیم نشناخت کسی که در چه خوییم؟

می گفت عراقی از سر سوز :
ما نیز برای گفت و گوییم

بگذر، ای غافل، زیاد این و آن   یاد حق کن ، تا بمانی جاودان
تا فراموشت نگـردد غیـر حق   در حقیقت نیستی ذاکر، بدان
چون‌فراموشت‌شد آنچه‌دون‌اوست   ذاکری، گـرچه بجنبانی زبان
خود نیابی چاشنی ذکر دوست   تا کنی یاد خود و سود وزیان
چون‌زخودوزیادخودفارغ‌شوی   شاهد مذکور گردی بی‌گمان
بگذری از ذکراسماء و صفات[1]   چون شودمذکور جانت‌راعیان
ذکرجانت را فرا گیرد، چنانك   نایدت یاد از دل وجان‌وروان
واله و مدهوش گردی آن نفس   در جمال لایزالی ، بی نشان
هرچه خواهی‌آن زمان یابی ازو   خود کسی‌خودرانخواهدآنزمان
این‌چنین دولت نخواهی‌تو مگر   بر کنی دل را ز یاد این و آن
یاد ناید هیـچ گونه حق تـرا   تا تو یادآری زیار وخان‌ومان

ای عـراقی، غیـر یاد او مکن
تا مگر یاد آیدت با ذاکـران

مبتلای هجر یارم، الغیاث[2] ای دوستان   از فراقش سخت‌زارم، الغیاث‌ای‌دوستان
می‌تپم‌چون‌مرغ بسمل‌درمیان‌خاك وخون   ننگرد در من نگارم، الغیاث ای دوستان
از فراق خویش همچون‌دشمنانم میکشد   زانکه‌اورا دوست‌دارم،الغیاث‌ای‌دوستان
دیده‌اید آخر که‌چون‌بودم عزیز درگهش؟   بنگرید اکنون‌چه‌خوارم؟الغیاث‌ای دوستان
غصه‌های نامرادی میکشم از دست‌او   زهره نه کآهی[3] برآرم، الغیاث ای‌دوستان
یاد نارد از من مسکین، نپرسد حـال من   هم‌چنین یارست‌یارم، الغیاث‌ای دوستان
هم بنگـذارد مـرا تا باسگـان کوی او   روزگاری میگذارم، الغیاث ای دوستان
قصه‌هـا دارم زجور او میـان جان نهـان   با کسی‌گفتن نیـارم، الغیاث ای دوستان
جان فرستم تحفه نزد یار و نپذیرد ز من   غم فرستد یادگارم ، الغیاث ای دوستان

---

(۱) در اصطلاح عرفا تمام موجودات جهان مظهر ذات حق واسماء الهی‌میباشند ، وخداوند را صفات‌واسماءبی‌نهایت‌است‌که جامع آن مرتبت‌الوهیت است. (۲) بفریادم‌برس.
(۳) که آهی.

باز پرسد از من بیچارهٔ ماتم زده کز فراقش سوکوارم؟ الغیاث ای‌دوستان

یار من باشید، کزننگ عراقی وا رهم
کز پی او شرمسارم الغیاث‌ای‌دوستان

مقصود دل عاشق شیدا همه اودان
مطلوب دل وامق و عذرا همه اودان

بینایی هر دیدهٔ بینا همه او بین
زیبایی هر چهرهٔ زیبا همه اودان

یاری‌ده‌محنت‌زده‌مشناس‌جزاو کس
فریادرس بی‌کس تنها همه اودان

در سینهٔ هرغمزده پنهان همه او بین
در دیدهٔ هر دلشده پیدا همه او دان

هرچیز که‌دانی‌جزازاو،دان که‌همه‌اوست
یا هیچ مدان‌دردوجهان، یا همه او دان

برلاله و گلزار و گلت گر نظر افتد
گلزار و گل ولاله وصحرا همه او دان

ورهیچ‌چپ‌وراست‌ببینی‌وپس‌وپیش
پیش و پس وراست وچپ وبالا همه او دان[1]

ورآرزویی هست بجزدوست تراهیچ
بایست ، عراقی و تمنا همه او دان

در کف جور تو افتادم ، تودان
تن بهجران تو در دادم ، تو دان

الغیاث! ای‌دوست، کزدست‌جفات
درکف صدگونه بیدادم، تودان

بر امید آنکه بینم روی تو
لب‌ببستم، دیده بگشادم ، تودان

دل، که از دیدار تو محروم ماند
بر در لطفت فرستادم ، تو دان

سالها جستم ، ندیدم روی تو
از طلب اکنون باستادم ، تودان

چون نیم نومید ز امید بهی
بر در امیدت افتادم ، تودان

گرکسی حالم نداند، گو: مدان
از همه عالم چو آزادم ، تودان

می گدازد تابش هجرت مرا
بریخست، ای‌دوست، بنیادم، تودان[2]

(۱) اشاره است به‌آیهٔ شریفه اینما تولوا فثم وجه‌الله. بهرکجا که روی آورید، آنجا چهرهٔ حق متجلی است (۲) بنیاد بریخ بودن و پی بر یخ گذاردن، کنایه از ناپایداری و بی‌ثباتی است، همچنین است خشت بر دریا زدن.

گر ز نام من همی ننگ آیدت   خودمبر نامم، که‌من بادم ، تودان
ور همی دانی که شادم زاندهت   هم باندوهی بکن شادم ، تودان

چند نالم ، چون عراقی، در غمت؟
روز و شب درسوز و فریادم ، تودان

رفت‌کار دل ز دست، اکنون تودان   جان، امیداندر تو بست، اکنون‌تودان
دست وپایی می‌زدم، تا بود جان   شد، دریغا! دل‌زدست، اکنون تودان
شد دل بیچاره از دست وفات   زیرپای هجر، پست ، اکنون تودان
رفت عمری کآمدی کاری ز من   چونکه‌عمرم‌برنشست، اکنون‌تودان
نیك نومیدم ز امید بهی   حالم‌از بد بدترست، اکنون تودان
از گل شادی ندیدم رنگ و بوی   خارغم‌درجان‌شکست، اکنون‌تودان

چون عراقی را ندادی ره بخود
گمرهی‌شدخود پرست، اکنون‌تودان

ما هرخان، که دادعشق، عارض لاله رنگشان   هان! بحذر شوید از غمزهٔ شوخ وشنگشان
نالهٔ زار عاشقان، اشك چو خون بیدلان   هیچ اثر نمی‌کند در دل همچوسنگشان
با دل ریش عاشقان، وه! که چها نمی‌کنند؟   ابرو چون کمانشان، غمزهٔ چون خدنگشان
از لب و زلف و خال و خط دانه ودام کرده‌اند   تا که‌برین صفت بود، دل که‌برد زچنگشان؟
ما چو شکر گداخته، زآب‌غم و عجبتر آنك: در دل ماست چون شکرغصهٔ‌چون شرنگشان
بیش مپرس حال‌من، زآنکه بشرح می‌دهد   از دل و دست ما نشان چشم و دهان‌تنگشان
غم‌مخور ای دل، اربودیك‌دو دمی‌چو دور گل   دولت بی‌ثباتشان ، خوبی بی درنگشان
ابر صفت مریز اشك، از پی‌هجر و وصلشان   زانکه چو برق بگذرد مدت صلح‌وجنگشان

جان عراقی ازجهان‌گشت ملول وبس حزین
کآهوی او رمید از آن‌عادت چون پلنگشان

زدل ، جانا ، غم عشقت رها کردن توان؟ نتوان
زجان، ای دوست،مهرتو جدا کردن‌توان؟نتوان
اگر صد بار هر روزی برانی از بر خویشم
شد آمد از سر کویت رها کردن توان؟ نتوان
مرا دردیست دور از تو، که نزد تست‌درمانش
بگویی تو چنین دردی دوا کردن توان؟ نتوان
دریغا! رفت عمر من، ندیدم یك نفس رویت
کنون‌عمری که فایت[1] شد قضا کردن‌توان؟نتوان
رسید از غم بلب جانم، رخت بنما وجان‌بستان
که پیش آن رخت‌جان‌را فدا کردن‌توان؟ نتوان
چه گویم باتو حال خود؟که لطفت‌باتوخودگوید
که:باکمتر سگ کویت جفا کردن‌توان؟ نتوان
عراقی گر بدرگاهت طفیل عاشقان آید
در خود را بروی او فرا کردن توان؟ نتوان

نگارا، از سر کویت گذر کردن توان؟ نتوان
بخوبی در همه عالم نظر کردن توان؟ نتوان
چو آمد در دل و دیده خیالت آشنا بنشست
ز ملك خویش‌سلطان‌را بدر کردن‌توان؟ نتوان
مرا این دوستی با تو قضای آسمانی بود
قضای آسمانی را دگر کردن توان؟ نتوان
چو با ابروی تو چشمم بپنهانی سخن گوید
از آن معنی رقیبان‌را خبر کردن‌توان؟ نتوان
چو چشم مست‌خونریزت‌زمژگان‌ناوك‌اندازد
بجز جان‌پیش‌تیر تو سپر کردن توان؟نتوان
گرفتم خود که بگریزم زدام زلف دلگیرت
زتیر غمزهٔ مستت حذر کردن توان؟ نتوان
نگویی چشم‌مستت‌را، که خون من همی‌ریزد
زخون‌بی‌گناه، اورا حذر کردن توان؟ نتوان
بگو با غمزهٔ شوخت، که رسوای جهانم کرد:
بپیران سر عراقی را سمر[2] کردن توان ؟ نتوان

(۱) فایت شدن، یعنی فوت شدن و از دست رفتن (۲) افسانه، افسانه شب گفتن:

عاشقی دانی چه باشد؟ بی‌دل و جان زیستن جان و دل برباختن، برروی جانان زیستن
سوختن در هجر و خوش بودن بامید وصال ساختن بـا درد و پس با بوی درمان زیستن
تا کی از هجران جانان ناله و زاری کنم؟ ازحیات خود بجانم، چندازین‌سان زیستن؟
بس مرا از زندگانی، مرگ کو، تاجان دهم؟ مرگ‌خوشتر تاچنین با درد هجران زیستن
ای زجان خوشتر، بیا، تا برتو افشانم‌روان نزد تو مردن به از تو دور و حیران زیستن
بر سر کویت چه خوش‌باشد ببوی وصل‌تو در میان خاك و خون افتان و خیزان‌زیستن؟
ازخودم‌دورافکنی، وانگاه گویی: خوش‌بزی بیدلان را مرگ باشد بی‌تو، ای‌جان، زیستن

هان! عراقی، جان بجانان‌ده، گرانجانی مکن
بعد ازاین بی روی خوب یار، نتوان زیستن

سهل گفتی بترك جان گفتن من بدیدم ، نمیتوان گفتن
جان فرهاد خسته شیرینست کی تواند بترك جان‌گفتن ؟
دوست میدارمت ببانگ بلند تا کی آهسته و نهان گفتن ؟
وصف‌حسن‌جمال‌خودخود گوی حیف باشد بهر زبان گفتن
تا بحـدیست تنگـی دهنت که نشاید سخن در آن‌گفتن
گـر نبودی کمـر ، میانت را کی توانستمی نشان گفتن؟

ز آرزوی لبت عراقی را
شد مسلم‌حدیث‌جان گفتن

تـا توانـی هیـچ درمـانم مکـن هیچ گـونه چـارهٔ جـانم مکن
رنج من می‌بین و فریادم مرس درد من می‌بین و درمانم مکن
جـز بدشنام و جفـا نامـم مبـر جز بدرد و غصه فـرمانم مکن
گر نخواهی کشتنم از تیـغ غم مبتـلای درد هجـرانم[۱] مکن
وربر آن‌عزمی که‌ریزی‌خون من جـز بتیـغ خویش قربانم مکن

---

(۱) در اصطلاح عرفا در کشاف آمده که هجران عبارت از التفات کردن بغیر حق است ظاهراً و باطناً.

از من مسکین بهر جرمی مرنج
پس بهر جرمی مرنجانم، مکن
گر گناهی کردم ازمن عفو کن
ور خطایی رفت تاوانم مکن

تا عراقی ماند در درد فراق[1]
درد با من گوی و درمانم مکن

ماهرویا، رخ ز من پنهان مکن
چشم من از هجر خود گریان مکن
ز آرزوی روی خود زارم مدار
از فراق خود مرا بی‌جان مکن
از من مسکین مبر یك بارگی
من ندارم طاقت هجران ، مکن
بی‌کسی را بی‌دل و بی‌جان مدار
مفلسی را بی‌سر و سامان مکن
گر گناهی کرده‌ام از من مدان
خویشتن را گو، مرا تاوان مکن
هرچه‌آنکس درجهان باکس نکرد
با من بیچاره هردم آن مکن

با عراقی غریب خسته دل
هرچه‌از جوروجفا بتوان‌مکن

بی‌رخت، جانا ، دلم غمگین‌مکن
رخ مگردان از من مسکین، مکن
خود زعشقت سینه‌ام‌خون کرده‌ای
از فراقت دیده‌ام خونین مکن
بر من مسکین ستم تا کی کنی ؟
خستگی و عجزمن‌می‌بین، مکن
چند نالم از جفا و جور تو؟
بس کن‌وبرمن جفا چندین مکن
هرچه‌میخواهی بکن، برمن رواست
بی‌نصیبم زان لب شیرین مکن
بر من خسته، که رنجور توام
گر نمیگویی دعا، نفرین مکن
در همه عالم مرا دین و دلیست
دل فدای تست، قصد دین مکن
خواه با من لطف کن، خواهی جفا
من نیارم گفت: کان کن، این‌مکن

---

(۱) در اصطلاح صوفیه فراق غیبت را گویند از مقام وحدت یعنی بیرون‌آمدن‌سالك از وطن اصلی که عالم بطون است بعالم ظهور و از عالم ظهور بعالم بطون و وصال است و این وصال جز از راه مرگ صوری حاصل نشود.

با عراقی گر عتابی می‌کنی
از طریق مهر کن، وزکین مکن

ای یار ، بیا و یاریی کن رنجه شو و غم‌گساریی کن
آخر سگک در تو بودم یادم کن و حق گزاریی کن
ای نیك؛ ز من همه بدآمد نیکی‌کن و بردباریی کن
بر عاشق خود مگیر خرده ای دوست بزرگواریی کن
ای‌دل، چو ترا فتاد این کار رو بر در یار زاریی کن

ای بخت ، بموی[1] بر عراقی
وی دیده ، تو نیز یاریی کن

ای‌رخ‌جان‌فزای‌تو گشته‌خجسته فال من بازنمای‌رخ[2]، که شد بی‌توتباه حال من
ناز مکن، که میکند جان من آرزوی تو عشوه‌مده، که‌میدهدهجرتو گوشمال‌من
رفت دل و نمیرود آرزوی تو از دلم عمر شد و نمیشود نقش‌تو ازخیال‌من
باز نگر که: میکشد بی‌تومرا فراق تو چارهٔ من بکن، مجوبی‌سببی‌زوال من
زآرزوی‌جمال تو نیست مرا زخودخبر طعنه‌مزن، که: نیستی شیفتهٔ جمال من
بر سرکوی وصل‌تو مرغ‌صفت‌پریدمی آه! اگر نسوختی آتش هجر بال‌من

آمدمی بدرگهت هر نفسی هزار بار
گرنه عراقی آمدی سد ره وصال من

چه کنم که دل نسازم هدف خدنگ او من؟
بچه عذر جان نبخشم بدو چشم شنگ او من؟
بکدام دل توانم که تن از غمش رهانم؟
بچه حیله واستانم دل خود ز چنگ او من ؟

---

(۱) فعل امر از موییدن بمعنی گریه و زاری کردن (۲) رخ در اصطلاح‌صوفیان عبارت از ظهور تجلّی جمالی است که سبب وجود اعیان عالم و ظهور اسماء حق است . شبستری گوید:

رخ اینجا مظهرحسن خدائی است مراد از خط جناب کبریائی است

چو خدنگ غمزهٔ او دل و جان و سینه خورده
پس ازاین دگر چه بازم بسر خدنگ او من ؟
زغمش دودیده خون‌گشت وندید رنگ اوچشم
نچشیده طعم شکر ز دهان تنگ او من
دل و دین بباد دادم بامید آنکه یابم
خبری ز بوی زلفش ، اثری ز زرنگ او من
چو نهنگ بحر عشقش دوجهان بدم فرو برد
بچه حیله جان برآرم زدم نهنگ او من ؟
لب او چو شکر آمد ، غم عشق او شرنگی[1]
بخورم ببوی لعلش ، چو شکر شرنگ او من
بعتاب گفت: عراقی، سرصلح‌تو ندارم
همه‌عمر صلح کردم بعتاب و جنگ او من

بپرس‌از دلم آخر، چه‌دل؟ که قطرهٔ‌خون که‌بی‌تو زارچنان‌شد که: من‌نگویم چون؟
ببین که پیش‌تو درخاك چون همی‌غلتد؟ چنانکه هر که ببیند برو بگرید خون
بمانده بی‌رخ زیبای خویش دشمن کام فتاده خوار و خجل در کف زمانه زبون
نه پای آنکه ز پیش‌زمانه بگریزد نه روی آنکه ز دست بلا شود بیرون
کنون‌چه‌چاره؟ که‌کار دلم‌زچاره‌گذشت گذشت‌آب‌چواز سر، چه‌سودچاره کنون؟
طبیب دست کشید از علاج درد دلم چه سود درد دلم را علاج با معجون؟
علاج درد عراقی بجز تو کس نکند
تویی که‌زنده کنی‌مرده را بکن‌فیکون[2]

(۱) هرچیز تلخ، زهر (۲) ظاهراً اشاره است به آیات کریمه ۷۸ تا ۸۳ سوره یس «... من یحیی‌العظام وهی رمیم قل‌یحییها الذی انشأها اول مرة وهو بکل خلق‌علیم...

بقیه پاورقی درصفحه بعد

چو دل ز دایرهٔ عقل بی تـو شد بیرون   مپرس ازدلم آخر که: چون شد آن مجنون؟
دلـم ، کـه از سر سودا بهـر دری میشد   چو حلقه بین که بمانده‌است بردرتو کنون
کسی که خاك‌درت دوست‌تر زجان دارد   چگونه جای دگر باشدش قراروسکون؟
دلم، که حلقه بگوش در تو شد مفروش   کـه هیچ قدر ندارد بهای قطـرهٔ خـون
چو رایگـانست آب حیات در جـویت   چرابود دل‌مسکین چو ریگ درجیحون؟
دل عـراقی اگرچه هـزارگونه بگشت
ولی ز مهر توهرگزنگشت دیگرگون

ای‌حسن‌تو بی‌پایان، آخرچه‌جمالست این؟   در وصف‌توام‌حیران، آخر چه کمالست این؟
رویت چو شود پیدا ابدال[1] شود شیـدا   ای‌حسن رخت زیبا، آخر چه‌جمالست این؟
حسنت چو برون تازد ، عالم سپر اندازد   هستی همی‌دربازد، آخر چه جلالست این؟
عشقت سپه انگیـزد ، خون دل ما ریزد   زین قطره چه برخیزد؟ آخرچه‌قتالست‌این؟
در دل چو کنی منزل، هم‌جان‌بیری‌هم‌دل   ازتو چه مرا حاصل؟ آخر چه‌وصالست‌این؟
وصلت بتر از هجران، درد تو مرا درمان   منع تو به از احسان، آخرچه‌نوالست[2]این؟
میدان دل ما تنگ، قدر تو فراخ آهنگ   ای‌بادوجهان درجنگ، آخرچه‌محالست‌این؟
ازعکس رخ روشن ، آیینه کنی کلشن   ای‌مردم چشم من، آخر چه مثالست این؟

بقیه پاورقی از صفحه قبل

انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون» پروردگار عـالمیان در مقام تقویت روح بزرگ پیامبر اسلام و تأکید بر ضرورت اعتقاد بروز رستاخیز واپسین، بعد از ایراد یك سلسله واقعیات انکار ناپذیر حتمی میفرماید در جواب کسانیکه میپرسند، کیست که زنده کند استخوانهای پوسیده را بگو آنکه زنده میکند آنها را کسی که ایجاد کـرد نخستین بار (از نیستی و عدم بوجودآورد) و او است که بهرگونه‌آفرینش دانا است.... وسرانجام اینکه جز این نیست، چون چیزی را امرش اراده کنـد و مشیتش بخواهد بمحض آنکـه ارادهٔ بودن فرماید پس خواهد بود.

(۱) جمع بدل و بدیل بمعنی مـردم صالح و نیکـوکار، لیکن در اصطلاح متصوفه همواره مفرد ازآن اراده میشود، چنانکه دراین مصراع نیز بصورت مفرد اراده شده‌است.
(۲) توشه و غذائی را که برای کسی کنار گذارند و نیز گلوله خمیر که به اشتران‌دهند بمعنی عطا وبهره و نصیب نیز آمده است.

عقل ار همه بنگارد ، نقشت بخیال آرد ، کی تاب رخت دارد؟ آخرچه‌خیالست‌این؟
جان ارچه بسی کوشد، وزعشق‌تو بخروشد کی جام لبت‌نوشد؟ آخر چه محالست این؟
زلف تو کمند افکند، وافکند دلم دربند در سلسله شد پابند، آخرچه عقالست[1] این؟
آن دل، که بکوی تو، می‌بود ببوی تـو خون گشت زخوی‌تو، آخر چه‌خصالست‌این؟

باجان من مسکین، چه نازکنی چندین؟
حال دل‌من‌می‌بین، آخر چه دلالست[2] این

ای دل وجان عاشقان شیفتهٔ جمال تو هوش‌وروان بیدلان سوختهٔ‌جلال تو
کام‌دل‌شکستگان‌دیدن تست هر زمان راحت جان خستگان یافتن وصال تو
دست‌تهی بدرگهت آمـده‌ام امیدوار روی نهاده بردرت منتظـر نـوال تو
خودبدوچشم‌من‌شبی‌خواب گذر نمیکند ورنه بخواب‌دیدمی، بوکه‌شبی‌وصال‌تو
من بغم‌تو‌قانعم، شاد بدرد تو، ازآنك چیره بود بخون من دولت‌اتصال‌تو
توبجمال شادمان، بیخبر ازغمم‌دریغ! من شده پایمال‌غم، ازغم‌گوشمال‌تو
نازز‌حدبدرمبر، بازنگر که:درخورست ناز ترا نیاز من، چشم مرا جمال تو

بسکه کشید ناز تو، مرد عراقی، ای دریغ!
چند کشد، تو خود بگو، خسته‌دلی‌دلال‌تو؟

ای دل و جان عاشقان شیفتهٔ لقای تو سرمهٔ چشم خسروان خاك در سرای‌تو[3]

---

(۱) عقال ریسمانی است که برای خوابانیدن اشتران بر زانوی آنان بندند و نیز به رشته‌ای سیاه گـویندکه عربها بگرد سر مـی‌بندند. (۲) غمزه و دلبری کردن.
(۳) با همین وزن و قافیه از عطار:

ای دل مبتلای من شیفتهٔ هوای تو دیده دلم بسی بلا آنهمه از برای تو

و از مولانا در دیوان شمس:

سنگ شکاف میکند در هوس لقای تو جان پر و بال میزند در طرب‌هوای‌تو

از حافظ :

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

مرهم جان خستگان لعل حیات‌بخش تو دام دل شکستگان طرهٔ دلربای تو
درسر زلف‌وخیال تورفت دل‌همه جهان کیست که‌نیست‌درجهان عاشق ومبتلای‌تو؟
دست تهی بدرگهت آمده‌ام امیدوار لطف کن ارچه نیستم درخور مرحبای‌تو
آینهٔ دل مرا روشنیی ده از نظر بو که بینم اندرو طلعت دلگشای تو[1]
جام‌جهان‌نمای‌من روی طرب‌فزای‌تست گرچه حقیقت منست جام جهان نمای تو
آرزوی من‌ازجهان‌دیدن‌روی‌تست‌وبس رو بنما، که سوختم ز آرزوی لقای تو
کام دلم ز لب بده ، وعدهٔ بیشتر مده زانکه وفا نمیکند عمر من و وفای تو
نیست عجب اگر شود زنده عراقی ازلبت
کاب حیات می‌چکد از لب جان فزای تو

ای آرزوی جان و دلم ز آرزوی تو بیمار گشته به نشود جز ببوی تو
باری ، بپرس حال دل نا توان من بنگر: چگونه میتپد از آرزوی تو؟
از آرزوی تو جانم بلب رسید بنمای‌رخ، که جان‌بدهم‌پیش‌روی تو
حال دل ضعیف چنین زار کی شدی؟ گر یافتی نسیم گلستان کوی تو
در راه‌جست وجوی توهرجانبی دوید در ره بماند و راه نیاورد سوی تو
از لطف تو سزد که کنون دست‌گیریش
چون باز مانده، گمشده در جست جوی‌تو

ای همه میل دل من سوی تو قبلهٔ جان چشم تو وابروی تو
نرگس مستت ربوده عقل‌من برده خوابم نرگس‌جادوی‌تو
بر سر میدان جانبازی دلم درخم‌چوگان‌زلف‌و گوی تو
آمدم درکوی امید تو باز تا مگر بینم رخ نیکوی‌تو
من جگر تفتیده بر خاك درت آب حیوان‌رایگان‌درجوی‌تو

(۱) نزدیك بهمین مضمون‌از خواجو
ای شب قدر بی‌دلان طرهٔ دلربای تو مطلع صبح صادقان طلعت دلگشای تو

ای امید من، روا داری مگــر؟ باز گردم نا امید از کوی‌تو
لطف کن، دست‌جفا برمن مدار من ندارم طاقت بازوی تو
روزگاری بــوده‌ام بر درگهت چشم امیدم بمـانده سوی‌تو
تا مگر بینم دمی رنگک رخت تا مگــر یابم زمانی بوی تو
چون‌ندیدم‌رنگک رویت، لاجرم مانده‌ام در درد بی‌داروی تو
بر من مسکین عاجز رحم کن چون‌فروماندم‌زجست وجوی‌تو
درغم تو روز گارم شد دریغ ! نا شده‌یك‌لحظه همزانوی‌تو
هم مشام جانم آخر خوش‌شود از نسیم جان فزای موی تو

خود عراقی‌جان شیرین کی دهد
تا بکام دل نبینــد روی تو؟

ترك من، ای من غلام روی تو جمله ترکان جهـان هندوی‌تو
لعل‌تو شیرین‌تر از آب حیات زان‌بگوخوشترچه‌باشد؟ روی‌تو
خرم آن عاشق، که بیند آشکار بامداداں طلعت نیکوی تو
فرخ آن‌بیدل، که‌یابد هر سحر از گل گلزار عــالم بوی تو
حیف نبودما چنین تشنه‌جگر؟ وآب حیوان‌رایگان در جوی‌تو
دل گــرفتار کمند زلف تو جان شکار غمزهٔ جادوی تو
غمزهٔخونخوارتو کردآنچه‌کرد تا چه خواهدکردبا ما خوی‌تو؟
من چو سر در پای تو انداختم برسر آیم عاقبت‌چون موی تو
چون دلمن درسر زلف توشد هم شود گه‌گاه همــزانوی تو
هم ببیند جــان جمال تو عیان چون نهان شد درخم‌گیسوی‌تو
هرزمان‌جایی دگر سازی مقام تا نیابد کس نشان و بوی تو

هرنفس جایی دگر پی گم کنی
تا عــراقی ره نیـابد سوی تو

آن مونس غمگسار جان کو؟ وآن شاهدجان انس و جان کو؟
آن جان جهان کجاست آخر؟ و آن آرزوی همه جهان کو؟
حیران همه مانده‌ایم و واله کان یار لطیف مهربان کو؟
با هم بسودیم خوش، زمانی آن‌عیش‌وخوشی و آن زمان کو؟
ای دل شده، دم مزن ز عشقش گر عاشق صادقی نشان کو؟
گر باخبری‌ازو نشان چیست؟ ور بی‌خبری زجان فغان کو؟
گر یافته‌ای ز عشق بویی خون‌دل وچشم خون فشان کو؟
ور همچو من از فراق زاری دل خسته و جان ناتوان کو؟

ای دل، منگر سوی عراقی
سرگشته مباش هم‌چنان کو

ساقی، قدحی می مغان کو؟ مطرب غزل تر روان کو؟
آن مونس دل کجاست آخر؟ و آن راحت جان ناتوان کو؟
آیینهٔ سینه زنگ غم خورد آن صیقل غمزدای جان کو؟
از زهد و صلاح توبه کردم مخمور میم، می مغان کو؟
اسباب طرب همه مهیاست آن زاهد خشك‌جان فشان کو؟
گر زهد تو نیست‌جمله تزویر ترك بد ونیك و سوزیان کو؟
ور از دو جهان کران گرفتی جان و دل ودیده در میان کو؟
با شاهد و شمع در خرابات عیش‌خوش‌وعمر جاودان کو؟
در صومعه چند زهد ورزیم؟ صحرا و گل ومی مغان کو؟
چون بلبل بی‌نوا چه باشیم؟ بوی‌خوش باغو بوستان کو؟
ما را چه زباغ و بوی‌گلزار؟ بوی سر زلف دلستان کو؟
با دل گفتم: مرا نگویی کان یار لطیف مهربان کو؟
ور یافته‌ای ازو نشانی خونابهٔ چشم خون فشان کو؟

با هم بودیم روزکی چند — آن عیش کجاو آنزمان کو؟
دل گفت: هر آنچه او ندانست — از وی چه‌نشان دهیم: آن کو؟
با اینهمه جهد میکنم هم — باشد که دمی‌شود چنان کو؟

خواهد کـه فدا کند عراقی
جـان در ره او،ولیك‌جان کو؟

ما نا دمید بوی گلستان صبحگاه — کاواز داد مـرغ خوش‌الحان صبحگاه
خوش نغمه‌ایست نغمهٔ مرغان صبح‌دم — خوش نعره‌ایست نعرهٔ مستان صبحگاه
وقتی‌خوشست‌ومرغ‌دل ار نغمه‌ای‌زند — زیبد، کـه باز شد در بستان صبحگاه
ازصد نسیم‌گلشن فردوس خوشترست — بادی کـه می‌وزد ز گلستان صبحگاه
درخلد هرچه نسیه تـرا وعده داده‌اند — نقدست این دم‌آنهمه برخوان صبحگاه
خوش‌مجلسیست: درد ندیم‌ودریغ یار — غم میزبان و ما همه مهمـان صبحگاه
جانا، بخور ساز درین بزم ، تا مگر — خوشبو کند بخور تو ایوان صبحگاه
تا ز آتش فراق، دل عاشقی نسوخت — خـوشبو نشد نسیم گلستـان صبحگاه
خواهی چو صبح‌سرز گریبان برآوری — کوته مکن دو دست زدامان صبحگاه
باشد کـه قلب ناسرهٔ تو سره[1] شود — می‌سنج نقد خویش بمیزان صبحگاه
دامان صبح گیـر ، مگـر سر برآورد — صبح امید تو ز گـریبان صبحگاه
چون‌دانه‌ای،دل‌تو که‌چون‌جوزغم‌شدست — انداز پیش مرغ خوش‌الحان‌صبحگاه

شب‌خفته‌ماندبخت‌عراقی، از آن‌سبب
محروم شد ز روح فـراوان صبحگاه

ای‌جمالت‌برقع[2] از رخ ناگهان‌انداخته — عالمی‌در شوروشوری‌درجهان‌انداخته
عشق‌رویت رستخیزی‌از زمین انگیخته — آرزویت ، غلغلی درآسمان انداخته

---

(۱) سره‌وناسره‌بمعنی‌خالص وناب و نا خالص وغیرناب است (۲) نقاب،روبنده و پوشه.

چشم بد از تاب رویت آتشی افروخته . چون سپندی‌جان‌مشتاقان‌در آن‌انداخته
روی بنموده‌جمالت، باز پنهان کرده‌رخ دردل بیچارگان شور و فغان انداخته
دیدن رویت، کـه دیرینه تمنای دلست آرزویی در دل این ناتوان انداخته
چند باشد بیدلی در آرزوی روی تو؟ بر سر کوی تو سر بر آستان انداخته
بی‌توعمرم‌شد،دریغا! وچه حاصل‌ازدریغ چون نیاید باز ، تیر از کمان انداخته
مانده‌ام درچاه هجران، پای دردنبال‌مار دست در کام نهنگ‌جان‌ستان انداخته

هیچ‌بینم باز در حلق عراقی ناگهان
جذبهای دلربایی ریسمان انداخته؟

ای راحت روح هر شکسته بخشای بلطف بـر شکسته
بر جان من شکسته رحم آر کاشکسته ترم ز هر شکسته
پیوسته زغم شکسته بودم این لحظه شدم بتر شکسته
ای بار غمت شکسته پشتم تو رخ ز شکسته بر شکسته
بر سنگ مزن تو سینهٔ ما بی‌قدر شود گهـر شکسته
ای تیـر غمت رسیده بردل پیکان تو در جگر شکسته
بی لطف تو کی‌درست‌گردد؟ جانا دل من بسر شکسته
آمـد بدرت ندیده رویت زان شد دل من مگر شکسته
در کوی توجان سپرد هربار آن مرغك بال و پر شکسته

دل بندهٔ تست در همه حال
گر غمزده است وگرشکسته

ای در میان جانم گنجی نهـان نهاده بس نکته‌های معنی اندر زبان نهاده
سر حکیم ما را در شوق لایزالـی درمن مزید[1] عشقش پیش دکان نهاده
در جلوه‌گاه معنی معشوق رخ نموده دربارگاه صورت تختش عیان نهاده

---

(۱) آنکه زیادکند، هرکه بیشتر افزاید.

از نیست هست کرده ، از بهر جلوهٔ خود — وانگه نشان هستی بر بی‌نشان نهاده[۱]
روحی بدین لطیفی در چـاه تن فکنده — سری بدین عزیزی در قعرجان‌نهاده
خود کـرده رهنمایی آدم بسوی گنـدم — ابلیس بهـر تأدیب اندر میان نهاده
خود کرده آنچه کرده، وانگه بدین بهانه — هر لحظه‌جرم‌وعصیان‌بر این‌و آن نهاده[۲]
بعضی برای دوزخ بعضی برای انسان — اندربهشت باقی ، امن و امان نهاده
کس را درین میانه چون و چرا نـزیبد — هر کس‌نصیب‌اورا هم‌غیب‌دان نهاده

عمری درین تفکر، ازغایت تحیر
گوش دل عـراقی بر آستان نهاده

ای هر دهن ز یاد لبت پر عسل شده — در هر دهن‌خوشی لب‌تو مثل شده
آوازهٔ وصال تـو کـوس ابد زده — مشاطهٔ جمـال تو لطف‌ازل‌شده[۳]

(۱) ظاهراً این بیت‌اشاره است بحدیث شریف قدسی: کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت‌الخلق لکی اعرف (گنج نهانی بودم و دوست داشتم که شناخته شوم، پس آفریدم مخلوق را تا شناخته شوم) (۲) این بیت و بیت‌های بعد از آن احتمـالا ناظر است به آیه‌های ۲۸ تا ۳۱ سوره بقره: «واذ قال ربك للملائکة انی جاعل‌فی‌الارض خلیفه قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفك الدماء و نحن نسبح بحمدك ونقدس لك قال‌انی‌اعلم مـالا تعلمون و علـم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی‌الملائکه فقال انبئونی باسماء هؤلاء ان‌کنتم صادقین قالوا سبحانك لاعلم لنا الا ماعلمتنا انك انت العلیم الحکیم» : آنگاه که پروردگار تو بملائکه گفت ، در زمین خلیفه‌ای را پدید می‌آورم ، فرشتگان گفتند آیا می‌آفرینی در زمین کسی راکه درآن افسادکند و خونهـا بریزد، حال‌آنکه‌ما ـفرشتگانـ تو را تسبیح و نیایش وستایش میکنیم. خدای فرمودمن دانا هستم‌به چیزهائیکه‌شما نیستید. به‌آدم همه نامها راآموخت پس‌آنهارا برفرشتگان عرضه کرد. آنگاه گفت خبر دهید مرا باین نامها اگرراستگویانید. گفتند، منزهی تو، ما را علمی نیست مگرآنچه راکه تو بما آموختی، بدرستیکه تو دانا وحکیم هستی. (۳) درکتاب اصطلاحات عراقی است که‌ازل امتداد فیض است از مطلق معنی‌وظهور ذات احدیت در مجالی اسماء بروجهی که مسبوق برماده ومدت نباشد. مثال از حافظ:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

از نیم ذره پرتو خورشید روی تو — ارواح، حال‌گشته‌و اجسام،حل‌شده
جانها زراه حلق برافکنده خویشتن — درحلقهای‌زلف‌تو صاحب‌محل‌شده
ترك رخت، که هندوك اوست آفتاب — آورده خط بخون‌من‌ودرعمل شده
ای ازکمال روی‌تو نقصان گرفته کفر — وز کافری زلف تودر دین‌خلل‌شده

بر تو چو من بدل نگزینم، روا مدار
آبی که من خورم زتو باخون‌بدل‌شده

در صومعه نگنجد رند شرابخانه — عنقا چگونه‌گنجد در کنج‌آشیانه؟
ساقی، بیك کرشمه بشکن هزار توبه — بستان مرا زمن باز،زان‌چشم‌جادوانه
تا وارهم زهستی وزننگ خودپرستی — برهم زنم زمستی نیك و بد زمانه
زین‌زهد وپارسایی‌چون‌نیست‌جزریایی — ما و شراب وشاهد، کنج شرابخانه
چه‌خوش‌بودخرابی! افتاده درخرابات — چون‌چشم یار مخمور ازمستی‌شبانه
آیا بود که بختم بیند بخواب مستی — او در کناره،آنگه من رفته ازمیانه؟
درجام باده دیده عکس جمال ساقی — وآواز او شنوده از زخمهٔ چغانه[1]
اینست زندگانی ، باقی همه حکایت — اینست کامرانی، دیگر همه فسانه
میخانه‌حسن‌ساقی‌می‌خواره چشم‌مستش — پیمانه هم لب او، باقی همه بهانه

در دیدهٔعراقی جام‌وشراب و ساقی
هرسه‌یکیست واحول[2] بیندیکی‌دوگانه

در صومعه نگنجد رند شرابخانه — ساقی ، بده مغی را ، درد می مغانه
ره ده قلندری را، در بزم درد نوشان — بنما مقامری[3] را ، راه قمارخانه
تا بشکندچو توبه، هربت که‌میپرستید — تا جان‌نهدچو جرعه، شکرانه در میانه

---

(۱) یکی از آلات موسیقی شبیه به قاشق که چند زنگوله به آن آویخته و با دست آنرا حرکت میدهند (۲) دوبین ولوچ. (۳) قمار کننده ، قمارباز.

بیرون‌شود، چوعنقا، ازخانه‌سوی‌صحرا　پرواز گیرد از خود، بگذارد آشیانه
فارغ شود زهستی وزخویشتن‌پرستی　برهم زند ز مستی نیك و بد زمانه
درخلوتی‌چنین‌خوش‌چه‌خوش‌بودصبوحی!　با محرمی موافق، با همدمی یگانه
آورده روی‌درروی باشاهدی‌شکرلب　در کف می صبوحی، در سر می‌شبانه
ساقی‌شراب داده هرلحظه‌از دگرجام　مطرب سرود گفته هر دم دگر ترانه
باده حدیث جانان، باقی همه حکایت　نغمه خروش مستان دیگر همه فسانه
نظاره روی ساقی، نظارگی عراقی
خم خانه عشق باقی، باقی همه‌بهانه

بازم از غصه جگر خون کرده‌ای　چشمم ازخونابه جیحون کرده‌ای
کارم از محنت بجان آورده‌ای　جانم‌از تیمار و غم خون کرده‌ای
خود همیشه کرده‌ای بر من ستم　آن نه بیدادیست کاکنون کرده‌ای
زیبد ار خاك درت بر سر کنم　کز سرایم خوار بیرون کرده‌ای
از من مسکین چه پرسی حال من؟　حالم از خودپرس:تاچون کرده‌ای؟
هر زمان بهر دل مجروح من　مرهمی از درد معجون کرده‌ای
چون نگریم زار؟ چون دانم که تو
با عراقی دل دگرگون کرده‌ای

تا تو در حسن و جمال افزوده‌ای　دل ز دست عالمی بربوده‌ای
درجهان‌این شوروغوغا ازچه‌خاست؟　گر جمال خود بکس ننموده‌ای
گوی در میدان حسن افکنده‌ای　نیکوان را چاکری فرموده‌ای
پرده از چهره زمانی دور کن　کآفتابی را بگل اندوده‌ای
چون نباشم من سگ درگاه تو؟　چون بدین نام خوشم‌بستوده‌ای
در جهان بیهوده میجستم ترا
خودتو درجان‌عراقی بوده‌ای

تا زخوبی دل مــن بربوده‌ای کمترك برجـان من بخشوده‌ای
تامرا برخویش عاشق کرده‌ای روی خوب خود بمن ننموده‌ای
بر من مسکین‌نمیبخشی ، مگر ناله‌های زار مــن نشنوده‌ای ؟
از وفا و دوستی کم کرده‌ای در جفـا و دشمنی افـزوده‌ای
کی‌خبر باشد ترا از حال من؟ من‌چنین‌در رنج وتو آسوده‌ای
کاشکی دانستمی باری‌که تو هیچ‌بامن‌یکنفس خوش بوده‌ای؟
تا در خود بر عراقی بسته‌ای صددراز محنت‌براو بگشوده‌ای

کاشکی دانستمی باری‌که تو
باعراقی یك‌نفس‌خوش‌بوده‌ای؟

ای یار، مکن ، بر من بی‌یار ببخشای جانم بلب‌آمد ز تو، زنهار، ببخشای
درکار من غمزده، ایدوست، نظر کن بر جان من دل‌شده، ای‌یار، ببخشای
زان پیش‌که از حسرت‌روی‌تو بمیرم بس دور بماندم ز تو بیمار، ببخشای
اینـك بامیدی بدرت آمـده‌ام بـاز این‌بار مکن همچو دگربار، ببخشای
مرغ دل من بی پر و بی بال‌بماندست در دام فـراق‌تو نگونسار، ببخشای
آنرفت کـه آمد ز من دل شده کاری اکنون که‌فرومانده‌ام‌از کار ، ببخشای

از کار عراقی خجل وخوار بماندم
مگذار چنینم خجل وخوار، ببخشای

در کار من درهـم آخـر نظری فرمای بر حـال من پر غم آخر نظری‌فرمای
برخوان‌جگرخواری‌وزدست‌غمت‌زاری نابوده دمی خرم، آخر نظری فرمای
تاکی‌بوداین‌محنت؟تاچندکشم زحمت ؟ مردم‌ز غمت یك دم، آخرنظری‌فرمای
خون جگـرم خوردی، جانم بلب آوردی تاکی دهی، ای‌جان،دم، آخرنظری فرمای
بس جان ودل مرده‌کز بوی تُوشد زنده برنه بدلم مرهم، آخر نظـری فرمای
در کار مــن بیدل ، نابـوده بکام دل یك‌لحظه‌درین‌عالم، آخرنظری‌فرمای

گـر زانکـه عراقـی نیست شایستهٔ راز تو
چون هست دلش محرم، آخر نظری فرمای

ای دوست، الغیاث! که جانم بسوختی — فـریاد ! کز فـراق روانم بسوختی
در بـوتهٔ بـلا ، تن زارم گـداختی — در آتش عنا ، دل و جانم بسوختی
دانم که: سوختی ز غم عشق خود مرا — لیکن ندانم آنکه چه سانم بسوختی؟
میسوزیم درون و تو در وی نشسته‌ای — پیـدا نمیشود ، که نهـانم بسوختی
زاتش چگونه سوزد پروانه ؟ دیده‌ای ؟ — ز اندیشهٔ فـراق چنـانم بسوختی
سودو زیان من، زجهان، جز دلـی نبود — آتش زدی و سود و زیانم بسوختی
تا کی زحسرت تو برآرم ز سینه آه ؟ — کـز آه سوزناك زبـانـم بسوختی
برخاك درگه تـو تپیدم بسی ز غم — چون مرغ نیم کشته تپانم بسوختی

تا گفتمت که: کام عراقی ز لب بده
کامم گـداختی و زبانم بسوختی

نگارا ، گـرچه از مـا برشکستی — ز جـانت بنـده‌ام، هرجا کـه هستی
ربودی دل ز من، چون رخ نمودی — شکستی پشت مـن، چون برشکستی
چرا پیوستی، ای جان ، با دل من ؟ — چـو آخر دست، از مـن می‌گسستی
ز نوش لب چـو مرهم می‌ندادی — زنیش لب چـرا جـانم بخستی ؟
ز بهـر کشتنم صد حیله کـردی — چـو خـونم ریختی فارغ نشستی
اگـرچه یافتـی از کشتنم رنج — ز محنت‌هـای من ، باری ، برستی

مرا کشتی ، بطنز آنگاه گویی:
عراقی ، از کف من نیك جستی!

ای بتو زنده جسم وجان، مونس جان کیستی؟ — شیفتهٔ‌توانس و جان، انس روان کیستی ؟
مهر ز من گسسته‌ای، بادگـری نشسته‌ای — رنج زمن شکسته‌ای، راحت جان کیستی ؟
چونکه زمن‌جدا نه‌ای، چیست که‌آشنانه‌ای ؟ — یك دم از آن مانه‌ای، آخراز آن‌کیستی ؟
نز تو بمن رسد اثر ، نه برخت کنم نظر — از تو دو کون بی‌خبر، پس‌توعیان‌کیستی ؟

صید دلم بدام تو ، توسن چرخ رام تو ای دوجهان غلام تو ، جان وجهان کیستی ؟
یافتمی بروز و شب از لب لعل تو رطب هیچ ندانم از دو لب شهد فشان کیستی ؟

بر سر کوت چون سگان هر سحری کنم فغان
هیچ نگویی : ای فلان ، تو زسگان کیستی؟

پیش ازینم خوشترك میداشتی تا چه کردم؟ کز کفم بگذاشتی
باز بر خاکم چرا می‌افکنی؟ چون ز خاك افتاده را برداشتی
من هنوز از عشق جانی میکنم تو مرا خود مرده‌ای انگاشتی
تانیابم یك دم از محنت خلاص صد بلا بر جان من بگماشتی
تا شبیخونی کنی برجان من صد علم از عاشقی افراشتی
من ندارم طاقت آزار تو جنگ بگذار ، آشتی کن، آشتی

هان! عراقی، خون‌گری[1] کامیدتو
آن چنان نامد که می پنداشتی

ای ز غم فراق تو جان مرا شکایتی بر در تو نشسته‌ام ، منتظر عنایتی
گرچه بمیرم از غمت هم‌نکنی بمن‌نظر ور همه خون‌کنی‌دلم، هم نکنم‌شکایتی
ورچه نثار تو کنم‌جان، نرهم ز درد تو نیست ازآنکه تاابد عشق ترا نهایتی
دل زفراق گشت‌خون،جان‌بلب‌آمد از غمت زحمتم آید ، ارکنم از غم‌تو حکایتی
برد زمن‌هوای تو جان‌عزیز، ای دریغ کشت مرا جفای تو بی‌سبب جنایتی
گرچه برانی از،برم بازنگردم از درت چون ز در عنایتت یافته‌ام هدایتی

خسته عراقی‌آن تست، دور مکن زدر گهش
تا نرود فغان کنان از تو بهر ولایتی

ای عشق، کجا بمن فتادی؟ وی درد، بمن چه‌رو نهادی؟
ای‌هجر، بجان رسیدم از تو بس‌زحمت‌و دردسر که‌دادی

(۱) گری، امر است از گرییدن و گریستن، گریه کن.

از یار خودم جـدا فکندی آخر تو بمن کجا فتادی ؟
هرگز نکنم تـرا فراموش ای آنکه مرا همیشه یادی
خرم بغم تو چون نبـاشم؟ چون تو بغمم همیشه شادی
تا چندخوری،دلا، غم‌جان ؟ با غم همه وقت در جهـادی

بگذر زسرجهان، عراقی
انگار نبـودی و نزادی

چه کرده‌ام؟که دلم از فراق‌خون کردی؟ چه اوفتاد که درد دلم فـزون کـردی؟
چرا ز غـم،دل پر حسرتم بیآزردی ؟ چه‌شد که‌جان‌حزینم‌زغصه‌خون کردی؟
نخست ارچه بصد زاریم درون خواندی بآخرازچه بصد خواریم‌برون کردی؟
همه حدیث وفـا و وصال میگفتی چو عاشق‌توشدم‌قصه واژگون کردی
ز اشتیاق تـو جانم بلب رسید ، بیا نظربحال‌دلم‌کن ببین‌که‌چون کردی؟
لوای عشق بر افراختی چنـان در دل که در زمان، علم صبرسرنگون کردی
کنون که باتوشدم راست چون‌الف یکتا زبار محنت،پشتم دوتا چو نون کردی
نگفتـه بودی: بیـداد کم کنم روزی؟ چو کم‌نکردی‌باری چرافزون کردی؟
هزار بار بگفتی : نکو کنم کارت نکونکردی‌واز بد بتر کنون کردی
بدشمنی نکند هیچ کس بجان کسی که‌تو بدوستی‌آن بامن زبون کردی
بسوختی دل و جانم ، گداختی جگـرم بآتش غمت ازبسکه آزمون کـردی
کجا بدرگه وصل تو ره توانم یافت ؟ چو تو مرا بدر هجر رهنمون کردی

سیاهروی دو عالم شدم،که در خم‌فقر
گلیم بخت عـراقی سیاه‌گون‌کردی

جانا ، نظـری بمـا نکـردی با خویشتن آشنا نکـردی
یکدم بمـراد مـا نبودی یك کار بـرای مـا نکردی
یك وعدهٔ خود بسر نبردی یك حاجت ما روا نکردی

ما را بوصال وعده دادی و آن وعدهٔ خود وفا نکردی
هر لابه، که بر درتو کردیم نشنیدی و گوش وا نکردی
در کوی تو آمدیم و ما را بر خاك درت تو جا نکردی
پس در دل تو چگونه گنجیم؟ چون بر درخود رها نکردی
درد دل خستهٔ عراقی
دیدی، بکرم دوا نکردی

چه بد کردم؟ چه شد؟ از من چه دیدی؟ که ناگه دامن از من در کشیدی
چه افتادت که از من بر شکستی؟ چرا یکبارگی از من رمیدی؟
بهر تر دامنی رخ مینمایی چرا از دیدهٔ من ناپدیدی؟
ترا گفتم که: مشنو گفت بد گوی علی رغم من مسکین شنیدی
مرا گفتی: رسم روزیت فریاد عفا الله نیك فریادم رسیدی!
دمی از پرده بیرون آی، باری که کلی پردهٔ صبرم دریدی
هم از لطف تو بگشاید مرا کار که جمله بستگی‌ها را کلیدی
نخستم بر گزیدی از دو عالم چو طفلی در برم می‌پروریدی
لب خود بر لب من مینهادی حیات تازه در من میدمیدی
خوشا آن دم که با من شاد و خرم میان انجمن خوش می‌چمیدی
ز بیم دشمنان با من نهانی لب زیرین بدندان می گزیدی
چو عنقا، تا بچنگ آری مرا باز ورای هر دو عالم می‌پریدی
مرا چون صید خود کردی، بآخر شدی با آشیان و آرمیدی
تو با من آنزمان پیوستی، ایجان، که بر قدم لباس خود بریدی
از آن دم باز گشتی عاشق من که در من روی خوب خود بدیدی
من ار چه از تو میآیم پدیدار تو نیز اندر جهان از من پدیدی
مراد تو منم، آری، ولیکن چو وا بینی تو خود خود را مریدی

گزیدی هر کسی را بهر کاری
عراقی را بـرای خود گزیدی

چه کردم دلبرا، از من چه دیدی! که کلی از من مسکین رمیدی
چه افتادت که ازمن سیر گشتی؟ چرا یك بارگی از من بریدی ؟
من از عشقت گریبان چاك کـردم توخوش‌خوش‌دامن ازمن درکشیدی
نگویی تا چه بد کردم بجایت ؟ که‌روی‌خویش‌ازمن درکشیدی
بسی گفتم که : مشنوگفت دشمن علی رغم مـن مسکین شنیدی
اگـر کام تـو دشمن‌کامیم بـود بکام خویشتن، بـاری ، رسیدی
چرا کـردی بکام دشمنانم ؟ نگویی‌تا:درین معنی چه‌دیدی؟
بتیر غمزه جان و دل چه دوزی؟ که از رخ پردهٔ صبرم دریدی
نچیده یك گل از بستان شادی ز غم صد خار درجانم خلیدی
مکن آزاد و مفروشم ، اگـر چه بخوبی صد چومن‌بنده‌خریدی

گزیدی هر کسی را بهرکاری
عراقی را ز بهر غم گزیدی

آمـد بدرت امیدواری کو را بجز از تو نیست‌یاری
محنت زده‌ای ، نیـازمندی خجلت زده‌ای ، گناهکاری
از گفتهٔ خود سیاه رویی وز کردهٔ خویش شرمساری
از یـار جدا فتاده عمری وز دوست بمانده روزگاری
بوده بدرت چنان عزیزی دوراز‌توچنین‌بمانده خواری
خرسند ز خاك درگـه تو بیچاره ببـوی، یا غبـاری
شاید ز در تو باز گـردد؟ نومید ، چنین امیدواری
زیبد کـه شود بکام دشمن از دوستی تو دوستداری ؟

بخشای زلطف بر عراقی
کوماند کنون و زینهاری

ای دل، بنشین چو سوکواری — کان رفت که آیداز تو کاری
وی دیده ، ببـار اشك خونین — بی‌کار چه‌مانده‌ای تو، باری؟
وی جـان ، بشتاب بر در دوست — چون‌نیست جزاوت‌هیچ‌یاری
گـو : آمده‌ام بدرگـه تـو — تا در نگـری بدوستداری
گر بپذیریم اینت دولت — ور ردکنی ، اینت خاکساری
نومید چگونه بازگردد — از درگه تو امیدواری ؟
یاد آر ز من ، کـه بودم آخـر — در بندگـی تو روزگاری
چون از تو جدا فکندم ایام — ناکام شدم بهـر دیاری
بی روی تو هـر گلی کـه دیـدم — در دیدهٔ مـن خلید خاری
بی بوی خوشت نیـایدم خوش — بوی خوش هیچ نو بهاری
بی‌دوست، کـراخوش آید آخـر — بوی گل و رنگ لاله‌زاری؟
و اکنون کـه ز جمله نا امیدم — بی روی تـو نیستم قراری
دریاب ، که مانده‌ام بـره در — در گردن من فتاده باری

بشتاب، که بر درت گدایست
ما نا کـه عراقیست ، آری

تا چند عشق بازیم بر روی هر نگاری؟ — چون میشویم عاشق برچهرهٔ تو باری
در گلبن‌جمالت خاریست حسن‌خوبان — مسکین کسی کزان‌گل‌قانع‌شود بخاری!
خواهی که همچو زلفت عالم‌بهم‌برآید؟ — بنمای عاشقان را ازموی‌خویش‌تاری
آن‌خوشدلی کجا شد؟ وان‌دورکو که ما را — دیدار مینمودی، هرروز یك دوباری؟
ما را ز هم جدا کـرد ایام ورنه ما را — با دولت وصالت خوش‌بود روزگاری
درپرده چندباشی؟ برگیربرقع از روی — تا روی تو ببینند یك دم امیـدواری
در انتظار وصلت جانم رسید بر لب — ازوصل‌توچه‌حاصل،ماراجزانتظاری؟

جام جهان نمایت بنمای، تا عـراقی
اندر رخت ببیند رخسار هـر نگاری

نگـارا ، کـی بود کامیدواری — بیابد بر در وصل تو باری؟
چه‌خوش‌باشد که‌بعد ازنا‌امیدی — بکام دل رسد امیدواری!
بده کام دلم ، مگذار ، جانا — که‌دشمن‌کام گردددوستداری
دلی دارم گـرفتـار غم تو — ندارد جز غم تو غمگساری
چنان‌خو کردبادل غم، که‌گویی — بجزغم‌خوردن‌اورا نیست کاری
بیا، ای‌یار و دل را یاریی کن — که‌بیچـاره نداردجزتویاری
بغم شادم ازان ، کاندر فراقت — ندارم از تو جز غم یادگاری
چه خوش‌باشد که جان‌من‌بر آید — زمحنت‌وارهم‌یك‌باره،باری!

عـراقی را ز غم جـان بر لب‌آمد
چه میخواهد غمت‌از دل فکاری ؟

نگارا، از وصال خود مرا تا کی‌جدا داری؟ — چو شادم می‌توانی‌داشت، غمگینم چرا‌داری؟
چه دلداری؟ که هرلحظه دلم از غم بجان‌آری — چه غم خواری؟ که‌هرساعت‌تنم‌را دربلاداری
بکام دشمنم داری و‌گویی: دوست می‌دارم — چگونه دوستی باشد، که جانم درعنا داری؟
چه دانم؟ تا چه‌اجر آرم‌من مسکین‌بجای تو — که گر گردم‌هلاك‌ازغم‌من مسکین،روا داری
بکن رحمی که‌مسکینم، ببخشایم که غمگینم — بمیرم گر‌چنین، دانم‌مرا از خود جدا داری
مرا گویی:مشوغمگین، که‌خوشدارم‌ترا روزی — چومیگردم‌هلاك‌ازغم‌تو آنگه‌خوش‌مرا‌داری!

عراقی کیست تا لافد ز عشق تو؟ که در هر کو
میان خاك و خون غلتان چو او صد مبتلا داری

نمیدانم چه بد کردم ، که نیکم زار میداری؟
تنم رنجور میخواهی ، دلم بیمـار میداری
ز درد مـن خبـر داری ، ازینم دیر میپرسی
بـزاری کـردنم شادی، از آنم زار میداری

دلـم را خسته مـی‌داری ز تیر غم ، روا بـاشد
به دست هجر جانم را چـرا افـکار می‌داری؟

چه آزاری ز من خـود را ؟ بآزاری نمی‌ارزم
که باشم؟ خودکیم؟کز من‌چنین آزار میداری؟

مرا دشمن چه میداری؟ که نیکت دوست‌میدارم
مرا چـون یار میدانی چـرا اغیار میداری ؟

مرا گویی: مشو غمگین، که‌غم‌خوارت‌شوم‌روزی
ندانم آن، کنون باری ، مرا غم‌خوار میداری

نهی برجان من منت که خواهم داشت تیمارت
دلم خون شد ز تیمارت ، نکو تیمار میداری!

دریغا ! آنکه گه گاهی بدردم یاد میکـردی
عـزیزم داشتی اول ، بآخـر خوار میداری

درین هم یاریم ندهی ، بدشنامی عزیزم کن
بدردی قانعم از تو ، چگونه یار میداری ؟

بهر رویی که بتوانم من از تو رو نگردانم
اگر بر تخت بنشانی و گر بردار میداری

بتوهر کس که فخر آرد، نداری‌عار ازو، دانم
عراقی نیك بد نامست، از آن‌رو عارمیداری

چه‌خوش باشد،دلا، کز عشق یارمهربان‌میری شراب شوق او درکام‌ونامش در زبان میری
چه باتو شد بشنند زهر چت هست‌برخیزی چو ازرخ پرده برگیرد بپیشش‌شادمان‌میری
بعمر جاودان خواهی برویاوبرافشان‌جان بقای سرمدی‌یابی چوپیشش جان‌فشان‌میری
بمعنی زیستن باشدکه نزد دوست جان بازی حقیقت مردن آن‌باشدکه‌دور ازدوستان‌میری
در آن‌لحظه‌که بنماید جمـال خودعجب‌نبود که از حسرت،سر انگشت‌تعجب‌دردهان‌میری
ببینی‌عاشقانش‌راکه‌چون‌درخاك‌وخون‌خسبند؟ تو نیزارعاشقی بایدکه‌اندرخون چنان‌میری
اگرتو زندگی‌خواهی‌دل‌ازجان‌وجهان‌بگسل نیابی زندگی تا تو زبهر این و آن میری
مقام تو ورای عـرش و از دون همتی‌خواهی که‌چون دونان درین‌عالم زبهر‌یك‌دونان‌میری

بنوعی زندگانی کن که راحت‌یابی از مردن ... ببین‌چون‌می‌زیی‌امروز، فرداآن چنان‌میری
اگر مشتاق جانانی‌چو مردی زیستی‌جاوید ... وگر عشقی دگر داری ندانم تاچسان میری؟
بدو گر زنده‌ای ، یابی زمرگ‌آسایش‌کلی ... وگرزنده‌بجانی‌تو، ضرورت‌جان‌کنان‌میری؟

عراقی، گفتنت سهلست ولیکن فعل‌می‌باید
وگر تو هم از آنانی بمردن‌هم‌چنان‌میری

چو برقع از رخ زیبای خود براندازی ... بگـو نظار گیان را صلای جانبازی
ز روی خوب نقاب آنگهی براندازی ... که‌جان جمله جهان زانتظار بگدازی
نقاب روی‌تو، جانا، منم‌که چون‌گویم: ... رخ از نقاب بر افکن، مرا براندازی
زرخ نقاب برانداز، گو: بسوز جهان ... که‌شمع،روشنی‌آنگه دهد که‌بگدازی
عجب‌ترآنکه‌تراخودجهان‌برون‌انداخت ... بصد زبان و تو با وی هنوز دمسازی
زنقش روی تو با هیچ کس نشان ندهد ... زمان زمان زرخت‌نقش دیگر آغازی
رخ تو راز همه عالم آشکارا کرد ... بلـی ، عجب نبود زآفتـاب غمازی
ز رخ نقاب برانداز و پس تماشا کن ... که عاشقان تو چون میکنندجانبازی؟
بتیر غمزه چرا خسته میکنی دلهـا ؟ ... چو چارهٔ دل بیچارگان نمیسازی
دلم،که در سر زلف تو شد، طمع دارد ... ز پای بوس تو برگردنان سرافرازی
اگـر تنست و اگرجان، فدای تست‌همه ... بهیچ وجه مرا نیست با تو انبازی
بساز با من مسکین ، که ساز بزم توام ... ز پرده ساز نباشد غریب دمسازی
صدای صوت توام ، گـرچه زار مینالم ... بدان خوشم‌که توبا ناله‌ام هم‌آوازی
ازآن‌خوشست‌چونی ناله‌ام‌بگوش جهان ... که هیچ دم نزنم تا توام بنوازی
بهر چه مینگرم چون رخ تو می‌بینم ... بگویم: ازهمه خوبان‌بحسن ممتازی
کمال حسن ترا چون نهایتی نبـود ... چگونه بر رخ زیبات‌برقع اندازی؟

همای‌عشق عراقی چو بال باز کند
کسی بدو نرسد از بلند پروازی

از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی
که ندارم بجز از لطف تو فریاد رسی

روی‌بنمای، که‌تاپیش رخت جان بدهم
چه زیان دارد اگرسود کند ازتو کسی؟

در سرم نیست بجز دیدن تو سودایی
در دلم نیست بجز پیش‌تومردن هوسی

پیش ازآن کزتو مرا جان‌بلب‌آید ناگاه
نظری کن تو، مرا عمرنماندست بسی

تو خود انصاف بده : بلبل جان‌مشتاق
بی‌گلستان رخت چند تپد در قفسی ؟

آتش هجر تو پنهان جگرم میسوزد
لیکن از بیم نیارم کـه برآرم نفسی

مکن از خاك سرکوی،عراقی را دور
باش، گو: کم نشود قیمت گوهر زخسی

نگارا ، وقت آن آمد که یکدم ز آن من باشی
دلم بی‌تو بجـان آمد ، بیا ، تا جان من باشی

دلم آنگاه خوش گردد که تو دلدار من باشی
مرا جـان آن زمان باشد که تو جانان‌من باشی

بغم زان شاد میگردم که تو غم خوارمن گردی
از آن با درد میسازم کـه تو درمان من باشی

بسا خون جگر جانا، که برخوان غمت خوردم
ببوی آنکه یك باری تو هم مهمان من باشی

منم دایم ترا خواهان؟ تو و خواهان خود دایم
مرا آن بخت کی باشد که تو خواهان‌من‌باشی؟

همه زان خودی جانا ، از آن باکس نپردازی
چه‌باشد،ای زجان‌خوشتر، که‌یك‌دم آن من‌باشی؟

اگر تو آن من باشی ، ازاین و آن نیندیشم
ز کفر آخر چرا ترسم، چو تو ایمان‌من‌باشی؟

ز دوزخ آنگهی ترسم کـه جز تو مالکی یابم
بهشت آنگاه خوش باشد که تو رضوان‌من‌باشی

فلك‌پیشم زمین بوسد، چون من خاك درت‌بوسم
ملك پیشم کمر بندد، چـو توسلطان من باشی

عراقی، بس عجب نبود که اندر من بود حیران
چو خود را بنگری درمن، تو هم حیران‌من باشی

خوشا دردی! که درمانش تو باشی — خوشا راهی ! که پایانش تو باشی
خوشا چشمی! که رخسار تو بیند — خوشا ملکی! که سلطانش توباشی
خوشا آندل! که دلدارش تو گردی — خوشا جانی ! که جانانش توباشی
خـوشی و خـرمی و کامرانی — کسی دارد که خواهانش توباشی
چه خـوش باشد دل امیـدواری — کـه امیـد دل و جانش تو باشی !
همه شادی وعشرت باشد، ای‌دوست — در آن خانه‌که مهمـانش تو باشی
گل و گلزار، خوش آید کسی را — که گلزار و گلستانش تو باشی
چه باك آید ز کس؟ آنرا که او را — نگهدار و نگهبانش تو باشی
مپرس از کفر و ایمان بیدلی را — که هم کفر و هم ایمانش تو باشی
مشوپنهان ازآن عاشق ، که پیوست — همه پیدا و پنهـانش تو باشی
برای آن بتـرك جـان بگوید — دل بیچـاره ، تا جانش تو باشی

عراقی طالب درد است دایم
ببوی آنکه درمانش تو باشی

چه‌خوش باشد! که دلدارم توباشی — ندیم و مونس و یارم تو باشی
دل پر درد را درمان توسازی — شفای جـان بیمـارم تو باشی
ز شادی در همه عـالم نگنجم — ببوی آنکـه گلزارم تو باشی
ندارم مونسی در غـار گیتی — بیا ، تا مونس غـارم تو باشی

اگر چه سخت دشوارست کارم
شود آسان، چودر کارم تو باشی

اگر جمله جهانم خصم گـردند
نترسم ، چون نگهدارم تو باشی

همی نالم چو بلبل در سحرگاه
ببوی آنکه گلزارم تو باشی

چوگویم وصف حسن ماهرویی
غرض زان زلف ورخسارم‌تو باشی

اگـر نام تو گـویم ور نگویم
مراد جمله گفتارم تو باشی

از آن دل در تو بندم، چون عراقی
که میخواهم که دلدارم تو باشی

الاقم ، و اغتنم یوم التلاقی
و در بالکأس و ارفق بالرفاقی[۱]

بده جـامی و بشکن توبهٔ من
خلاصم ده ازین زهد نفاقی

مشعشعة اذا اسکرت منهـا
فلا اضحوا الی یوم التلاقی[۲]

از آن‌باده‌که‌اول‌دادی،ای‌دوست
بده بار دگر ، گر هست باقی

و ان لم یبق یوماً فی‌المعارج
تدارك بالرحیق من الحداقی[۳]

مرا باده مده ، بوی خودم ده
که از بوی تو سرمستیم، ساقی

اما تسقی کئوس الوصل یوماً
الی کم کأس هجران تساق[۴]

بوصلت شادکن جانـم، کزین بیش
ندارد طاقت هجران عراقی

اندوهگنی چـرا ؟ عراقی
ما ناکه زجفت خویش طاقی

غمگین مگر از فراق یاری؟
شوریده مگر ز اشتیاقی ؟

---

(۱) هان! بر خیز و غنیمت شمار روز دیدار را و بگـردش آور جام باده و رفاقت کن بمدارا (۲) چه نوربخش است (می) آنگاه کـه سرمست از آن شوم، پس بروشنی روی نمی‌آورم تا روزیکه دیدار میسر گردد (۳) و اگر باقی نماند روزهای بلند ، تدارك بین و مهیا ساز شراب خالص و ناب باغ را (۴) آیـا سیراب نمیسازد جامهای وصـل روزی مرا ؟! تا چند جام هجران باید نوشید.

خونخور، که درین سرای پرغم | با هجر همیشه هم وثاقی[1]
یاران زشراب وصل سرمست | مخمور تو از شراب ساقی
نا گشته دمی زخویش فانی | خواهی که شوی بدوست باقی؟
جان کن، که نه لایق وصالی | خون بار ، که درخور فراقی

چون در خور وصل نیست بودت
ای کاش نبودی ، ای عراقی

فمالی لم اطا سبع الطباقی | ولم اصعد علی اعلی المراقی[2]
چرا خربندهٔ دجال باشم ؟ | چو کردم با مسیحا هم وثاقی
علی اعلی المعارج والمعالی | مطاء المجد او حی کالتراق[3]
به ازهشتم بهشت آیدمراجای | ورای این روان هفت طاقی
و انی لم اصرح باتحاد | ولکن ان فنیت اکون باق[4]
مگو: من اوواومن؟ نیک میدان | که اورا خودنباشد جفت وطاقی
و کیف تبین فی ثیار بحر | قطیرات جرین من السواق[5]

مکن فاش این سخنها همچو حلاج
بیاویزندت از دار ، ای عراقی

لقد فاح الربیع و دار ساقی | وهب نسیم روضات العراق[6]
صبا بوی عراق آورد گویی | که خوش گشت ازنسیم اوعراقی

---

(۱) وثاق بمعنی ریسمان، بند و قید است هم وثاق یعنی هم زنجیر (۲) چه شدمرا که نتوانستم هفت طبقه (آسمان)را درنوردم و برعالیترین رواقها صعودکنم.

(۳) بربلندترین بلهها و عالیترین نقطه شرف و رفعت فراز خواهد شد و مراحل مجد و عظمت را طی خواهد کرد بگونه‌ای که سیراب از سرچشمه وحی شود (۴) بدرستیکه به یکانگی و وحدت تصریح نخواهم کرد، لکن اگر فانی‌شوم باقی خواهم بود (۵) چگونه ظاهر تواند شد در هیجان وطوفان دریا قطرات کوچکی

بقیه پاورقی درصفحه بعد

الا یا حبذا ! نفحات ارض — جوی‌المشتاق یشفی باشتیاق [۱]
دریغا روزگار نوش‌بگذشت — ندیمم بخت بود و یار ساقی
بلیت الآن صبحی بالبلایا — الاق مسرور ایام التلاقی [۲]
ز جور روزگار نا موافق — جـدا گشم ز یاران وفاقـی
ادر ، یا ایها الساقی، ارحنی — ز ماناً من خمار الافتراق [۳]
دلم‌را شاد کن، ساقی، که‌نگذاشت — جدایی برمن از غم هیچ باقی
و عل لعل لطیفی نار قلبی — و قلبی من ترا کم فی‌احتراق [۴]
بده جامی، که‌اندر وی ببینم — جمال دوستان هم وثاقی
جرعت من التفرق کل یوم — واجریت الدموع من‌المآقی [۵]
بنال، ایدل، ز درد وغم‌که پیوست — گرفتار غم و درد فـراقـی
الا یا اهل‌العراق ، تحذ قلبی — الیکـم و اشتمل من اشتیاقی [۶]

بقیه پاورقی از صفحه قبل

که جاری شود از اثر طوفان، کنایه از اینکه در مرحله کمـال وحدت نیـز امکان تجلی ذره‌ای که بنام ممکن و در جامه قطره‌ای زیسته در قبال وجود مطلق و دریای بیکـران واجب حقیقت بگونه‌ای چشمگیر امکان‌پذیر نتواند بود (۶) به تحقیق بهاران، پر گل و گیاه ساخت بلاد را و ساقی بگردش آور (جام باده را) و وزیدن گرفت نسیم (برخاسته) از بـاغهای عراق (۱) هان! آفرین بر بوی خوش سرزمینی که بیماری مشتاقان را به اشتیاق و ادامه آرزومندی شفا داد، (۲) دردمند و مبتلا گشتیم هم اکنون درحالیکه شب را بروزآورده‌ام با پیش‌آمدهای ناگوار و ملاقات میکنم گذران روزهای وصل و دیدار را (۳) بگردش آور جام را ای ساقی و راحت ساز مرا تا زمانی که از خمار جدا کنی (۴) ای‌کاش به این قلب لطیف‌من کمك میکردی، چه دل من از انباشته شدن (غمهادرآن) بحال شعله‌گرفتن است، (۵) هر روز از جام جدایی جرعه‌ای می‌نوشم و بسبب هلاکت خویش اشك ازدیدگان جاری میسازم (۶) هان! ای مردم عراق، دل من بسوی شما میل دارد و لبریز ازآرزوی دیدار شما و پر از شوق شما است.

عراقی ، خوش بموی و زار بگری
کـه در هندوستـان از جفت طاقی

آن جام طرب فزای ساقی | بنمود مـرا لقای ساقی
درحال‌چو جام سجده بردم | لب بر لب دلگشای ساقی
ننهـاده هنوز چـون پیاله | لب بر لب دلگشای ساقی
ترسم که کند خرابیی بـاز | چشم خوش دلربای ساقی
پیوسته چوجام در دل‌آتش | در سر هوس و هوای ساقی
با چشم پرآب چون قنینه[1] | جان می‌دهم از برای ساقی
باشد چوپیاله غرقه‌درخون | چشمی که شد آشنای ساقی
عمریست که میزنم در دل | یعنـی که در سرای ساقی
باشد که رسد بگوش‌جانم | از میکـده مرحبای ساقی
آیینهٔ سینه زنگ غم خورد | کـو صیقل غمزدای ساقی ؟
تا بستاند مـرا ز من باز | اینست خـود اقتضای ساقی

باشد که شود دل عراقی
چون‌جام‌جهان‌نمای ساقی

جانا ، ز منت ملال تا کی؟ | مولای توام، دلال تا کی ؟
از حسن‌تو بازمانده تا چند؟ | بر صبر من احتمال[2] تا کی ؟
بردار ز رخ نقاب یکبار | در پرده چنان جمال تا کی؟
از پرتـو آفتـاب رویت | چون سایه مرا زوال تا کی؟
یکباره ز من ملول گشتی؟ | از عاشق خود ملال تا کی؟
بی وصل تو در هوای‌مهرت | چون ذره مرا مجال تا کی؟
خورشیدرخا، بمن نظر کن | از ذره نهان جمال تا کی ؟

---

(۱) صراحی و جام شراب (۲) بردباری

در لعل تو آب زندگانی — من تشنهٔ آن زلال تا کی ؟
وصل خوش تو حرام تاچند؟ — خون دل من حلال تا کی ؟
فریاد من از تو چند باشد ؟ — بیداد تو ماه وسال تا کی ؟
از دست تو پایمال گشتم — آخر ز تو گوشمال تا کی؟
ای دوست، بکام دشمنان باز — کام دل بد سگال تا کی ؟
دل خون شده، جان بلب رسیده — از حسرت آن جمال تا کی ؟
با دل بعتاب دوش گفتم: — کایدل ، پی هر خیال تا کی؟
اندیشهٔ وصل یار بگذار — سرگشته پی محال تا کی ؟
در پرتو آفتاب حسنش — ای ذره ترا مجال تا کی؟
آشفتهٔ روی خوب تا چند ؟ — دیوانهٔ ز لف و خال تا کی؟
از مهر رخ جهان فروزش — ای سایه، ترا زوال تا کی؟
از حلقهٔ زلف هر نگاری — بر پای دلت عقال تا کی؟
در عشق خیال هر جمالی — پیوسته اسیر خال تا کی ؟
بربوی وصال، عمر بگذشت — آخر طلب محال تا کی؟
در وصل، ترا چو نیست طالع — از دفتر هجر فال تا کی؟
نا دیده رخش بخواب یکشب — ای خفته، درین خیال تا کی؟
هر شب منم و خیال جانان — من دانم و او و قال تا کی؟
دل گفت که: حال من چه پرسی؟ — از شیفتگان سؤال تا کی ؟

دم در کش و خون گری، عراقی
فریاد چه ؟ قیل و قال تا کی ؟

دلربایی دل زمن ناگه ربودی کاشکی — آشنایی قصهٔ دردم شنودی کاشکی
خوب رخساری نقاب از پیش رخ برداشتی — جذبهٔ حسنش مرا ازمن ربودی کاشکی
ای دریغا ! دیدهٔ بختم بخفتی یك سحر — تاشبی درخواب نازم رخ نمودی کاشکی

دربی‌سیمرغ وصلش عالمی دل خسته‌اند بودی او را در همه عالم‌وجودی‌کاشکی
چون‌دلم‌رادرد اودرمان‌وجان‌رامرهمست بر سر دردم دگر دردی فزودی کاشکی
حلقهٔ امید تا کی بر در وصلش زنم ؟ دست لطفش این‌در بسته‌گشودی کاشکی
از پی بود عراقی زو جدا افتاده‌ام
در همه‌عالم‌مرا بودی‌نبودی کاشکی

از غم دلدار، زارم مرگ به زین زندگی وزفراقش‌دل‌فکارم، مرگ به زین زندگی
عیش‌برمن‌ناخوشست‌وزندگانی نیك تلخ بی‌لب شیرین‌یارم، مرگ به زین زندگی
زندگی‌بی‌روی‌خوبش‌بدتراست‌ازمردگی مرگ‌کوتاجان‌سپارم؟مرگ‌به زین زندگی
هرکسی‌داردزخود آسایشی،دردا ! که من راحتی ازخودندارم،مرگ‌به‌زین زندگی
کاشکی دیدی‌من مسکین‌چگونه درغمش عمرناخوش‌می‌گذارم،مرگ‌به‌زین‌زندگی
هردمی صد بار ازتن می برآید جان من وزغم دل‌بی‌قرارم، مرگ‌به زین زندگی
کارمن‌جان‌کندنست و ناله و زاری و درد بنگریدآخر بکارم ، مرگ به زین‌زندگی
درچنین‌جان‌کندنی‌کافتاده‌ام، شایدکه من نعره‌ها از جان برآرم،مرگ‌به‌زین‌زندگی
هیچ‌کس‌دیدی که‌خواهددردمی‌صدبارمرگ؟ مرگ‌را من‌خواستم،مرگ به زین‌زندگی
از پی آن کز عـراقی مرگ بستاند مـرا
مرگ‌را من دوستدارم، مرگ‌به‌زین‌زندگی

الا، قد طال عهـدی بالوصال و مالی الصبر عن ذاك الجمال[1]
بوصلم‌دست گیر، ای‌دوست، آخر بزیر پای هجـرم چند مالی؟
یضیق من‌الفـراق نطاق قلبی و یشتاق الفؤاد الی الوصال[2]
چه‌خوش‌باشدکه‌پیش‌ازمرگ بینم ! نشسته با تو یکدم جای خالی

(۱) هان! وعده وصل، بر من طولانی شد، حال‌آنکه از (شوق) این جمال‌بردباری برایم نمانده است (۲) تنگ میشود از (شدت) هجران کمربند قلب من و دل اشتیاق پیدا میکند بوصال.

فـراقك لا يفارقني زماناً فمـالي الهجر مولائي ومالي[1]
دلا، درمان مجو، بادرد خو کن بجای وصل هجرانست، حالی
امـا ترثی لمکتئب حـزین یان من النوی طول اللیالی[2]
دلا ، امیدوار وصل مـی‌باش ز درد هجر آخر چند نالی؟[3]
زماناً کنت لا ارضی بوصل فصرت الان ارضی بالخیال
بدل نزدیکی،ارچه‌دوری ازچشم دلم را چون همیشه در خیـالی
احن الیك و العبـرات تجری کما حق‌العطاش الی الزلال[4]

عراقی، تا بخود مـی‌جویی اورا
یقین می‌دان که در بند محالی

گر برخسار، تو، ای‌دوست،نظرداشتمی نظر از روی‌خوشت‌بهرچه‌برداشتمی؟
چون من‌بی‌خبر از دوست دهندم خبری باری، از بی‌خبری کاش‌خبرداشتمی!
در میان آمدمی چون سر زلفت با تو از سر زلف تو گر هیچ کمرداشتمی
گر ندادی جگرم وعدهٔ وصلت هر دم کی‌دل و دیده‌پرازخون‌جگرداشتمی؟
گفتیم: صبر کن ، از صبر برآید کارت کردمی صبر ز روی تو، اگر داشتمی
خود کجا آمدی اندر نظرم‌آب روان؟ گر زخاك در تو کحل بصر داشتمی
دل گم گشتهٔ خـود بـار دگـر یافتمی بر سر کوی توگر هیچ‌گذر داشتمی
گر ز روی و لب تو هیچ نصیبم بودی بهر بیماری دل گل بشکر داشتمی
کردمی بر سر کـویت گهـر افشانیهـا بجز از اشك اگر هیچ گهر داشتمی

---

(۱) هجران تو لحظه‌ای از من دور نمیشود، پس چه‌شده است مراکه با هجرسرور خویش و آرزوهایم (باید سرکنم) آیا برمن مرثیه نمیکنی بخاطر شکسته دلی (و) حزنم چه، (قلب من) در طول شبانگاه از حسرت و اندوه ناله سرمیدهد (۳) گاهی (حتی) راضی بوصل (هم) نبودم واینك خویشتن‌را بخیال (تو) راضی ساخته‌ام (۴) بتوالتماس میکنم و اشکهای چشمم جاری است، چنانکه لب تشنه‌ای سزاوار (نوشیدن)آب گوارا است

گر عراقی نشدی پردهٔ روی‌نظرم
برخ‌خوب‌تو هرلحظه‌نظرداشتمی

در جهان گر نه یار داشتمی — با جهان خودچه کارداشتمی
دست کی‌شستمی‌بخون‌جگر — گر بکف در نگار داشتمی ؟
گر نبردی قـرار و آرامم — حالی ، آخر قـرار داشتمی
ور مرا عشوه کمترك دادی — قـول او استوار داشتمی
ور بکارم دمی نظر کردی — به ازین کار و بار داشتمی
دل اگر در میانه گم نشدی — دلبر اندر کنـار داشتمی
با سپاه غمت بر آمدمـی — با خود ار بخت‌یار داشتمی

با عراقی ، اگر نه‌یاربود
روز وشب‌کارزارداشتمی

گر نه سودای یار داشتمی — کی چنین ناله زار داشتمی ؟
ورنه غیرت دمم فرو بستی — ناله هـر دم هـزار داشتمی
بر در دوست‌گر رهم بودی — روز و شب زینهـار داشتمی
ور وصالش بساختی کارم — با فراقش چه کار داشتمی؟
چه غمم بودی؟ اردرین‌تیمار — با غمش غمگسار داشتمی
یار در کارم ار نظر کـردی — بهترین کار و بار داشتمی
زان فراموش عهد دشنامی — کاشکـی یادگار داشتمی
روزگارم شد ، ارنه عاقلمی — ماتم روزگار داشتمی
بی‌رخ یار ناخوشست حیات — چه خوشستی که‌یارداشتمی!

گرعراقی‌برون‌شدی‌زمیان
دلبر اندر کنار داشتمی

ای که از لطف سراسر جانی — جان چه باشد؟ که تو صدچندانی
تو چه چیزی چه بلایی چه کسی؟ — فتنه‌ای؟ شنقصه‌ای[1] افتانی؟
حکمت از چیست روان بر همه کس؟ — کیقبادی؟ ملکی؟ خاقانی؟
بدمی زنده کنی صد مرده — عیسیی؟ آب‌حیاتی؟ جانی؟
بتماشای تو آید همه کس — لاله‌زاری؟ چمنی؟ بستانی؟
روی در روی تو آرند همه — قبله‌ای؟ آینه‌ای؟ جانانی؟
در مذاق همه کس شیرینی — انگبینی؟ شکری؟ سیلانی؟
گرچه خردی، همه را درخوردی — نمکی؟ آب روانی؟ نانی؟
آرزوی دل بیمار منی — صحتی؟ عافیتی؟ درمانی؟
گه خمارم شکنی گه توبه — می نابی؟ فقعی، رمانی؟[2]
دیدهٔ من بتو بیند عالم — آفتابی؟ قمری؟ اجفانی؟[3]
همه خوبان بتو آراسته‌اند — کهربایی؟ گهری؟ مرجانی؟
مهر هر روز دمی در بنده‌ات — سحری؟ صبح‌دمی؟ خندانی؟

همه در بزم ملوکت خوانند
قصه‌ای؟ مثنوبی؟ دیوانی؟

ترسابچه‌ای، شنگی، شوخی، شکرستانی — در هر خم زلف او گمراه مسلمانی
از حسن وجمال او حیرت‌زده هرعقلی — وز ناز و دلال او واله شده هرجانی
برلعل شکر ریزش آشفته هزاران دل — وز زلف دلاویزش، آویخته هرجانی
چشم خوش سرمستش اندر پی‌هردینی — زنار سر زلفش، در بند هر ایمانی
بر مائدهٔ عیسی افزوده لبش حلوا — وز معجزهٔ موسی زلفش‌شده ثعبانی
ترسابچه‌ای رعنا، از منطق روح افزا — صد معجزهٔ عیسی بنموده ببرهانی
لعلش زشکر خنده درمرده دمیده جان — چشمش ز سیه کاری برده دل کیهانی

---

(۱) حس چشائی. (۲) فقع وفقاع آبجو ونوعی مسکراست ورمان بمعنی انارا‌ست
(۳) جمع‌جفن بمعنی اشك چشم.

عیسی‌نفسی، کزلب، درمرده دمدصدجان — بهر چه برد دلها، هر لحظه بدستانی
تا سیر نیارد دید نظارگی رویش — بگماشته از غمزه هر گوشه نگهبانی
از چشم، روان کرده بهر دل مشتاقان — از هر نظری تیری وز هرمژه پیکانی
از دیر برون‌آمد از خوبی خودسرمست — هر کس که بدیداورا واله‌شدوحیرانی
شماس[۱] چورویش‌دیدخورشیدپرستی‌شد — زاهدهم‌اگردیدی‌رهبان شدی آسانی
ور زانکه بچشم من صوفی رخ او دیدی — خورشیدپرستیدی،در دیر،چورهبانی
یاد لب و دندانش برخاطر من بگذشت — چشمم‌گهرافشان‌شد،طبعم‌شکرستانی
جان‌خواستم‌افشاندن پیش‌رخ‌او،دل‌گفت: — خاری‌چه محل‌دارد درپیش گلستانی؟
گر خاك رهش گردم هم پا ننهد بر من — کی‌پای نهد، حاشا، برمورسلیمانی؟
زین پس نرود ظلمی برآدم‌ازین دیوان — زیرا که سلیمان شد فرمانده دیوانی

نه بس‌که عراقی را بینی تو ز نظم‌تر
در وصف جمال او پرداخته دیوانی

چنانم از هوس لعل شکرستانی — که‌می‌برآیدم‌از غصه هرنفس‌جانی
امید بر سر زلفش بخیره می‌بندم — چگونه جمع کند خاطر پریشانی؟
درآن دلی،که ندارم، همیشه‌می‌یابم — ز تیر غمزهٔ تو لحظه لحظه پیکانی
بیا،که بی‌تو دل‌من خراب آبادست — جهان نمیشود آباد جز بسلطانی
چه‌جای‌تست‌دل‌تنگ من ولی یوسف — گهی بچه فتد و گه ببند وزندانی
چنانکه‌چشم‌خمارین‌تست‌مست‌وخراب — بسوی ما نکند التفات چندانی
چو نیست در دل‌تو ذره‌ای مسلمانی — چگونه رحم‌کند بر دل مسلمانی؟
زمان‌زمان‌که دلم یاد چهر تو بکند — شود ز عکس جمالت‌دلم گلستانی

اگرچه چشم عراقی بهر بتی نگرد
بجان تو، که ندارد بجز تو جانانی

---

(۱) صیغه مبالغه است از«شمس و بمعنی خادم کلیسا وگروهی ازروحانیان‌مسیحی.

سر عشقت کس تواند گفت؟ نی — در وصفت کس تواند سفت؟ نی
دیدهٔ هر کس بجاروب مژه — خاک درگاهت تواند رفت؟ نی
از گلستان جمال دلگشات — هیچ بیدل را گلی بشکفت؟ نی
آفتابا ، در هوایت ذردام — آفتاب از ذره رخ بنهفت؟ نی
حلقه بر در میزدم، گفتی: در آی — اندر آن بودم که غیرت[1] گفت: نی
آخر این بخت مرا بیداریی — هیچکس را بخت چندین خفت؟ نی

از برای تو عراقی طاق شد
از همه خوبان و با تو جفت نی

کی بود کاین درد را درمان کنی؟ — کی بود کاین رنج را آسان کنی؟
کی بسازد چارهٔ بیچاره‌ای؟ — بی‌دلی را کی دوای جان کنی؟
کی برون آیی ز پرده آشکار ؟ — چند روی خوب را پنهان کنی؟
چند رو گردانی از سرگشته‌ای ؟ — عاجزی را چند سرگردان کنی؟
در بیابان غمم ، وقت این دمست — کابر رحمت برسرم باران کنی؟
بسکه غم خوردم زجان سیر آمدم — چند برخوان غمم مهمان کنی؟
دود سوز من گذشت از آسمان — تا کیم در بوتهٔ هجران کنی؟
همچو ابراهیم از لطفت سزد — گر میان آتشم بستان کنی

چون عراقی سر نهاده بردرت
هم سزد گر درد او درمان کنی

نگویی باز: کای غمخوارچونی؟ — همیشه با غم و تیمار چونی ؟
کجایی با فراقم درچه کاری ؟ — جدا افتاده از دلدار چونی ؟
مرا دانی که بیمارم ز تیمار — نپرسی هیچ: کای بیمارچونی؟
نیاری یاد از من: کای ز غم زار — درین رنج و غم بسیار چونی؟

---

(۱) غیر تو، شخص دیگری.

مرا گرچه ز غم جان برلب آمد — نخواهی گفت، کای‌غمخوارچونی؟
تو گرچه بینیم غلتان بخون در — نگویی آخر: ای افکار چونی؟
سحرگه باخیالت دیده میگفت: — که هر شب بامن بیدار چونی؟
خیالت گفت: کآری نیك زارم — ز بهر تو، که‌هرشب‌زارچونی؟

سگ کویت عراقی را نگوید
شبی: کای یارمن، بی‌یارچونی؟

بیا ، تا بیدلان را زار بینی — روان خستگان افکار بینی
تن درماندگان رنجور یابی — دل بیچارگان بیمار بینی
بکوی عاشقان خود گذر کن — که مشتاقان‌خودرا زاربینی
میان‌خاك‌وخون افتاده‌حیران — زهرجانب‌دوصدخونخوار بینی
بسا جان عزیز مستمندان — که‌برخاك‌در خودخواربینی
یکی اندر دل زار ضعیفان — نظر کن، تا غم‌وتیماربینی
نبینی هیچ شادی در دل ما — ولی اندوه وغم‌بسیار بینی
دلا، با این‌همه امید دربند — که‌هم‌روزی رخ دلداربینی

چو افتادی،عراقی، رومگردان
اگر خواهی که روی یار بینی

ای خوشتر از جان، آخر کجایی؟ — کی روی خوبت با ما نمایی؟
بی تو چنانم کز جان بجانم — هر سو دوانم ، آخرکجایی ؟
بیمار خود را میپرس گه گه — پیوسته از ما مگزین جدائی
جانا، چه باشد؟ گر در همه عمر — گرد دل ما یک دم برآیی
تا کی ز غمزه دلها کنی خون — چند از کرشمه جانرا ربایی؟
چون میبری دل ، باری ، نگه‌دار — بیچاره‌ای را چند آزمایی

دربند خویشم،بنگر سوی من
باشد که یابم از خود رهایی

ای ربوده دلم ، بر عنائی — این‌چه‌لطفست‌و آن‌چه‌زیبائی؟
بیم آنست کز غم عشقت — سر برآرد دلم بشیدایی
ازخجالت‌خجل‌شود خورشید — گر تو برقع ز روی‌بگشایی
زیر برقع چو آفتاب منیر — اندر ابر لطیف پیدایی
در جمالت لطافتیست که آن — که نیابد کمال بینـایی
منقطع میشود زبـان مرا — پیش وصف رخ تو گویایی
آن‌ملاحت که‌حسن‌روی‌تراست — کس نبیند ، مگر که بنمایی

نیست بی روی تو عراقی را
بیش ازین طاقت شکیبایی

بود آیا که خرامان زدرم باز آیی؟ — گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایی؟[1]
نظری کن، که بجان‌آمدم از دلتنگی — گذری کن: که خیالی[2]شدم ازتنهائی
گفته بودی که: بیایم‌چو بجان آیی تو — من‌بجان‌آمدم، اینك‌توچرا می‌نایی؟
بس که‌سودای‌سرزلف تو پختم بخیال — عاقبت چون‌سرزلف‌توشدم سودایی
همه‌عالم بتو می‌بینم‌واین نیست‌عجب — بکه بینم؟ که تویی چشم مرا بینایی
پیش‌ازین‌گر دگری‌در دل من می‌گنجید — جزترانیست‌کنون در دل من‌گنجایی
جزتو اندر نظرم هیچ کسی مـی‌ناید — وین‌عجب‌تر که‌توخود، روی بکس‌ننمایی

گفتی: از لب بدهم‌کام عراقی روزی
وقت آنست که آن وعده وفافرمایی

بیا ، که بی‌تو بجان آمدم ز تنهایی — نماند صبر و مرا بیش ازین شکیبائی
بیا، که‌جان‌مرا بی‌تو نیست‌برگ‌حیات — بیا ، که چشم مرا بی‌تو نیست بینایی

---

(۱) همین معنی از حافظ:
بود آیا که در میکده‌ها بگشایند — گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند

(۲) دیوانه

بیا، که بی‌تو دلم راحتی نمی‌یابد — بیا، که بی‌تو ندارد دو دیده بینایی
اگر جهان‌همه زیروزبر شودزغمت — ترا چه‌غم که‌توخو کرده‌ای بتنهایی!
ز بس که برسر کوی تو ناله‌ها کردم — بسوخت بر من مسکین دل تماشایی
ندیده‌روی تو، از عشق عالمی‌مرده — یکی نماند، اگر خود جمال بنمایی
زچهره پرده برانداز، تا سراندازی — روان فشاند بر روی تو ز شیدایی
بپرده درچه‌نشینی؟ چه باشدار نفسی — بپرسش دل بیچاره‌ای برون آیی؟
نظر کنی بدل خستهٔ شکسته دلی — مگر که رحمتت آید، برو ببخشایی

دل عراقی بیچاره آرزومندست
امید بسته که:تا کی نقاب‌بگشایی؟

پسرا، ره قلندر[1] سزد ار بمن نمایی — که درازودور دیدم ره زهد و پاسایی
پسرا، می مغانه دهی ار حریف مایی — که نماند بیش ما را سر زهدو پارسایی
قدحی می مغانه بمن آر، تا بنوشم — که دگر نماند ما را سرتوبهٔ ریایی
می‌صاف اگر نباشد، بمن‌آر دردتیره — که زدرد تیره یابدل و دیده روشنایی
کم خانقه گرفتم، سر مصلحی ندارم — قدح شراب پر کن، بمن‌آر، چند پایی
نه ره‌ونه‌رسم‌دارم، نه‌دل‌و نه‌دین،نه‌دنیی — منم وحریف وکنجی و نوای‌بی‌نوایی
نیم اهل‌زهد و توبه[2] بمن‌آر ساغر می — که بصدق توبه کردم زعبادت ریایی

---

(۱) در اصطلاح عرفا مراد از قلندری تجرید از کونین است و تفرید از دارین و حافظ قلندران را اینطور تعریف کرده است:

قلندران طریقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس آنکس که از هنر عاری است

(۲) توبه در شرع ندامت از معاصی است و حقیقت توبه آنست که سالك راه خدا از آنچه مانع وصول اوست بمحبوب حقیقی خود از مراتب دنیا و عقبی اعراض نموده روی توبه بجانب حق آرد. در رساله قشریه است‌که توبه، اول منزل از منازل سالکین است و اول مقام از مقامات طالبین. ذوالنون گوید توبه عوام از گناه برگشتن است و توبه خواص از عظمت بازگشتن.

تومرا شرب‌درده، که ز زهد توبه کردم زصلاح چون ندیدم جزلاف‌وخودنمایی
ز غم زمانه ما را برهان ز می زمانی که نیافت جزبمی کس‌زغم‌زمان‌رهایی
چوز باده‌مست گشتم،چه کلیسیا،چه کعبه؟ چو بترك خود بگفتم‌چه،وصال وچه‌جدایی؟
چو شکست‌تو بهٔ‌من،مشکن‌تو عهد ، باری بمن‌شکسته‌دل گو کو: چگونه‌ای کجایی؟

دردیر می‌زدم من، ز درون‌صدا بر آمد
که: در آی، ای‌عراقی که‌توخود، حریف‌مائی

چه بود گر نقاب بگشایی؟ بیدلان را جمال بنمایی
مفلسان را نظاره‌ای بخشی؟ خستگان را دمی ببخشایی؟
عمر ما شد، دریغ! ناشده ما بر سر کوی تو تماشایی
با وصالت نپخته سودایی از فراغت شدیم سودایی[1]
چه توان کرد؟ یار می‌نشوی هیچ باشد که یار ما آیی؟
جان ما را بچهره شاد کنی؟ دل ما را بغمزه بربایی؟
بی‌تو مان جان ودل نمی‌باید دل ما را بجان تو می‌بایی
پرده بردار، تا سر اندازیم بسر کوی تو ، ز شیدایی
ور بر آنی که خون ما ریزی غمزه‌را حکم کن،چه‌میپائی؟
مفلسانیم بر درت عاجز منتظر گشته تا چه فرمایی ؟

چون عراقی امید در بسته
تا در بسته ، بو که ، بگشایی

---

(۱) در مصراع نخستین سودا بمعنی هوس است، سودای خام در سر پروردن و در مصراع دوم بمعنی دیوانگی و مرض است (در طب قدیم امراض کلا به چهارنوع تقسیم‌میشده است (خون، صفرا ، سودا و بلغم) که بازیاده و نقصان هریك بیماری تولید میشد و آنرا «اخلاط اربعه» می گفتند.)

در کوی تو لولیی[1] گدایی | آمد بامید مرحبایی
برخاك درت گدای مسکین | با آنکه نرفته بود جایی
از دولت‌لطف‌تو ، که عامست | محروم چراست بی‌نوایی؟
پیش که رود کجا گریزد | ازدست‌غمت شکسته‌پایی؟
مگذار که بی‌نصیب ماند | از درگه پادشه گدایی
چشمم ز رخ تو چشم دارد | هر دم بمبارکی لقایی
جانم ز لب تو میکند وام | هر لحظه بتازگی بقایی
جستم همه جای را ، ندیدم | جز در دل تنگ جایگایی
بی‌روی تو هر رخی که دیدم | ننمود مرا جز ابتدایی
دل در سر زلف هر که بستم | دادم دل خود باژدهایی
در بحر فراق غرق گشتم | دستم نگرفت آشنایی
در بادیهٔ بلا بماندم | راهم ننمود رهنمایی
در آینهٔ جهان ندیدم | جزعکس‌رخت‌جهان‌نمایی
خودهرچه بجز تو درجهانست | هست‌آن چوسراب‌یاصدایی
فی‌الجمله ندید دیدهٔ من | از تیرگی جهان صفایی
اکنون بدر تو آمدم باز | یابم مگر از درت عطایی
در چشم نهاده‌ام که یابم | از خاك در تو توتیایی

در گلشن عشق تو عراقی
مرغیست که‌نیستش نوایی

---

(۱) لولی بمعنی‌مطرب‌وسرودگوی‌آمده است و در اصطلاح‌صوفیان گدا کسی است که فقیر تجلیات‌الهی است و گدای فیوضات‌باقی حق‌است.

ما گدایانه از آن درخاستیم | ورنه از احوال بی پرواستیم

دلی دارم، چه‌دل،محنت سرایی! که‌در وی‌خوشدلی‌رانیست‌جایی
دل مسکین چـرا غمگین نبـاشد که در عالم نیابد دلربایی!
تن مهجور چـون رنجـور نبـود؟ چه تاب کوه دارد رشته‌تایی ؟
چگونه غرق خونابه نبـاشم ؟ که دستم می نگیرد آشنایی
بمیرد دل چو دلداری نبیند بکاهد جان چو نبود جان‌فزایی
بنـالم بلبل آسا چون نیابم ز باغ دلبران بوی وفایی
فتادم باز در وادی خونخوار نمی بینم رهی را رهنمـایی
نه دل را در تحیر پای بندی نه جان را جز تمنا دلگشایی
درین وادی فرو شد کاروانهـا که کس نشنید آواز درایی[1]
درین ره هر نفس صدخون بریزد نیارد خواستن کس خونبهایی
دل من چشم میدارد کزین ره بیابد بهر چشمش تـوتیایی
روانم نیز در بستست همت که بگشاید در راحت سرایی
تنم هم گـوش میدارد کزین در بگوش جانش آید مرحبایی

تمنـا میکند مسکین عراقی
که در یابد بقا[2] بعد از فنایی

ز اشتیاق تو جانم بلب رسید، کجایی ؟ چه باشدار رخ خوبت بدین‌شکسته‌نمائی؟

---

(۱) درای بمعنی زنگ کاروان وجرس است (۲) درشرح منازل‌السائرین است که بقاء نام است برای‌آنچه باقی وپایدار ماند بعد از فناء شواهد وسقوط آن وبعبارت دیگـر آنچه رابنده مشاهده میکندوادراك مینماید بحکم«والله خیروابقی» و مراد ازفنا ، فنای عبد است درحق وفنای‌جهت بشریت اوست درجهت ربوبیت. بنابراین بوسیلهٔ کلمه فنا اشاره کنند بسقوط اوصاف مذمومه وبواسطهٔ کلمهٔ بقا اشاره کنند به‌قیام اوصاف محموده و گویند:«حقیقة الفناء فی‌حقایق‌البقاء».شاه نعمت‌الله گوید:

در خرابات فنا ملك بقا داریم ما خوش بقای جاودانی زین فنا داریم‌ما

نگفتیم که: بیایم ، چوجان تو بلب آید ؟ زهجر جان من اینك بلب رسید کجایی ؟
منم کنون و یکی جان، بیا که بر تو فشانم جدا مشو زمن این دم، که نیست وقت جدایی
گذشت عمر و ندیدم جمال روی تو روزی مرا چه‌ای و ندانم که با کسی دگر آیی ؟
کجا نشان تو جویم که درجهانت نیابم، چگونه روی تو بینم که در زمانه نپایی ؟
چه خوش بود که زمانی نظر کنی بدل من دلم ز غم برهانی ، مرا ز غم برهایی
مراز لطف خود، ای دوست، ناامید مگردان کامیدوار بکوی تو آمدم بگدایی

فتاده‌ام چو عراقی ، همیشه بر در وصلت
بود که این در بسته بلطف خود بگشایی ؟

زدو دیده خون فشانم، زغمت شب جدائی چه کنم که هست اینها گل خیر آشنایی
همه شب نهاده‌ام سر، چوسگان. بر آستانت که رقیب در نیاید ببهانهٔ گدایی
مژه‌ها و چشم یارم بنظر چنان نماید که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی
در گلستان چشمم زچه‌رو همیشه بازست بامید آنکه شاید تو بچشم من درآیی
سر برگ گل ندارم، بچه رو روم بگلشن که شنیده‌ام زگلها همه بوی بی‌وفایی ؟
بکدام مذهبست این، بکدام ملتست این که کشند عاشقی را، که تو عاشقم چرایی؟!
بطواف کعبه رفتم : بحرم رهم ندادند که برون درچه کردی که درون خانه آیی؟
بقمار خانه رفتم ، همه پاکباز دیدم چو بصومعه رسیدم همه زاهد ریایی

در دیر میزدم من ، که یکی ز در درآمد
که: درآ، درآ عراقی، که تو خاص از آن مایی

زهی ! جمال تو رشك بتان یغمایی وصال تو هوس عاشقان شیدایی
عروس حسن ترا هیچ در نمی‌یابد بگاه جلوه‌گری دیدهٔ تماشایی
بدین صفت که تویی بر جمال خود عاشق بغیر خود: نه همانا، که روی بنمائی
حجاب روی تو هم روی تست در همه حال نهانی از همه عالم ،ز بس که پیدایی

بهر چه مینگــرم صورت تو مــی‌بینم — ازین میان همه درچشم‌من تومیآیی
همه جهــان بتو می‌بینم و عجب‌نبود — از آن سبب که تویی‌دردودیده بینایی
ز رشك تا نشناسد ترا کسی، هــردم — جمــال خــود بلباس دگــر بیارایی
تراچگونه توان یافت‌درتو خودکه رسد؟ — که هر نفس بدگرمنزل و دگرجایی

عراقی از پی تو دربدر همــی گردد
تو خــود مقیم میــان دلش هویدایی[۲]

سحرگــه بر در راحت سرایی — گذر کــردم ، شنیدم مرحبایی
درون رفتم ، ندیمی چند دیدم — همه سر مست عشق دلربایی
همه‌ازبیخودی خوش‌وقت بودند — همه زآشفتگی درهوی‌وهایی
ز رنگ نیستیشان رنگ و بویی — ز برگ بی نوایی‌شان نوایی
ز سدره[۳] برتر ایشان را مقامی — ورای عرش و کرسی متکایی
نشسته بر سر خوان فتوت — بهر دو کون در داده صلایی
نظر کردم، ندیدم ملك ایشان — درین‌عالم،بجز تن،رشته تایی
زحیرت[۴] درهمه‌گم‌گشته از خود — ولی در عشق هریك رهنمایی

مراگفتند:حالت چیست گفتم:
چه‌پرسی‌حال مسکین‌گدایی؟

کشید کار ز تنهــاییم بشیدایــی — ندانم این‌همه غم چون کشم بتنهایی؟
زبسکه داد قلم شرح سرنوشت‌فراق — ز سرنوشت قلم نامه‌گشت سودایی

---

(۱) این‌بیت ظاهراً اشاره دارد به‌آیه شریفه«ولله‌المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه‌الله» که‌شرح‌آن‌مکررآمده است (۲) اشاره است بحدیث‌شریف‌قدسی: «لایسعنی ارضی و سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی‌المؤمن: زمین وآسمان من‌گنجایش مرا مدارند، لیکن‌قلب بنده مؤمن من جای من‌است (۳) نام درختی است‌دربهشت که‌به‌آن سدرة‌المنتهی‌نیز گویند (۴) حیرت‌دراصطلاح اهل‌الله امریست که وارد میشود برقلوب‌عارفین درموقع تأمل‌وحضور وتفکر آنهاکه‌آنهارا از تأمل‌وتفکرحاجب گردد.

مرا تو عمر عزیزی و رفته‌ای زبرم — چه‌خوش بوداگر، ای‌عمر رفته‌باز آیی!
زبان گشاده، کمر بسته‌ایم، تا چوقلم — بسر کنیم هر آن خدمتی که فرمایی
باحتیاط گذر، بر سواد[1] دیدهٔ من — چنانکه گوشهٔ دامن بخون نیالایی
نه‌مردعشق‌تو بودم‌ازین‌طریق، که‌عقل — در آمدست بسر، با وجود دانایی
درم گشای، که امید بسته‌ام در تو — در امید که بگشاید؟ ار تو نگشایی
بآفتاب خطاب تو خواستم کردن — دلم نداد، که هست آفتاب هرجایی

سعادت دو جهانست دیدن رویت
زهی! سعادت، اگرزان‌چه‌روی بنمایی!

همی گردم بگرد هر سرایی — نمی یابم نشان دوست جایی
وگر یابم دمی بوی وصالش[2] — نیابم نیز آن دم را بقایی
وگر یکدم‌بوصلش‌خوش‌بر آرم — گمارد در نفس بر من بلایی
وگر از عشق جانم برلب‌آید — نگوید: چون‌شد آخر مبتلایی؟
چنان‌تنگ آمدم ازغم، که‌دروی — نیابی خوشدلی را جایگایی
عجب زین محنت‌ورنج‌فراوان — که چون میباشد اندر تنگنایی!
ازین دریای بی‌پایان خونخوار — برون شد کی‌توان بی‌آشنایی؟
مشامم تا ازو بویی نیابد — نیابد جان بیمارم شفایی
مرا یاریست، گر خونم بریزد — نیارم خواست از وی‌خون‌بهایی

غمش‌گوید مرا: جان درمیان‌نه
ازین خوشتر شنیدی ماجرایی؟

---

(۱) سیاهی، سوادِدیده بمعنی سیاهی چشم است (۲)وصال عبارت‌ازاتصال بمحبوب‌است. طالب وصل‌محبوب باید همواره در مجاهده باشد تا بدیدار و وصل‌محبوب نائل‌شود ومادام که هواهای نفسانی درنفس موجود باشداتصال بحق صورت نبندد وتا عاشق دیدار محبوب از خود بیخود نشود بوصال معشوق نرسد.

بوصلت تا کجاره میتوان برد — بما تا ذره‌ای از مائی ماست

شدم از عشق تو شیدا ، کجایی بجان می‌جویمت جانا ، کجایی؟
همی پویم بسویت گرد عالم همی‌جویم ترا هرجا ، کجایی؟
چو تو از حسن[۱] درعالم نگنجی ندانم تا تو چونی ، یا کجایی ؟
چو آنجا که‌تویی کس‌را گذر نیست ز که پرسم؟ که‌داند؟ تا کجایی ؟
تو پیـدایی و لیکن جمله پنهـان وگر پنهان نه‌ای، پیدا کجایی ؟
ز عشقت‌عالمی‌پرشوروغوغاست چه دانم تا درین غوغا کجایی؟
فتاد اندر سرم سودای عشقت شدم سرگشته‌زین سودا، کجایی؟
درین وادی خونخوار غم تو بماندم بی‌کس و تنها، کجایی ؟
دل سر گشتهٔ حیران ما را نشانی در رهی بنما، کجایی!؟

چوشیدای توشد مسکین عراقی
نگویی: کاخر، ای‌شیدا، کجایی؟

نیم بی‌تو دمی بی‌غم[۲] کجایی؟ ندارم بی‌تو دل خـرم ، کجایی؟
ببویت زنده‌ام هرجا که هستی برویت آرزومندم ، کجایی؟
نیابی نزد این رنجور یك دم نپرسی حال این درهم، کجایی؟
چو روی تو نبینم هر سحرگاه بنالم زار: کای همدم، کجایی ؟
ز من هـردم برآید نالـه و آه چو یادآید رخت هردم، کجایی؟

درآ شاد از درم: کز آرزویت
بجان آمد دل پرغم ، کجایی؟

دراین ره[۳] گر بترك خود بگویی یقین‌گردد ترا کو تو، تو اویی

(۱) در اصطلاح صوفیه حسن، کمالات ذات احدیت را گویند. (۲) غم، بند اهتمام طلب معشوق راگویند. (۳) ره‌مقصودراه طریقت‌است‌که سیر وراه‌خاص عارفان است ومخصوص سالکان راه حق است مانند ترك‌دنیا و دوام ذکر وتوجه به مبدأ و انزوا ودوام طهارت و وضوء و صدق واخلاص. فرصت گوید:

طریقت گرکه میجوئی حقیقت گرکه میخواهی بجو از سالك‌کامـل بخواه از عارف دانا

سر مویی زتو، تا با تو باقیست / درین ره درنگنجی ، گرچه مویی
کم خودگیر، تا جمله توباشی / روان‌شوسوی دریا[1]، زانکه جویی
چو با دریـا گرفتی آشنایی / مجرد شو، ز سر برکش دوتویی
درین دریا گلیمت شسته گردد / اگر یك بار دست از خود بشویی
ز بهر آبرو[2] یك رویه کن کار / که آنجـا آبرو ریزد دو رویی
چو با تست‌آنچه میجویی بهرجا / بهر زه گـرد عـالم چند پویی؟
نخستین گم کنند،آنگاه جویند / توچون‌چیزی‌نکردی‌گم؟چه‌جویی؟
ترا تا در درون، صدخارخارست / ازین بستان گلـی هـرگز نبویی
پس درهمچو جادویی که‌پیوست / میان دربسته، بهر رفت و رویی
ترا رنگی ندادند از خم عشق / از آن در آرزوی رنگ و بویی
بهش‌نه پا درین وادی خونخوار / که ره پر سنگلاخ و تو سبویی
درین‌میدان‌همی‌خورزخم،چون‌تو / فتاده در خم چوگان چو گویی

نیابی از خم چوگان رهایی
عراقی، تا بترك‌خود نگویی

درین ره گر بترك خود بگویی / ببینی کانچه میجوئی خـود اویی
توجانی وچنان دانی که:جسمی / تو دریایی و پنداری که جویی
تویی در جمله عالم آشکارا / جـهان آینهٔ[3] تست و تو اویی

---

(۱) درشرح گلشن‌راز آمده که: هستی یعنی‌وجود را دریا گویند که‌عالم‌همه امواج آنست‌و بمعنی انسان‌کامل هم‌آمده. شاه‌نعمت‌الله گوید:

جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی / درحقیقت موج دریا عین آن دریا بود

(۲) الهامات غیبی راکه بردل سالك‌آیدآبروی گویند. مغربی گوید:

ایکه عالم را وجود آبروئی مینهی / دربیابان عدم عالم سرابی بیش نیست

(۳) انسان‌را ازجهت مظهریت ذات وصفات واسماء آینه‌گویند واین‌معنی در انسان کامل‌که مظهریت تامه دارد اظهر است. وازآن‌جهت انسان نمودار وجود احدیت و مراتب لاهوت است‌که آنچه درآنجاست بنماید. شاه نعمت‌الله گوید:

آینه کاینات مظهر تمثال تست / حسن تو درآینه گشته عیان فی‌المثل

نمیدانم چو بحر بیکرانی چرا پیوسته در بند سبویی؟
ز بی‌رنگی ترا چون نیست رنگی از آن درآرزوی رنگ وبویی
بگرد خود بر آ، یك بار آخر بگرد هر دو عالم چند پویی؟
مراد خودهم‌از خود باز یابی
عراقی،گر بترك خودبگویی

گر از زلف پریشانت صبا بر هم زند مویی
برآید زان پریشانی هزار افغان زهرسویی
ببوی زلف تو هر دم حیات تازه می‌یابم
وگرنه بی تو از عیشم نه‌رنگی ماند ونه بویی
بیاد سرو بالایت روان در پای تو ریزم
ببالای تو گر سروی ببینم بر لب جویی
چو زلفت‌گر برآرم‌سر بسودایت، عجب نبود
چه باشد با کمند شیر گیری صید آهویی؟
ز کویت گر رسد گردی باستقبال برخیزد
ز جان افشانی صاحبدلان گردی زهر کویی
چنان بنشست نقش‌دوست در آینهٔ چشمم
که‌چشمم‌عکس‌روی‌دوست می‌بیند زهرسویی
رقیبان دست گیریدم، که باز از نو در افتادم
بدست بی‌وفایی ، سست پیمانی ، جفا جویی
ملولی ، زود سیری ، نازنینی ، ناز پروردی
لطیفی‌همچه گل‌نازك ولی‌چون‌سرو خودرویی
نیارد جستن از بند کمندش هیچ چالاکی
ندارد طاقت دست و کمانش هیچ بازویی

اگرچه هـر سر مـویم ازو دردی جـدا دارد
دل من کم نخواهد کرد از مهرش سر مویی
زسودا عاشقانش همچو این گردون چو گان قد
بگرد کوی او سر گشته می گردند چون گویی
نگیرد سوز مهر جان گدازش در دل هر کس
مگر باشد چو شمع آتش زبانی، چرب پهلویی
بسودای نکورویی اگر دل گرمیی داری
تحمل بایدت کردن جواب سرد بدخویی

نه از تو بمن رسید بویی	نه وصل توام نمود رویی
اندیشهٔ هجر دردناکت	آویختـه جـان من بمویی
سودای تو در دلم فکنده	هر لحظه بتازه جست وجویی
با آنکه ز گلشن وصالت	دانم نرسد ببنده بویی
لیکن شده‌ام بآرزو شاد	مآزار تـو ، کـم ز آرزویی
سودای محال در دماغم	افکنده بهرزه، های و هویی

داده سر خویش را عراقی
زیرخم زلف[۱] تو چوگویی

***

(۱) زلف کنایت از مرتبت امکانیه ازکلیات وجزویات ومعقولات ومحسوسات وارواح واجسام وجسواهر واعـراض است ودر اصطلاحـات عـراقی آمده کـه زلف غیبت هویت را گویند که هیچکس را بدان راه نیست. درشرح گلشن راز آمده که زلف اشارت به تجلی جلالی است درصور مجالی جسمانی.

گل آدم درآندم شد مخمر	که دادش بوی آن زلف معطر

و خم زلف، سرار الهی را گویند.

بخش سوم

ترجیعات

ترجیعات

ای زده خیمهٔ حدوث و قدم[1] — در سرا پردهٔ وجود و عدم
جز تو کس واقف وجود تو نیست — هم تویی راز خویش‌را محرم
از تو غایب نبوده‌ام یك روز — وز تو خالی نبوده‌ام یك دم
آن‌گروهی که از تو باخبرند — بر دو عالم کشیده‌اند رقم
پیش دریای کبریای تو هست — دو جهان کم ز قطره‌ای شبنم
بی‌وجودت جهان وجود نداشت — از جمال[2] تو شد جهان خرم
چون تجلیست در همه کسوت — آشکارست در همه عالم

که بغیر از تو در جهان، کس نیست
جز تو موجود جاودان، کس نیست[3]

تا مرا از تو داده‌اند خبر — از خودم نیست آگهی دیگر

---

(۱) قدم‌دراصطلاح‌صوفیه عبارت از سابقه‌ایست که حکم کرده است بآن‌حق بر بنده‌ازلا وبنده بدان کامل میشود(۲) جمال بمعنی‌اوصاف لطف‌ورحمت خداوند است بوجه‌حق برای‌حق وجمال مطلق را جلال است واین قهاریت‌جمال است. درهر جمالی جلالی دارد و هرجلالی او را جمالی است.

هرنقش و خیالی‌که مرا درنظر آید — حسنی وجمالی و جلالی بنماید

(۳) همین معنی را هاتف ترجیع کرده وبعقیدهٔ اغلب ادبا معروف‌ترین و گویاترین ترجیع بند عرفانی‌میباشد. ازهاتف:

که یکی هست وهیچ‌نیست جزاو — وحده لااله الا هو

سر بدیوانگی برآوردم تا نهادم بکوی عشق‌تو سر
تا ز خاك در تو دور شدم غـرقه گشتم میان خون جگر
خاك پای تو می‌کشم در چشم درس عشق تو می‌کنم از بر
جز تو کس‌نیست درسرای وجود نظر اینست پیش اهل نظر
گاه واحد ، گهی کثیر شوی این سخن عقل کی کند باور ؟
پیش ارباب صورت و معنی هست از آفتاب روشن تر

که بغیر از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

گر شبی دامنت بدست آرم تا قیامت ز دست نگذارم
گرد کویت بفرق می‌گردم بیش‌ازین‌نیست درجهان کارم
گر مرا از سگان خود شمری هر دو عالم بهیچ نشمارم
چون خیالی شدم ز تنهایی تا خیال تو در نظر دارم
کارمن جز نشاط وشادی‌نیست تا بدام غمت گرفتارم
چون بجز تو کسی نمی‌بینم غیر ازین بر زبان نمی‌آرم

که‌بغیر ازتو درجهان کس‌نیست
جزتوموجود جاودان کس‌نیست

همه‌عالم‌چوعکس‌صورت[۱] اوست بجز از او کسی ندارد دوست
بمجاز، این وآن نهی نامش بحقیقت چـو بنگری همه اوست
شد سبو ظرف آب[۲] در تحقیق عجب اینست کاب عین سبوست

---

(۱) عقل اول ونفس کلی را در اصطلاح عرفا صورت گویند و صورت هر چیزی «مابه یظهر ویتعین» است (۲) آب دراصطلاح عرفا معرفت است. شاه نعمت‌الله گوید:

گر نه آب و حیات معرفت است عین کوثر بگو که کوثر چیست

ومراد ازسبو منبع فیض نور حقیقت وکنایت ازجام می وحدت است که ازمنبع‌فیض‌مطلق، هر کسی را سهمی داده‌اند.

قطره و بحر جز یکی نبود آب دریا، چون بنگری، از جوست
بر دلش کشف کی شود اسرار؟ هر که راضی شود ز مغز بپوست
در رخش روی دوست می‌بینم میل من باجمال او-ز آن روست
گرچه خودغیررا وجودی نیست لیکن اثبات این حدیث نکوست

که‌بغیر ازتو درجهان کس‌نیست
جزتو موجودجاودان کس‌نیست

تا مرا دیده شد بروی تو باز دامن از غیر تو کشیدم باز
مرغ جان من شکسته درون در هوای تو می‌کند پرواز
عشق فرهاد و طلعت شیرین سر محمود و خاك پای ایاز
بکشی گر ز روی دلداری گره از کار من گشایی باز
هر نفس با دل شکستهٔ من سخن عشق خود کنی‌آغاز
درحقیقت بجز تو نیست کسی گرچه پوشیده‌ای لباس‌مجاز
گفتم اسرار تو بپوشانم بر زبانم روانه‌گشت‌این‌راز

که بغیر از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود جاودان‌کس نیست

ساقیا، بادهٔ[1] الست بیار تا بمی بشکنیم رنج خمار[2]
آن‌چنان مستم ازمی‌عشقت که ز مستی نمی‌شوم هشیار
بی‌کمال وجود تو نبود دو جهان را بنیم جو مقدار
هاتف غیب‌گفت درگوشم که : بتحقیق بشنو این گفتار

---

(۱) باده نزد صوفیان نصرت‌الهی است. اوحدی‌گوید:

باده نوشیدگان جام الست نشدند از شراب دنیا مست

(۲) خمار دراصطلاح اهل‌تصوف‌احتجاب محبوبست‌بحجب عزت وظاهر شدن پرده‌های کثرت برروی وحدت و این مقام تلوین سالك است.

اصل وفرع جهان وجودشماست «لیس فی‌الدار غیـر کم دیار»[۱]
بر زبـان فصیح مـی‌شنوم از همه کاینات ایـن اسرار

که بغیر ازتودرجهان کس نیست
جزتوموجود جاودان کس نیست

حسن پوشیده بود زیر نقاب عشق برداشت از میانه حجاب
هردودرروی‌خویش‌فتنه‌شدند هر دوبا هم شدندمست وخراب
درخرابات عاشقی با هم هر دو خوردند بی‌قدح می‌ناب
هرکرا هست دیدهٔ بیـدار نرود چشم بخت او در خواب
جزورا هست‌سوی کل‌رغبت قطره را هست‌سوی‌یم ابواب[۲]
دیدن غیر تو خطا باشد نظر اینست پیش اهل صواب
چون‌بجز خودکسی نمی‌بیند زانجهت میکند بخویش‌خطاب

که بغیر از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

ای‌زعکس رخت جهان روشن بخیال تو چشم جان روشن
گشته از رویت آفتاب خجل شده از نورت آسمان روشن
هست از پرتو جمال رخت از مکان تا بلامکان روشن
بزبان شرح عشق نتوان گفت که نمی‌گردد از بیان روشن
گرچه خودغیرراوجودی نیست بر عراقی شداین زمان‌روشن

که بغیر از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

---

(۱) درخانه بجز شما هیچکس نیست (۲) یم بمعنی دریا و ابواب،جمع باب بمعنی درها و دروازه‌ها است.

و له ایضا

طالب روح النسیم بالاسحار　　ایـن دور النـدیم بالانوار[1]

در خماریم[2] ، کو لب ساقی؟　　نیم مستیم[3] ، کو کرشمهٔ یار؟

طره‌ای کو؟ که دل درو بندیم　　چهره‌ای کو؟ که‌جان کنیم نثار

خیز ، کز لعل یار نوشین لب　　بکف آریم جان نوش گوار

کـه جزین باده باز نـرهاند　　نیم مستان عشق را ز خمـار

در سر زلف یار دل بندیم　　تا بروز آید آخر این شب‌تار

ز آفتابی که کون ذرهٔ اوست　　بر فروزیم ذره وار عذار

چونکه همرنگ آفتاب شویم　　شاید آن لحظه‌گر کنیم اقرار

کاشکار و نهان همه ماییم　　«لیس فی‌الدار غیر نا دیار»

ورنشد این سخن ترا روشن　　جام گیتی نمای را بکف‌آر

تا ببینی درو، که جمله یکیست　　خواه یکصد شمار خواه‌هزار

هر پراگنده‌ای، که جمع شود　　بر زبانش چنین رود گفتـار

گر عراقی زبان فرو بستی　　آشکارا نگشتی این اسرار

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

---

(۱) بسحرگاهان وزش نسیم، پاك وجانبخش است، چه شدآن گردش (می) نورانی‌در دست یاران　(۲) خمار، پیران کامل ومرشدان واصل راگویند و نیـز احتجاب محبوبست بحجب عزت وظاهر شدن پرده‌های کثرت برروی وحدت واین مقام تلوین سالك است.

(۳) عارفان کامل از باده هستی مطلق سرمست شده و محوالموهوم گشته واز خـود بیخود شوند ومست فروگرفتن عشق است جمیع صفات درونی را

اکئوس تلاء لات بمدام | ام شموس تهللت بغمام[۱]
از صفای می و لطافت جام | درهم آمیخت رنگ جام ومدام
همه جامست ونیست گویی می | یا مدامست ونیست گویی جام
چون هوا رنگ آفتاب گرفت | هردو یکسان شدند نور وظلام[۲]
روز وشب باهم آشتی کردند | کار عالم از آن گرفت نظام
گر ندانی که این چه روزوشبست؟ | یا کدامست جام و باده کدام؟
سریان حیات در عالم | چون می وجام فهم کن تو مدام
انکشاف حجاب علم یقین | چون شب وروز فرض کن، وسلام
ور نشد این بیان ترا روشن | جمله ز آغاز کار تا انجام
جام گیتی نمای را بکف آر | تا ببینی بچشم دوست مدام

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان ودلبر و دل و دین

آفتاب رخ تو پیدا شد | عالم اندر تفش[۳] هویدا شد
وام کرد از جمال تونظری | حسن رویت بدید و شیدا شد
عاریت[۴] بستد ازلب شکری | ذوق آن چون بیافت گویا شد
شبنمی بر زمین چکید سحر | روی خورشید دیدودر وا شد
بر هوا شد بخاری ازدریا | باز چون جمع گشت دریا شد
غیرتش غیردرجهان نگذاشت | لاجرم عین جمله اشیا شد
نسبت اقتدار و فعل بما | هم ازآن روی بودکو ما شد
جام گیتی نمای[۵] او ماییم | که بما هرچه بود پیدا شد

(۱) آیا جامهای (شراب است) که همواره (از ساقی) میدرخشد و یا خورشیدهائی است که سر از ابرها بیرون آورده (و روشنی می‌بخشد) (۲) تاریکی (۳) حرارت، گرمی (۴) به امانت گرفت (۵) مراد از جام گیتی‌نما باطن مرد حق و انسان کامل است و باز گفته‌اند مرادازجام گیتی‌نما یا جام‌جهان‌نما دل است، شاه نعمت‌الله گوید:

جامی است جهان‌نما دل ما | بنموده خدا بما دل ما

تا باکنون مرا نبود خبر بر من امروز آشکارا شد

که همه اوست هرچه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

ما چنین تشنه و زلال وصال همه عـالم گـرفته مالامال

غرق آبیم و آب[1] میجوییم در وصالیم و بی‌خبر زوصال

آفتاب اندرون خانه و ما در بدر می‌رویم ، ذره مثال

گنج در آستین و می گردیم گرد هر کوی بهر یك مثقـال

چندگردیم خیره‌گرد جهان؟ چند باشیم اسیر ظن وخیال؟

درده، ای‌ساقی، ازلبت‌جامی کز نهاد خودم گرفت ملال

آفتابی ز روی خود بنمـای تا چو سایه رخ‌آورم بزوال

تا ابد با ازل قرین گـردد دی وفردای‌ما شودهمه‌حال[2]

درچنین حال شاید ارگویم گرچه باشد بنزد عقل محال

که همه اوست هرچه‌هست یقین

جان و جانان ودلبر ودل و دین

ای بتو روز وشب جهان روشن بی‌رخت چشم عاشقان روشن

بحدیث تو کام دل شیرین بجمـال تو چشم جان‌روشن

شد بنور جمـال روشن تو عالم تیره ناگهـان روشن

---

(۱) مراد ازآب در اصطلاح صوفیه معرفت است. شاه نعمت‌الله گوید:

آبی که زنده گشت ازو خضر جاودان آن‌آب‌چیست قطره‌ای از حـوض‌کوثـرم

(۲) اشاره به‌کلام معجزمقام‌منظوم مولا علی‌علیه‌السلام است که‌فرمود: مافات مضی وماسیأتیك فاین قم فاغتنم‌الفرصت بین‌العدمین (آنچه از دست رفت، گذشت و آنچـه بـزودی میآید کجاست، کو؟ برخیز وبین این دو مجال فرصت‌حال را مغتنم دان، سعـدی نیز در ترجمه این‌کلام مولا بیت زیبایی دارد:

سعدیا دی‌رفت وفردا همچنان موجود نیست در میان این‌وآن فرصت شمـار امروز را

آفتــاب رخ جهانگیرت ‌ می‌کند دم بدم جهان روشن
ز ابتدا عالم از تو روشن شد ‌ کز یقین می‌شود گمان روشن
مـی‌نمـاید ز روی هـر ذره ‌ آفتاب رخت عیان روشن
کی توان کـرد در خم زلفت ‌ خویشتن‌را زخودنهان‌روشن؟
ای دل تیره ، گـر نگشت تـرا ‌ سر توحید این بیان روشن
اندر آینهٔ جهان بنگر ‌ تا ببینی همان زمان روشن

که همه هست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل ودین

مطـرب عشق می‌نوازد ساز ‌ عاشقی کو که بشنود آواز؟
هر نفس پرده‌ای دگـر سازد ‌ هر زمان زخمه‌ای کند آغاز
همه عالم صدای نغمهٔ اوست ‌ که‌شنید این‌چنین‌صدای دراز؟
راز او از جهان برون افتـاد ‌ خود صدا کی نگاه دارد راز؟
سر او از زبان هـر ذره ‌ هم تو بشنو، که من نیم غماز
چه‌حدیثست در جهان؟ که شنید ‌ سخن سرش از سخن پرداز
خودسخن گفت‌وخودشنیدازخود ‌ کردم اینك سخن برت ایجاز
عشق مشاطه‌ایست رنگ آمیـز ‌ که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمــود ‌ بترازد[1] بشانه زلف ایاز
نه باندازهٔ تو هست سخن ‌ عشق‌می‌گوید این‌سخن را باز

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل ودین

---

(۱) ترازکردن، معلوم‌کردن پستی وبلندی سطح چیزی است‌که در عربی بدان‌طراز گویند دراصطلاح فارسی همواره باپسوند کردن استعمال میشود ودر اینجا برحسب ضرورت شعر، ترازیدن بکار برده‌شده‌است، همچنین طراز (با طاء مؤلف) بمعنی زیب و زینت هم آمده است.

عشق ناگـاه برکشید علـم — تا بهم بر زند وجود و عدم
بی‌قراری عشق شور انگیز — شر و شوری فکند در عالم
در هرآیینه حسن‌دیگرگون — می‌نمـاید جمال او هردم
گه برآید بکسوت حوا — گـه برآید بصورت آدم
گاه خرم کند دل غمگین — گاه غمگین کند دل خرم
گرکندعالمی‌خراب‌چه‌باك؟ — مهر را از هلال یك شبنم
مینماید که هست ونیست‌جهان — جز خطی درمیان نور و ظلم
گربخوانی‌تواین‌خطموهوم — بشناسی حدوث را ز قدم[1]
معنی حرف‌کون ظاهر کن — تا بدانی بقدر خویش توهم

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای رخت آفتـاب عالمتاب — در فضای تو کاینات سراب
در نیاید بچشم تو دو جهان — کی‌بچشم تواندرآیدخواب؟
پیش‌ازین‌بی‌رخت‌چه‌بودجهان؟ — سایه‌ای در عدم سرای‌خراب
ز استوارمهرطلعت تو بتافت — سایه‌ازنور مهریافت خضاب

(۱) مادیون معتقد به قدم عالم‌اند وچنین استدلال میکنندکه«العالم قدیم وکل قدیم مستغن من‌المؤثر فالعالم مستغن من‌المؤثر» (دنیا قدیم است وهرآنچه قـدیم است بی‌نیاز از مؤثر است پس عالم بی‌نیاز از مؤثر است) این یك صغری وکبری‌ونتیجه ایست‌که درعرف منطق بدان تصدیق گویند، درقبال این عقیده مادیون (ماتریالیستها) ، متألهین نیـز دلیل محکمی‌دارندکه «العالم‌متغیروکل‌متغیرحادث‌فالعالم‌حادث» (عالم‌دگرگونی‌پذیرومتغیراست هرآنچه متغیر باشد حادث وتازه پدیدآمده است. پس عالم حادث وضد قدیم است) در این استدلال، تحولات ناشی از اراده مؤثر اعلام شده‌کـه حضرت حق‌جل وعلا است و پذیرش این استدلال اجتناب‌ناپذیر خواهدبود، چه‌اگر به‌قدمت عالم معتقد شویم، بـاید مسیر عالم همواره بریك روال باشد وهیچگونه حادثه‌ای‌که پیش‌بینی نشده است بوقوع نه‌پیوندد!

مهر چون سایه از میان‌برداشت ما چه باشیم در میان درياب
اول و آخر اوست در همه حال ظاهروباطن‌اوست درهمه باب
گرصدست،ارهزار،جمله یکیست در نیاید بجز یکی بحساب
برف خوانند آبرا ، چو ببست بازچون‌حل‌شود چه‌گویند؟آب
آب‌چون رنگ‌ وبوی گل گیرد لاجرم نام او کنند گلاب
بر زبان فصیح هر ذره میکندعشق لحظه‌لحظه‌خطاب[۱]

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

روی جانان بچشم جان دیدن خوش بود، خاصه رایگان دیدن
خوش‌بود درصفای رخسارش آشکارا همه نهان دیدن
جز در آینهٔ زخش نتوان عکس رخسار او عیان دیدن
بوی او را بدو توان دریافت روی او را بدو توان دیدن
دیدن روی دوست خوش‌باشد خاصه رخساره‌ای چنان دیدن
خود گرفتم که در صفای‌رخش نتوانی همه نهان دیدن
میتوان آنچه هست‌وبود وبود در رخ او یکان یکان دیدن
در خم زلف او، چه‌خوش‌باشد دل گم گشته ناگهان دیدن!
اندر آینهٔ جهان باری میتوانی بچشم جان دیدن

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

یارب، آن‌لعل‌شکرین‌چه‌خوشست؟ یارب، آن‌روی نازنین چه‌خوشست؟
با لبش ذوق هم نفس‌چه‌نکوست؟ با رخش‌حسن‌هم‌قرین‌چه خوشست؟

---

(۱) اشاره است به‌نخستین‌آیه‌شریفه سوره‌جمعه: (یسبح‌لله مافی‌السموات ومافی‌الارض الملك‌القدوس العزيزالحكيم» تسبيح میگویندآنچه درآسمانها وزمین‌است خدای‌آن پادشاه پاك غالب ومقتدر وحکیم را.

از خـطعنبرین او خوانـدن سخن لعل شکرین چه خوشست؟
ور ز من باورت نمی‌افتد بوسه زن‌برلبش، ببین چه خوشست
مهـر جانان بچشم جان بنگر در میان گمان یقین چه خوشست
من‌زخود گشته‌غایب، او حاضر عشق با یار هم چنین خوشست!
آنکه اندر جهان نمی‌گنجد در میان دل حزین چه خوشست[1]
تا فشاند بر آستان درش عاشقی جان درآستین چه خوشست
در جهـان غیـر او نمی‌بینم دلم امروز هم برین چه خوشست

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

بیدلی را ، که عشق بنوازد جان او جلوه گاه خود سازد
دل او را زغم بجان آرد تن او را ز غصه بگدازد
بخودش آنچنان کند مشغول که بمعشوق هم نپردازد
چون کند خانه‌خالی ازاغیار آن گهی عشق با خود آغازد
زلف خـود را برخ بیاراید روی خود را بحسن بترازد[2]
بر لب‌خویش بوسها شمرد با رخ خویش عشقهـا بازد
چون‌درون‌را همه فرو گیرد ناگهی از درون برون تازد
با عـراقی کرشمه‌ای‌بکند دل او را بلطف بنـوازد
تا بمستی ز خویشتن برود بجهـان این سخن دراندازد

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

---

(۱) اشاره بحدیث‌شریف قدسی: لایسعنی ارضی و سمائی ولکـن یسعنی قلب عبدی‌ـ المؤمن. (آسمان وزمین من گنجایش دربرگیری مرا ندارند، اما قلب بندۀمؤمن‌من، مرا درخود جای خواهدداد. (۲) مرادهمان طراز عربی‌است که بمعنی زینت‌ونقش‌ونگاراست.

ایضاً له

در جام جهان نمای اول — شد نقش همه جهان مشکل[۱]
جام از می عشق برتر آمد — گشت این همه نقشها ممثل[۲]
هر ذره ازین نقوش واشکال — بنمود همه جهان مفصل
یك جرعه و صدهزار ساغر — یك قطره و صد هزار منهل[۳]
بگذر تو ازین قیود مشکل — تا مشکل تو همه شود حل
با این همه، این نقوش واشکال — بگذار، اگرچه نیست مهمل[۴]
کین نقش و نگار نیست الا — نقش دومین چشم احول[۵]
در نقش دوم چو باز بینی — رخسارهٔ نقشبند اول
معلوم کنی که اوست موجود — باقی همه نقش‌ها مخیل
خواهی که بنور این حقیقت — چشم دل تو شود مکحل[۶]
اخلاق و نقوش خودبدل کن — چون گشت صفات تو مبدل
خود را بشراب‌خانه انداز — کان‌جا شود این غرض محصل
زان غمزهٔ نیم مست ساقی — گر بتوانی بوجه اکمل
بستان قدحی و بی‌خبر شو — از هر چه مفصلست ومجمل
پس هم بدو چشم مست‌ساقی — می‌کن نظری بچشم اجمل

---

(۱) مراد ازجام‌جهان‌نمادراصطلاح صوفیه‌باطن مرادحق‌وانسان کامل‌است وباز گویند مراد از جام جهان‌نما دل‌است. شاه نعمت‌الله گوید:

جام گیتی‌نما است این دل‌ما — خلوت کبریاست این دل‌ما

(۲) نمایان وتجسم یافته (۳) چشمه وجائی‌که مردم ازآن‌آب‌خورند (۴) بیهوده و بیمعنی (۵) چشم‌دوبین، لوچ (۶) سرمه‌دار شده، سرمه‌کشیده

می‌بین رخ جانفزای ساقی
درجام جهـان نمای باقی

عشقست که هم میست و هم جام / عشقست مـی حریف آشام
این جام جهـان نمـای اول / عکسی بود از صفای آن جام
وین غمـزهٔ نیم مست ساقی / نوشد هم ازین می غم‌انجام
این جام بسر نرفت وزین فیض / گشت آب حیات، درجهان عام
زیـن آب ،پـدید شد حبـابی / شد هجده هزار عالمش نام
آغاز جهان ببین چـه چیزست؟ / بنگر که چه باشدش سرانجام؟
هـر چیـز از آنچـه گشت پیدا / آن چیز بـود بکام و ناکام
آنرا که ز می سرشت طینت / بی مـی نفسی نگیرد آرام
وآنکس که هنوز در خمارست / هـم مست شود ولـی بایام
خـرم دل آنکـه از لب یار / جام می ناب می‌کند وام
ای بیخبر از شراب مستی / ننهاده ز خویشتن برون گام
در صومعه چند دیگ سودا / پختیم؟ و هنوز کار ما خـام
در میکده نیـز روز کی چند / بنشین تو ز وقت روز تا شام
می‌نوش بکام دوست باری / پس هم بدو چشم آن دلارام

می‌بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقـی

پیش از عدم و وجود عالم / وز کاف «کن» و کتاب مبرم
ازعشق‌ظهورعشق درخواست / اظهـار حروف اسم اعظم
برداشت بجای خامه انگشت / زد در دهن و نوشت در دم
بر کف بنوشت نام و چه نام؟ / نامـی کـه طلسم اوست آدم
در همزهٔ او وجـود مدرج / در نقطهٔ او حـروف مدغم

بنوشت و بخواند و باز پوشید | از دیدهٔ هر که نیست محرم
ای طالب اسم اعظم، این نام | خواهی که ترا شود مسلم؟
مفتاح جهانگشا بدست آر | بگشا در این طلسم محکم
بینی که همه بتو مضافست | معنی صریح و اسم مبهم
چون بند طلسم وا گشودی | بینی که تویی خود اسم اعظم
اسمی که حقیقت مسماست | گر دانستی «اصبت فالزم»[۱]
ورنه، کم نام و ننگ خود گیر | میزن در میکده[۲] دمادم
چون بگشایند ناگه آن در | بگشای دو چشم شاد و خرم

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

پیش از عدم و وجود اغیار | وز سلطنت و ظهور اظهار
سلطان سرای عشق فرمود: | پاکست سرای ما ز اغیار
یعنی که بجز حقیقت او | در دار وجود نیست دیار
واجب شود از شهادت و حکم | کز غیر نه عین بد، نه آثار
لیکن چو بغیر کرد اشارت | اغیار ظهور کرد ناچار
چندان که همه گواه گشتند | بر هستی وحدتش بیك بار
دیدند عیان که اوست موجود | ویشان همگی محال و پندار
گشتند همه گواه و رفتند | هم با سر نیستی، دگر بار

---

(۱) چون بدان رسیدی پس ملازم آن باش (۲) میکده و میخانه باطن عارف کامل است که در آن شوق و ذوق و عوارف الهیه بسیار باشد و بمعنی عالم لاهوت نیز آمده است و باز محل مناجات بنده باحق را گویند بطریق محبت. رضی الدین ارتیمانی گفته:

الهی بمستان میخانه ات | به عقل آفرینان دیوانه ات
بمیخانهٔ وحدتم راه ده | دل زنده و جان آگاه ده

این‌بود شهادت «اولوالعلم»[1] وین بود فرشته را هم اقرار
این بود همه بدایت خلق وین بود همه نهایت‌کار
این کثرت نفس بهر آن بود تا وحدت از آن شود پدیدار
چون ظاهر شدجزیکی نیست چه فایده از ظهور بسیار ؟
گر در نظر تو کثرت آید وحدت بود آن، ولی باطوار
چون سر کثیر جمله دیدی کثرت‌همه نقش وحدت‌انگار
فی‌الجمله،زغیر دیده بردوز اینست طریق اهل انوار

می‌بین‌رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشق از سر کوی خود سفر کرد بر مرتبها همه گذر کرد
صحرای وجود گشت در حال هر کتم عدم، که پی سپر کرد
میجست نشان صورت خود چون در دل تنگ ما نظر کرد
وا یافت امانت خود آنجا آنگه چو نظر ببام و در کرد
خود آن سر کوی بود کاول زانجا بهمه جهان سفر کرد
جان را بامانت خود آنجا وا داشت، لباس‌خودبدر کرد
در جان پوشید و باز خود را آن بار لباس مختصر کرد
و آنگاه چو آفتاب تابان سر از سر هر سرای در کرد
اول که بخود نمود خود را انسان شد ونام خود بشر کرد
فی‌الجمله ، بچشم بند اغیار ظاهر شد و نام خود دگر کرد
تغییر صور کجا تواند در نعت کمال او اثر کرد؟
تقلیب[2] و ظهور او در احوال اظهار کمال بیشتر کرد

(۱) اشاره است به‌آیه‌کریمه ۱۶ سورهٔ‌آل‌عمران: شهدالله انه لااله الاهو والملائکة و اولوالعلم قائما بالقسط لااله الا هوالعزیزالحکیم؛ گواهی‌داد خدائیکه جز او خدائی نیست ونیز فرشتگان وصاحبان علم ودانش‌که برپا دارندهٔ‌عدل و داد هستند براینکه نیست خدائی جز اوکه غالب و متنعم و حکیم است. (۲) دگرگون و وارون‌کردن.

ای دیده، تو نیز دیده بگشای — ما را چو زخویشتن خبر کرد

می‌بین رخ جان‌فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشق از پس پرده روی بنمود — کردم چونگاه، روی من بود
پیش رخ خویش سجده کردم — آن لحظه که او جمال بنمود
خود را بکنار در کشیدم — آنگاه که او کنار بگشود
دادم همه بوسه بر لب خویش — آندم که لبم لبانش می‌سود
بودیم یکی، دو می‌نمودیم — تا بود شد آن نمود در بود
چون سایه بآفتاب پیوست — از ظلمت بود خود برآسود
چون سوخته شد تمام هیزم — پیدا نشود از آن سپس دود
گویند که عشق را بپوشان — خورشید بگل نشاید اندود
آنکس که زیان خویش خواهد — پند من و تو نداردش سود
پروانه که ذوق سوختن یافت — نبود بشعاع جمع خشنود
این حال اگرت عجب نماید — بشنو ز من، ار توانی اشنود
بر خیز، اگر حریف مایی — آهنگ شراب خانه کن زود
می‌باش خراب در خرابات — ور بتوانی بچشم مقصود

می‌بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

یاریست مرا، ورای پرده[1] — انوار رخش سوای پرده
برداشت ز رخ نقاب و گفتا: — می‌بین رخ من بجای پرده
هرچ ازدوجهان‌تراخوش‌آید — میدان که منم ورای پرده

(۱) پرده حجاب میان حق و بنده است. عطار گوید:

ای پرده ساز گشته در این دیر پرده در — تاکی چو کرم پیله نشستن به پرده در

عـالم همـه پردهٔ مصـور / اشیا همه نقش‌های پرده
در پرده چو من سخن سرایم / چون‌خوش‌نبود نوای‌پرده؟
این پرده مرا ز تو جدا کرد / اینست خود اقتضای پرده
نی نی، که میان ما جدایی / هرگز نکند غطای پرده
تو تار ردای کبریایی / ما را نبـود ردای پرده
جای تو همیشه در دل ماست / بیرون ز درست جای پرده
من مـردم دیدهٔ جهـانم / دیـده نبود سزای پرده
گرغیرمنست‌پرده، خودنیست / ورنه منم انتهـای پرده
تو هم بسزای پرده برخیـز / وز دیدهٔ خود گشای پرده

می‌بین رخ جان‌فزای ساقی
در جام جهـان نمای باقی

آن مرغك نازنین پر و بال / گشتی همه گـرد کوه اقبـال
بودی شب‌و روز درتکاپوی / کردی همه ساله کشف‌احوال
جایی برسید او بیك دم / کان جا نرسد کسی بصد سال
در اوج فضای عشق روزی / پرواز گـرفت و من بدنبال
ناگاه عقـابی اندر آمـــد / آورد شکسته را بچنگال
او را چه‌محل؟ که هردوعالم / چون باز کند ز هم پر و بال
در قبضهٔ او چنان نمـاید / کندر رخ خوب نقطهٔ خال
خالیست‌جهان، شکار وحدت / کثرت عدم محـال در حال
این حال ترا چوگشت روشن / بگذر ز حدیث پار وامسال[1]
گرد سر کوی حال مـی‌گرد / خاك در او بدیده می‌مال[2]

(۱ و ۲) این دوبیت نیز ترجمه کـلام منظوم مولانا ومولی‌الکونین علی‌علیه‌السلا است که فرمود:

مافات مضی وما سیأتیك فاین / قم فاغتنم‌الفرصت بین‌العدمین

تا کشف شود ترا حقیقت　　از آینهٔ عدوم اعمال
ظاهر گردد ترا بتفصیل　　این راز که گفته شد باجمال
دیدی چو یقین که میتواندید　　پس بر در دل‌نشین چوابدال

می‌بین رخ جاقفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

ایضا له

در میکده با حریف قلاش　　بنشین‌وشراب‌نوش‌وخوش‌باش
از خط‌خوش نگار برخوان　　سر دو جهان، ولی‌مکن فاش
برنقش و نگار فتنه گشتم　　زان وو که نمی‌رسم بنقاش
تاباخودم،ازخودم‌خبرنیست　　با خود نفسی نبودمی کاش
مخمور میم ، بیار ساقی　　نقل می از آن لب شکر پاش
در صومعه‌ها چو می نگنجد　　دردی‌کش ومی پرست وقلاش
من نیز بترك زهد گفتم　　اینك شب‌و روز همچو اوباش

در میکده می‌کشم سبویی[۱]
باشد که بیابم از تو بویی

ای‌روی تو شمع‌مجلس‌افروز　　سودای تو آتش جگر سوز
رخسار خوش تو عاشقان را　　خوشتر ز هزار عید نوروز
بگشای لبت بخنده ، بنمای　　از لعل، تو گوهر شب افروز
زنهار ! از آن دوچشم‌مستت　　فریاد! از آن‌دو زلف کین توز
چون زلف، توکج‌مباز باما　　از قد تو راستی بیاموز

(۱) در اصطلاح صوفیه سبو منبع فیضان نور حقیقت را گویند و کنایه از جام می وحدت است که از منبع فیض مطلق هرکسی‌را سهمی داده‌اند. عراقی در جای دیگر گفته:
شد سبو ظرف آب در تحقیق　　عجب اینست کاب عین سبوست

ساقی بده ، آن می طرب را — بستان زمن این دل‌غم اندوز
آن رفت که رفتمی بمسجد — اکنون‌چو قلندران شب‌وروز

در میکده‌می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ای مطرب‌عشق،ساز بنواز — کان یار نشد هنوز دمساز
دشنام دهد بجای بوسه — وآن نیز بصد کرشمه و ناز
پنهان چه‌زنم نوای عشقش؟ — کز پرده برون فتاده این راز
درپاش کسی که سر نیفکند — چون طرهٔ او نشد سرافراز
در بند خودم ، بیار ساقی — آن می که رهاندم ز خود باز
عمریست کز آرزوی‌آن می — چون جام بمانده‌ام دهن باز
گفتی که ؛ بجوی تا بیابی — اینك طلب تو کردم آغاز

درمیکده می کشم سبویی
باشدکه بیابم از تو بویی

ساقی ، بده آب زندگانی — اکسیر حیات جاودانی
می ده ، که نمیشود میسر — بی آب حیات زندگانی
هم‌خضرخجل،هم آب‌حیوان — چون ازخط ولب‌شکرفشانی
گوشم‌چوصدف‌شود گهرچین — زان دم‌که ز لعل در چکانی
شمشیر مکش بکشتن ما — کز نازو کرشمه شد درنمانی
هرلحظه کرشمه‌ای دگر کن — بفریب مرا ، چنانکه دانی
در آرزوی لب تو بودم — چون دست نداد کامرانی

درمیکده می کشم سبویی
باشدکه بیابم ازتو بویی

وقت طربست ، ساقیا ، خیز — در ده قدح نشاط انگیز
ازجور تو رستخیز برخاست — بنشان شروشوروفتنه، برخیز

بستان دل عاشقـان شیدا وز طـرهٔ دلـربا درآویز
خون دل ما بریز و آنگاه با خاك درت بهـم برآمیز
و آن خنجر غمـزهٔ دلاور هر لحظه بخون ما بکن تیز
کردم هوس لبت ، ندیدم کامی چو ازآن لب‌شکرریز
نذری کردم که : تا توانم توبه کنم از صلاح و پرهیز

در میکده می کشم‌سبویی
باشد که بیابم ازتو بویی

ساقی، چه‌کنم‌بساغر وجام؟ مستم‌کن ازآن می غم انجام
با یاد لب تو عاشقان را حاجت نبود بساغر و جام
گوشم سخن لب تو بشنود خشنود شد، از لبت، بدشنام
دل زلف‌تو دانه دید ، ناگاه افتاد ببوی دانه در دام
سودای دو زلف بیقـرارت برد از دل من قرارو آرام
باشد که رسم بکام روزی در راه امیـد میزنم گام
ور زانکه‌نشد لب تو روزی دانی چه‌کنم بکام و ناکام ؟

در میکده می کشم سبویی
باشدکه بیابم از توبویی

دست از دل بیقرار شستم وندر سر زلف یار بستم
بیدل شدم و زجان بیك بار چـون طرهٔ یار برشکستم
گویندچگونه‌ای؟ چه‌گویم؟ هستم ز غمش چنانکه هستم
خود را ز چه غمش برآرم گـر طـرهٔ او فتد بدستم
در دام بلا فتـاده بودم هم طـرهٔ او گرفت دستم
ساقی، قدحی، که‌ازمی‌عشق چون چشم‌خوش‌تو نیم مستم
شد نوبت خویشتن پرستی آمـد گه آنکـه می‌پرستم
فارغ شوم از غم عراقی از زحمت او چو باز رستم

در میکده‌می کشم سبوبی
باشد که‌بیابم از تو بویی

ساقی ، می مهـر ریز در کام / بنما بشب آفتاب از جام
آن جام جهان نما بمن ده / تا بنگـرم اندرو سرانجام
بینم مگـر آفتاب رویت / تابان سحری زمشرق جام
جـان پیش رخ تو برفشانم / گر بنگرم‌آن رخ‌غم انجام
خود ذره چو آفتـاب بیند / در سایه دلش نگیرد آرام
در بند خـودم ، نمـی‌توانم / کازاد شوم ز بنـد ایام
کو دانهٔ می؟ کـه مرغ جانم / یك بارخلاص یابد از دام
کی باز رهم ز بیم و امیـد / کی پاك شوم‌زننگ‌وازنام؟
کی خانهٔ من خراب گـردد؟ / تا مهر درآید از در و بام
در صومعه مدتی نشستم / بر بوی‌تو، چون‌نیافتم کام

در میکده می کشم‌سبویی
باشد که‌بیابم ازتو بویی

ساقی ، بنما رخ نکـویت / تا جام طرب کشم ببویت
ناخورده شراب مست گردد / نظارگی از رخ نکویت
گرصاف نمی‌دهی، که خاکم / یاد آر بدردی سبویت
مگـذار ز تشنگی بمیرم / نایافته قطـره‌ای زجویت
آیا بود آنکه چشم تشنه / سیراب شود ز آب رویت؟
یا هیچ بـود کـه نا توانی / یابد سحری نسیم کویت؟
از توبه و زهد توبه کردم / تا بـو که رسم دمی بسویت
دل‌جست‌وترا نیافت،افسوس / واماند کنون‌زجست‌وجویت
خوی‌تو نکوست باهمه کس / با من‌زچه بد فتاد خویت ؟
مـی‌گریم روز، در فـراقت / می‌نالم شب،در آرزویت
بر بوی‌تو روزگار بگذشت / از بخت نیـافتم چو بویت

در میکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی ، بده آب زندگانی — پیش آر حیات جاودانی
می‌ده، که کسی نیافت هرگز — بی آب حیات زندگانی
در مجلس عشق، مفلسی را — پر کن دوسه رطل رایگانی
شاید که دهی بدوستداری — آن ساغر مهر دوستگانی
برخیزم و ترك خویش گیرم — گر هیچ تو با خودم نشانی
ور از در من غمت درآید — جان پیش کشم ز شادمانی
جان را ز دو دیده دوست دارم — زان رو که تو در میان آنی
از عاشق خود کران چه گیری؟ — چون با دل و جانش درمیانی
از بهر رخ تو می کند چشم — از دیده همیشه دیده‌بانی
در آرزوی رخ تو بودم — عمری چو نیافتم امانی

در میکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، ز شراب خانهٔ نوش — يك جام بیاور و ببر هوش
مستم کن، آنچنان که درحال — از هستی خود کنم فراموش
ورخودسوی من کنی نگاهی — بی‌باده شوم خراب ومدهوش
سرمست شوم چوچشم ساقی — گر زانکه بیابم از لبت نوش
کی بو که زلطف دلنوازت — گیرم همه کام دل در آغوش؟
دارد چو بلطف دلبرم چشم — می‌دار تو هم بحال اوگوش
مگذار برهنه‌ام ز لطفت — در من تو زمهر جامه‌ای پوش
چون نیست مرا کسی خریدار — مولای[1] توام، تو نیزمفروش

---

(۱) مولا هم بمعنی آقا و سرور و هم برده وسرانجام بمعنی دوست و دوستدار است. دراینجا مراد بنده است.

دیگ‌دل من، که نیز خامست — بر آتش شوق سرزند جوش
در صومعه حشمتت ندیدم — اکنون شب‌وروز برسردوش

در میکده می کشم سبویی
باشد که بیابم ازتو بویی

ساقی، بده آب آتش افروز — چون سوختیم تمام ترسوز
این آتش مـن بآب بنشان — وز آب من آتشی برافروز
می ده ، که ز بادهٔ شبـانه — در سر بودم خمار امروز
در ساغر دل شراب افکن — کز پرتو آن شود شبم‌روز
گفتی که: بنال زار هر شب — ماتم زده‌را تو نوحه‌ماموز[1]
چون با من خسته می‌نسازی — چه سود ز نالهٔ من و سوز ؟
دل را ز تو تا شکیب افتاد — برلشکر غم نگشت پیروز
بخشای برین دل جگر خوار — رحم‌آر بدین تن غم اندوز
من می‌شکنم، تو باز می‌بند — من‌می‌درم، ازکرم‌تومی‌دوز
از توبه و زهد توبه کـردم — اینك چوقلندران‌شب وروز

در میکده می کشم سبوئی
باشد که‌بیابم ازتو بویی

ساقی ، سر دردسر ندارم — بشکن‌بنسیم می، خمـــارم
یك جرعه ز جام می بمن ده — تا درد کشم، که خاکسارم
از جام تو قانعم بدردی — حاشا که بجرعه سردرآرم
یاد آر مـرا بدردی[2] خم — کـز خاك در تو یادگارم
بگذار که بـر درت نشینم — آخر نه ز کوی تو غبارم؟
از دست مده، که رفتم‌ازدست — دستیم بده ، که دوستدارم

---

(۱) میاموز (۲) ته‌نشین و رسوب‌باده.

زنده نفسی برای آنم | تا پیش رخ تو جان‌سپارم
این‌یك نفسم تو نیز خوش‌دار | چون با نفسی فتاد کارم
نا یافته بوی گلشن وصل | درسینه شکست هجر خارم
در سر دارم که بعد از امروز | دست از همه کارها بدارم

در میکده می کشم سبویی
باشد که بیابم ازتو بویی

ساقی، دوسه‌دم که هست‌باقی | در ده مدد حیات باقی
قد فاتنی الصبوح فادرك | من قبل فوات الاعتباق[1]
در کیسهٔ نقد نیست جزجان | بستان قدحی، بیار ساقی
کم اصبر قد صبرت حتی | روحی بلغت الی‌التراق[2]
دردا! که بخیره عمر بگذشت | نابوده میان ما تلاقی
فاستعذب مسمعی حدیثا | مذتاب بذکر کم مذاق[3]
من زان توام، توهم مرا باش | خوش باش بعشق اتفاقی
اشتاق الی لقاك ، فانظر | لی وجهك نظرة الا لاق[4]
بگذار که بر در تو باشد | کمتر سگك درت عراقی
استوطن بابکم عسی ان | یحطی نظرا بکم حداق[5]

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم ازتو بویی

---

(۱) به‌تحقیق (باده) صبوحی من فوت شد و ازدست برفت پس قبل از آنکه بوی خوش وپاك آن نیست شود، مرا دریاب (۲) چقدر بردباری کنم بتحقیق صبر کردم تا آنکه روان من به ظلمت و تاریکی رسید (۳) شنوائی من (گوش‌من) مبتلا به عذاب شد. درحالیکه حدیثی را شنید، حدیث توبه کردن از یادآوری طعم (عشق را)
(۴) مشتاق دیدار توشدم، پس ببین‌که یکبار دیدن‌تو فقط (آرزوی) من است (۵) بدر خانه شما وطن گزیده‌ام باشد که نظرم برشما افتد و دیدگانم روشن شود.

ساقی ، قدحی، که نیم مستیم — مخمور صبوحی الستیم[1]

از صومعه پا برون نهادیم — در میکده معتکف[2] نشستیم

از جور تو خرقه‌ها دریدیم — وز دست‌تو توبه‌ها شکستیم

جز جان‌گروی دگر نداریم — بپذیر، که نیك‌تنگ دستیم

ما را برهان ز ما ، که تا ما — با خویشتنیم بت پرستیم

ما هر چه که داشتیم پیوند — از بهر تو آن همه گسستیم

بر درگه لطف تو فتادیم — در رحمت تو امید بستیم

گر نیك و بدیم، وربد و نیك — هم‌آن توایم، هرچه هستیم

در ده قدحی، که از عراقی — الا بشراب وا نرستیم

درمیکده می کشم سبویی

باشدکه بیابم از تو بویی

* * *

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه (۷) سوره اعراف: و اذ اخذ ربك من بنی‌آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست‌بربکم قالوا بلی شهدنا ان تقولوا یوم‌ـ القیمة انا کنا من‌هذا غافلین (آنگاه‌که پروردگار تو گواه‌گرفت از فرزندان‌آدم (آنهاکه) در پشت پدرهاشان بودندکه آیا من پروردگار شما نیستم گفتند بلی (هستی) و شهادت میدهیم (ازآن جهت‌که مبادا) در روزقیامت‌بگوئیم غافل بودیم (نشنیدیم) (۲)اعتکاف حالتی از عبادت است که‌معتکف بدان وسیله تقرب میجوید در مسجد یا مکان مقدس دیگری،و در اصطلاح صوفیه مراد از اعتکاف قطع علایق دنیوی است واختیار طریق حقیقت و سیر الی‌المطلوب که ذات حق است. سنائی گوید:

تا معتکف راه خرابات نگردی — شایستهٔ ارباب کرامات نگردی

بخش چهارم

ترکیبات

مقطعات - مثلثات

ترکیبات

عشق ار بتو رخ عیان نماید — در آینهٔ جهان نماید
این آینه چهرهٔ حقیقت — هر دم بتو رایگان نماید
یك دایره فرض کن جهان را — هر نقطه ازو میان نماید
این دایره بیش نقطه‌ای نیست — لیکن بنظر چنان نماید
رو نقطهٔ آتشی بگردان — تا دایره‌ای روان نماید
این نقطه ز سرعت تحرك — صد دایره هر زمان نماید
این نقطه بتو شهادت وغیب — هم ظاهر و هم نهان نماید
آن نقطه بتو کمال مطلق — در صورت این و آن نماید
آن سرعت دور نقطه، دایم — ساکن بیکی مکان نماید
هر لمحه بتو کمال هستی — در کسوت ناقصان نماید
آن نقطه بیان کنم چه چیزست — هر چند ترا گمان نماید
آن نقطه بدانکه ظل نوراست — کان نور ورای جان نماید
آن نور دل پیمبر ماست — اکنون بتو حق عیان نماید

آن بحر محیط بی‌کرانه
و آن نور بسیط جاودانه

آن بحر، که موج اوست دریا — وآن نور، که ظل اوست اشیا
نوری که جمال جمله هستی — از تاب جمال اوست پیدا

اول ز پی نظارهٔ او — شد عین همهٔ جهان مهیا
و آخر هم آفتاب رویش — شد صورت جسم وجان هویدا
او روی حقست وعین حق نیز — بل عین حقیقتست و اعلا
دریاب، که اوست اسم اعظم — زو گشت عیان صفات و اسما
آن ذات که حق بودصفاتش — اورا بنگر چه با شد اسما
اسمی که بود صفات اوحق — بنگر که چه باشدش مسما
وآن‌نور که‌حق‌بدو توان دید — باشد همه والضحی وطاها[1]
فی‌الجمله کمال‌صورت‌اوست — آینهٔ ذات حق تعالی
در آینه مصطفی چه بیند؟ — جز حسن و جمال ذات والا
کو عاشق روی حق؟ بیا گو — بنگر رخ خوب مصطفی‌را
در صورت اوحق ارندیدی — اینجا بیقین ببینی آنجا
در صورت شرح او عراقی — چون دید حقیقت آشکارا
امید که از شفاعت او — حاصل شودش کلام اعلی

تا هرنفسی بدیدهٔ حق
بینند همه جمال مطلق

***

ساقی، بیار می، که فرو رفت‌آفتاب — بنمود تیره شب رخ خورشید مه نقاب
منگر بدان‌که روز فروشد، تومی بیار — کز آسمان جام، برآید صد آفتاب
بنیاد عمر اگرچه خرابست،باك نیست — خوشتر بود بهار خراباتیان خراب
یاران‌شدند مست ومرا بخت خفته‌ماند — بیدارکن‌ببوی‌می‌این‌خفته را ز خواب
بگشا سر قنینه[2]، که در بند مانده‌ام — وز بند من مرا نرهاند مگر شراب

(۱) ضحی هنگام ظهرکه خورشید بمرحله کمال نورافشانی میرسد، مراد در اینجا سوره والضحی (قسم بروشنی ظهر) است و طه نیز یکی از فواتح سوره‌های قرآن است و بروایتی نام مقدس پیمبر اسلام است. (۲) شیشه شراب، صراحی.

خواهم بخواب درشوم ازمستی آنچنان کآواز صور[۱] برنکند هم مرا زخواب
مستم کن آنچنان[۲] که سرازپای گم کنم وزشوروعربده،همه عالم کنم خراب
تا او بود همه ، نه جهان ماند و نه‌من خودبشنودزخود«لمن‌الملك[۳]»راجواب
ساقی، مدار چشم امیدم درانتظار
صافی ودرد هرچه‌بود،جرعه‌ای‌بیار

مستم کن آنچنان که ندانم که‌من منم خود را دمی مگر بخرابات افکنم
فارغ شوم ز شعبده بازی روزگار زین حقهٔ دو رنگ جهان مهره برچنم
قلاش‌وار بر سر عالم نهم قدم عیار وار از خودی خود براشکنم
در تنگنای ظلمت هستی چه مانده‌ام ؟ تا کی چو کرم پیله همی گرد خودتنم؟
پیوسته شد ، چو شبنم ، بودم بآفتاب شاید که این زمانه «اناالشمس»درزنم
آری چو آفتاب بیفتد در آینه گوید هر آینه که: همه مهر روشنم
سوی سماع قدس گشایم دریچه‌ای تا آفتاب غیب درآید ز روزنم
چون پیش آفتاب شوم همچو ذره باز معذور باشم ار ز «اناالشمس» دم زنم
چون شمع شد وجود من ازشمع‌تفرقه مطلق بود وجود من، ارچه معینم
چون عکس آفتاب در آیینه اوفتد آن دم ازو بپرس نگوید که آهنم
ساقی ، بیار دانهٔ مرغان لامکان
در پیش مرغ همت‌من، دانه‌ای فشان

(۱) صور نفیری است که‌اسرافیل فرشته مقرب‌الهی، بروز معاد درآن دمد و صدای آن بحدی مهیب‌است که بگوش‌همهٔ‌خفتگان خواهدرسید.

(۲) حافظ در این مضمون‌بیت‌زیبائی دارد :

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی در عرصه خیال که آمد کدام رفت

(۳) اشاره است به آیه کریمه ۱۶ سورهٔ مؤمن: یوم هم بارزون لایخفی علی‌الله منهم شیئی لمن‌الملك الیوم لله الواحدالقهار؟ ترجمه: روزیکه ظاهر شوند (بندگان)، از آنها چیزی برخدا پوشیده نمی‌ماند، دراین روز سلطنت و ملك متعلق به چه‌کسی است (بیقین) متعلق بخدای یکتای غالب و سخت چیره است.

تا ز آشیان کون، چو سیمرغ بر پرم		پرواز گیرم ازخود و از جمله بگذرم
بگذارم این قفس که پروبال من شکست		زانسوی کاینات یکی بال گسترم
در بوستان بی خبری جلوه‌ای کنم		وز آشیان هفت دری، جان برون برم
شهباز عرشیم، که بپرواز من سزد		سد ره مقام و کنگرهٔ عرش منظرم
چه عرش وچه ثری؟ که همه‌ذره‌ای‌بود		در پیش آفتاب ضمیر منورم
نز[۱] ذره گردم آگه، نزخود، نه زآفتاب		دربحر ژرف‌بیخودی‌ارغوطه‌ای‌خورم
«سبحانی»[۲] آن‌نفس‌زمن اربشنوی‌بدانك		آن اوبود، نه من ، بسوی هیچ‌ننگرم

ای بی‌خبر ز حالت مستان باخبر
باری نظاره کن، بخرابات برگذر

آنانکه گوی عشق ز میدان ربوده‌اند		بنگر که: وقت‌کارچه جولان نموده‌اند؟
خودرا، چو گوی، درخم‌چوگان‌فکنده‌اند		گوی مراد از خم چوگان ربوده‌اند
کشت امید را ز دو چشم آب داده‌اند		بنگر برش چگونه فراوان دروده‌اند
تا سر نهاده‌اند چو پا در ره طلب		بس مرحبا که ازلب جانان شنوده‌اند
هرلحظه‌دیده‌اندعیان‌عکس‌روی دوست		آیینهٔ دل از قبل آن زدوده‌اند
در وسع آدمی نبود آنچه کرده‌اند[۳]		اینان مگر ز طینت انسان نبوده‌اند؟
آندم که گفته‌اند «اناالحق» زبیخودی		آندم بدانکه ایشان، ایشان نبوده‌اند

در کوی بیخودی نه‌کنون پا نهاده‌اند
کزمادر عدم، همه خودمست‌زاده‌اند

آن دم که جام باده نگونسار کرده‌اند		برخاك تیره جرعه‌ای ایثار کرده‌اند
از رنگ وبوی جرعه یکی مشت‌خاك‌را		خوشتر هزار بار ز گلزار کرده‌اند

---

(۱) نز مخفف نه از است (۲) پاك و منزه هستم من، ادای این جمله نیز همانند اناالحق و اناالشمس است که صوفیان آنرا مباح میدانند (۳) ظاهراً اشاره است به آیه شریفه ۲۸۶ سوره بقره که میفرماید: لایکلف‌الله نفساً الا وسعها..، خداوندتعالی هیچ‌بنده‌ای را جز بمقدار طاعتش تکلیف نمی‌کند.

این‌لطف‌بین که: بیغرض‌این‌خاك تیره‌را از دردیی سرشتهٔ انوار کرده‌اند
این بوالعجب رموز نگر کزهمه‌جهان آب و گلی خزانهٔ اسرار کرده‌اند
در صبح دم برای صبوح از نسیم می مستان خفته را همه بیدار کرده‌اند
چندین هزار عاشق شیدا ز یك نظر نظارگی خویش بدیدار کرده‌اند
نقشی که کرده‌اند درین کارگاه صنع در ضمن‌آن‌جمال خود اظهار کرده‌اند

افکنده‌بحرعشق‌صدف چون بهرطرف
گوهر شناس بهر گهر نشکند صدف

چندین هزار قطرهٔ دریای بی‌کران افشاند ابر فیض بر اطراف کن فکان
ناگه در آن میانه یکی موج‌زد محیط هم قطره گشت غرقه و هم‌کون‌وهم‌مکان
در ساحت قدم نبود کون را اثر در بحر،قطره را نتوان یافتن نشان
آنجا نه اسم باشد و نه رسم ونه‌خبر توحید،بی مشارکت آنجا شود عیان
بنمودچون جمال‌جلالش ازل، بدانك او باشد و هم او بود و هیچ این وآن
جمله یکی بود ، نبود از دویی خبر نه‌عرش، نه‌ثری، نه‌اشارت، نه ترجمان
این قطره‌ای زقلزم[1] توحیدبیش‌نیست ناید یقین حقیقت توحید در میان

توحید لایزال نیاید چو در مقال
روشن‌کنم ضمیربتوحید ذوالجلال

برتر ز چند و چون جبروت[2] جلال او بیرون ز گفت وگو صفت لایزال او
نگذشت و نگذرد نظر هیچ کاملی گرد سرادقات[3] جمال و کمال او
گر نیستی شعاع جمالش ، همه جهان نا چیز گشتی از سطوات[4]جلال او
ورنه نقاب نور جمالش شدی جلال عالم بسوختی ز فروغ جمال او
از لطف قهر باز نموده فراق او وز قهر لطف تعبیه[5] کرده وصال او

---

(۱) دریا (۲) جبروت صیغهٔ مبالغه، بمعنی‌قدرت، سلطه وعظمت‌است. (۳) جمع سرادق ، سراپرده جلال و بارگاه کبریائی حق (۴) جمع سطوة بمعنی وقار است ، و قهر و غلبه. (۵) فراهم و آماده کردن.

هر دم هزار عاشق مسکین بداده جان — در حسرت جمال رخ بی‌مثال او
بس یافته نسیم گلستان ز رأفتش — زنده شده ببوی نسیم شمال او

ای بی‌خبر ز نفحهٔ گلزار بوی او
آخر بنال زار ،سحرگه بکوی او

ای بی‌نیاز ، آمده‌ام بر در تو باز — بر درگه قبول تو آورده‌ام نیاز
امیدوار بسر در لطفت فتاده‌ام — امید کز درت نشوم نا امید باز
دل زان تست، بر سر کویت فکنده‌ام — زیرا بدل تویی، که‌تو دانیش جمله راز
گر یك نظر کنی بدل سوخته جگر — بازش رهانی از تف[1] هجران جان‌گداز
از کار سازی دل خود عاجز آمدم — از لطف خویش کار دل خسته‌ام بساز
خوارش‌مکن‌بذل[2] حجاب‌خود،ای‌عزیز — زیرا که از نخست بپرورده‌ای بناز
چون بر در توبار بود دوستانت را — ای دوست ، در بروی‌طفیلی مکن فراز

بخشای بر عراقی مسکینت، ای‌کریم
از لطف‌شادکن دل‌غمگینش،ای‌رحیم

در مرثیه بهاءالدین زکریا

چون ننالم ؟ چرا نگریم زار؟ — چون نمویم[3] که می نیابم یار
کارم‌از دست رفت‌ودست‌از کار — دیده بی‌نور ماند و دل بی‌یار
دل فکارم ، چرا نگریم خون ؟ — دردمندم ، چرا ننالم زار؟
خاك بر فرق سر، چرا نکنم ؟ — چون نشویم بخون دل‌رخسار؟

(۱) حرارت و گرما (۲) ذل دراینجا بمعنی خواری است . (۳) مویه‌کردن بمعنی زاری ، گریه و نوحه‌کردن‌است.

یار غارم ز دست رفت ، دریغ! ماندم، افسوس، پای بردم مار[1]
آفتابم ز خانه بیرون شد منم امروز و وحشت شب‌تار
حال بیچاره‌ای چگونه بود رفته از سر مسیح و او بیمار
خود همه خون گریستی بر من بودی ار دوستی مرا غم‌خوار
روشنایی دیده رفت ، افسوس! منم امروز و دیده‌ی خونبار
آن چنانم که دشمنم چو بدید زار بگریست بر دل من ، زار
خاطر عاشقی چگونه بود ، هم دل ازدست‌رفته، هم‌دلدار!
سوختم ز آتش جدایی او مرحمم نیست جز غم و تیمار
روز و شب خون‌گریستی برمن بودی ار چشم بخت من بیدار
کارم ازگریه راست می‌نشود ، چه کنم؟ چیست‌چارهٔ این‌کار ؟

دلم از من بسی خراب ترست
خاطرم از جگر کباب ترست

دوش پرسیدم از دل غمگین: بی‌رخ یار چونی، ای مسکین ؟
دل‌بنالید زار و گفت: مپرس چه دهم‌شرح حال، من می‌بین
چون بود حال ناتوان موری که‌کند قصدکعبه از درچین ؟
زیرچنگ‌آردش دمی سیمرغ بردش برتر از سپهر برین
باز سیمرغ بر پرد بهوا ماند او اندر آن مقام حزین

---

(۱) شبی که قریش تصمیم‌بقتل پیمبر بزرگوار ما گرفت و امیرالمؤمنین علی دربستر آنحضرت‌آرمید تاآن‌بزرگوار از خطر دشمنان ایمن‌شود،همان شب به‌اتفاق ابابکر نخستین خلیفه اسلامی ، بدرون‌غاری پناه بردند و بلا فاصله تارهای عنکبوت بردر غار تنیده شد ، بگونه‌ای که گوئی، سالیان‌دراز است عنکبوتها تار خودرابر مدخل غار تنیده‌اند ! ابوبکر مضطرب بود وپیغمبر او را دلداری میداد، وقتی تعقیب کنندگان آنحضرت به نزدیك غار رسیدند (دراخبار شیعه‌آمده است‌که) ابابکر پای خود را از درون تارها بیرون برد تا توجه دشمنان را جلب‌کند در این موقع بامر خداوند انگشت پای او را ماری بدندان گزید و بدینسان جان پیغمبر اسلام از خطر رهائی یافت.

منم آن مور، آنکه سیمرغم — مرغ عرش آشیان سد ره نشین
آنکه کرد ازقفس چنان‌پرواز — کاثرش در نیافت روح الامین
چون بگردش نمی‌رسدجبریل — چه‌عجب گر نماندش اوبزمین؟
زیبد ار بفکند قفس سیمرغ — بی صدف قدر یافت در ثمین
چون نگنجید زیر نه پرده — شد ، سراپرده زد بعلیین
از حدود صفات بیرون‌شد — وندر اقطار ذات یافت مکین

او روان کرده سوی‌رضوان‌انس
مازشوقش‌تپان‌چون‌روح‌القدس

شاید ار شور در جهان فکنیم — گریه بر پیر و برجوان فکنیم
رستخیزی ز جان برانگیزیم — غلغلی در همه جهان فکنیم
بر فروزیم آتشی ز درون — شورشی در جهانیان فکنیم
سنگ بر سینه،لحظه‌لحظه زنیم — خاك برسر،زمان زمان فکنیم
آب حسرت روان‌کنیم ازچشم — سیل خون درحصار جان فکنیم
غرق خونیم ، خیز تا خود را — زین خطرگاه برکران فکنیم
قدمی بر هوا نهیم ، مگر — خویشتن را بر آسمان فکنیم
از پی جست وجوی او نظری — در ریاضات خوش جنان فکنیم
ور نیابیم در مکان او را — خویشتن را بلا مکان فکنیم
مرکب عشق زیر ران آریم — رخت‌از آن‌سوی کن‌فکان‌فکنیم

پس در آن بارگاه عزت و ناز
عرضه داریم از زبان نیاز

کان تمنای جان حیران کو؟ — آرزوی دل مریدان کو؟
ما همه عاشقیم‌ودوست کجاست — دردمندیم جمله ، درمان کو؟
گرد میدان قدس برگردیم — کاخر آن شهسوار میدان‌کو ؟
بر رسیم از مواکب ارواح — کای ندیمان خاص، سلطان‌کو؟

پیش مرغان عرش لابه کنیم کاخر این تخت را سلیمان کو؟
شاهباز فضای قدس کجاست؟ آفتاب سپهر عرفان کو؟
پرتو آفتاب سر قدم در سر این حدوث تابان کو؟
چنداشارات خود، صریح کنیم: غوث‌دین[1]، قطب‌چرخ ایمان کو؟
مطلع نور ذوالجلال کجاست؟ مشرق قدس فیض سبحان کو؟
خاتم اولیا ، امام زمان مرشد صد هزار حیران کو؟
صاحب حق: بهای عالم قدس، زکریا ، ندیم رحمان کو؟

چه عجب گر بگوش جان همه
آید از سر غیب این کلمه:

کاین دم آن سرور شما با ماست زانکه امروز دست او بالاست
دست او در یمین لم‌یزلست[2] رتبتش برتر از قیاس شماست
منزلش صحن قاب قوسینست مجلس او رباط اوادنی‌ست[3]
در هوای هویتش جولان در سرای حقیقتش مأوی‌ست
هر دو عالم درون قبضهٔ اوست بار او در درون صفهٔ ماست
گوهر «کل من علیها فان» در کف آشنای بحر بقاست[4]
گرچه درجای‌نیست، لیک زلطف هر کجا کان‌طلب کنی آنجاست[5]

(۱) غوث بمعنی فریادرس است (۲) دست او سمت راست خدای زوال‌ناپذیرقرار دارد، دست راست خدا است (۳) اشاره به آیه شریفه ۹ سوره نجم «فکان قاب قوسین اوادنی»: (پس بقدر دو کمان یا نزدیکتر (بمقام عرش الهی فاصله داشت) در شب معراج ، رسول اکرم تا بدانجا عروج فرمود که جبرئیل را اجازت نبود و در این آیه مقام قرب محمدی را در پیشگاه خداوند بوضوح‌میتوان دید. (۴) اشاره به آیه کریمه ۲۶ و ۲۷ سوره الرحمن : کل من‌علیها فان و یبقی وجه ربك ذوالجلال و الاکرام. ترجمه: هرآنچه در عالم است، در معرض فنا است و پاینده ذات صاحب جلال و باکر امت پروردگاراست.
(۵) اشاره به آیه کریمه ۱۰۹ سوره بقره: ولله المشرق‌والمغرب فاینما تولوا فثم‌وجه‌الله. خدایراست مشرق و مغرب، پس بهر کجا رو کنید، جلوهٔ جمال حق در همانسوی خواهد بود.

دیده باید که جان تواند دید — ورنه او در همه‌جهان پیداست
در جهـان آفتـاب تابانست — عیب از بوم ودیدهٔ اعمی[1]ست
هر که خواهدکه روی او بینـد — گو: ببین‌روی‌جان،اگر بیناست
دیـدهٔ روح بین بـدست آرید — گر تان آرزوی مولاناست

آنکه او را میان‌جان جوییم
چون نیابیم ، ذکراوگوییم

ای گرفته ولایت از تو نظام — چون نبوت بمصطفی شده تام
دیدهٔ مصطفی بتو روشن — شادمان از تو انبیـای کرام
هم تو مطبوع اولیا بقدم — هم تو مبعوث انبیـا بمقام
دل ابدال[2] چاکر تو ز جان — جان او تاد[3] از دو دیده غلام
بی‌تو ما بی مراد مانده وتو — یافته از مـراد خود همه کام
هیچ باشد که از فـراموشی — یاد آری در آن خجسته مقام ؟
چه‌شودگر کند درآنحضرت — ناقصی را عنایت تو تمام ؟
چه‌کم آید که ازسخاوت‌تو — کار بیچـاره‌ای شود بنظام؟
ای رخت تاب آفتاب ازل — روشن از تو قصور دار سلام
ذره بی تاب مهر چون‌باشد؟ — هم چنانیم بی رخت و سلام[4]

گرچه سهلست این‌ثنا، بنیوش[5]
مهری ازلطف، عیب ذره‌بپوش

بر تو انوار حق مقرر باد — حسن او بر تو هر دم اظهر باد
بتجلی ذات ، طلعت تو — چون دلت، لحظه‌لحظه انور باد

---

(۱) کور و نابینا. (۲) مردم صالح و نیکوکار، مردان خدا و در اصطلاح صوفیه مقـام ارادت نسبت به‌مریداست. (۳) اوتاد نیـز همـان معنی بندگان صالح‌خدا وخوبان است (۴) مـراد والسلام است (۵) نیوشیدن بمعنی شنیدن است.

در طرب خانهٔ وصال قــدم / هر زمانت سرور دیگر باد
ز انعکاس صفای آب رخت / منظـر قدسیان منور باد
وز نسیم ریـاض انفاست / جان روحانیـان معطر باد
بجمالت، که‌مجمع حسنست، / دیـدهٔ جان مـا منور باد
هر سعادت که حاصلست ترا / دوستان تـرا میسر بـاد
هفت فرزند تو، که اوتادند، / هر یکی غوث هفت کشور باد
قطبشان صدر صفهٔ ملکوت / که مقامش ز عرش برتر باد
بر سر کوی هریکی گردون / چون عراقی کمینه چاکر باد
دوحهٔ روضهٔ منــور تـو / رشك گلزار خلد از هر باد

(۱) درخت پرشاخ وبرگ و پرسایه.

مقطعات

میان یك دله یاران بسی حکایتهاست   که آن سخن بزبان قلم نیاید راست
چه‌دانم وچه‌نمایم چگویم وچه کنم؟   که جان من‌زغم‌عاشقی بخواهدکاست

***

فـرزند عزیز ، قرةالعین کبیـر   بادات خـدا در همـه احوال نصیر
بپذیر بیـادگار ایـن نسخه ز من   میکن نظـری درو ولـی یاد بگیر
میخواست‌پدر که‌باتو باشدهمه‌عمر   اما چه توان کـرد چنین بد تقدیر!

***

بطعنه گفت مرا دوستی که: ای زراق[1]   چرا همیشه شکایت کنی ز دست‌فراق؟
وصال یار نبودت ، فراق را چه کنی؟   نشان عشق نداری ، چه لافی ازعشاق؟
بسی بگفت ازینگونه، گفتمش: بشنو   جواب من ز سر صدق، بیریا و نفاق:
توگیر خود که نبودست هیـچ یار مرا   بهیچ یار نیم در جهـان بجان مشتاق
خیال چهـرهٔ خوبان ندید چشم دلم   بگوش دل نشنیدم خطاب اهل وفاق
گرفتم اینهمه طامات وزرق تلبیسست[2]   مرا نه بس که بهند اوفتاده‌ام ز عراق ؟

---

(۱) ریاکار و دورو   (۲) رزق‌بمعنی ریا، طامات جمع طامه (بفتح میم مشدد) بمعنی حادثه بزرگ و تلبیس فریبکاری و شیطنت است.

***

گرچه بیماری، ای نسیم سحر — خبر من بمولتان برسان
ورچه درخورد، نیست خدمت من — ببزرگان خرده دان برسان
بزبانی که بیدلان گویند — سخن من بدان زبان برسان
خبراز حال من بدان دیده — صبحگاهی بگلستان برسان
نغمه ارغنون[1] ناله من — بامدادان بارغوان برسان
بجناب بزرگ قدوهٔ دین[2] — بندگی‌های بیکران برسان
ور ندانی که: من چه میگویم — یك بیك می‌کنم، بیان برسان
اشتیاقم بخدمتش چندانك — نتوان داد، شرح آن، برسان
شکر احسان او ز من بشنو — پس بگوش جهانیان برسان
سوختم ز آتش جدایی او — دود سوزم بآسمان برسان
آن دم از من نماند جزنفسی — دادم اینك بتو روان، برسان
جان شیرینم اوست، می‌دانی — سخن من بگوش جان برسان
دل پاکش جنان پر طربست — خبر من بدان جنان برسان
ور جوابی دهد ترا کرمش — بمن شیفته روان برسان
بمن دل شده، اگر بتوان — نامهٔ دوست مهربان برسان
بوستان دلم فراق بسوخت — هان، نسیمی ببوستان برسان
اثری از نسیم خاك درش — بمن زار ناتوان برسان
هر سعادت، که نیست برتر از آن — یارب آن قدوه[3] را بر آن برسان
بهر آن تربیت که دل خواهد — شادی آن به کامشان برسان
چون عراقی صد هزارت بنده — دوستدارانش چاکران برسان

---

(۱) نام سازی است شبیه به پیانو که گویند افلاطون مخترع آن بوده است

(۲ و ۳) پیشوای دین و کسی که از او پیروی کنند

***

دریغا روزگار خوش که من در جنب میمونت
بدم با بخت هم کاسه، بدم با کام همزانو
رسم گویی در آنحضرت دگر باره من مسکین
عسی الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانوا [۱]

دریغا روزگار ما و آن ایام در مهرش
همی‌گویم بصد زاری، سر ادبار[۲] بر زانو
چو یادآرم من‌از ایشان‌بهر ساعت‌همیگویم:
عسی الایام ان یرجمن قوماً کالذی کانوا

چو یاد آرم از آن ساعت که خرم طبع بنشستم
لبم پر خنده ، با یاران و با احباب همزانو
بر آرم‌آه سوز از دل، بصد زاری وپس‌گویم:
عسی الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانوا

***

راحت دوستان عمادالدین، چونکه امروز بهترك هستی
در کف‌محنت‌خودی‌امروز ؟ یا نه از دسترنج وارستی
همچو ماهی بر آسمان‌نشاط یا چو ماهی فتاده درشستی؟
یا بهانه است اینهمه،خودتو از قدحهای عشق سرمستی؟
خاطر دوستانت غمگینست تا تو در خانه شاد ننشستی
مرهمی ساز بهر خسته‌دلان هرچه‌زوتر[۳]که‌جمله‌راخستی

(۱) شاید که روزگاران باز گردند گروهی را مثل آنانکه بودند. (۲)ضداقبال، بخت برگشتگی (۳) مخفف زودتر.

مثلث

ای رندقلندر کیش،می‌نوش‌وز کس‌مندیش انگار همه کم‌بیش، زیرا که‌دل درویش
مرهم‌ننهد بر ریش، از غایت حیرانی

دردیرشو وبنشین،باخوش‌پسری‌شیرین شکر زلبش میچین، تاچندز کفر و دین؟
در زلف ورخ او بین ، گبری‌ومسلمانی

گفتم که: مگر جستم، وزدام بلا رستم دل در پسری‌بستم ، کز یاد لبش مستم
چون رفت‌دل ازدستم، چه سودپشیمانی؟

ساقی، می‌مهرانگیز، درساغر جانم‌ریز چون‌مست‌شوم برخیز،زان طرهٔ شورانگیز
در گردن من آویز ، صد گونه پریشانی

ای با دصبا بگذر ، پیش در آن دلبر گو: ای‌دل‌غم‌پرور، چون‌نیستی‌اندر خور
بنشین تو و می میخور، خود را بچه رنجانی؟

بااینهمه‌هم‌میکوش،زهراز کف‌او‌مینوش چون‌حلقهٔ‌اودر گوش کردی زغمش مخروش
چون پخته نه‌ای می‌نوش ازخامی ونادانی

درمیکده‌چون‌او باش، میخواره شووقلاش می‌میخوروخوش‌می‌باش،مخروش‌ودلم‌مخراش
جان همچو عراقی باش، گر طالب جانانی

بخش پنجم

عشاق نامه

عشاق‌نامه یا ده نامه

هر که‌جان دارد و روان دارد — واجبست آنکه درد جان دارد
حمد بی‌حد کـردگار احد — صمد لم یلد و لم یولد[1]
آنکه ذاتش بریست از آهو — الـذی لا الـه الا هـو[2]
مالك الملك قـادر بی‌عیب — صانـع عالم شهادت‌وغیب
ربنـا جل قـدره و عـلا[3] — آنکـه از بدوفطرت اولی
خلق در دست قدرت او بود — قدرتش دستبرد صنـع نمـود
صانعی ، کز مطـالـع ابداع[4] — او بـر آرد حقایق انـواع
پس چهل‌طورشان در آن‌اشکال — برد از جا بجـا وحال بحال

---

(۱) بی‌نیازی‌که نزاده و زائیده نشده است (۲) آهو درمصراع نخست بمعنی عیب ونقص است ومعنی مصراع دوم این است، کسیکه نیست خدائی جزاو. (۳) پروردگارما که مرتبت‌او جلیل واعلااست. (۴) طلوع نوآوریها، امادراصطلاح علم‌بدیع، مطالع جمع مطلع و سرآغاز هر قصیده، غزل یا بیت وبالاخره هرشعری راگویند وابداع که در تعبیر دیگری ازعلم بدیع به‌سلامته‌الاختراع نامیده میشود: آنست‌که متکلم یا شاعر، کلام‌یاشعری بگویدکه درآن چند صفت ازصنایع بدیعه ازقبیل تجنیس، قلب، متضاد و ردالعجز علی‌الصدر باشد.

روحها داد روح را زان راح بصبوحی اربعین صباح[1]
امر او بر طریق کن فیکون هم‌چنان کاف نا رسیده‌بنون[2]
آفرینندهٔ زمان و مکان در جهات طبایع و ارکان
خلق را در جهان کون وفساد هست‌او مبدأ وبدوست‌معاد[3]
زان پدر هفت کرد و مادر چار تا سه فرزند را بوداظهار[4]
صنعش از آب‌وخاک‌و آتش و باد جسم‌راطول‌وعرض‌وعمق‌او داد
زان‌طرف روشنی و نزدیکی زین طرف بعدبود وتاریکی
چون‌شداز خاک تیره طینت تن کرد امرش بنورجان روشن

اندر جوهر انسان[5]

مبدأ امر جوهر انسان قابل علم کرد در پی آن
آلتی از کرم بدو بخشید که بدان نیک را زبد بگزید
دادش‌ایجاب‌وسلب‌هر تحقیق در جهان تصور و تصدیق[6]

---

(۱) صبوحی‌شرابی‌است که‌صبح‌زود‌می‌آشامند، اربعین‌بمعنی چهل‌وصباح‌بمعنی بامدادان است، کنایه از اینکه پروردگار سبحانه وتعالی ازآغاز استقرار نطفه در رحم بمدت چهل روز، از آن موجودی را خلق میسازد که روح در آن دمیده خواهد شد و با دمیدن ارادهٔ خود (راح) جامی از می صبوحی به مخلوق خود در این مدت خواهد نوشانید.

(۲) تحقق اراده بحدی سریع است‌که فاصله زمانی آن بمقدار وصل کاف بر نون (کن- بمعنی باش)خواهدبودوصل. (۳) اشاره است به آیه شریفه ۵ سوره بقره: قالوا اناالله و انا الیه راجعون، بدرستیکه ما از برای خدائیم و بسوی او بازگشت‌کنندگانیم

(۴) در ابیات زیرین ، عناصر اربعه : آب، خاک، باد و آتش را ، در ابعاد و روشنی و تاریکی را که هفت است شاعر پدر خوانده است. (۵) مراد ازجوهر آن ماهیت‌انسانی و آن قائم بالذات بودن انسانست‌که در علم منطق و فلسفه در مقابل عرض قرار میگیرد .

(۶) تصور و تصدیق در بحث منطق و فلسفه عبارتست از تصور مقررات بدون ایجاد رابطه بین آنها مانند تصور انسان، کتاب، روشنی و تاریکی به تنهائی است‌که آنرا تصور گویند

بقیه پاورقی در صفحه بعد

چون رقم بر وجود انسان راند | «اعملوا صالحاً» بر ایشان خواند[1]
ما همه ناقصیم و اوست تمام | ابداً ذوالجلال والاکرام[2]
وحدت او مقدس از تمثیل | صنعت او منزه از تحلیل[3]
من نگویم که جان جانست او | هرچه گویم ورای آنست او
او مبراست از «هنا» و «هناك»[4] | ز اول فکر و آخر ادراك
نیست سوی حقیقت الله | نفی و اثبات «لا» و «هو» را راه
هرچه ادراك آن کند افهام | یا بود در تصور اوهام
گر همه مغز هست و گر همه پوست | هرچه موجود ازوست بل همه اوست
جزوجود خدای در دو جهان | دومین نقش چشم احول دان[5]
امر را اوست اول و آخر | خلق را اوست باطن و ظاهر
خانهای تن از دریچهٔ جان | هست روشن بنور «الرحمن»
هست او نور آسمان و زمین | پرتو نور اوست روح امین

بقیه پاورقی ازصفحه قبل

و تصدیق عبارت از برقراری نسبت بین دو تصوربه‌ایجاب یا سلب است، چنانکه میگوئیم: حسن آمد (ایجاب) و حسن نیامد (سلب) مراد شاعر در این بیت ضمن آنکه یك بحث فلسفی را گشوده، معترض این واقعیت نیز گردیده است که انسان فاعل مختار است و در گزینش خوب و بد ، جز شخص او، دیگری دخالت نخواهد داشت. چه اگر فعل مباشر را ناشی از اراده شخص دیگری تصورکنیم، ثواب و عقاب امری است ناپسند و مذموم، بعبارت دیگر اگر بگوئیم گناه انسان مولود اراده خداوند است معتقد به‌جبری بودن‌جهان شده‌ایم، حال‌آنکه‌لاجبر ولا تفویض بل امر بین‌الامرین، نه‌خوب وبد مولود ارادهٔ خداوند است و نه آنکه هرکسی بخود واگذار شده تا هرچه میخواهد بکند . (۱) کار نیك وعمل صالح بجای‌آورید، این‌کلام حق تعالی مؤید فاعل مختار بودن‌انسان است. (۲) صاحب جلالت وکرامت جاوید (۳) تمثیل بمعنی همانندآوردن‌وتحلیل بمعنی توضیح مطلبی وحل کردن‌آن. (۴) اینجاوآنجا. (۵) هرآنچه هست جلوه‌ای از ذات بی‌زوال احدیت او است واگر نقش دومی برایش قائل شویم همانند دوبینی احول و لوچ است که یك شئی را جفت می بیند

هر کرا در میان جان نورست مغز جانش برای آن نورست
کند اندر زجاجهٔ مصباح شام مشکوة را بدل بصباح[1]
جان چو بانور هم‌نشین باشد آهن از آتش آتشین باشد
دوست تشبیه نور کرد بنار نیك از آن‌روز گشت مارا کار
چون که‌معشوق روی بنماید بصرم را بصیرت افزاید
هیچکس زان نظر سبق نبرد تا بنور خدای می‌نگرد
گر تو کردی بچشم خویش نگاه « انه ناظراً بنور الله»[2]
چون تقرب کنی بطاعت دوست چشم و گوش و زبان و مغز تو اوست
چون بدو گویی و بدو شنوی پیش هستی او تو نیست شوی
چون زخورشید شد ضیا[3] پیدا چون نگردد ستاره نا پیدا ؟
هیچ طالب بخود درو نرسید روی او هم بدو توانی دید
خاك را نیست ره بعالم پاك جان مگر هم بجان کند ادراك
در ثنایش کسی که خاموشست نیش اندیشه در دلش نوشست
گنگ گشتم درو و «ماحصی» « و ثناء علیه لاحصی»[4]

(۱) اشاره به آیه شریفه ۲۴ سورة النور: الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی الزجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لاشرقیة ولاغربیة یکاد زیتها یضئی ولولم تمسسه نار نور علی النور یهدی الله لنوره من یشاء و یضرب الله الامثال للناس والله بکل شئی علیم: خدا نور آسمانها وزمین است مثال نورش همچون چراغدانی است که در آن چراغی نهاده شده باشد که آن چراغ در آبگینه و شیشه قرار داشته و آبگینه گوئی ستاره درخشانی است که بر افروخته میشود از درخت زیتون که نه جهت شرقی آن معلوم است و نه غربی آن وهمواره با بهره برداری از خزینه روغن در نزد خود روشنائی می‌بخشد، اگر آتشی آنرا حس نکرده باشد (یعنی بوسیله آتش دیگری برافروخته نشده باشد). آن نوری است بالای نور، هدایت میکند خدای بزرگ بوسیله این نور هر آنکس راکه اراده کند ومثلها میزند برای مردم و اوست که دانا بهمه چیزاست (۲) بدرستیکه که او نظر کننده بنور خدااست. (۳) روشنی. (۴) ماحصی یعنی نشمردم، شماره نکردم: معنی مصراع دوم: درود و ثنائی براو بادکه ازحد شمار بیرون باشد.

در تصفیهٔ نهاد گوید

سر او در سر یقین و گمان ... مایهٔ کفر دان و هم ایمان
حسن او راست آینه عالم ... روی اوشد وجود و پشت عدم
روی آینه را چه داری تار؟ ... نیست آینه بهر آینه‌دار
آهن خویش را بآینه ساز ... روی آیینه را نگر ز آغاز
زنگ از آیینهٔ درون بزدای ... پس بایوان شاه‌حسن درآی
همچو آیینه دیده شو همه تن ... تا کنی چشم‌جان، بدو روشن
پشت برخویش کن، مگر باروی ... شوی، آیینه‌خوی، روی‌بروی
مثلی گوش کن بدیع و غریب: ... مثل‌خورشیددان‌تو نور حبیب
دل عاشق چوجرم مه صافی ... ذوق پیش آمده بوصافی
ماه را نور بی‌حساب بود ... چون برابر بآفتاب بود
زین‌صفت‌هر که‌قرب دید بدوست ... دیدهٔ او دریچهٔ دل اوست
دیده‌ای را که روشنی نفزود ... ز آفتابش نصیب، گرمی بود
نورخورشیددرجهان‌فاشست ... گنه از دیده‌های خفاشست
آفتابی چنین، که می‌تابد ... چشم خفاش در نمی‌یابد
دیدهٔ ما، اگرچه‌بی‌نورست ... دان که‌نزدیك بین‌هردورست
ساکنست‌او، مگر توبشتابی ... در نیابد، مگر تو دریابی
من نیسارم شدن بپای منی ... مگر این‌راه را تو قطع کنی
زانکه هرگز بچشم بینایان ... زین بیابان ندید کس پایان
چشم ما را تعلق از لیست ... نقد بازار ملك لم‌یزلیست
درفضایی که‌هست‌دردوجهان ... نقدجود وجود اوست، روان
عرش‌درجنب قدرتش‌موری ... عقل نزدیك وحدتش دوری

بر درش عالمان عامل خوی «رب انی ظلمت نفسی» گوی
در ره او بلا و محنت و حلم پیشهٔ «الذین اوتوا العلم»
فعل و فعال و وجد وماهیت محو دان در ره الهیت[۲]
دیده را نیز روی آن نور رست کز کثافت لطافتش دورست
گیر کز عشق بایدت کم عقل عشق بیرون بوْد زعالم عقل
ورترا نور ازین چراغی نیست در تجاویف[۳] هر دماغی نیست
کی کنی سر عاشقان را فهم؟ تا نیابی فراز قلهٔ وهم
از شواغل[۴] دماغ خالی کن خیز و سودای لاابالی کن
تا کی آخر ببند برهانی؟ خویشتن را زبند نرهانی؟
بستر[۵] الواح این طبایع را کن رقم ابجد[۶] شرایع را

---

(۱) این بیت ناظر است بدو مورد از دو سوره قرآن که نخستین آن مربوط میشود به آیه ۴۵ از سورة النمل: قالت ربی انی ظلمت نفسی واسلمت مع سلیمان للّٰه رب العالمین که مرجع آن داستان مربوط به حمل تخت بلقیس همسر سلیمان نبی میشود کـه دیوی از گروه جن حمل آنرا عهده‌دار شد و در مقابل حمد وسپاس سلیمان بدرگاه خداوند ، گفت بار دیگر آن تخت را از نظرش پنهان کردند و بدو گفت اگر خدای تو بتواند تخت بلقیس را برگرداند، من نیز به تو وخدای تو ایمان خواهم آورد. مـورد دوم اشاره است به آیه کریمه ۱۵ ازسورة القصص: قال رب انی ظلمت نفسی فاغفرلی فغفر له انه هوالغفورالرحیم گفت پروردگار، من برخویشتن ستم کردم پس بیامرز مرا. آنگاه خدای آمرزنده اورا بخشید بدرستیکه او است آمرزنده ومهربان. (۲) اطلاق کنش و فعل، کننده ، وجود و ماهیت نسبت بذات بی‌همانند حق محال‌است (۳) جمع تجویف بمعنی‌درون چیزی است (۴) جمع ، بمعنی کننده (۵) ستردن بمعنی تراشیدن و پاك کردن، بستر فعلی امر ستردن است.
(۶) نوعـی الفبای مرکب که در امر رمل و اسطرلاب هم مورد استفاده قرار میگیـرد و معلمان قدیم در مکتب‌ها آنرا تدریس میکردند.

درنعت محمدمصطفی صلی‌الله علیه و آله و سلم

نقل کن از وبال کفر بدین / مصطفی را دلیل‌مطلق بین
خاتم انبیـا ، رسول هدی / صاحب جبرئیل ، امین خدا
قصد و مقصود و آخر واول / اولین خلق و آخرین‌مرسل
پادشاه دیار جود و وجـود / مقصد علم و عالم مقصود
حافظ صفحهٔ معـانی دل / چشمهٔ آب زندگانی دل
صوفی خانقـاه الرحمان / عالم علم «علم‌القرآن»[1]
آنکه پوشیده خلعت«لولاك»[2] / وز بلندیش پست شد افلاك
خواجهٔ بارگاه کونین است / سالك راه قاب‌قوسین[3]است
تیر دینش چو برنشانه زدند / پنج نوبت[4] بهفت‌خانه‌زدند
شرعش از علم گسترید فنون / در نواحی چرخ‌بوقلمون
چاکرش آفتاب و بنده سهیل / روی‌او«والضحی»وموی«واللیل[5]»

در نعت خلفای راشدین

چار یارش[6] که مرشد دینند / همـه انـدر مقام تحسینند

---

(۱) اشاره به‌آیه شریفه اول و دوم سوره الـرحمن است (۲) ناظر است‌بحدیث شریف قدسی: لولاك لما خلقت الافلاك. اگر تـو نبودی افلاك‌را نمی‌آفریدیم. کنایه ازآنکه خلقت همهٔ افلاك مرهون وجود مقدس خاتم‌الانبین (ص) است (۳) اشاره است‌به‌آیه‌های ۸و۹ سوره النجم : ثم دنی فتدلی فکان قاب‌قوسین او ادنی. پس نزدیك شد وتواضع کـرد، پس فاصلـه او بمقدار دوکمان یا نزدیکتر است (۴) پنج نوبت زدن، کنـایه از اعلام وقت نماز است، چنانکه نوبت زدن در دربار سلاطین نیز بهمین منظور معمول و متداول بـوده است، منتهی در دستگـاه سلاطین با طبل و نقاره نوبت زده میشد و در دربار ملائك خدمتگزار حضرت‌محمد، مؤذن‌نوبتی میزند (۵) اشاره است به‌آیه‌های اول و دوم سوره ضحی: والضحی واللیل اذا سبحی. قسم بظهر (چاشتگاه) ، قسم به شب، آنگاه که آرام گیرد...

(۶) مراد ازچهاریار، خلفای راشدین به‌ترتیب:عمر، ابابکر، عثمان وعلی (ع)است.

دوستان پیمبرند همه — خلفای مطهرند همه
ای فضولی، چرا زنادانی — یار اینی و دشمن آنی؟
دو هوایی اگر نورزی به — سه طلاق خیال فاسد ده
توچه دانی درین میانه چه بود؟ — کاین چرا پیش از آن خلیفه نبود؟
توچه دانی مصالح این کار؟ — چه بخود راه میدهی انکار؟
همه را نیک دان، مباش فضول — جز نکو، کی بود رفیق رسول[1]
صدهزاران دریچه از رضوان — مفتتح در مضاجع ایشان[2]

در نصیحت

تا کی، ای مست خواب غفلت و جهل — گوش سوی مقلد نا اهل؟
تا بمقصد درین طریق ترا — کی رساند دلیل نابینا؟
ساز ده، یار گیر دانش و عقل — رخت بر بند ازین سراچهٔ نقل
نفسی از همه تبرا کن — ساعتی چشم خویشتن وا کن
لحظه‌ای درگذر ازین پس و پیش — لمحه‌ای[3] درنگر بعالم خویش
چند مانی تو این چنین خفته؟ — همره از راه منزلی رفته؟
بطلب در جهان چه می پویی؟ — چو تو گم گشته‌ای، چه می‌جویی؟
دیده بگشای، ای که در خوابی — خویشتن را طلب، مگر یابی

---

(۱) به آیه شریفه ۴۰ از سوره توبه: ثانی اثنین اذهما فی الغار اذیقول لصاحبه که مربوط به حضرت پیغمبر اکرم است. درآن شبی که علی علیه‌السلام بربستر پیغمبر خوابید و حضرتش با ابابکر ازشهر بیرون شدند ودر غار آرمیدند (شرح این خبر درگذشته آمده است) (۲) ازآنجائیکه پیغمبر اکرم(ص) داماد شیخین (ابابکر وعمر) بود ودختر گرامیش حضرت زهرا فاطمه علیهاسلام همسر علی(ع) است، شاعر معتقد است به احترام این خویشاوندی که صد هزاران دریچه ازبهشت برای خوابگاه ایشان گشوده نباید ونمیتوان به آنها سب و شتم کرد. (۳) لمحه مدت زمانی به اندازه یك چشم برهم زدن.

چند ازین اشتغال بی‌حاصل؟ دیگران را و خود ز خود غافل؟
تا تو در خویشتن نظر نکنی وانگه از خویشتن گذر نکنی
نرسانی نظر بعین کمال نشناسی فراق را ز وصال
ایزد آخر نیافریدت تن همه از بهر خوردن و خفتن
اندرین صورت ضعیف اساس جان ممنیست، سعی کن، بشناس
تا کی، ای‌همچو گاو سر در پیش طعمه‌ای گرگ نفس راچون‌میش ؟
تن تو خاك تیره را شد فرش دل و جان تو تاج و قبهٔ عرش
صورتی را، که جان معنی هست منجنیق اجل اگر بشکست
مغز او را ز پوست به بینند باز گشتن بدوست به بینند
ای که غافل زحال خود شده‌ای چون بدانجا روی‌که آمده‌ای
از تو آخر بپرسد ایزد پاك گوید : ای جرم کردهٔ ناپاك
کرده بودی بمردمی دعوی حاصلت کو ز صورت ومعنی؟
روزی اندر سراچهٔ شاهی کار ناکرده مزد میخواهی؟
هر که دل در امور سفلی بست بـلاهای جاودان پیوست
هر دلی کو هوای دنیا خواست در تن افزود، لیك از جان‌کاست
هر که در ملك جان امین نبود خازن نقد ماء و طین نبود[1]
گوهری پیش مفلسی ننهند این بلندی بهر کسی ندهند
عاشقان راست این مقام، آری عاشقان را سزد چنین کاری

سبب نظم کتاب

جان من چون بعالم دل شد باصفا جمع گشت و حامل‌شد
گشت حاصل ز فیض ربانی در وجودم جنین روحانی

---

(۱) خازن بمعنی گنجور و خزانه‌دار،ماء بمعنی آب و طین‌بمعنی گل است.

چون محبت بشوق تسویه[1] داد		قابلهٔ عشق یافت چون می‌زاد
دیدمش،چون زغیب روی نمود		قـرة العیـن نیك موزون بـود
در مهـاد[2] هـواش پیوسته		بقمـاط[3] هوس فـرو بسته
داد پستـان فکـر من ، بصفا		شیر « حولین کاملین»[4] او را
شب و روزش غذا ز اشواقست		گـرچه طفلست ، پیر عشاقست
صورتش همچو معنیش زیبـا		خالی از حشو و صافی از ایطا[5]
هیچ چشمی ندیده در خـوابش		رخ ندید آفتـاب و مهتابش
راه خـور از دریچـه نـا داده		سایه‌اش بـر زمین نیفتاده
ساکن حجـرهٔ امانت بـود		در پس پـردهٔ صیانت بـود
نقش او را ، ز صانعی که ببست		ارمغانی هر آنچه خواهی‌هست
مستم از بادهٔ هـوایش ، مست		که جگر گوشهٔ لطیف منست
منزل او شریف جـایی بـود		زانکـه در کوی آشنایی بود
راستی هست مونسی‌خوش خوی		نیك خاموش، لیك شیرین‌گوی
لفظ و معنـی او همـه مطبوع		عشق را بیت‌هـای او ینبوع[6]
فصل او را هـزار نـوع بهـار		که بود گلستان و گـه گلـزار
غـزلیـات و مثنویاتش		چون حکایات او بغایت خوش
بی قدم در جهـان همی پـوید		بی‌زبان مدح خواجه میگوید

در مدح صاحب دیوان

حق تعـالی میـان هر عصری		از سعادت بنـا کند قصری

(۱) مساوی بودن و بمعنی درست‌کردن (۲) گهواره (۳) قنداق وپارچه‌ای که دست و پای کودك را درآن بندند (۴) دوسال تمام‌که مدت رجاع و شیرخوارگـی طفل است (۵) حشو و ایطا در اصطلاح علم بدیع، یعنی زواید. (۶) چشمه

اندر آن جایگه نهد گاهی[۱] بسر نشاند بمسندش شاهی
صحن عالم ازو کند مأمن چشم دولت بدو کند روشن
سایه‌اش نور مرحمت باشد چار دیوار و شش‌جهت باشد
دولت ملك و دین تمام کند کار آفاق با نظام کند
ز بر تخت حکم شاه شود پشت اسلام را پناه شود
تا ازو در زمانه وا گویند دایمش مرد و زن دعا گویند
خودببین ظاهرش‌درین دوران حضرت صاحب زمین و زمان
سرور سروران روی زمین خواجهٔ روزگار شمس‌الدین
صدر اسلام ، صاحب اعظم افتخار عرب ، جمال عجم
آصف[۲] روزگار ، صدرجهان شاه را خواجه، صاحب‌دیوان
آنکه اندر سرای کون وفساد مثل او مادر زمانه نزاد
فلك مملکت بدو معهود سعد اکبر[۳] ز طالعش مسعود
دین و دولت بصحبت او شاد ملك حکمت بهمتش آباد
سایهٔ او چو قبهٔ خضرا[۴] هست هجده هزار عالم را
عدلش‌آراسته جهان چو ارم[۵] هم‌بانصاف وهم بجود و کرم
جود او عاشقست بر سایل کرمش سابقست بر مایل
بکفش نسبتی چو کردسحاب زان‌شدآبستن او بدرخوشاب

---

(۱) تخت و اورنگ شاهی (۲) مرادآصف بن برخیا وزیر با تدبیر سلیمان نبی علیه‌السلام است .شاعرممدوح‌خود را با آصف مقایسه کرده است (۳) نام ستاره‌ای‌است. (۴) گنبدسبز، کنایه از آسمان (۵) نام باغ بسیار وسهمی است که شدادبن‌عاد آنرا بساخت وپس از اتمام‌آن بهنگام دخول، مرد مهیبی رادرمقابل خویشتن دید، ازاو پرسید کیستی؟ گفت : قابض ارواح، فرشته مأمور مرگ‌تو، عزرائیلم ، شدادچندانکه‌اصرار کرد تا برای نخستین بار بعداز سالیان درازبدرون‌باغ در آید، عزرائیل گفت مأمورم از جانب خداوند وبلحظه‌ای درنگ مجاز نیستم و اورا قبض‌روح کرد .

ذات او گوهرست و ملك صدف / از کف جود اوست کان چون کف
دست مستغنیش ببخشش وجود / از خزاین بسی نماند وجود
نظر لطف او مرارت سم[1] / انگبین کرده بر لب ارقم[2]
طبع موزون او سرشته ز نور / از منـاهی و از ملاهی دور[3]
ذات پاکش، که از علوم غنیست / از صفات و مدیح مستغنیست
زانکه در وصف او هنرمندان / هرچه گویند هست صدچندان
خوبرو را چه حاجت زیور؟ / وصف خود خویشتن کند گوهر
چیست کان نیست ذات پاکش را؟ / تا بخواهم من از خـدا بدعا
گوهر کان و بحـر معدلتست / پایـهٔ او ورای منزلتست
ای چو خورشید نور ورزجلال / وی چو بدر منیر محض کمال
هست رأی تو نور امن و امان / که بدو روشنست جمله جهان
درگه تو چو مجمع فضلاست / سایهٔ حق ز نور تو پیداست
هر خدنگی، که شست قهر گشاد / هدفش جان دشمنان تو باد
چشم معنی ز صورتت روشن / تا شود کور دیدهٔ دشمن

در نصیحت ملوك

گفت استاد عـالم عاقل: / از دو حالست آدمی کامل
اولین اکتساب علم خدا / که حیاتست نفس ناطقه را
زنده کردن روان خود بعلوم / بزدودن ز روح ، زنگ ظلوم
از مناهی دین حذر کـردن / میوهٔ شاخ «واتقوا»[4] خـوردن

---

(۱) تلخی زهر (۲) مار سیاه که بر پشت او خالهای سفید باشد (۳) مناهی بمعنی چیزهائیکه نهی شده است وملاهی چیزهای بیهوده ولهو. (۴)ظاهراً اشاره است به آیه کریمه ۹۷ سوره آل عمران: یا ایهاالذین آمنوا اتقوالله حق تقاته ... ای کسانیکه ایمان آورده و گرویده اید از خدای بترسید که سزاوار ترسیدن است...

دوم از ملك نا شدن غافل — هم‌نشینان صالـح و عاقل
کامران بودن ازطریق عدول — لطف وقهری بجای هرمعمول
خاطراهل دل طلب کردن — دور بودن ز مردم آزردن
رتبت اهل حق‌بجان جستن — آشکارا و از نهان جستن
این‌صفت‌ها، که سیرت‌سلفست — صاحبـان خلیفه را خلفست
اندر ایـام او بحمدالله — خواجه دارد همه بدولت شاه
آن مشارالیه اهـل هنـر — آن سرشته ز نور پا تا سر
علم علم با نهـایت عقل — رایت اوست در ولایت‌عقل
علم علم بی نهـایت ملك — آب‌وآتش که‌دیده‌دریك‌سلك؟
چشم‌بددوراز آن‌جمال‌وکمال — دایمش پـایدار باد اقبـال

حکایت

چون سکندر ز منزل عادات — شد مسافر بعزم آب حیات
اندر آن عزم وآن طلب، بانی — بـود با او حکیم یونانی
نیز گویند کو وزیرش بـود — در قضایای ناگزیرش بود
کرد ارسطو بر سکندر یاد — که : شه ما همیشه باقی باد
چون مسخر شدست باد ترا — تا جهانست عمـر باد ترا
چون سکندر ازو شنید دعا — گفت در پاسخش که: ای‌دانا
این دعاییست معتبر ، لیکـن — ای دریغا! که هست ناممکن
بسکندر چنان نمـود حکیم — که: بمانی تو در زمانه مقیم
هر که بدشد فعال او«قدمات»[۱] — که نکو نام یابد آب حیات
نیست‌مخلوق آنکه دایم زیست — هر که‌باقیست ذکر او باقیست

(۱) بتحقیق مرده است ـ معنی بیت این است‌که هـر کس بدکنش باشد، کارهای او ـ بهمراهش خواهد بود.

عاقل از پایهٔ معانی دهر — کی خورد آب زندگانی دهر؟
هر که او نیکنامی اندوزد — در جهان کسوت بقا دوزد
هر کرا علم وملك ودین باشد — عین آب حیات این باشد
مصطفی گفت و یادمی گیرند: — در جهان مؤمنان نمی‌میرند
سرمه‌ای کش زخاك کوی حبیب — و آب حیوان طلب زجوی حبیب
التفاتی بکن بمجلس ناز — نفسی شو بآستان نیاز
بندگانت پرند ، حر بطلب — هست دریا بر تو ، در بطلب
خاطرم در این معانی سفت — نکته‌ای بس مفید وموجز گفت
از کم وبیش واز پس و پیشی — آخرست آنکه اول اندیشی

اندر ابتدای کتاب

صاحبا، راز اندرون نزنهفت — تا نپرسی زمن، نخواهم گفت
بنده‌را خاطریست ناخرسند — عاشق هجر یار ، لیك ببند
که پسندد چون من هنرمندی — لب‌ببسته ، اسیر در بندی ؟
بنده را شاعری نپنداری — زین گدایان خام نشماری
چون درگنج دوست وا کردند — بمن این شیوه را عطا کردند
روزوشب درد درد می نوشم — در خروشم، اگرچه خاموشم
از تلطف بمن نما گل را — در حدیث اندر آر بلبل را
تا نوایی ز عشق آغازم — وین چنین تحفه‌ها بپردازم
کلماتیست از مخارج اصل — اندرو هست مندرج ده فصل

فصل اول

حبذا عشق و حبذا عشاق — حبذا ذکر دوست را عشاق
حبذا آنزمان که در ره‌عشق — بیخود از سر کنند پا عشاق
نبرند از وفا طمع هرگز — نگریزند از جفا عشاق

خوش بلاییست‌عشق،از آن‌دارند دل و جان را درین بلا عشاق
آفتاب جمال او دیدند نور دارند از آن ضیا عشاق
داده‌اند اندرین هوا جانها چون شکستند از آن هوا عشاق
ای عراقی، چو تو نمی‌دانند این چنین درد را دوا عشاق
نگشادند در سرای وجود دری از عالم صفا عشاق

مثنوی

عاشقان ره بعشق می‌پویند درس تنزیل عشق می‌گویند[1]
از می عشق اگر چه بی‌خبرند راه جانان بجان همی سپرند
از شراب الست مستانند تا ابد جمله می پرستانند
از می شوق دوست، مست‌شدند همه در پای عشق، پست شدند
خویشتن را زدست از آن دادند کاندر آن کوی، رخت بنهادند
از می نیستی چو بی‌خبرند راه عشقش بسر چگونه برند ؟
عشق را رهگذر دل و جانست اولش طعنه در دل و جانست
دلم این مستی از الست آورد این طلب زان هوا بدست‌آورد
دوست آنجا نظر چو برما کرد اثر آن ظهور پیدا کرد
این صفا زان نظر پدید آمد عشق از آنجا مگر پدید آمد
آرزومند آن نظر ماییم روز و شب اندرین تمناییم
شده در هر دلیش پیوندی کرده در پای هر یکی بندی

غزل

بی جمال تو، ای جهان افروز چشم عشاق، تیره بیند روز
دل بایوان عشق، بار نیافت تا بکلی ز خود نکرد بروز

---

(۱) عشق را شاعر دراین بیت بمنزلهٔ وحی والهام آسمانی تلقی کرده است که شرف نزول یافته.

در بیابـان عشق ره نبرد — خانه‌پرورد«لایجوز» و «یجوز»[1]
چه بلا بود کان بمن نرسید؟ — زین دل جان‌گداز درد اندوز
عشق می‌گویدم که: ای عاشق — چاك زن طیلسان و خرقه بسوز
دیگرازفهم‌خویش‌قصه‌مخوان — قصه خواهی، بیا ز ما آمـوز
بنشان ای‌عراقی، آتش‌خویش — پس چراغی ز عشق ما افروز

مثنوی

دل‌ما، چون‌چراغ عشق‌افروخت — خرمن خویشتن بعشق بسوخت
انجم افـروز اندرون عشقست — علت حکم کاف و نون عشقست
چون ز قوت سوی کمال‌آمد — کرسی تخت لایزال آمد
عشق معنی صراط عشاقست — عشق صورت رباط عشاقست[2]
تا ازین راه بر کران نشوی — در خور خیل صادقان نشوی
چون تویی‌صورت و تویی‌معنی — مکن از عشق خویشتن دعوی
خویشتن را مبین، چوعشق آمد — شربت عشق بی‌خود آشامد
هر که زین باده جرعه‌ای بخورد — بتن و جان خویش کی نگرد؟
اندرونی کـه درد او دارد — هرگـز او را زیاد نگـذارد
هر محبت، که در دلی پیداست — بی‌شك آن انقطاع غیر خداست
ابجد عشق، هر که خواند نخست — ز آنچه آموخت لوح‌ذهن‌بشست
چون دلت تخته را فرو شوید — با تو این راز، خود دلت گوید
ای دل، ای دل، خمیر مایه تویی — طفل را هست شیر و دایه تویی
جای عشقی و جای معشوقی — همگـی از بـرای معشوقی

---

(۱) جایز نیست وجایز است، کنایه از این‌که در طریق شناسائی حق‌جل وعلاآنچه سبب موفقیت سالکان طریقت میگردد، تحصیل و تحقیق در زمینه یجوز ولایجوز یعنی‌علوم صوری نیست، بلکه نوری است که ازجانب حق، بدلها افاضه میشود وگمراهان را بحقیقت رهنمون میگردد. (۲) صراط بمعنی راه وطریق و رباط بمعنی مهمانسرا، کاروانسرا.

میروی در سرای خسته دلان این کرم بین تو با شکسته دلان
منزلش دل شد و هوایش عشق دوستش دل شد،آشنایش عشق

غزل

دل من، چون بعشق مایل شد عشق درگردنش حمایل شد
چون‌دل و عشق متفق گشتند دل من‌عشق‌گشت و اودل شد
گاه بررست‌چون‌نبات از گل از دلم عشق وگاه نازل شد
روی بنمود ودل ببرد ونشست کار من در فراق مشکل شد
من نمیدانم این بلا، دل را از چه‌افتاده وزچه‌حاصل‌شد؟
ای عراقی، مکن‌شکایت دل این‌بس اوراکه عشق‌منزل‌شد

مثنوی

آفت عاشقی نه از سرماست این بلا خود ز انبیا برخاست
داشت بریوسف و زلیخادست درجهان‌خودزدست‌عشق‌که‌رست؟
تا دلم را هوای باطل بود جانم از ذوق عشق عاطل بود
چون ز سیمرغ دید شهپرعشق همچو داود می‌زند در عشق
با دلش مهر خود بیامیزد پس بمویی دلش بیاویزد
عشق چون دستبرد بنماید انبیا را ز کیش برباید
اندرین کوی از آرزوی غزال خوکبانی همی کنند ابدال
عاشق ار راز خود بپوشاند وز ورع شهوتش فرو ماند
بحقیقت مرید عشق بود چون بمیرد شهید عشق بود
بعد ازین دست ما و دامن عشق ما شده خوشه‌چین خرمن عشق

فصل دوم

بود در کنج خانه صبح دمی خاطر من بخود فتاده دمی
غزلی دلپذیر می‌گفتم درر از عشق دوست می‌سفتم

نفسی وصف یار می‌راندم ساعتی لوح دوست میخواندم
دل ز احوال نیك و بدآزاد هـر زمانم نتیحـه‌ای مـی‌داد
عقل‌گردون نورد گردنکش جمع کرده دل ازچهار وزشش
فکر عالم نمای معنی خوان در دمـاغ خیال سرگردان
ذوق لذت شناس شاهد باز کـرده در عشق نغمه‌ها آغاز
طبع رعنا گرای شیرین‌کار کرده حسن عروس فکر نگار
کلك نقاش‌خوی معنی‌جوی کرده‌معنی‌روان، چون‌آب بجوی
خامهٔ نقشبند چابك دست بتکی چند را صور مـی‌بست
آمد از عالم خفا بظهور یك یك از دل معانی مستور
درچنان حالتی‌که جان لرزد دوست ناگاه حلقه بر در زد
صوت‌بردرزنان،زقرع[1] هوا از ره گوش هوش‌گفت مرا :
خیز وبگشای‌در، که یار آمد میوه از شاخ عمر بار آمـد
بی‌خبر گشت عقل سرمستم بیخود ازجای‌خود برون‌جستم
بگشودم درش، چورخ‌بنمود در جنت بروی من بگشود
اندر آمد ز ماه ، تابان‌تر ز سهی سرو بس خرامان‌تر
سایهٔ غم برفت از سر من کآفتـاب اندر آمد از در من
بر رخش همچو موی‌آشفتیم مست و حیران‌شدم، بدو گفتم:
وه! که‌بس‌خوب‌ودلکش‌آمده‌ای مرحبا! مرحبا! خوش آمده‌ای
بس لطیفی و نیك زیبـایی حوری و از بهشت می‌آیی
آدمی را چنین نباشد نور ملکی، یاپری، بتی، یا حور؟
تا جهانست، مثل تو قمری در نیـامد بدلبری ز دری
چه ملك پیکری! بنام ایزد کآفریدت ز روح تام ایزد

---

(۱) قرع، بفتح قاف وسکون را بمعنی دقالباب و درکوفتن .

ماه رویی و آفتاب جبین آدمی زاده کس ندید چنین
لب لعلش، کزو زنم لبیك کرد اشارت که:«السلام‌علیك»
گفتمش: صد دلت فدای سلام «و علیك‌السلام والا کرام»
از شراب غرور خوبی‌مست موزه[1] بر کندوساعتی‌بنشست
سوی اشعار گفته مـی‌نگرید این غزل بر ورق نوشته‌بدید:

غزل

ای ملامت کنـان بی‌حاصل سعی کمتر کنید در بـاطـل
هستم آشفته بر رخی، که برو شد پـری والـه و ملك مایل
هست وصف جمال‌ونعت‌لبش بـرتـر از فکر سامع وقایل[2]
دل دیوانه در سر زلفش کـی بـزنجیرها شود عاقل؟
هر که یك بار در همه عمرش التفـاتـی کند، شود مقبل
از خیالش‌چه‌شاکرم! کو نیز نیست از حال عاشقان غافل
ای صبا، ای صبا، غلام توام گـر گذاری کنی بدان منزل
حـال بیچارگان بادیه را برسانی بیـار در محمـل
گو: عراقی درآرزوی رخت جان همی دادوحسرت اندردل

مثنوی

چون‌بدیداین‌غزل‌بدین‌سان‌خوب ملتفت شد بطالب آن مطلوب
دست یازید وبرگرفت وبخواند در بدو نیك این سخن میراند
چون بآخر رسیدخوش‌بگریست گفت: بیچاره‌این‌عراقی کیست؟
گفتم: ای‌جان جان، من مسکین در بیابان عشق گفته‌ام این
گفت: آنگـه شود مـرا باور که بدین قـافیت یکی دیگـر

(۱) پای افزار ـ هرنوع پوششی برای‌پا ازقبیل‌کفش وامثال‌آن (۲) نعت، بمعنی صفت، وسامع بمعنی‌شنونده، وقائل، بمعنی گوینده است.

بر بدیهه[1] بگویی اندر حال — باشد این در فراق وآن ز وصال
آن غزل در فراق جانان بود — وین یکـی در وصال باید زود
گفتم : ای مـایهٔ سخن‌گفتن — از تو بنوشتن و ز من گفتن
گفت:کو کاغذ ودوات وقلم؟ — دادمش: تا نوشت این غزلم:

غزل

ای ز روی تو آفتاب خجل — وز لبت آب زندگی حاصل
عاشقان را خیال عارض تو — در شب تیره نور دیده ودل
زانکه روی ترا ز غایت لطف — برگ گل شرمسار و لاله خجل
ز آرزوی قد تو سرو سهی — خشك برجای مانده، پا در گل
ای لبت را اسیر،آب حیـات — وی رخت را غلام، شمع چگل[2]
از برای کمند گیسویت — رشتهٔ جـان عاشقان مگسل
رمقی بود باقی از جـانم — که تو ناگـه بدو شدی واصل
وای اگـر خاطرت بجانب ما — لحظه‌ای دیـرتر شدی مایل
اتفاقی عجب: عراقی و وصل! — زانکه آشفته گم کند منزل

مثنوی

آن‌غزال‌این‌غزل‌چو زیبا دید — بکرشمه بسوی من نگرید
زد چوطوطی‌یکی‌شکرخنده — گفت : ذوقت مزیدو پاینده
کاندرآماج نطق‌معنی جوی — تیر فکرتو می‌شکافد موی
گـرچه بسیار می‌نواختمت — بحقیقت کنون شناختمت
انعـم‌الله نعمت عشقت — بچنین‌شعروحکمت عشقت
زین‌صفت‌درها که‌طبع‌توسفت — خوب‌گفتی‌ونیك‌خواهی گفت

---

(۱) بدیهه شعری است که توسط شاعر فی‌المجلس گفته شود

(۲) طایفه‌ای است‌از ترکان قراختایی که بزیبائی و خوش اندامی معروف بوده‌اند

گفتمش: مثل این نگفته کسی — گفت: ازین نوع گفته‌اند بسی
شعر ، در عالمی که مردانند — بازی کودکان همی خوانند
شاعری منقطع کند نورت[1] — خاصه دعوی گری درین صورت
نشنیدی تو این حدیث صواب؟ — از نبی : «کل مدع کذاب»[2]
شعر آن به که خود ندانندش — زانکه «حیض‌الرجال» خوانندش
رو بتحصیل علم شو مشغول — که جز آن‌جمله فاضلست‌وفضول[3]
ورنه، دعوی‌مکن، بمعنی کوش — رو بکنجی درون‌نشین ، خاموش
در مقامات عاشقان مست آی — ورنه بنشین و خویشتن مستای
خود ستوده است هر که‌اهل بود — خود ستایی نشان جهل بود
با سواد آی در سخن رانی — یا خطی بازده بنادانی
یا درون شو بتابخانهٔ عشق — یا برون نه قدم ز خانهٔ عشق
بس که گفتند هر یك از هوسی — غزل و قطعه و قصیده بسی
گر تو پر مایه‌ای درین بازار — نمطی تازه و غریب بیار[4]
گفتم : ای نور چشم ناخفته — همه گفتند ، چیست ناگفته ؟
ای ببوی تو زنده جان و تنم — من کیم؟ تا کجا رسد سخنم؟
گفت:هی‌هی،نه‌اینچنین، نه چنان — خویشتن را حقیر مایه مدان
سخن دل ز شاعری دورست — نثر منظوم و نظم منثورست
منشأ این سخن هم از جاییست — موجب عشق حسن زیباییست

---

(۱) ظاهراً اشاره است بحدیث نبوی: الشعراء یتبعهم‌الغاوون. گمراهان و اغوا-شوندگان ازشعرا پیروی میکنند. (۲) هر دعوی‌کننده‌ای‌دروغگو است (مانند متنبی‌شاعر زمان جاهلیت‌که بخاطراشعارسحر کننده‌اش نبوت‌رابرخود بست (چه، متنبی، بمعنی پیمبری را برخود بستن است). (۳) فاضل و فضول در اینجا بمعنی زائد و بیمصرف‌است فضله بضم فاء و سکون ضاد نیز بهمین معنی است. (۴) نمط بمعنی روشن و طریقه و غریب در اینجا بمعنی شگفت‌انگیز و اعجاب آور است .

درجهان هیچ کس‌مشوش‌عشق — نشد ، الا ز سوز آتش عشق
هر زبانی سخن نداند گفت — هر بصیری گهر نداند سفت
همه‌را نیست، گرچه‌جان‌وتنست — جان‌معنی، که در تن سخنست
مرد، اگر برفلك رسانندش — تا نگوید سخن ، ندانندش[1]
سخنی کز سر صفا گویند — آن نکوتر که بر ملا گویند
تو نه‌آنی کز اصل دیده نه‌ای — شربت وصل را چشیده نه‌ای
از صفا خاطر تو دارد نور — هستی‌از«حب‌ماسوی‌الله»[2]دور
باز مانده نه‌ای بصورت وبس — فرق دانی میان عشق وهوس
باز دانسته‌ای حقیقت عشق — زانکه‌ورزیده‌ای‌طریقت[3]عشق
اندرین شیوه تحفه‌ای بردار — نزد عشاق ، یادگار بیار
پای در نه بجادهٔ تحقیق — از تو آغاز و از خدا توفیق
از عراقی سلام بر عشاق — از جگر خستگان درد فراق

فصل سوم

آن غریبان منزل دنیی — آن عزیزان جنت‌المأوی[4]
محرمان سراچهٔ قدسی — لوح خوانان‌سر نه‌کرسی
سالکان طریقهٔ علیا — راه داران جادهٔ سفلا
زنده‌جانان‌مرده درغم‌یار — مست حالان‌جان‌ودل‌هشیار
پادشاهان تخت روحانی — غوطه‌خواران‌بحر نورانی

---

(۱) اشاره است بحدیث شریف نبوی : المـرء محبوء تحت‌لسانه. انسان (شخصیت انسان) در زیر زبانش پنهان است.چنانکه سعدی نیز درترجمه این حدیث بیتی دارد:

تا مرد سخن نگفته باشد — عیب و هنرش نهفته باشد

(۲) دوستی غیر خدا (۳) در اصطلاح عرفا طریقت، همان راهی است‌که طی آن‌بدرستی وحقیقت، وصول بخدا را سبب میشود (۴) بهشت جاىگاه

شاهبازان در قفس مانده پیش بینـان بازپس مـانده
از حدود وجود گم گشته وز عقول و نفوس بگذشته
بکسیشان،زدوست‌پروا، نه سوخته،چون زشمع ، پروانه
همچوپروانه‌زاشتیاق‌رخش خویشتن را فکنده در آتش
در ره دوست پا زسر کرده ابجد[1] عشق را زبر کـرده
چون‌زکتاب‌دهرجیفه[2]شده بر سریر صفـا خـلیفه شده
یار خود دیده در پس‌پرده تن‌بجان‌مانده، جان فدا کرده
می‌نخورده‌شده‌ببویی‌مست دوست‌نادیده‌دل بداده زدست
بر ره یار منتظر مـانده نمك شوق بر دل افشانده
بارمحنت‌کشیده‌چون‌ایوب زهر فرقت‌چشیده‌چون‌یعقوب
نظر جان ز جسم بگسسته صدق «میعـاد» باز دانسته
کرده‌ازجان‌بسوی‌کوش‌جوروی «لیس‌فی‌جبتی‌سوی‌الله»گوی[3]
جان«اناالحق»[4]زنان‌وتن بردار فارغ ازجنت و گذشته زنار
علـم اتحاد[5] بـر بسته لشکر خشم و آز بشکسته
بن و بیخ خیال برکنده گشته آزاد و همچنان بنده

غزل

جنت قـرب جـای ایشانست نور رضوان صفای ایشانست
جـان من در هـوای ایشانست تن من خـاك پای ایشانست

---

(۱) نوعی از ترکیب الفباءکه در آغاز تحصیل در مکتب‌های گذشته به دانش‌پژوهان میآموختند (۲) مراد، لاشه‌ای‌که متعفن شده باشد. (۳) درجامه من جز خدای نیست (ادای این جمله را هم بمنصور حـلاج وهم‌جنید بغدادی نسبت‌میدهند) (۴) من حق هستم که‌در تعبیر صوفیان معتقد به‌وحدت وجود، بخصوص‌در کلام منصور حلاج‌آمده،چه در اصطلاح اینان، وجود واحد است و تکثرات موجود ، رشحاتی هستندکه از دریای بیکـران وجود مطلق واجب ، ترشح کرده و در قالب ممکن میزیند و بدلیل همین گفته، منصور حلاج را بردارکردند (۵) مراد وحدت هستی‌و اتحادوجوداست.

عقل کل هست گنگ و لایعقل[۱] هر کجا ماجرای ایشانست
آفتابی، که عرش ذرهٔ اوست مطلعش بر سمای ایشانست
به ازل چون قبول یافته‌اند ابد اندر بقای ایشانست
همه در عشق خود فنا طلبند که بقا در فنای ایشانست
حلم و ترك و حیا نشانهٔشان علم و تقوی لوای ایشانست
از جناب خدای، در دو جهان این مراتب برای ایشانست
این مراتب بذات ایشان نیست کاین‌کرم ازخدای ایشانست
هرچه اندر جهان عراقی یافت اثری از عطای ایشانست

مثنوی

آنکه ایشان برو نظر کردند اولش عاشقی خبر کردند
عشق در هردلی که‌جای گرفت دست برد اندرون وپای گرفت
عشق در هر دلی که سر برزد خیمه از عقل و علم برتر زد
هر دلی کو بعشق بینا شد منزلش زیر بود و بالا شد
هر دلی راکه عشق روی نمود هر زمانی ارادتش افزود
هر ارادت که عشق را شاید از رضا و موافقت زاید
هر ارادت که از محبت شد یا ز انعام یا ز رایت شد
اواش عام وآخرش خاصست محض لطفست وعین اخلاصست
در کلام خدای می‌خوانی که . «علیك محبت منی »[۲]
چون محبت رسد بعین کمال دردل و جان والهان جمال

(۱) فاقد شعور وعقل (۲) ظاهراً اشاره‌است به‌آیه‌کریمه ۴۰ازسوره مبارکه طه...
ان اقذفیه فی‌التابوت فاقذفیه فی‌الیم فلیلقه الیم بالساحل یأخذه عدو لی و عدو له
والقیت‌علیك محبه‌منی ولتصنع علی‌عینی ...(خطاب بمادر موسی علیه‌السلام)اورا درتابوت
بگذار و بدریایش فکن، پس بینداخت او را بدریا تا در ساحل اورا بگیرد کسی که دشمن

بقیهٔ پاورقی درصفحه بعد

عشق نامش نهند اولوالاشواق[1] چون رسد آن بحد استفراق[2]
اندرین بحر اگر غریق شوی تو خود استاد این طریق‌شوی
گر شنیدی و شد تـرا معلوم رو بخوان تا نکو شود مفهوم

حکایت

بود معـروف زاده‌ای عاقل مستعد و محـصل وفـاضل
کردتحصیل‌علم‌حکمت‌وشرع طالب اصل کار و تـارك فرع
مرد سالك، جوان‌صاحب‌درد رخ سوی خانقاه شبلی[3] کرد
بارادت در آمـد از در او تا رهاند ز بار خـود سر او
شیخ شبلی ز عـالم تجرید[4] عشق فـرمود اولا بمرید
گفتش: اول بحسن عاشق‌شو وندرآن عشق نیك صادق شو
پس‌بیا،چون‌صفات‌شد حاصل تا رسانم تـرا بعـالم دل
چون‌مرید آن‌سخن‌شنیداز شیخ این‌اشارت بجان‌خرید ازشیخ
امر شیخش‌چو آن چنان آمد بخـرابات عاشقـان آمـد
گوش کن تا: چها مقدر فـرد در کرامات شیخ تعبیه کـرد
چونکه از خانقه برون آمد بوی شوقش باندرون آمد

بقیه پاورقی از صفحه قبل

من و دشمن او است. محبت‌خود را نسبت بتو انداختم (بدور افکندم) باشدکه تربیت‌یابی وآموخته شوی (چگونگی)حفظ ونگهداری مرا. یریدون لیطفئوا نورالله والله منهم نوره... میخواهند با رمیدن نفسهای خود نور خدا را خاموش کنند، اما پروردگار تو نور خودرا به‌کمال خواهد رسانید هرچندکه اکراه داشته باشند

(۱) دارندگان اشتیاق و صاحبان شوق (۲) طلب غرق شدن کردن (۳) شبلی‌یکی ازعارفان بنام‌وسالکان‌طریقت عرفان است‌که‌بمقام شامخش ارج‌بسیار می‌نهند (۴)وارستگی از علایق مادی وگرایش به تجرد و انزواطلبی.

در گذرگه کسی که اول دید — دل بدو داد و عشق او بخرید
حسن او را بچشم عشق بدید — عشق‌او بروجود خویش‌گزید
زو دماغ دلش معطـر شد — در دلش عشق او مقرر شد
گشت ناگاه از هوای دلش — بسته در دام عشق پای دلش
وانکه بربود ناگهان دل وی — بخرابات رفت و او در پی
بخرابات رفت و سر بنهاد — با خـراباتیان خراب افتاد
قرب سالی مرید عاشق مست — در خرابات بود باده بدست
زآتش عشق‌دوست‌می‌جوشید — بـادهٔ عشق او همـی‌نـوشید
چون خودی‌خودش‌زیادبرفت — خرمنش جملگی بباد برفت
عشق «اویی» او ازو بربود — او نه‌معدوم ماند و نه موجود
شیخ شبلی بچشم حال بدید — کـه بغایت رسید کار مرید
از خراباتیش طلب فرمود — نقد آن عشق را عیار افزود
زان مجازش حقیقتی بنمود — قفل غم از در دلش بگشود
زان میانش بخلوتی بنشاند — کاندرآن‌لوح سرعشق‌بخواند
مرد عاشق چو پیر خلوت شد — از می مهر مست حضرت شد
چونکه در راه عشق صادق‌شد — مقتـدای هـزار عاشق شد

مثنوی

« انما العاشقون مذبوحون» — « عند باب الحبیب مطروحون»[۱]
عاشقان کشتگان زنده دلند — ز آتش عشق دوست مشتعلند
عاشقان‌را نه دود و نه عودست — نالهٔ عشق لحن داوداست
دل عاشق ز عشق بیمارست — نالهٔ زیر عاشقان زاراست
وصف معشوق را زعاشق‌پرس — حسن عذرا ز چشم وامق[۲] پرس
وصف شیرین بنزدخسرو گوی — مهر لیلی ز طبع مجنون جوی

(۱) جز این نیست که عاشقان قربانیان هستند و در راه دوست افتادگانند .
(۲)وامق و عذرا نام‌دوعاشق و معشوق بوده است .

سوز پروانه شوق پروین دان | اصل سودای ویس ورامین[۱] دان
همه عالم، اگر پر از هوسست | بشر را اشتیاق هند بسست
جان فرهاد، اگرچه شیرین بود | عاقبت هم برای شیرین بود
هر که او را دلی بود، باری | ناگزیرش بود ز دلداری
ای که عاشق نه‌ای، حرامت باد | زندگانی، که می‌دهی برباد

غزل

در دلی کان بعشق مایل نیست | حجرهٔ دیو دان، که آن دل نیست
زاغ،گو: بی‌خبر بمیر ازعشق | که ز گل، عندلیب غافل نیست
دل بی‌عشق چشم بی‌نورست | خود ببین حاجت دلایل نیست
بیدلان را جز آستانهٔ عشق | در ره‌کوی دوست منزل نیست
هر که مجنون‌شود درین سودا | ای عراقی،مگو که عاقل نیست

مثنوی

هر که‌برخوان‌این‌هوس‌خامست | نیست معنی درو، همه نامست
هر که از عشق بی‌خبر باشد | اندرین ره بسان خر باشد
بی‌خبر در بریدن منزل | قند بردوش و که وجو در دل
روز وشب، سال وماه آواره | در بیابان نفس اماره[۲]
هر که عاشق نگشت در معنی | آدمی صورتست و خر معنی

حکایت

آن شنیدی که عاشقی جانباز | وعظ گفتی بخطهٔ شیراز؟

۱ـویس ورامین نام دوعاشق و معشوق بوده است:

(۱) نفس بسیار امر کننده به‌بدیها، چنانکه درآیه شریفه۵۳از سوره یوسف میخوانیم: ان‌النفس لامارة بالسوء الا مارحم ربی: بدرستیکه‌نفس انسان بسیار امرکننده به بدیها است جز آنکه خدای رحم کند (وتوفیق کف نفس و خویشتن‌داری عنایت فرماید)

سخنش منبع حقایق بود | خاطرش کاشف دقایق بود
روزی آغاز کرد بر منبر | سخنی دلفریب و جان پرور
بود عاشق، زد از نخست سخن | سکهٔ عشق بر درست سخن
مستمع عاشقان گرم انفاس | همه مستان عشق بی‌می و کاس[1]
گرم تازان عرصهٔ تجرید | پاکبازان عالم توحید
عارفی زان میان بپا برخاست | گفت: عشاق را مقام کجاست؟
پیر عاشق، که در معنی سفت | از سر عشق با او گفت:
نشنیدی که ایزد وهاب | گفت: «طوبی لهم وحسن مآب»[2]
این بگفت وبراند از سر شوق | سخن اندر میان، بغایت ذوق
ناگهان روستایی نادان | خالی از نور، دیدهٔ دل و جان
نا تراشیده هیکلی نا راست | همچوغولی از آن میان برخاست
لب شده خشك و دیده ترگشته | پا ز کار او فتاده، سر گشته
گفت: کای مقتدای اهل سخن | غم کارم بخور، که امشب من
خرکی داشتم، چگونه خری ؟ | خری آراسته بهر هنری
خانه‌زاد و جوان و فربه و نغز | استخوانش، زفربهی، همه‌مغز
من و او چون برادران شفیق | روزوشب همنشین ویاورورفیق
یك‌دم آوردم آن سبك رفتار | بتفرج میانهٔ بازار
ناگهانش ز من بدزدیدند | از جماعت بپرس: اگردیدند؟
مجلس گرم و غرقه در اسرار | چون‌در آن‌معرض آمد این گفتار

(۱) جام، کاسه (۲) آیه ۲۸ سورةالرعد: الذین آمنو و عملوالصالحات طوبی لهم... آنها که ایمان آورده وکارهای نیك بجای آورده‌اند، پاك و خوش باد برایشان در حالیکه نیکو بجانب خدای باز میگردند.

حاضران‌خواستندش آزردن   خر ز مسجد بپا گه آوردن
پیر گفتا بدو که : ای خرجو   بنشین یك زمان وهیچ‌مگو
نطق دربند وگوش باش دمی   بنشین و خموش باش دمی
پس نداکرد سوی مجلسیان: کاندرین‌طایفه، زپیروجوان
هر کـه با عشق در نیامیزد   زین میانه بپای بـر خیزد
ابلهی ، همچو خر، کربه لقا   چست برخاست، ازخری، برپا
پیر گفتا : تویی که در یاری   دل‌نبستی‌بعشق؟ گفت: آری
بانگ‌برزد،بگفت:ای خردار   هان! خرت یـافتم بیارافسار
ویحك[1] ای‌بی‌خبرزعالم‌عشق   نا چشیده حلاوت غم‌عشق
خرصفت،بار کاه وجو برده   بی‌خبر زاده، بی‌خبر مرده
از صفاهای عشق روحانی   بی‌خبردرجهان، چوحیوانی
طرفه دون همتی و بی‌خبری   که ندارد بدلبری نظری
هرحرارت، که عقل‌شیداکرد   نور خورشید عشق پیداکرد
هرلطافت، که درجمال‌افزود   اثـر عشق پاکبازان بـود
گر تو پاکی،نظر بپاکی کن   منقطع از طباع خاکی کن
سوز اهل صفا ببازی نیست   عشقبازی خیال بازی نیست
رو،درعشق آن نگارین زن   که‌تو از عشق اوشدی احسن
هر که عشقش نپخت‌وخام بماند   مرغ جانش اسیر دام بماند
عشق‌ذوقیست،همنشین‌حیات   بلکه چشمست‌برجبین حیات
عشق افزون‌زجان و دل جانیست   بلکه در ملك‌روح‌شیطانیست
گاه باشد که عشق جان‌گردد   گاه درجان جان نهان گردد
گاه‌جان‌زنده‌شد،حیاتش عشق   گاه‌شدچونزمین،نباتش‌عشق

(۱) وای برتو!

آب در میوهٔ خرد عشقست / بلکه آب حیات خود عشقست
لذت عشق عاشقان دانند / پاکباران جان فشان دانند

فصل پنجم

مطربا ، نغمهٔ حزین بردار / یك زمانم دماغ جان تردار
از نه آهنگ خردهٔ عشاق / نغمه‌ای گو ، ز پردهٔ عشاق
مردم‌ازهجردوست، یك‌دمه‌ای[۱] / دل من زنده کن بزمزمه‌ای
تا من اندر سماع عشق آیم / مجلس عاشقان بیارایم
نفسی بگذرم‌ازین پس‌وپیش / ساعتی بنگرم بهستی‌خویش
چونکه‌پی گم کنم‌ازین‌هستی / راه یابم بعالم مستی
همچو مستان سماع برگیرم / نعره شوق دوست درگیرم
ساعتی همچو آرزومندان / ز اشتیاق حبیب در میدان
مرغ بسمل‌صفت،زنم‌پروبال / وآیم از روزگار حال بقال[۲]
شرح‌عشق‌محب‌وحسن‌حبیب / بدهم یك بیك‌علی‌الترتیب:
روز اول، چو جوهر[۳]انسان / مایل عشق بود وخالی‌از آن
واهب اصل آلتی بخشید / که بدونیك را زبد بگزید
در زمانه بدید ، تو بر تو / حسن باقبح‌وزشت بانیکو[۴]

---

(۱) یکدم. یك لحظه (۲) از حال بقال آمدن، از درون به برون‌توجه کردن‌است
(۳) جوهر در علم منطق عبارت از ذات شیئی است و در مقابل آن عرض قراردارد.
(۴) کنایه ازاین عبارت‌فلسفی است: تعرف الاشیاء با ضدادها.هر چیزی به‌ضدآن‌شناخته میشود.اگرظلمت‌نباشد قدرنور مفهوم نیست واگر برودت و سرما نبود، حرارت و گرمارا نمیتوانستیم حتی نام نهیم . همچنین است ، سیاه و سفید ، زوج و فرد ، پیر و برنـا ، جاهل و عالم و... بنابراین فلسفه وجودی هر چیز، بدلیل ذات آن چیز است وخدا بشر را فاعل مختار خلق می‌کند تا خود راه خویش را بر گزینند. لاجبر ولا تفویض بل امـر بین‌الامرین.

گشت ناظر بصورت هر دو / ز صفا و کدورت هر دو
چو شد اندردلش صفاغالب / نشد او جز جمال را طالب
روی زیبا ز روی بد بگزید / بدنخواهد کسی، چونیکودید
هرکجا حسن دلربایی دید / چم جانش همی درو نگرید
هر دمش کسوتی لطیف‌نمود / هر زمانش ارادتی افزود
هرکه عاشق بدیدهٔ جان شد / گلخنی[1] وار پیش سلطان‌شد

حکایت

بود مردی همیشه در گلخن / گلخنش بود سال ومه گلشن
گرد حمام نفس می‌گردید / گلخن جسم را همی تابید
زان مقامش ملال پیدا شد / بتفرج بسوی صحرا شد
یك دم‌ازگلخن بدن بپرید / گرد صحرای روح‌می‌گردید
دید آب روان و سبزه‌وگل / مرده درپای حسن گل، بلبل
گرد آن مرغزار می‌گردید / باز دانست پاك را زپلید
گفت‌باخویشتن که: این گلشن / هست‌بسیار خوشتر ازگلخن
ناگهان دلبری فرشته لقا / اندر آن مرغزار شد پیدا
مرکب حسن را سوار شده / صد چو یوسف رکابدارشده
از رخ‌خوب وعارض پرنور / رشك صدآفتاب ومنظرحور
صد دل شاهد شکر گفتار / برده از ره بطرهٔ طرار
صد ستاره مهش عرق کرده / آفتابی ز نو برآورده
صد هزاران دلی بغم‌خسته / برده، در دام زلفها بسته
چشم‌مستش‌چوابروی‌دلکش / خوب‌باخوب‌دیده‌خوش باخوش

---

(۱) گلخن، تون حمام است و گلخنی تون‌تاب (آنکه هیزم در تون نهد تاحرارت به آب رسد) مراد نهایت تواضع و فروتنی بندگان درمقابل ذات کبریائی حق است.

قطرهٔ ژاله بر گل خندان　　نسبتی دان بدان‌لب ودندان
تن‌وجانش‌چنان مطهر و پاك　　که‌تو گفتی نداشت‌بهره‌زخاك
عزم نخجیر گاه کرده و مست　　تیرش اندر کمان، کمان‌در دست
راست‌گویی‌مگر بغمزهٔ خود　　عاشقان را بتیر خواهد زد
گلخنی بی‌نوا و ناموزون　　از بن گلخن آمده بیرون
عارضی آن چنان منور دید　　شاهزاده چو سوی او نگرید
زورش‌ازپابرفت‌ودل‌ازدست　　شددراو، ازشراب‌حیرت، مست
خون‌زسودای‌دل زچشمان‌ریخت　　بس‌بغربال‌چشم‌خون‌می‌بیخت
جامهٔ گلخنی ز تن بدرید　　در پی آن پسر همی گردید
شاهزاده چو سوی او نگرید　　بوی‌عشقش زخون‌دل بشنید
از تعجب بحـال او نگران　　باد پا را فرو گذاشت عنان
سوی نخجیر گاه شد بشتاب　　گلخنی‌اوفتاده‌مست‌وخراب
ناوك فرقتش جگـر خسته　　وز ملاقات، امید بگسسته
دل بداده ز دست وشوریده　　از تن و جـان امید ببریده
با دلی خسته و درونی ریش　　غرقه‌درخون‌زاشك دیدهٔ خویش
روز دیگر، چوشاه واگردید　　گلخنی راهنوز درخون دید
مست‌مست‌اندرو نگاهی کرد　　گلخنی‌دوست‌دیدو آهی کرد
آن‌نگارین ره حرم برداشت　　گلخنی‌رابدان‌صفت‌بگذاشت
وامقی گشته در پی عذرا　　گاه درشهر و گاه در صحرا
گاه سودای آن پری پختی　　گاه با خویشتن همی گفتی
چه خیالست؟ پادشاهی را　　بگدایی کجا کند پروا؟
گر بپرسد کسی زمن حالم　　من‌چه‌گویم که از که مینالم؟

نیست یارای گفتنم: با کس | که دلم را بوصل کیست هوس؟
منزلم دور و بس گرانبارم | چون کنم؟ چیست چارهٔ کارم؟
جگرش سوخته، دلش بریان | سال ومه‌خسته،روز وشب گریان
باطنش مست وظاهرش‌هشیار | در پی یار و بی خبر ز اغیار
گر بشهر آمدی، بهر ایام | نزدی جز بکوی دلبر گام
پیش هیچ آفریده ندریده | پردهٔ راز آن پسندیده
بانم چشم و اشك چون باران | راز یاران نهفته ز اغیاران
با سگ کوی دوست همدم‌شد | بچنین فرصتی چه خرم شد؟
کرده در چشم‌جان،ببوی‌حبیب | خاك پای سگان کوی حبیب
مدتی با دل ز غم بدو نیم | بود در کوی آن نگار مقیم
تا غلامی برو شبیخون کرد | زان مقامش بزور بیرون کرد
بی دل و جان همی دوید بسر | تا بجای سگان آن دلبر
چون دو هفته برآمد از ایام | آن نگارین، دو هفته ماه تمام
صف نخجیر را مطول کرد | عزم نخجیرگاه اول کرد
عاشق مستمند بیچاره | بود در کوه و دشت آواره
دیده پرخون، دماغ پر سودا | جان ز آشوب عشق در غوغا
غم هجران تنش چو مو کرده | در میان وحوش خو کرده
در بیابان عشق سرگردان | همچو مجنون مشوش و عریان
گشته فارغ ز گلخن و حمام | آشنایی گرفته با دد و دام
ناگهان دل فکار شد آگاه | که بنخجیر خواهد آمد شاه
آهویی دید کشته، بخروشید | پوست برکند ازو و در پوشید
پوست در سر کشید آهووار | تا بتیرش مگر زند دلدار
شاهزاده، چو در رسید از راه | کرد گرد شکار گاه نگاه
صورتی دید همچو آهویی | غافل از عادت تك و پویی

گفت: غافل نشسته است این‌دد / اندر آورد تیر و بر وی زد
گلخنی زخم تیر در دل خورد / جان و تن نیز در سر دل کرد
بیخود آن‌پوست دور کرد ز تن / گفت: دستت درست باد، بزن!
تیر کز شست دلبران آید / هدفش جان عاشقان آید
چشمهٔ خون‌روانش‌از دل ریش / رقص‌میکرداز‌طرب، بی‌خویش
ذره چون آفتاب را بیند / در هوایش ز رقص ننشیند
در رگش‌چون نماند خون‌برجا / سست شد ، اندر اوفتاد ز پا
بر گذرگاه دوست‌بر‌خون‌خفت / جان همی‌داد واین‌غزل میگفت:

غزل

در هوای تو جان و تن یارست / جان فدا کرد عاشق و وارست
صید خود را چرا زنی تو بتیر / کو بدام تو خود گرفتارست؟
در هلاك دلم چه می کوشی؟ / چونکه بیچاره‌خوددرین‌کارست
دل بسی در غمت بخون غلتید / لیکن این بار خود سبکبارست
ای شبم روز با تو، بی‌رخ تو / روز روشن مرا شب تارست
عاشقان پیش چون تو صیادی / جان فدا میکنند و ناچارست
من ز تیرت امان نمی‌طلبم / لیکنم آرزوی دیدارست

مثنوی

آن‌پری، بعداز آنکه‌تیر انداخت / گلخنی زخم خورده را بشناخت
اندر آمد ز اسب پیشش شد / مرهم اندرون ریشش شد
نفسی راه لطف پیش‌گرفت / سر او بر کنار خویش گرفت
عاشقان را بلطف بنوازند / دلبران، بعد از آنکه اندازند
تا خدنگی ندوختش برجان / نگرفتش بناز بر سر ران

تاب وصلش نداشت‌آن پردرد — جان بداد و وداع جانان کرد
گر تو از عاشقان قلاشی — کم از آن گلخنی چرا باشی؟
عاشقی با بلاکشی باشد — کار مجنون مشوشی باشد
چونکه توی تو شد بدل بصفا — خواه تیر جفا و خواه وفا
هدفی را که بیم سر نبود — خوردن تیر را خطر نبود
تیر معشوق را هدف شایی[1] — از دل و جان اگر برون آیی
همگی روی تا نیارد دوست — بتو تیری نمی‌زند برپوست[2]

غزل

تیری، ایدوست، برکش‌از ترکش — پس‌بابروی‌چون کمان درکش
هان! دلم گر نشانه می‌خواهی — ردن ازتست وازمن‌آهی‌خوش
کی ز تیرت الم رسد ؟ که مرا — دیده درحیرتست و دل درغش
یابم از دیدن تو آب حیات — ور بسوزانیم تو در آتش
خواه نوشست وخواه زهرآلود — شربت‌ازدست‌دوست‌خوش‌درکش
ور دهد غیر شربت نوشت — نیش دان وبخاك ریز ومچش
بعراقی مگو: بیا بر من — خویشتن‌را بگوی، ای‌دلکش

مثنوی

هرکرانیست‌عیش‌خوش‌بیدوست — این مناجات میکند: کای‌دوست
جان ما گوهریست بیش بها — کالبدهای ما چو مزبلها[3]
اندرین مزبله[4] چه می‌پاییم؟ — روی بنمای، تا برون آییم

---

(۱) شایسته‌ای، بنا به ضرورت شعری بگونه «شایی» آمده است ۲ـ شیخ اجل سعدی نیز همین حکایت‌را درباب عشق وجوانی گلستان‌با اندك تغییری‌دارد. (۳ و ۴) مزبل و مزبله اسم زمان و مکان است، بمعنی جای خاکروبه و فضولات، ظرفی که خاکروبه و سرگین درآن ریزند.

گرچه از تو ببوی خرسندیم　　هم بدیدارت آرزومندیم
عاشقا ،، راز عاشقان بشنو　　هم ز بیدل حدیث جان بشنو
گوش کن سر این فسانه ز من　　گلخنی جان تست و گلخن تن[1]
گرچه در جان تست کان علوم　　در تنت هست گلخنی ز ظلوم[2]
آنکه در جان ترا اصول نهاد　　لقب جسم تو جهول نهاد
تا تو از خویشتن برون نایی　　دیدهٔ دل بدوست نگشایی
چون برون آمدی، فدا کن جان　　تا ببینی مگر زخ جانان

فصل ششم

ساقیا ، بادهٔ صبوح بده　　عاشقان را غذای روح بده
بادهٔ عشق ده بما مستان　　می بده «مای» ما ز ما بستان
در دلم نه حلاوت مستی　　تا شود نیستی من هستی
زان صراحی، که جام رضوانست　　باده‌ای‌ده، که جرعه‌اش جانست
ای که بر یاد لعل دلجویت　　باده ناخورده، مستم از بویت
نفسی باز پرس مستان را　　راحتی بخش می پرستان را
سوختم، سوختم، در آتش شوق　　بیخودم کن دمی ببادهٔ ذوق
عجب آید مرا ز باده‌پرست　　بادهٔ عشق ناچشیده و مست
در بیابان ، بفصل تابستان　　چون ببارد بتشنه‌ای باران

(۱) گلخن، تون حمام را گویند. در این بیت تن آدمی بمنزله ظرف تلقی شده و جان مظروف یعنی جان در تن همانند تون‌تاب در تون حمام است　(۲) ظلوم صیغه‌مبالغه است و بمعنی بسیار ظلم کننده میآید . این بیت و بیت بعد از آن اشاره است به‌آیه شریفه ۷۲ سوره سباء : انا عرضنا الا مانة علی‌السموات والارض والجبال فأبین‌ان‌یحملنها و أشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوماً جهولا . بدرستیکه ما امانت (خود) را بر آسمانها ، زمین و کوهها عرضه داشتیم، پس امتناع ورزیدند از برداشتن و حمل آن و ترسیدند (پس) انسان آنرا برداشت، بدرستیکه او بسیار ستمکار و نادان است.

گرچه‌یك‌لحظه‌زآن بیاساید / هم بآب اشتیاقش افزاید
می‌بیفزا، چوشوقم‌افزودی / روی پنهان مکن چوبنمودی
بازمخمور عشق را می ده / چون مدامم دهی ، پیاپی ده
تا دگر بار مستی آغازم / وین غزل‌را انیس خود سازم

غزل

دل و جانیست با من مشتاق / بتو نزدیك و تن اسیر فراق
روی زیبا زمن چرا پوشی؟ / «این تحریمه علی‌العشاق» [1]
تو طبیبی و ما چنین بیمار / تو ملولی و ما چنین مشتاق
بر دلم ساحران غمزهٔ تو / «رامیات با سهم الاماق» [2]
مست‌شوق توایم وبادهٔوصل / نرسیدست هم چنان بمذاق
از محیط غم تو جان نبرند / غوطه خواران بحر استغراق
در بیابان عشق تو دل ما / «صارحیران‌مشرق‌الاشراق» [3]

مثنوی

نکند جز که شوق دیدارت / خانهٔ صبر عاشقان غارت
آرزوی توهردم ازدل ریش / راتبی [4] می‌برد بعادت‌خویش
نه فراغی بحسب حال منت / نه مجالی که بشنوم سخنت
سخنی‌کان‌از آن‌لب دلجوست / یاد جانش‌فدا، که‌جان‌داروست
عـالم عاشقان ز حیرت او / دربدر می‌روند و کوی‌بکو
گرچه‌دردیست،عشق، بی‌درمان / هست درمان درد ما جانان
راه تو موضع سرم گردد / طالبم ، گر میسرم گردد
تا بسودای تو گـرفتارم / کافرم، گـر ز خود خبردارم

---

(۱) در کجا (دیدن‌روی زیبا) بر عاشقان حرام شده است ؟ (۲) تیراندازانی هستند که تیرهای شدیدترین گریه‌ها را پرتاب میکنند (۳) سرگـردان طلوع اشراق گردید (۴) وظیفه و مستمری و جیره .

تا بگـوشم حکایت تو رسید دیگـر از دیگران سخن نشنید
حسنت آوازه در جهـان افکند هردلـی،کان شنید،جان افکند
خیل‌حسن تو ملك جان بگرفت صیت‌حسنت‌همه جهان بگرفت
آرزوی تو آشکار و نهـان می‌دواند مـرا بگرد جهان

حکایت

پسری داشت شحنهٔ[1] تبریز حسن او دلفریب و شورانگیز
خلعت ذات او ، ز موزونی صورت لطف وضع بیچونی
شیخ عالم ، امـام غزالی[2] آن جهـان علوم را والـی
گشت آگاه زان‌گزیده خصال صفتش فهم کـرد از استدلال
خبر حسن او بشیخ رسید صبر و آرام از دلش برمیـد
اسب‌عزم‌اززمین ری زین کرد میل دیدار آن نگـارین کـرد
از می اشتیاق او شد مست پای در ره نهاد و دل بر دست
چون بنزدیك شهر رفت فقیـر عرضه کردند حـال او بامیر
گفت‌شحنه که:باشدآن‌سالوس بامید آمـد و شود مأیوس
شیخ‌صورت‌پرست‌وزراقست[3] شهـرهٔ شید[4] اندر آفاقست
مگذارید اندرین شهرش تا رود باز پس ، کشد زهـرش
قاصدی شد ز شهر برسر راه کرد از آن حال،شیخ را آگاه
چونکه بشنید شیخ‌صاحب‌درد در دو فرسنگ شهر منزل کرد
چون بجیب‌افق‌فرو شد هور[5] روشنی شد ز صحن عالم دور
شد بخرگه ، هوای بستر کرد دامن خیمه پر ز گـوهر کـرد

---

(۱) داروغه و پاسبان (۲) امام محمد غزالی با تألیفات فراوانی در زمینه‌هـای مختلف علمی و یکی از ائمه سنت و جمـاعت (۳) زراق صیغه مبالغه و بمعنی بسیار مکار و فریبنده است (۴) مکر و تزویر (۵) خورشید

شحنه را نیز خواب درپیچید / گوش کن‌تا که‌او بخواب‌چه دید
دیددرخواب، کش رسول خدا / داد مشتی مـویز و گفت او را:
بستان این مویز و رو حالـی / خود ببر پیش شیخ غـزالی
چون‌درآمدبصبح‌شحنه‌ز خواب / برگرفت آن مویز و کردشتاب
شیخ چون دید شحنه‌را از دور / در پی افتاده آن سرشته ز نور
پیش از آن کش بنزد خویش آورد / طبـق پر مـویز پیش آورد
کانچه امشب نبی برتو گذاشت / هان! نشایش ازین‌طبق‌برداشت
متـاله[1] روان راه اله / بمـوئزی جهـان بـرند از راه
حسن را صورتی مبین و مدان / بمـویزی ز راه بـاز ممـان
باصره ، چونکه با کمال بـود / لـذتش را تب جمـال بـود
گر طبیعت چشیدنش خـواهد / بینـد و هـم رسیدنش خـواهد
سیب سمین برای چیدن نیست / زو نصیب تو غیر دیدن نیست

(۱) بروزن متعلم، کسب دانش الهی کردن، دانش‌پژوهان مکتب الهی.

فصل هفتم

ما مقیمان آستان توایم
عندلیبان بوستان توایم

گر رویم از درت وگر نرویم
از تو گوییم و هم زتو شنویم

چون‌که در دام تو گرفتاریم
ازتو پروای‌خویش چون‌داریم؟

چون دم از آشنایی تو زنیم
میل بیگانگی چگونه کنیم؟

سر ما و آستانهٔ در تو
منتظر تا رویم در سر تو

تو میپندار کز در تو رویم
بسرتو که درسر تورویم

تا ز عشق تو جرعه‌ای خوردیم
دل بدادیم و جان فدا کردیم

تا بکوی تو راهبر گشتیم
جز تو، از هرچه بود برگشتیم

تا ز جان با غم تو پیوستیم
رخت هستی خویش بربستیم

تا ز شوق تو مست و حیرانیم
ره بهستی خود نمی‌دانیم

چون بسودای تو گرفتاریم
سر سودای خود کجا داریم؟

تاب حسن تو آتشی افروخت
دل ما را بدان بخواهدسوخت

غزل

گر ز شمعت چراغی افروزیم
خرمن خویش را بدان سوزیم

در غمت دود ازآن بعرش‌رسد / آتشی کز درون بر افروزیم
آفتاب جمال، بر ما تاب / زآنکه ما بی‌رخت سیه روزیم
تا ببینیم روی خوبت را / از دو عالم دو دیده بردوزیم
مایهٔ جان و دل براندازیم / به ز عشقت چه مایه اندوزیم؟
همچوطفلان، بمکتب عشقت / ابجد عشق را بیاموزیم
در غم عشق اگر رود سر ما / ای عراقی، بیا، که فیروزیم

مثنوی

تا غمت با من آشنایی کرد / دلم ازجان‌خود جدایی کرد
تا غم تو قبول‌کرد مرا / هستی خود ملول کرد مرا
درسماع‌توام،چوحال‌گرفت / از وجود خودم ملال‌گرفت
آیت‌عشق توچوبر خواندم / مایهٔ جان و دل بر افشاندم
هرکجا آفتاب حسن‌تو تافت / عاشقان‌را بجست‌و نیك‌بیافت
اگر، ای آفتاب جان افروز / شب ما از رخ تو گردد روز
اندرآن بس‌بودزروی‌توتاب / گو: دگر آفتاب و ماه متاب
ای ز عشاق، گرم بازارت / به ز من عالمی خریدارت
من کیم،تازنم‌زعشق‌تولاف؟ / نیست‌دعوای‌این‌سخن‌زگزاف

حکایت

یکی ازعاشقان جمالت را / بود نجم اکابر کبری
آن معین شریعت احمد / آن قرین دل و قریب احد

بود بر چرخ انجم اخیار | آفتاب معانی اسرار
آن گره[1] سالکان، که‌ره‌بردند | اقتباس کمال ازو کردند
بربود از مقام آزادی | دل او حسن مجد بغدادی
بربودش بتی چنان مقبل | ناگهان از مقام عالی دل
حسن زیباش خیل عشق‌آورد | صبر وآرام را بغارت برد
گفت: آیا بر من آریدش ؟ | هست جان‌او، بر تن‌آریدش
در زمان نزد شیخش‌آوردند | خاطرشیخ گشت رسته‌زبند
زوبپرسید: تاچه‌دارد دوست ؟ | وآن‌چه‌باشدکه‌دوست‌عاشق‌اوست؟
در دمش چون از او بپرسیدند | میل شطرنج باختن دیدند
شیخ‌شطرنج خواست،وقت گزید | با حریف ظریف می‌بازید
چونکه مغلوب کرد خیلش را | همگی جذب کرد میلش‌را
حب شطرنج از دلش بربود | بازیی‌چند بس‌نکوش‌نمود
فرس دولتش چو بازین شد | بیدق همتش بفرزین شد
شاه‌نفسش‌از آن عری[2] برخاست | ماهرخ‌عرصه‌ای‌نکوتر خواست
دستها بازداشت زین دستان | پیل او کرد یاد هندستان
چند روزی بخلوتش بنشاند | کاندرآن‌لوح‌سرعشق‌بخواند
چون‌زذوق‌صفاش‌بی‌هش‌کرد | همه درعشق او فرامش کرد
هست‌عشق آتشی، که شعلهٔ آن | سوزدازدل‌حجاب هرحدثان[3]
چون‌بسوزد هوای پیچا پیچ | او بماند چو زو نماند هیچ
او سرا پای تخت انوارست | او مطایای[4] رخت‌اسرارست

---

(۱) مخفف گروه است (۲) در اصطلاح شطرنج هرگاه مهره میان شاه و رخ‌قرار گیرد آنرا مات عری گویند، چون شاه را بردارند، کشت میشود. این کلمه ازعربی گرفته شده که بصورت «عرا» تلفظ میشود (۳) بروزن رحمن بمعنی حادثه و رویداد است

(۴) جمع مطوی، درهم پیچیدن چیزی بگونه حلقه و چنبر زدن مار و در اصطلاح اعراب مطوی واحدی است که در مورد جامه، مار و روده بکارمیرود.

او رساند ز شوق روحانی / بجمال و جلال رحمانی
عشق زاوصاف کردگار یکیست / عاشق‌وعشق‌و حسن یار یکیست
بود معبود خالق رزاق / نفس‌خودرا بنفس خود مشتاق
آن جمیلی، که‌او جمال آراست / «کنت کنزاً»[۱] بگفت‌وانکه‌خواست
تا در گنج ذات بنماید / بکلید صفات بگشاید
چون باوصاف خاص ظاهر شد / پیش انسان بذات حاضر شد
بجمال صفا تجلی کرد / عشق را یار اهل معنی کرد
یافتش عاشق از ظهور صفت / علمش‌ازعلم وقدرت ازقدرت
سمعش از سمع وهم‌بصر،زبصر / در کلام از کلام شد بخبر
وز ارادتش حاصل / وز حیاتش حیات شد واصل
از جمالش جمال روی نمود / وز بقایش بقای عشق فزود
از محبت محبتش بشناخت / وز تجلی عشق عشقش‌باخت
زین صفتها چو بوی دوست‌شنید / خویشتن را ندید و اورا دید
مظهر روی دوست را بنهفت / «لیس فی جبتی‌سوی‌الله»[۲] گفت
چونکه برکند جبه را وارست / جبه برکن، که‌پات بردارست
«ما به الاشتراک» را بنشان / «ما به الامتیاز» را برخوان
چون‌ز«سبحان»شدی‌تو «اعظم‌شان»[۳] / گرد هستی خود زخود بنشان

فصل هشتم

ای هوای تو مونس جانم / مایهٔ درد و اصل درمانم

---

(۱) اشاره است به حدیث شریف قدسی: کنت کنزاً مخفیاً فاحببت أن اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف (گنج پنهانی بودم‌که دوست داشتم شناخته شوم، پس آفریدم خلق را تا شناخته شوم) (۲) در جامه من جز خدای نیست.این جمله را بیکی از مشایخ‌صوفیه نسبت میدهند (۳) این جمله نیز از طاوس عارفان بایزیدبسطامی است.

مرغ جان تا بیافت دیدهٔ باز　در هوای تو می‌کند پرواز
گفت‌وگوی تو روز وشب یارم　جست و جوی تو حاصل کارم
دلم از عشق تست دیوانه　تا تو شمعی، تراست پروانه
نیك در کار خویش حیرانم　درد خود را دوا نمی‌دانم
در غم دوستان مهر گسل　دشمنان را بسوخت بر من دل
ما همه مشتری بی‌پایه　او و کالای او گران مایه
ای ز سوداییان درین بازار　فارغ از مثل من هزار هزار
خواب‌خواهم من از خدا بدعا　تا ببینم مگر بخواب ترا
نکند خود بخاطرت گذری　که کنی سوی بیدلی نظری
چون سرماست خاك سودایت　فرصتی ، تا نهیم درپایت
می‌سزد جز بوقت دل بردن　التفاتی ببیدلی کردن
بتلطف ز ما ربودی دل　بتکبر کنون زیاد مهل
تو بخودعاشقی، زهی مشکل!　که ز ما بگذرد ترا در دل
تو سبق برده‌ای ز نیکویان　ما ز عشق تو این غزل گویان:

غزل

ای شده چشم جان من بتو باز　از تو در دل نیاز و در جان آز
شب اندوه من نگردد روز　تا نبینم جمال روی تو باز
تو ز ما فارغی و ما داریم　بر درت سر بر آستان نیاز
در دلم آرزوی عشق ترا　نیست انجام ، اگر بود آغاز
مرغ جانم ز آشیانهٔ تن　جز بکویت کجا کند پرواز؟
بیش ازینم ز خویش دور مدار　تا نگردد دریده پردهٔ راز
آخر، ای آفتاب جان افروز　سایه‌ای بر من ضعیف انداز

از تو ما را گذر نخواهد بود / گر اهانت کنی و گر اعزاز
در غمت هر نفس، عراقی را / با خیالت حکایتیست دراز

مثنوی

ای غم تو مجاور دل من / وز زمانه غم تو حاصل من
تا دلم باد، مبتلای‌تو باد / دایماً بستهٔ بلای تو باد
دیده را دیدن تو می‌باید / و گرم قصد جان کنی شاید
دل‌مارا فراغت ازجانست / زندگانی ما بجانانست
عشق،روزیکه‌دردمن بفزود / شد حقیقی اگر مجازی بود
در ترقیست کارما درعشق / بلکه اخلاص شد ریا در عشق

حکایت

بود صاحبدلی بدانش و هوش / در نواحی فارس تره فروش
از قضای خدا و صنع اله / می‌گذشت او براه خود ناگاه
پیش قصری رسید و در نگرید / صورت دختر اتابك دید
صورتی خوب دید وحیران شد / دل مجموع او پریشان شد
قرب سالی ز عشق می‌نالید / که رخ خوب دوست باز ندید
دایم‌ازگریه‌دیده پر خون داشت / چشمها چشمه‌های جیحون داشت
بجز اوصاف او نخواندونگفت / دایم ازجسرتش نخورد و نخفت
با سگ کوی او همی‌گردید / سگ کویش برآدمی بگزید
تا بدو خادمی پیام آورد / کین گذشت از حکایت آن کرد
سر خودگیر و گوش‌کن سخنی / چون تویی را کجا رسد چومنی؟
گر تو سودای عاشقی داری / شاید ار قصر شاه بگذاری
تو کجایی و ما کجا؟ هیهات! / در بیابان و آرزوی فرات؟

لیك اگر صادقیی درین معنی	راه برگیر و بگذر از دعوی
بفلان کوه رو ، مقامی ساز	کنج گیر و مگوی با کس راز
طاعت کردگار عادت کن	صانع خویش را عبادت کن
روزگاری بدین صفت می‌باش	خود شود طاعت نهانی فاش
در تو مردم ارادت افزایند	بتبرك بخدمتت آیند
هیچ چیزی ز کس قبول مکن	نیز با هیچ کس مگوی سخن
چون شوی در میان خلق علم	به اتابك رسد حدیث تو هم
چون اتابك ترا مرید شود	اندهت را فرج پدید شود
چونکه عاشق پیام دوست شنید	امر او را بجان و دل بگزید
شد بکوهی که او اشارت کرد	چار دیوار کی عمارت کرد
وندر آنجا، چنانکه دختر گفت	از عبادت نیارمید و مخفت

غزل

عاشقی ترك خواب و خور کرده	جای خود را ز گریه تر کرده
حیرت حسن دوست جانش را	از تن خویش بی‌خبر کرده
دایم اندر نماز و روزهٔ عشق	درس عشاق را زبر کرده
پیش تیر ارادت معشوق	جگر خویش را سپر کرده
کارش از دست خود بدر رفته	یارش از کوی خود بدر کرده
در ره کوی دوست بی‌سر و پا	دل و جان داده ، پا ز سر کرده
همت عالیش عراقی را	سفر راه پهر خطر کرده

مثنوی

عاشقی بی‌قرار ، از سر درد	به ریا مدتی چو طاعت کرد
از ریا دور بود اخلاصش	برد سوی عبادت خاصش

بوی تحقیق از آن مجاز شنود — دری از عاشقی برو بگشود
دایماً مشتغل بذکر خدای — نه بشه راه داد و نی بگدای
نه شنیداز کسی،نه باکس گفت — در عبادت بآشکار و نهفت
هم رعیت مرید و هم شاهش — همه از ساکنان درگاهش
شبی، آن‌مه،چو جمله خلق بخفت — زد درشیخ و در جوابش گفت:
آنکه معشوق‌تست؟ گفت: آری — گر تو آنی من آن نیم ، باری
زد بشی در، ولیك سود نداشت — نگشود و بر خودش نگذاشت
شاه خوبان ، چو دید آن‌حالت — متأثر شد از چنان حالت
درخود از درد عشق دردی دید — باز گردید و جای می‌نگزید
چونکه‌درقصر خویش‌منزل کرد — با هزاران هزار انده و درد
سینه پرسوز ازو و دل بریان — جان بدریا غریق و تن بکران
گشت‌بیمار،چون‌نخورد و نخفت — دایماًباخود این‌سخن می گفت:
طالبم را نگر ، که‌شد مطلوب — یا محب مرا، که شد محبوب
ای پدر، بهر من طبیب مجوی — رو، زبیمارخویش‌دست‌بشوی
کو نداند دوا عنای مرا — چاره مردن بود بلای مرا
درد دل را مجو دوا ز طبیب — به نگردد ، مگر ببوی حبیب
چونکه درد من از طبیب افزود — هیچ دارو مرا ندارد سود
نیست در دل ز رهر غم آن درد — که بتریاق، دفع شاید کرد
من خود این درد را دوا دانم — لیکن از شرم گفت نتوانم
چون بیك بارگی برفت از کار — باتابك رسید این گفتار
گفت اتابك که: محرم او کیست؟ — باز پرسیدازو بخفیه که:چیست؟
سر عنقاست یا دماغ نهنگ ، — زیردریاست، یا بهفت‌اورنگ؟
چون بپرسید محرمش، بنهفت — رازخودرا، چنانکه‌بود،بگفت

عشق نقلی و چاره سازی او
بر غم خویش و بی‌نیازی او

و آنکه آن‌شب برفت‌وواگردید
که چه بی‌التفاتی از وی دید

بتنی خسته و دلی پر غم
همه تقدیر کرد با محرم

چونکه محرم‌شنید ازو این راز
گفت در خدمت اتابك باز

گفت،اتابك‌چو این سخن‌بشنید:
باید این درد را دوا طلبید

با بزرگان عهد او برشیخ
بتضرع، بخواست از در شیخ

تا گشاید برو طریق وصول
کند از راه خادمیش قبول

زین نمط پیش او بسی راندند
قصهٔ راز پس فرو خواندند

رقتی در میانه پیدا شد
اثر عشق او هویدا شد

شیخ، از راه حق، فراغت را
برضا گفت آن جماعت را:

این بنا بر مراد من منهید
لیك او را مراد او بدهید

پس اتابك گرفت او را دست
پیر عقد نکاح او دربست

پیش دختر از آن خبر بردند
همدمش ساعتی بیاوردند

یار محبوب و پس محب مرید
چونکه در آستان شیخ رسید

زد سرانگشت بردرش درحال
باردادش، کنون‌که بود حلال

عفت عشق و صدق یار نگر
حسن تدبیر و خم کار نگر

نیست‌دل‌را،بهیچ‌نوع، ازدوست
آن‌صفا کز معاملات نکوست

چونکه بنیاد را بر اصل نهاد
بر دل خود در مراد گشاد

عشق او را چوخانه روشن کرد
خاندانش جهان مزین کرد

فصل نهم

مرحبا ! مرحبا ! محبت دوست
کزدرون آمدی، نه از ره‌پوست

دلم از جز تو خانه خالی کرد
با تو سودای لاابالی کرد

تا غمت ساکن دل من شد
از چراغ تو خانه روشن شد

ما گرفتار دام عشق توایم
همه سرمست جام عشق توایم

ای که حسن‌رخت دل افروزست / شب ما با خیال تو روزست
حسنت از روضهٔ جنان خوشتر / یادت‌ازهرچه درجهان خوشتر
هر که‌درصورت‌تو حیران نیست / صورتش هست،لیکنش جان نیست
من چو در عارض تو حیرانم / لوح محفوظ عشق می‌خوانم
دیده‌ای کان جمال دیده بود / مهر رویت بجان خریده بود
باخود، از بیخودی، ترا بینم / گر تو با من نه‌ای چرا بینم؟
چون نظر بر رخ تو می‌فکنم / میبرد از دیار جان و تنم
بکسی گفتن این نمی‌یارم / که ترا نیك دوست می‌دارم

غزل

آشکارا نهان کنم تا چند؟ / دوست میدارمت ببانگ بلند
دلم‌ازجان‌خویش‌دست بشست / بعدازآن دیده بررخ توفکند
عاشقان تو نیك معذورند / زانکه نبود کسی ترا مانند
دیده‌ای کو رخ تو دیده بود / بخیال تو کی شود خرسند؟
روی بنما، نظر تو باز مگیر / از من مستمند زار نژند
برتن ما توحاکمی، ای‌دوست / خواه‌راحت‌رسان‌وخواه گزند
ای ملامت کنان مرا در عشق / گوش‌می‌نشنود ازینسان پند
گرچه من دور مانده‌ام زبرت / با خیال تو کرده‌ام پیوند
آن‌چنان در دلی ، که پندارم / ناظرم در تو دایم ، ای دلبند
تو کجایی و ماکجا؟ هیهات! / ای عراقی، خیال خیره مبند

مثنوی

دیده‌ای پاك بین همی باید / تاکه حسنش جمال بنماید
حسن‌جانان‌بجان توان دیدن / نه بهر دیده آن توان دیدن

ای که خوانی بعشق مغرورم هیچ عیبم مکن، که معذورم
گر جمال بتم نظاره کنی بدل سیب دست پاره کنی[1]
گر تو شکل و شمایلش بینی قد و گیسو حمایلش بینی
همچو من، دل اسیراو شودت بت پرستیدن آرزو شودت
کیست کو را دوچشم بینا بود پس رخ خوب او دلش نربود؟
هیچ کس دیدهٔ بصیر نداشت که‌دل وجان بحسن‌او نگذاشت
از جمالش نمی‌شکیبد دل می‌برد عقل و مـی‌فریبد دل
آن لطافت کـه حسن او دارد دل صاحبـدلان بـدام آرد
عشق رویش همی‌کند پیوست حلقه در گـوش عاشقان الست

حکایت

پیرشیراز ، شیخ روز بهان آن بصدق و صفا فرید جهان
اولیا را نگین خاتم بود عالم جان و جان عـالم بود
شاه عشاق وعارفان بود او سرور جمله و اصلان بـود او

(۱) ظاهراً اشاره است به‌آیه کریمه ۵۰ از سوره‌یوسف : فلما سمعت‌بمکرهن أرسلت الیهن،و اعتدت لهن متکأ و اتت کل واحدة منهن سکیناً و قالت اخرج علیهن فلما راینه اکبرنه و قطعن ایدیهن و قلن حاش‌لله ماهذا بشراً ان هذا الا ملك‌کریم، و آیه وضع زلیخا همسر عزیز مصر را که مورد اتهام گروه عظیمی از زنان قرار گـرفته بود بیان میکند : آنگاه که جمعی از زنان مدینه گفتند همسر عزیز برای تحصیل کام با غلام خویش آمد و رفت میکند و بحقیقت شیفته او است و این غلام او را دلداده خود ساخته است، بدرستیکه زلیخا را درگمراهی آشکار می‌بینیم» این ترجمه آیه‌ما قبل آیه شریفه‌ای است که اینك ترجمه آنرا میخوانیم. «چون‌زلیخا مکرزنان راشنید، آنهارا دعوت کرد و برایشان‌تکیه‌گاهی فراهم آورد وبدست هریك کاردو ترنجی داد (دربرخی از تفسیرها ـ کارد و سیبی داد) و سپس بیوسف فرمان داد تا درآید، چون چشم‌زنان براو افتادبزرگش شمردند(وچنان شیدا و شیفته‌اش شدند) کـه دستهای خود را بریدند وگفتنـد، پناه برخدا، این‌آدمی‌زاده‌نیست بلکه فرشته‌ای است بزرگوار».

چون بایوان عاشقی برشد / روزبه بود و روز به تر شد
سالها با جمال جان افروز / روز ،شب کرده بودو شبها روز
داشت او دلبری فرشته نهاد / که رخش دیده را جلا می‌داد
اتفاقاً مگر سفیهی دید / کان پری پای شیخ می‌مالید
رفت تا درگه اتابك سعد / تیز روتر ز سیر برق از رعد
گفت:ای پادشاه دین، فریاد! / پای خود شیخ دین به‌امرد داد
سعدزنگی، زاعتقاد که‌داشت / در حق شیخ افترا انگاشت
کرد روزی‌مگر عیادت‌شیخ / دید حالی که بود عادت شیخ
دلبری دید ، همچو بدرمنیر / چست دربر گرفته پای فقیر
چون‌اتابك‌بچشم‌خویش بدید / از حیا زیر لب همی خندید
بود نزدیك شیخ سوزنده / منقلی پر ز آتش آکنده
پایها از کنار آن مهوش / چست در زد بمنقل آتش
گفت:چشمم‌اگرچه‌حیرانست / پای را پیش هر دو یکسانست
آتش ازتن نصیب خود طلبد / سوزش مغز بی خرد طلبد
گل آتش بپیش ابراهیم / وز تجلی نسوخت جسم کلیم[1]

---

(۱) چنانکه مشهور است ، نمرود فرمان داد تا ابراهیم خلیل‌الله‌را در آتش بسوزنند لیکن اراده حق سبحانه و تعالی بر این تعلق گرفت که با خطاب خویش آتش را بر ابراهیم سرد و سالم گرداند (قلنا یا نار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم) و نیز در مورد موسی بن عمران هم‌آمده است که‌وقتی کاهنان و منجمان به فرعون خبر تولد قریب الوقوع موسی (ع) دادندو گفتند بزودی‌از بنی‌اسرائیل پیغمبری ظاهر میشود که زوال سلطنت تو بدست اوست فرعون دستورداد، هرچه زن حامله در مصر بود جنینش را سقط کردند و مشیت‌الهی بر تولد موسی‌قرار گرفت و تا بهنگام وضع حمل، بهیچ‌وجه آثار حمل در «یوکبد» (Yokabed) ، مادر موسی دیده نشد و پس از تولد، به عمال فرعون خبر دادند پسری در خانواده عمران متولد شده است، مأموران وقتی بخانه عمران آمدند که مادر

بقیه پاورقی در صفحه بعد

نظر ما بچشم تو جانیست میـل دل را نتیجه روحانیست
نظری ، کـز سر صفا آید بطبیعت مگـــر نیـــالاید
گر ترا نیست با غمش کاری دایماً من مقیـدم ، بـاری

غزل

نیست کاری بآنـم و اینم صنـع پروردگار می‌بینم
حیـرتم غالبست و دل واله نیست پروای عقـل، یا دینم
سخنی کز تو بشنود گوشم خوشتر آید ز جان شیرینم
در جهان،گر دل از تو بردارم خود که بینم که برتو بگزینم؟
کرمی کن، گرم‌نخواهی کشت هـم بدان ساعـدان سیمینم
در جهان غیـر عشق نپرستم عشقبـازیست رسم و آیینم
با عراقـی، که عـاجز غم تست خرده‌گیری مکن، که مسکینم

مثنوی

ای خوش وفارغ، از غم ما پرس عاشقان ضعیف را وا پرس
عجز من بین ، دعـای مـن بپذیر می‌توانی ، بلطف دستم‌گیر

بقیه پاورقی ازصفحه قبل

موسی تنوری بس تفته و پرحرارت میسوزانید، چون خود را در محاصره مأموران دید ، بخدای بزرگ متوسل شد و بوی الهام گردید که فرزند خود را به تنور افکند و او چنین کرد، پس از آنکه مأموران از تجسس و تفتیش فراغت یافته برگشتند، مادر موسی فرزند خود را در درون آتش سالم دید و بی‌اختیار خدای را بعظمت خواند و باز برای ابراز قدرت و عظمت، حقتعالی طی دستور دیگری مادر موسی را موظف ساخت کـه فرزندش را بدریا بیفکند تا در دامن فرعون خونین‌ترین خصمش، رشد و نمو کند ودرآغوش وی پرورده شود و همانجا نبوت و رسالت خویش را بیان سازد. (و اوحینا الـی ام موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی‌الیم ولا تخافی ولا تحزنی‌انا رادوه الیك و جاعلوه من‌المرسلین،) وحی کردیم به مادر موسی‌که اورا شیر ده وهر گاه بترسی، بیندازش بدریـا و اندوهگین مباش ونترس، چه، ما اورا به تو برمیگردانیم، او از پیغمبران مرسل است.

داری از عاشقان‌خویش ملال ‌ ‌ ‌ خون‌ایشان‌چراست‌برتوحلال؟
بکسی التفات کن نفسی ‌ ‌ ‌ که ندارد بجز توهیچ کسی
فارغی از درون صاحب‌درد ‌ ‌ ‌ مکن،ای‌دوست،هرچه بتوان‌کرد
گر توخوبی‌وماضعیف وفقیر ‌ ‌ ‌ تابت،ای‌خور،زذره باز مگیر
رخ‌بما می‌نما و جان‌می‌بخش ‌ ‌ ‌ بر دل ریش عاشقان می‌بخش

فصل دهم

عاشقان در کمین معشوقند ‌ ‌ ‌ ساکنان زمین معشوقند
عاشقان‌را ز دوست نگزیرد ‌ ‌ ‌ بلبل اندر هوای گل میرد
اندرین ره، اگرمقامی‌هست ‌ ‌ ‌ هست مأوای عاشقان الست
چونکه حسن‌آمدازعدم‌بوجود ‌ ‌ ‌ عشق در نور او ملازم بود
جان،چومأمورشدبامر احد ‌ ‌ ‌ منتظر یافت عشق بر سر حد
گرتو ازعشق فارغی ، باری ‌ ‌ ‌ من ندارم بغیرازین‌کاری
هست‌جانم‌چنان بعشق غریق ‌ ‌ ‌ که ندارم گذر بهیچ طریق

غزل

ای ربوده دلم برعنایی ‌ ‌ ‌ این‌چه‌لطفست‌واین‌چه‌زیبایی؟
بیم آنست کز غم عشقت ‌ ‌ ‌ سر برآرد دلم بشیدائی
از جمالت‌خجل شودخورشید ‌ ‌ ‌ گر تو برقع ز روی بگشایی
زیر برقع ، چوآفتاب منیر ‌ ‌ ‌ اندر ابر لطیف پیدایی
در جمالت لطافتیست، که آن ‌ ‌ ‌ در نیابد کمال بینایی
آن‌ملاحت، که‌حسن‌روی‌تراست ‌ ‌ ‌ کس نبیند ، مگر تو بنمایی
منقطع می‌شود زبان مرا ‌ ‌ ‌ پیش‌وصف رخ تو ، گویایی
روز وشب جان بعاشقان دادن ‌ ‌ ‌ از برای تو و تو خود رایی
نیست بی روی تو عراقی را ‌ ‌ ‌ بیش ازین طاقت شکیبائی

مثنوی

عکس هر مویت، ای بت رعنا
در دماغم رگیست از سودا
از وصال قد تو ای دلدار
نیست‌جز گیسوی تو برخوردار
فرق کردن بچشم سر نتوان
موی فرق ترا ، ز موی میان
شد دلم ، تا شدم گرفتارت
بطمع طره‌های طرارت
موی زلفت فراز عارض خوش
سوخت مارا، چوموی‌در آتش
ای ربوده دلم بپیشانی
الحق آن نیز هم بپیشانی
نور ما هست ، یا شعاع جبین؟
شمع پروانه سوز، یا پروین ؟
مانده زان غمزه در شگفتم من
هست بیمار و مست ومردافکن
رخ تو خسته جان تواند دید
چون بدین دیده‌آن تواند دید؟
لب لعلت، که‌روح‌بخش‌دلست
برگ گل از لطافتش خجلست
عاشقان تو پاکبازانند
صید عشق تو شاهبازانند

حکایت

شیخ الاسلام امام غزالی
آن صفا بخش حالی وقالی[1]
واله حسن خوبرویان بود
در ره عشق دوست جویان‌بود
بود چشم صفای آن صادق
برنگاری، بجان، چنان عاشق
که همی شد سوار اندر ری
وز مریدان فزون ز صد در پی
دلبری دید همچو بدر تمام
که برون آمد از یکی حمام
کرده از لطف وصنع ربانی
تاب حسنش جهان نورانی

---

(۱) حال آن وضعیت درونی است که بهنگام مراقبه دست میدهد و قال گفت و شنود است زمینه‌حال وقال مولانا گوید:

ما درون را بنگریم و حال را
نی برون را بنگریم وقال را

شیخ را چون‌نظر برو افتاد | صورت دوست دید، باز استاد
از دل‌وجان درو همی‌نگرید | هر نظر او بروی دیگـر دید
شده مردم بشیخ در، نگران | شیخ در روی آن پری حیران
صوفیان جمله منفعل گشتند | همه بگذاشتند و بگذشتند
لیك پیری، کـه‌بود غاشیه‌دار | شیخ را گفت: بگذر و بگذار
تبع[1] صورت ازتو لایق‌نیست | شرمت ازین‌همه خلایق‌نیست؟
شیخ‌گفتش: مگوی‌هیچ سخن | «رؤیةالحسن راحةالاعین»[2]
گـر نیفتادمی بصورت زار | بودیم جبـرئیل غاشیه دار[3]
عاشقانی که مست ومدهوشند | باده از جـام عشق می‌نوشند
زاندرون غافلست بیرون بین | روی لیلی بچشم‌مجنون بین
حسن صورت چو آلتست ترا | پس بکاری حـوالتست تـرا
مغزخودزاندرون پوست ببین | زان شعاعی زنور دوست‌ببین
گرتو بی‌مغز نام دوست بری | باشی‌ازعشق‌روی دوست،بری
هر که‌ازدوست‌دوست‌میخواهد | جوهرش را عرض نمی‌کاهد[4]
اگـرت هست قوت مـردان | اینك اسب وسلاح واین‌میدان
هست آرام جان من مهـرش | هست سود و زیان من مهرش
دلم از حسن او لقـا خواهد | دیده‌ام دید، دل چرا خواهد ؟
پای دل را بدام او بستم | وز مـی اشتیاق او مستم
فارغست او زما و ما جویان | ز اشتیاق رخش غزل‌گویان:

غزل

دل دیوانه باز بر در عشق | بدمـی درکشید ساغـر عشق

---

(۱) پیروی ومنابعت (۲) دیدن جمال زیبا، چشم را آرامش می‌بخشد (۳) چاکر، غلام و نوکر (۴) در اصطلاح منطق، جوهر عبارت از ذات شیئی وعرض آن چیزی‌است که بگونه جنبی وتبعی حاصل میشود، چنانکه جوهر انسان ذات‌او وماهیت‌اوو بماهوانسان، است و عرض رنگ، نژاد، جوانی و پیری او است.

باز جانم بمهر در بندست | مهره گردآمده بشش در عشق
کرد بازم‌مشام‌جان خوشبو | نکهتی از بخور مجمر عشق
وه، که ناگه بسر برآید باز | دیگ سودای ما برآذر عشق
نامهٔ دوست زیر پر دارد | در هوای دلم کبوتر عشق
حسن روی تو می‌رباید‌دل | ورنه دل‌را نبود خود،سرعشق
گر عراقی بدی خریدارت | لایق‌وصل‌بود و در خور عشق

مثنوی

اگر،ای‌آرزوی جان‌که‌تویی | باز بینم ترا چنانکه تویی
شوم از قیدجسم وجان‌فارغ | بتو مشغول و ز جهان فارغ
گرتو روزی بگفتن سخنی | التفـاتی کنی بمثل منی
چون‌حدیث‌تو بشنودگوشم | رود از حال خویشتن هوشم
دیده‌را دیدن تو می‌باید | دیدنت گرچه شوق افزاید
بستهٔ عقل وهوش‌را زین‌پس | چشم‌جادووخال شوخ‌توبس
هرنفس‌چشم‌شوخت، ازبی‌ناز | شیوهٔ تازه می‌کند آغاز
لبت آب حیات جان منست | شوق، پیدا غم نهان منست
با لبت،کوحیات شدجان‌را | قدر نبود خود آب‌حیوان‌را
مشکن‌دل،چنانکه عادت‌تست | که دلم مخزن محبت تست
نه فراغت بحسب حال منت | نه‌مجالی که بشنوم سخنت
گـر بسالیت نوبتی بینم | بود احیای جان مسکینم
با تو بینم رقیب و من‌گذران | دیده برهم نهاده، دل‌نگران
جان ما را تعلقی که بتست | باخودآورده‌ایم،آنزنخست
هرچه دل‌را بدان نباشد آز | دیده فارغ بود ز دیدن باز
دل بخواهدکه دیده را بیند | دیده‌حیران،که تاکجا بیند!

اندران ره کزو نشان جویند   سرفدا کرده،ترک‌جان گویند

غزل

سهل گفتی بترك جان گفتن   من بدیدم ، نمی‌توان گفتن
جان فرهاد خسته شیرینست   کی تواند بترك جان گفتن ؟
دوست میدارمت ببانگ‌بلند   تا کی آهسته و نهان گفتن؟
وصف‌حسن‌جمال‌خودخودگو   حیف باشد بهر زبان گفتن
تا بحدیست شکر دهنت   که نشاید سخن درآن گفتن
گر نبودی کمر، میانت را   کی توانستمی نشان گفتن؟
ز آرزوی لبت عراقی را   شد مسلم حدیث‌جان گفتن

مثنوی

جز حدیث تو من نمیدانم   خامشی از سخن نمیدانم
در کمند غم تو پا بستم   وز می اشتیاق تو مستم
دیدهٔ ما، اگرچه بی نورست   نیك نزدیك بین هردورست
ساکنست‌او، مگر تو بشتابی   در نیابد، مگر تو دریابی
گرچه‌ماخودنه‌مردعشق‌توایم   لیك جویان دردعشق توایم
طالبان را، ره طلب بگشای   راه مقصود را بما بنمای
دل ودنیای‌خویش درکویت   همه دادم بدیدن رویت
یارب، این دولتم میسر باد   که بدیدار دوست گردم شاد

حکایت‌ماضیه

چون درآمد بشهر دوست فقیر   کرد اوصاف حسن او تقریر
اندر آمد بمسجد جامع   زو کرامات اولیا لامع[1]

---

(۱) درخشنده و تابان

بعد از آن چون نماز جمعه بکرد / با جمـاعت، فقیر صاحب درد
از مصلـی فـراز منبر شد / مجلس عاشقان منور شد
بر زبان سری از حقیقت راند / که از آن فهم خلق عاجز ماند
گفت: کافهام اگـرچه درماند / آخـر این چوب پاره می‌داند
منبر از جای خویشتن برخاست / وز زمین درهوا همی‌شدراست
شیخ گفتش: ادب نگه می‌دار / حرکت را بعاشقان بگذار
منبر، آنجا که بود، باز استاد / قرب پنجاه مجلسی جان داد
شیخ گفت: آنکه‌نور مجلس ماست / چون‌بمجلس‌نیامدست کجاست
مجلسم بی لقاش تاریکست / سخن عشق نیـز باریکست
عذر دارد هرآنکه باریکـی / در نیابد میان تاریکی
صحن جان را چراغ، پیدا نیست / مگر آن دل شکار، اینجا نیست؟
چون نیامد بمجلس عشاق / جان بدادند عاشقاق ز فراق
یاد او بر زبـان با برکت / چون نبخشد جماد را حرکت؟
داند آن کس کزو نشان دارد / که ز شوقش جماد، جان دارد
عاشقانش چو در حدیث آیند / در و دیوار گوش بگشایند
عاشق از هجر او همی میرد / چوب منبر هوا همی گیرد
گـر ندانی تو این سخن بیقین / رو سریرش بصحن مسجدبین

خاتمة‌الکتاب

مرحبا! مرحبا! نسیم صبا / خبر از دوست چیست؟ بازنما
حال ما بین درین پریشانی / بازگو تا ازو چه مـی‌دانی؟
این چنینم هنوز بگذارد؟ / یا عزیمت بدین طرف‌دارد؟
گـوییا تخم مهر ما کارد / یا خود از ما فراغتی دارد
سخن بیـدلان بیاد آرد؟ / یا خود او این‌سرود نشمارد؟

باشدش هیچ میل و رغبت ما؟ یا فراموش کرده صحبت ما؟
گوییا دردلش وفا با ماست یا هنوزش سرجفا با ماست
خاطرش هیچ سوی ما نگرد؟ یا دگر نام بیدلان نبرد؟
هیچ داند که حال ما چونست؟ یازماخوددلش دگر گونست؟
دوری از ما هنوز می‌جوید؟ یا زما خود سخن نمی‌گوید؟
از جمالش اگر چه محرومم هرچه خواهد کند، که مظلومم
جزمرادش مرا مرادی نیست غیر او خاطری و یادی نیست
هست جانم چنان بدومشغول که ندانم فراق را ز وصول
خود ندانم که درچه کارم من؟ با وی از خود خبر ندارم من
در کمندش چنان گرفتارم که خلاصی طمع نمی‌دارم
گرچه او خود نمی‌برد نامم تا برفت او ، برفت آرامم
هر که جانش زروی دوست بود میل جانش بسوی دوست بود
دیده، کو طالب جمال تو شد باعشش قوت خیال تو شد

غزل

دل چو در دام عشق منظورست دیده‌را جرم نیست ، معذورست
ناظـرم بر رخت بدیدهٔ جـان گرچه ازچشم ظاهرم دورست
از شراب الست روز وصال جان مستم هنـوز مخمورست
دست از عاشقی نمـی‌دارد دایم از یاراگرچه مهجورست
جان آشفته بر رخت فاشست شعلـهٔ نار پرتـو نورست
چشم مستت بلای عشاقست خاك پای تو تاج فغفورست
حکم داری بهـر چه فـرمایی که عراقی مطیع ومأمورست

مثنوی

از تو مهرم چو در نهاد بود — من کیم؟ تا مرا مراد بود؟
جز مرادت‌مرا مرادی نیست — غیراز‌ین‌خاطری‌ویادی‌نیست
هر که او درغم تو دل بنهاد — آرزوها بآرزوی تو داد
شوق دلها ارادت تو بود — ذوق جانها عبادت تو بود
تا که خاك درت پناه منست — آستان تو سجده‌گاه منست
من ز کویت بدر ندانم‌رفت — زانکه‌زین‌در کجاتوانم‌رفت؟
زین‌سخنهاخلاصه‌دانی چیست؟ — آنکه:دورازتومن ندانم زیست
گرچه‌داری چومن هزارهزار — ختم گشت‌این‌سخن برین گفتار

بخش ششم

رباعیات

رباعیات

با آنکه‌خوش آید از تو ای یار، جفا
لیکـن هـر گز جفا نباشد چو وفا
با این همه راضیم بدشنام از تو
ازدوست‌چه‌دشنام، چه‌نفرین، چه دعا!

عیشی نبود چوعیش لولی وگدا
افکنده کله از سر ونعلین ز پا
پا برسرجان نهاده، دل کرده‌فـدا
بگذاشته از بهر یکی هردوسرا

ای دوست ، بدوستی قرینیم ترا
هر جا کـه قدم نهی زمینیم ترا
در مذهب عاشقان‌روانیست که‌ما:
عالم بتـو بینیم و نبینیم ترا

ای دوست، فتاد با توحالی‌دل‌را
مگذار ز لطف خویش‌خالی‌دل را
زیبد بجمال خـود بیارایی دل
زیرا که تو بس‌لایق حـالی دل را

سودای تو کرد لاابالی دل را
عشق تو فزود غصه حـالی دل را
هرچندزچشم‌زخم‌دوری، ای‌بینایی
نزدیك منی چـو در خیالی دل را

تا با توام، از تو جان‌دهم آدم‌را
وز نور تو روشنی دهم عالم را
چون بی‌تو بوم ، قوت‌آنم نبود
کز سینه بکام خـود برآرم دم را

تا ظن‌نبری که مشکلی‌نیست مرا در هرنفسی درد دلی نیست مرا
مشکل‌تر ازین‌چیست که‌ایام‌شباب ضایع‌شد و هیچ منزلی نیست‌مرا

دل بر تو نهم، زنم بد اندیشان‌را وز تو نبرم ستیزهٔ ایشان را!
گر عمر، مرا در سر کار تو شود عهد تو بمیراث دهم خویشان‌را

از بادهٔ عشق شد مگر گوهر ما آمد بفغان ز دست ما ساغرما
از بسکه همی خوریم می رابرمی ما در سر می‌شدیم ومی درسرما

ای روی تو آرزوی دیرینهٔ ما جز مهر تونیست در دل‌وسینهٔ ما
از صیقل آدمی زداییم درون تا عکس رخت فتد در آیینهٔ ما

گل‌صبح‌دم‌ازبادبرآشفت‌وبریخت با باد صبا حکایتی‌گفت‌وبریخت
بدعهدی‌عمربین، که‌گل ده‌روزه سربرزدوغنچه‌گشت‌وبشکفت و بریخت

عشق تو زدست‌ساقیان‌باده‌بریخت وزدیده‌بسی‌خون‌دل‌ساده‌بریخت
بس‌زاهد خرقه پوش سجاده‌نشین کزعشق‌تومی‌برسرسجاده بریخت

ای جملهٔ خلق را ز بالا وزپست آورده‌زلطف‌خویش‌ازنیست بهست
بردرگه‌عدل‌توچه‌درویش‌وچه‌شاه؟ درسایهٔ‌عفوتوچه‌هشیاروچه‌مست؟

پیری ز خرابات برون آمد مست دل رفته‌زدست‌وجام‌می‌برکف‌دست
گفتا: می‌نوش، کاندرین‌عالم‌پست جز مست کسی‌زخویشتن‌بازنرست

گفتم: دل من، گفت که خون کردهٔ ماست
گفتم: جگرم، گفت که: آزردهٔ ماست
گفتم که: بریز خون من، گفت برو
کآزاد کسی بود که پروردهٔ ماست

ماییم که بی مایی ما مایهٔ ماست
خود طفل خودیم و عشق مادایهٔ ماست
فی الجمله عروس غیب همسایهٔ ماست
وین طرفه که همسایهٔ ما سایهٔ ماست

آن دوستی قدیم ما چون گشتست
ماندست بجای، یا دگرگون گشتست؟
از تو خبرم نیست که با ما چونی
باری، دل من زعشق تو خون گشتست

در دام غمت دلم زبون افتادست
دریاب، که خسته بی‌سکون افتادست
شاید که بپرسی و دلم شاد کنی
چون می‌دانی که بی‌تو چون افتادست؟

هرگز بت من روی بکس ننمودست
این گفت و مگوی مردمان بیهودست
آن کس که ترا براستی بستودست
او نیز حکایت از کسی بشنودست

معشوقه و عشق عاشقان یك نفسست
رو هم نفسی جو، که جهان یك نفسست
با هم نفسی گر نفسی بنشینی
مجموع حیات عمر آن یك نفسست

دل رفت بر کسی که بی‌ماش خوشست
غم خوش نبود، ولیك غمهاش خوشست
جان می‌طلبد، نمی‌دهم روزی چند
جان را محلی نیست، تقاضاش خوشست

عشق تو، که سرمایهٔ این درویشست
ز اندازهٔ هر هوس پرستی بیشست
شوریست، که از ازل مرا در سر بود
کاریست، که تا ابد مرا در پیشست

شوقی، که چو گل دل‌شکفاند، عشقست
ذهنی، که رموز عشق‌داند، عشقست
مهری، که ترا از تو رهاند ، عشقست
لطفی، که ترا بدو رساند، عشقست

بیمار توام ، روی توام درمانست
جان داروی عاشقان رخ جانانست
بشتاب ، که جانم بلب آمد بی‌تو
دریاب مرا، که بیش نتوان دانست

این دورهٔ سالوس، که نتوان دانست
می‌باش بناموس، که نتوان دانست
خاکی‌شو و کبر را زخود بیرون کن
پای همه می‌بوس، که نتوان دانست

پرسیدم ازآن‌کسی که برهان دانست:
کان کیست که او حقیقت‌جان‌دانست؟
بگشاد زبان و گفت: ای آصف[1] رأی
این منطق طیرست ، سلیمان دانست

کردیم هرآن حیله که عقل آن دانست
تا راه توان بوصل جانان دانست
ره می‌نبریم و هم طمع می‌نبریم
نتوان دانست ، بو که نتوان دانست

چشمم ز غم عشق تو خون بارانست
جان در سر کارت کنم، این‌بارآنست
از دوستی تو بر دلم باری نیست
محروم شدم ز خدمتت، بار آنست[2]

اول قدم از عشق سر انداختنست
جان باختنست و با بلا ساختنست
اول اینست و آخرش دانی چیست؟
خود را ز خودی خود بپرداختنست

---

(۱) آصف‌بن برخیا ازجمله وزرای سلیمان نبی علیه‌السلام است که مصراع نخست‌بدان اشارت‌رفته ومنطق‌طیر وسلیمان درمصراع‌دوم اشارت است به‌آگاهی‌سلیمان‌بر گویش‌پرندگان
(۲) در مصراع اول از دو بیتی باران در معنی خود بکار رفته و در مصراع دوم بار بمعنی نوبت و در سومین مصراع بار بمعنی سنگینی غم و در چهارمین مصراع شاعر ، بار غم را زائیده محرومیت‌از دیدار ممدوح دانسته است .

از گلشن جان بی‌خبری، خار اینست
میلت بطبیعتست ، دشوار اینست
از جهل بدان، گر تو یکی ده گردی
در هستی‌حق نیست‌شوی، کار اینست

با حکم خدایی ، کـه قضایش اینست
می‌ساز دلا، مگر رضایش اینست
ایـزد بکـدامین گنهـم داد جـزا؟
توبه ز گناهی، که جزایش اینست

هر چند که دل را غم عشق آیینست
چشمست که آفت دل مسکینست
مـن معترفم که شاهد دل معنیست
اماچه کنم که چشم،صورت بینست!

ایزد، که جهان در کنف قدرت اوست
دوچیز بتو بداد،کان سخت‌نکوست
هم‌سیرت آن‌که دوست داری کس را
هم‌صورت آن‌که کس‌ترادارد دوست

در دور شراب وجام وساقی‌همه‌اوست
درپرده مخالف وعراقی همه اوست
گرزانکه بتحقیق نظـر خواهی کـرد
نامیست بدین وآن و باقی‌همه‌اوست

هر چند کبـاب دل و چشم تر هست
هجرتو زوصل دیگری‌خوشترهست
تو پنداری که‌بی‌توخواب‌وخورهست؟
بی‌روی‌توخواب‌وخورکجادرخورهست؟

گردنده فلك دلیر و دیرست که هست
غرنده بسان شیر و دیرست که‌هست
یاران همـه رفتند و نشد دیر تهی
ما نیز رویم دیر و دیرست که هست

بی‌آنکه دو دیده بر جمالت نگریست
در آرزوی روی تو خونابه گریست
بیچـاره بمانده‌ام ، دریغـا ! بی‌تـو
بیچاره کسی که بی‌تواش بایدزیست

اندر ره عشق دی و کسی پیدانیست
مستان شده‌اند و هیچ می پیدا نیست
مردان رهش زخویش پوشیده روند
زان بر سر کوی عشق پی پیدا نیست

ای دوست بیا، که بی‌تو آرامم نیست
در بزم طرب بی‌تو می وجامم نیست
کام دل و آرزوی من دیدن تست
جز دیدن روی تو دگر کامم نیست

دل سوختگان راخبرازعشق‌تو نیست
مشتاق هوا را اثر از عشق تو نیست
در هر دو جهان نیك نظر کرد دلم
زان هیچ مقام برتر از عشق تو نیست

رخ‌عرضه کنیم، گوی: این‌زرسره نیست
جان‌پیش کشیم، گوی، گوهر سره نیست
دل نپسندی، که مایهٔ ناسره است
هرمایه که قلبست عجب‌گرسره نیست؟

عشق تو ز عالم هیولانی[1] نیست
سودای تو حد عقل انسانی نیست
ما را بتو اتصال روحانی هست
سهلست گر اتفاق جسمانی نیست

بگذر زچراغ مسجد و دود کنشت[2]
بگذر ز زبان دوزخ و سود بهشت
پس بر سر لوح شو، که استاد قلم
اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

دیشب دل من خیال تو مهمان داشت
برخوان تکلف، جگری بریان داشت
از آب دو دیده شربتی پیش آورد
بیچاره خجل گشت‌ولیکن‌آن داشت

افسوس! که ایام جوانی بگذشت
سرمایهٔ عشق جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم
کز جوی من‌آب زندگانی بگذشت

(۱) منسوب است به هیولا که در اصطلاح علم منطق بمعنی اصل و ماده‌است.
(۲) آتشکده زردتشتیان و نیز بمعنی معبد مسیحیان و کنیسه یهودیان هم‌آمده است.

دردا ! که دلم خبر ز دلدار نیافت
از گلبن وصل تو بجز خار نیافت
عمری بامید حلقه زد بر در او
چون حلقه برون‌در، دگربار نیافت

عالم ز لباس شادیم عریان یافت
با دیدهٔ پر خون و دل بریان یافت
هرشام که بگذشت مرا غمگین دید
هرصبح که خندید مرا گریان یافت

زنجیر سرزلف‌تو تاب ازچه‌گرفت؟
و آن‌چشم‌خمارین‌توخواب‌ازچه‌گرفت؟
چون هیچ کسی برگ‌گلی‌برتو نزد
سر تاقدمت بوی‌گلاب از چه گرفت؟

در عشق توام واقعه بسیار افتاد
لیکن‌نه بدین‌سان‌که ازین بار افتاد
عیسی چو رخت بدید دل شیدا شد
از خرقه و سجاده بزنار افتاد

چون سایهٔ دوست بر زمین می‌افتد
برخاك رهم ز رشك كین می‌افتد
ای دیده،تو کام‌خویش ، باری بستان
روزیت که فرصتی چنین می‌افتد

غم گرد دل پر هنران می‌گردد
شادی همه بر بی‌خبران می‌گردد
زنهار ! که قطب فلك دایره‌وار
در دیدهٔ صاحب نظران می‌گردد

از بخت بفریادم و از چرخ بدرد
وز گردش روزگار رخ چون گل زرد
ای دل، ز پی وصال چندین بمگرد
شادی نخوری و لیك غم باید خورد

گر من روزی ز خدمتت گشتم فرد
صد بار دلم از آن پشیمانی خورد
جانا ، بیکی گناه از بنده مگرد
من آدمیم ، گنه نخست آدم کرد

نرگس ، که زسیم بر سر افسر دارد
با دیدهٔ کور باد در سر دارد
در دست عصایی ز زمرد دارد
کوری ، بنشاط شب، مکرر دارد

حسنت بازل نظر چو در کارم کرد
بنمود جمال و عاشق زارم کرد
من خفته بدم بناز در کتم عدم
حسن تو بدست خویش بیدارم کرد

دل در غم تو بسی پریشانی کرد
حال دل من چنانکه می‌دانی کرد
دور ازتو نماند در جگر آب مرا
از بسکه دوچشمم گهر افشانی کرد

بازم غم عشق یار در کار آورد
غم‌دردل‌من بین، که‌چه گل‌بار آورد
هرسال بهار ما گل آوردی بار
امسال بجای گل همه خار آورد

دل در طلبت هر دو جهان می‌بازد
وز هر دو جهان سود و زیان می‌بازد
مانندهٔ پروانه ، که بر شمع زند
برعین تو جان خود چنان می‌بازد

آنجا که تویی عقل کجا در تورسد؟
خود زشت بود که عقل ما درتورسد
گویند: ثنای هرکسی برتر ازوست
تو برتر از آنی که ثنا در تو رسد

مسکین‌دل‌من! که‌بی‌سرانجام‌بماند
در بزم‌طرب بی‌می وبی‌جام‌بماند
در آرزوی یار بسی سودا پخت
سوداش بپخت و آرزوخام‌بماند

از روز وجودم شفقی بیش نماند
وز گلشن جانم ورقی بیش‌نماند
از دفتر عمرم سبقی باقی نیست
دریاب، که ازمن‌رمقی بیش نماند

یك عالم از آب و گل بپرداخته‌اند خودرا بمیان ما در انداخته‌اند
خودگویند راز و خود میشنوند زین آب و گلی بهانه برساخته‌اند

درسابقه چون قرار عالم دادند مانا که نه برمراد آدم دادند
زان قاعده و قرار، کان دورافتاد نی بیش بکس دهند و نی کم دادند

زان پیش که این چرخ معلا کردند وز آب و گل این نقش معما کردند
جامی زمی عشق تو برما کردند صبر وخرد ما همه یغما کردند

بی روی تو عاشقت رخ گل چه کند؟ بی بوی خوشت ببوی سنبل چه کند؟
آنکس که ز جام عشق تو سرمستست انصاف بده، بمستی مل[1] چه کند؟

هر کتب خرد که هست اگر برخوانند در پردهٔ اسرار شدن نتوانند
صندوقچهٔ سر قدم بس عجبست دربند و گشادش همه سرگردانند

قومی هستند، کز کله موزه[2] کنند قومی دیگر، که روزه هرروزه کنند
قومی دگرند ازین عجب تر ما را هرشب بفلك روندو دریوزه کنند

در کوی تو عاشقان درآیند و روند خون جگر از دیده گشایند و روند
ما بردرتو چو خاك ماندیم مقیم ورنه دگران چو باد آیند و روند

ملك دوجهان را بطلب کار دهند وین سود وزیان را بخریدار دهند
بویی که صبا ز کوی جانان آورد وقت سحر آنرا بمن زار دهند

(۱) شراب (۲) پای افزار وهرچه درپای کنند (چکمه، کفش، و غیره).

دل‌جز بدو زلف‌مشکبارش ندهند جان جز بدو لعل آبدارش ندهند
در بارگه‌وصل،جلالش‌می گفت: این‌سر، که‌نه‌عاشقست بارش‌ندهند

در بندگره گشای مـی‌باید بود ره گم شده ، رهنمای می‌بایدبود
یکسال وهزار سال می‌بایدزیست یك جای وهزارجای می‌باید بود

مازار کسی، کزتو گزیرش نبود جز بندگـی تو در ضمیرش نبود
بخشای‌بر آن کسی، که‌هر شب‌تارو ز جز آب دو دیده دستگیرش نبود

ای‌جان‌من،ازدل‌خبرت‌نیست،چه‌سود؟ درعالم‌جان‌رهگذرت‌نیست،چه سود؟
جزجرص‌وهوی، که‌برتوغالب‌شده‌است اندیشهٔ چیز دیگرت نیست، چه سود؟

حاشا! که دل‌ازخاك‌درت‌دورشود یا جان زسر کوی تومهجور شود
این دیدهٔ تاریك من آخر روزی از خاك قدمهای تو پرنور شود

دل دیدن رویت بدعا می‌خواهد وصلت بتضرع ازخدا می‌خواهد
هستند شکرلبان‌درین ملك بسی لیکن دل دیـوانه ترا می‌خواهد

ای از کرمت مصلح ومفسدبامید وز رحمت تو ببندگان داده نوید
شد موی،سفیدومن رها کرده‌نیم درنامهٔ خود بجای یك موی‌سفید

یاری که نکو بخشدوبد بخشاید گر ناز کند و گـر نوازد شاید
روی‌تو نکوست،من‌بدانم‌خوشدل، کز روی‌نکو بجز نکـویی ناید

عالم ز لباس شادیم عریان دید
با دیدهٔ گریان و دل بریان دید
هرشام، که بگذشت مرا غمگین یافت
هر صبح، که خندید مرا گریان دید

این عمر، که برده‌ای تو بی‌یار بسر
ناکرده دمی بر در دلدار گذر
جانا، بنشین و ماتم خود می‌دار
کان رفت که آید ز تو کاری دیگر

افتاد مرا با سر زلفین تو کار
دیوانه شدم، بحال خویشم بگذار
دل در سر زلفین تو گم کردستم
جویای دل خودم، مرا با تو چه کار؟

اندیشهٔ عشقت دم سرد آرد بار
تخم هجرت زمیوه درد آرد بار
از اشك، رخم زخاك نمناك‌ترست
هر خار، که روید گل زرد آرد بار

در واقعهٔ مشکل ایام نگر
جامیست ترا عقل، در آن جام نگر
ترسم که ببوی دانه در دام شوی
ای دوست، همه دانه مبین دام نگر

ای درطلب تو عالمی درشر و شور
نزدیك تو درویش و توانگر همه عور
ای باهمه درحدیث و گوش همه کر
وی باهمه درحضور و چشم همه کور

اندر همه عمرخود شبی وقت نماز
آمد بر من خیال معشوق فراز
برداشت زرخ نقاب و می گفت مرا:
باری، بنگر، که از که می مانی باز؟

دل ز آرزوی تو بی‌قرارست هنوز
جان در طلبت برسر کارست هنوز
دیده بجمالت ارچه روشن شد، لیك
هم برسر آن گریهٔ زارست هنوز

بیزار شد از من‌شکسته، همه کس
من مانده‌ام اکنون و همان لطف تو بس
فریادرسی ندارم، ای جان جهان
در جمله جهان بجز تو، فریادم‌رس

ای دل سر و کار با کریمست، مترس
لطفش چو خداییش قدیمست، مترس
از کرده و ناکرده و نیك و بد ما
بی‌سود و زیانست، چه بیمست؟ مترس

ای دل، قلم نقش معما می‌باش
فراش سراپردهٔ سودا می‌باش
مانندهٔ پرگار بگرد سر خویش
می‌گرد و بطبع، پای بر جامی باش

امشب چو جمال داده‌ای خب[1] می‌باش
مه طلعت و گل رخ و شکر لب می‌باش
ای شب، چو من از تو روز خود یافته‌ام
تا صبح قیامت بدمد شب می‌باش

آمد بسر کوی تو مسکین درویش
با چشم پرآب و با دل پارهٔ ریش
بگذار که در پای تو اندازد سر
کو بی رخ خوب تو ندارد سر خویش

در دل همه خار غم شکستیم دریغ!
وز دست غم عشق نرستیم دریغ!
عمری بامید یار بردیم بسر
با یار دمی خوش ننشستیم دریغ!

حاشا! که کند دل بدگر جا منزل
اورا ز رخ که گردد از عشق خجل
گر دیده بکس درنگرد عیبی نیست
کو شاهد دیده است و او شاهد دل

خاك سر کوی آن بت مشکین خال
می‌بوسیدم شبی بامید وصال
پنهان ز رقیب آمد و در گوشم گفت:
می‌خور غم ما و خاك بر لب میمال

---

(۱) ظاهراً مراد همان خوب است که بنابر لزوم حفظ وزن وقافیه بدینگونه آمده است

در کــوی خرابات نه نو آمده‌ام یاری دارم ز بهر او آمــده‌ام
گر یار،مــرا کوزه کشی فــرماید من هــم بکشیدن سبو آمــده‌ام

ای جان جهان، ترا زجان می‌طلبم سرگشته ترا گرد جهان می‌طلبم
تو در دل‌من نشسته‌ای فارغ ومن از تو ز جهانیان نشان می‌طلبم

عمریست که درکوی خرابی رفتم در راه خطا و ناصوابی‌رفتم
کار من سر بسر پریشان شده را دریاب،که گر تو درنیابی‌رفتم

ای یار رخ تو کرده هردم شادم یك دم رخ نو نمیرود از یادم
بایادتو،ای‌دوست،همی‌بودم‌خوش زاندم‌که ز نزدیك تودور افتادم

آن وصل تو باز،آرزو مــی کندم گفتن بتو راز، آرزو می کندم
خفتن ببــرت بنــاز، تا روز سپید شبهــای‌دراز، آرزو می کندم

بی‌روی‌تو،ایدوست،بجان‌درخطرم در من نظری کن،که‌زهر بدبترم
جانا، تو بیك بارگی از مــن بمبــر کز لطف تو من‌امید، هرگزنبرم

دل‌نزدتواست، اگرچه‌دوری‌زبرم جویای توام، اگر نپرسی خبرم
خالی نشود خیالت از چشم ترم درکوزه ترا بینم‌اگر آب‌خورم

دل پیشکش نــرگس مستت آرم جان‌تحفهٔ‌آن‌زلف‌چوشستت[۱] آرم
سرگردانم زهجر ، معلومم نیست درپای‌که افتم که بدستت‌آرم؟

---

(۱) دام ، تور ماهی‌گیری.

امشب نظری بروی ساقی دارم ای صبح، مدم، که عیش باقی‌دارم
شاید که‌بر افلاك زنم‌خیمه،از آنك با همدم روح هم وثاقی[1] دارم

امشب نظری بروی ساقی دارم وز نوش لبش حیات باقی دارم
جانا ، سخن وداع در باقی کن کاین باقی عمر باتو باقی دارم

ای‌دوست، بیا، که باتو باقی دارم با هجر تو چند هم وثاقی دارم ؟
درمن نظری کن، که مگر باز رهم زین درد که از درد عراقی دارم

در سر هوس شراب وساقی دارم تا جام جهان نمای باقی دارم
گر بردرمیخانه‌روم،شاید،از انك با دوست امید هم وثاقی دارم

جانا! زدل ار کباب خواهی دارم وزخون‌جگر شراب‌خواهی‌دارم
با آنکه ندارم‌ازجهان برجگر آب چندان که‌زدیده آب خواهی‌دارم

اندر غم تو نگار، همچون نارم می‌سوزم و می‌سازم ودم برنارم
تا دست بگردن تو اندر نارم آکنده بغم چو دانه اندر نارم[2]

یا رب ، بتو در گریختم بپذیرم در سایهٔ لطف لایزالی[3] گیرم
کس‌راگذر ازجادهٔ‌تقدیر تو نیست تقدیر تو کرده‌ای،تو کن تدبیرم

چون قصهٔ هجران و فراق آغازم از آتش‌دل‌چو شمع خوش‌بگدازم
هر شام که بگذشت مراغمگین دید می‌سوزم و در فراقشان می‌سازم

(۱) وثاق‌بمعنی رسن وطناب است و مراد از هم‌وثاقی، همصحبتی وهم‌نشینی‌است
(۲) درمصراع‌اول این رباعی نار بمعنی آتش است و در مصراع دوم نارم بمعنی، نیارم است و در سومین مصراع از بیت‌دوم‌نیز مراد نیارم و در مصراع آخرین مراد انار است
(۳) پایندگی و جاودانگی

بگذار ، اگرچه رندم و اوباشم
تا خاك سر کوی تو برسر پاشم
بگذار کـه بگذرم بکویت نفسی
در عمرمگر يك‌نفسی خوش‌باشم

پیوسته صبور و رنج کش‌میباشم
وندر پی عاشقان ترش میباشم
دل دردو جهان‌هیچ نخواهـم‌بستن
باآنکه‌مراخوشست‌خوش‌میباشم

بانفس‌خسیس درنبردم، چه کنم؟
وزکردهٔ‌خویشتن‌بدردم ،چه‌کنم؟
گیرم کـه‌بفضل در گزاری گنهم
باآنکه‌تودیدی‌که چه‌کردم؟چه‌کنم؟

آوازهٔ حسنت از جهان می‌شنوم
شرح غمت از پیروجوان‌میشنوم
آن بخت ندارم که ببینم رویت
باری، نامت ازاین‌وآن‌می‌شنوم

آزاده دلی ز خویشتن می‌خواهم
وآسوده‌کسی‌زجان‌وتن‌میخواهم
آن‌به‌که‌چنان‌شوم‌که‌او‌می‌خواهد
کاین‌کارچنان‌نیست‌که‌من‌میخواهم

در عشق‌تو زارتر زموی توشدیم
خاك قدم سگان کـوی تو شدیم
روی‌دل‌هرکسی بروی دگریست
ماییم‌که بت‌پرست روی توشدیم

وقتست‌که بر لاله خروشی‌بزنیم
برسبزه‌وگل خـانه فروشی بزنیم
دفتـر بخرابات فرستیم بمی
بر مدرسه بگذریم و دوشی‌بزنیم

امروز بشهـر دل پریشان ماییم
ننگ‌همه دوستان وخویشان ماییم
رندان ومقامران[1] رسوا شده را
گرمی طلبی، بیا،که ایشان مـاییم

(۱) قماربازان و قمارکنندگان

چون‌درد نداری، ای‌دل‌سرگردان رفتن ببر طبیب بی‌فایده دان
درمان طلبد کسی که دردی دارد چون نیست ترا درد، چه جویی درمان؟

هردم‌شب‌هجران‌تو، ای‌جان جهان تاریك ترست و می‌نگیرد نقصان
یادیدهٔ‌بخت‌من‌مگر کور شدست؟ یانیست شب‌هجر ترا خودپایان؟

هر شب بسرکوی تو آیم بفغان باشدکـه‌کنی‌درد دلم را درمـان
گر بر در تو بار نیـابم، باری ازپیش سگان‌کوی‌خویشم بمران

تا چند مرا بدست هجران دادن؟ آخر همه عمر عشوه نتوان دادن
رخ باز نمای، تا روان جان‌بدهم درپیش رخ‌تو میتوان جان دادن

هان! راز دل خستهٔ ما فاش مکن با یار عزیز خویش پرخاش‌مکن
آن‌دل‌که بهردو کون‌سر درناورد اکنون‌که‌اسیرتست‌رسواش‌مکن

خورشیدرخا، زبنده تحویل‌مکن این وصل مرا بهجر تبدیل مکن
خواهی که‌جداشوی‌زمن‌بی‌سببی؟ خود دهرجدا کند، تو تعجیل‌مکن

ای نفس خسیس، رو تباهی‌میکن تاجان‌خسته‌است روسیاهی‌میکن
اکنون‌چوامید من‌فکندی برخاك خاکت‌بسرست، هرچه‌خواهی‌میکن

آخر بدمد صبح امید از شب‌من آخر نه بجایی برسد یارب من؟
یا در پایت فکنده بینم‌سر خویش یا بر لب تو نهاده بینم لب من

ای یاد تو آفت سکون دل من هجر و غم تو ریخته خون دل من
من دانم ودل‌که‌درفراقت‌چونم کس را چه خبر زاندرون دل من؟

ای‌دل،پس‌زنجیرتودیوانه نشین در دامن درد خویش مردانه نشین
زآمدشدبیهوده‌توخودراپی کن[1] معشوق‌چوخانگیست‌درخانه‌نشین

گر زانکه بود دل مجاهد باتو همرنگ شود فاسق و زاهد با تو
تو ازسرشهوتی، که‌داری، برخیز تا بنشیند هزار شاهد با تو

ای مایهٔ اصل شادمانی غم تو خوشتر ز حیات جاودانی‌غم‌تو
از حسن تو رازها بگوش دل‌من گوید بزبان بی‌زبانی غم تو

ای زندگی تو و توانم همه تو جانی‌ودلی،ای دل وجانم همه تو
توهستی من‌شدی، ازآنم همه‌من من‌نیست‌شدم درتو، ازآنم‌همه تو

آن‌کیست که بی جرم گنه‌زیست‌بگو بی‌جرم و گناه درجهان کیست ؟بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی پس فرق‌میان من‌و تو چیست ؟بگو

درعشق‌توبی‌توچون‌توان‌زیست ؟بگو وآرام دلم جز تو دگر کیست ؟بگو
بامات خود این‌دشمنی‌ازبهرچه خاست؟ جز دوستی تو جرم ماچیست؟ بگو

دارم دلکی بتیغ هجران خسته از یار جدا و با غمش پیوسته
آیا بود آنکه بار دیگر بینم با یار نشسته و زغم وارسته ؟

(۱) پی کردن، کنایه از پای و دست بریدن است، چنانکه گوئیم فلان پهلوان ، چون حریف خود را درنبرد پیاده‌دید دست‌وپای‌اسب‌خودرا پی کردوپیاده‌بکارزارپرداخت.

چندان که خم باده پرستست بده چندان که در توبه نبستست بده
تا این قفس جسم مرا طوطی‌عمر درهم‌نشکستست و نجستست‌بده

دل در طلب دنیی دون هیــچ منه بر دل غم او کم‌وفزون هیچ منه
خواهی که ببارگاه شاهی برسی از کوی طلب، پای‌برون‌هیچ منه

آنم که تو ام ز خــاك برداشته‌ای نقشم بمــراد خویش بنگاشته‌ای
کارم بمراد خود چــونگذاشته‌ای می‌رویم‌از آنسان که‌تو‌ام کاشته‌ای

ای لطف‌تو دستگیر هربی‌سروپای احسان‌تو پایمرد هرشاه‌وگدای
من لولیکم، گدای‌بی‌برگ ونوای لولی گدای را عطایی فرمای

پیری بدرآمد ز خــرابات فنــای درگوش دلم گفت که: ای‌شیفته رای
گر می‌طلبی بقــای جــاوید مبــاش بی‌بادهٔ‌روشن اندرین‌تیره‌سرای

عشقی‌نبودچو عشق لولی‌وگدای افکنده کلاه ازسر ونعلین ازپای
پابرسر جان نهاده، دل کرده‌فدای بگذاشته از بهریکی هردوسرای

عیشی نبودچوعیش‌لولی‌وگدای اورانه‌خرد، نه‌ننگ‌ونه‌خانه، نه‌جای
اندر ره‌عشق می‌دود بی‌سروپای مشغول یکی وفارغ ازهردوسرای

نی بر سر کوی تودلم یافته‌جای نی‌درحرم‌وصل نهــاده جــان پای
سر گشته‌چنین‌چنددوم گردجهان؟ ای راه‌نما، مرا بخود راه نمای

ای کاش! بسوی وصل راهی‌بودی یادر دلم از صبر سپاهی بودی
ای کاش! چودرعشق‌تومن کشته شوم جز دوستی توام گناهی بودی

با یار ببوستان شدم رهگذری
کردم نظری سوی گل از بی‌بصری
آمدبر من خیال، درگوشم گفت:
رخسارمن اینجا وتو درگل نگری!

نی کرده شبی برسر کویت گذری
نی بوی خوشت بمن رسیده سحری
نی یافته از تو اثری، یا خبری
عمرم بگذشت بی‌تو، آخر نظری

بردی دلم، ای ماهرخ بازاری
زان در پی‌تو ناله کنم، با زاری
جان نیز بخدمت‌تو خواهم دادن
تا بو که دل بردهٔ من باز آری

چون‌دردلت آن‌بودکه‌گیری‌یاری
بر گردی ازین داشده بی‌آزاری
چون‌روز وداع بود بایستی‌گفت
تاسیر ترت دیده بدیدی ، باری

ای‌منزل‌دوست‌خوش‌هوایی‌داری
پیداست که بوی آشنایی داری
خاك کف‌توچوسرمه در دیده کشم
زیراکه‌نشان از کف پایی داری

در عشق، اگر بسی ملامت ببری
تا ظن نبری جان بقیامت ببری
انصاف‌ده‌ازخویشتن،ای‌خام‌طمع
عاشق شوی وجان بسلامت‌ببری؟

ازآتش غم چند روانم سوزی ؟
وز ناوك غمزه چند جانم‌دوزی؟
گویی‌که:مخورغم،چه‌کنم‌گر نخورم؟
چون‌نیست‌مرا زتو بجزغم روزی

هر لحظه زچهره آتشی افروزی
تا جان من سوخته دل‌را سوزی
چون‌دوست‌نداری‌تو بدآموزان‌را
ای‌نیك،تواین‌بد،زکه‌می‌آموزی؟

هم دل بدلستانت رساند روزی | هم جان بر جانانت رساند روزی
ازدست‌مده‌دامن‌دردی که‌تراست | کاین درد بدرمانت رساندروزی

آیا خبرت شود عیانم روزی؟ | تا بر دل خود دمی‌نشانم روزی
دانم که‌نگیری،ای‌دل‌وجان،دستم | در پای تو جان و دل‌فشانم روزی

ای کرده بمن غم تو بیداد بسی | دریاب، که نیست جزتو فریادرسی
جانا، چه‌زیان بود اگر سود کند | از خوان سگان‌سر کویت مگسی؟

گرشهره شوی بشهر شرالناسی[1] | ور گوشه‌گرفته‌ای، تودروسواسی
به زان نبود، گر خضر والیاسی | کس‌نشناسدترا، تو کس نشناسی؟

چون‌خاك‌زمین‌اگرعنا[2] کش‌باشی | وز باد هوای دهر ناخوش باشی
زنهار! زدست ناکسان‌آب‌حیات | برلب ننهی، گرچه درآتش‌باشی

ای‌کاش! بدانمی که‌من کیستمی؟ | تا در نظرش بهتر ازین زیستمی
یاجمله تنم دیده‌شدی‌تاشب‌وروز | در حسرت عمر رفته بگریستمی

گرمونس و همدمی دمی یافتمی | زو چاره و مرهمی همی یافتمی
از آتش دل سوختمی سر تاپای | از دیده اگر نمی نمی یافتمی

گرمن‌بصلاح‌خویش‌کوشان‌بدمی | سالار همه کبود پوشان بدمی
اکنون که‌اسیررندومی‌خوارشدم | ای کاش! غلام می‌فروشان بدمی

(۱) بدترین مردم (۲) رنج و سختی و تعب.

حـال من خستهٔ گدا می‌دانی
وین درد دل مـرا دوا می‌دانی
با تو چه کنم قصهٔ درد دلریش؟
ناگفته چو جمله حال ما می‌دانی

در عشق ببر از همه، گر بتوانی
جانا طلب کسی مکن ، تا دانـی
تا با دگرانت سرو کاری باشد
با مـا سر و کارت نبود ، نادانی

گفتم که: اگرچه آفت‌جان منی
جان پیش کشم‌ترا، که جانان منی
گفتا که: اگر بندهٔ فـرمان منی
آن‌دگران مباش ، چون زان منی

ای کرده‌غمت بادل‌من‌روی‌بروی
زلف تو کند حال دلم موی‌بموی
اندر طلبت چو لولیان می‌گردم
دور از درتو، دربدرو کوی‌بکوی

تو واقف اسرار من آنگاه‌شوی
کز دیده ودل بندهٔ آن ماه شوی
روزیت اگـر بروز من بنشاند
از حالت شبهای من آگاه شوی

هر بوی که‌ازمشک‌وقرنفل[۱]شنوی
از دولت‌آن زلف‌چوسنبل‌شنوی
چون نغمهٔ بلبل ز پی گل شنوی
گل گفته بـود هرچه زبلبل شنوی

ای لطف تو دستگیر هررسوایی
وی‌عفو توپرده پوش‌هرخودرایی
بخشای‌بدان‌بنده، که‌اندرهمه‌عمر
جز درگه تو دگـر ندارد جایی

(۱) نوعی گل از دسته میخک‌ها و ثمر درختی شبیه یاسمن است. این نام مأخوذ از یونانی است و بعربی هم قرنفل (بفتح قاف وراء و ضم فاء) نامیده میشود و در فارسی به‌آن میخک نیز گویند.

بخش هفتم

لمعات

کتاب لمعات

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

الحمدلله الـذی نور وجه حبیبه بتجلیـات الجمال، فتلالو نوراً و ابصر فیه غایات الکمـال، ففـرح به سروراً و صدره علـی یده و صافاه و آدم لم یکن شیئاً مذکورا و لاالقلم کاتباً ولااللوح مسطورا، فهو کنزالوجود و مفتـاح خزاین‌الجود و قبلةالواجد والموجود و صاحب لواء الحمد والمقام‌المحمود، الذی‌لسان مرتبته یقول: عمربن‌الفارض:

و انی کنت بن آدم صورة — فلی فیه معنی شاهد بابوتی

شعر

گفتـا : بصورت ار چـه زاولاد آدمم — از روی مـرتبت بهمـه حـال برترم
چون‌بنگرم‌درآیینه‌عکس‌جمال‌خویش — گـردد همـه جهـان بحقیقت مصورم
خورشید آسمان ظهورم، عجب مدار — ذرات کاینات اگـر گشت مظهـرم
ارواح قـدس چیست؟ نمودار معنیم — اشباح انس چیست؟ نگهدار پیکـرم
بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم — نـور بسیط لمعـه‌ای از نور ازهرم
از عـرش تا بفرش همه ذره‌ای بود — در پیش آفتـاب ضمیـر منـورم
روشن شود، زروشنی ذات من، جهان — گـر پردهٔ صفات خـود از هم فرو درم
آبی، که زنده گشت‌ازو خضر جاودان — آن‌آب‌چیست؟قطره‌ای‌از حوض‌کوثرم

آن دم کزو مسیح همی مرده زنده کرد　　یك نفحه بود از نفس روح پرورم
فی الجمله مظهر همه اشیاست ذات من　　بل اسم اعظمم، بحقیقت چو بنگرم

صلوات الله علیه و علی اصحابه و صحبه اجمعین.

اما بعد، کلمه‌ای چند در بیان مراتب عشق، بر سنن «سوانح» بزبان وقت املاء کرده میشود، تا آینهٔ معشوق نمای هر عاشق آید، با آنکه رتبت عشق برتر از آنست که بقوت عقل و فهم و بیان گرد پیرامون سراپردهٔ اجلال او توان گشت، یا بدیدهٔ کشف و عیان بجمال حقیقت او نظر کرد، شعر:

تعالی العشق عن همم الرجال　　وعن وصف التفرق والوصال
متی ما جل شیء من خیال　　یجل عن الاحاطة والمثال

تتق عزت محتجبست و بکمال استغنا متفرد، حجب ذات او صفات اوست و صفاتش مندرج در ذات و عاشق جمال او جلال اوست و جمالش مندمج در جلال، علی الدوام خود با عاشق خود بازد و با غیر خود نپردازد، هرلحظه از روی معشوقی پرده براندازد و هرنفس از راه عاشقی نغمه آغازد، نظم:

عشق در پرده می‌نوازد ساز　　عاشقی کو که بشنود آواز؟
هر نفس نغمه‌ای دگر سازد　　هر زمان زخمه‌ای کند آغاز
همه عالم صدای نغمهٔ اوست　　که شنید این چنین صدای دراز؟
راز او از جهان برون افتاد　　خودتو بشنو، که من نیم غماز

هرزمان بهر زبان راز خود با سمع خود گوید، هردم بهر گوش سخن از زبان خود شنود، هرلحظه بهر دیده حسن خودرا برنظر خود جلوه دهد، هرلمحه بهر روی وجود خود را برشهود عرضه دهد، وصف او ازمن شنو، نظم:

یحدثنی فی صامت ثم ناطق　　وغمز عیون ثم کسر الحواجب

دانی چه حدیث میکند در گوشم؟　　غزل:

عشقم، که دردو کون، مکانم پدید نیست　　عنقای مغربم، که نشانم پدید نیست
زابرو وغمزه هردوجهان صید کرده‌ام　　منگر بدان که تیرو کمانم پدید نیست

چون‌آفتاب در رخ هر ذره ظاهرم　　از غایت ظهور عیانم پدید نیست
گویم بهر زبان و بهر گوش بشنوم　　وین‌طرفه‌تر که‌گوش‌وزبانم پدیدنیست
چون هرچه هست در همه عالم همه منم
مانده در دوعالم ازآنم پدید نیست

مقدمه: بدان‌که در اثنای هر لمعه‌ای ازین «لمعات» ایمایی کرده می‌آید، بحقیقتی منزه از یقین، خواه حبش نام نه، خواه عشق، «اذ لامشاحة فی‌الالفاظ» و اشارتی نموده می‌شود، بکیفیت سیر او در اطوار و ادوار و سفر او در مراتب استقرار و استبداع و ظهور او بصورت معانی و حقایق و بروز او بکسوت‌معشوق و عاشق و باز انطوای عاشق در معشوق عیناً و انزوای معشوق در عاشق حکماً و اندراج هردو در سطوت وحدت او جمعاً، «وهنالك اجتمع‌الفرق والارتق الفتق واستتر النور فی‌النور و بطن‌الظهور فی‌الظهور و نودی من‌وراء سرادقات‌العزة »

شعر:

الاکل شیء ماخلاالله باطل　　وکل نعیم لا محالة زایل
و غابت‌العین لارسم ولا اثر　　و برزوالله الواحد القهار

لمعهٔ اول

اشتقاق عاشق و معشوق از عشقست و عشق در مقر عز خود از یقین منزه‌و در حریم عین خود از بطون و ظهور مقدس، بلی بهر اظهارکمال، ازآن روی که عین ذات خودست و صفات خود را در آینهٔ عاشقی ومعشوقی برخود عرضه‌کرد و حسن خود را برنظر خود جلوه داد، از روی ناظری و منظوری،نام عاشقی و معشوقی پیدا آمد، لغت طالبی و مطلوبی ظاهرگشت، ظاهررا بباطن نمودوآوازهٔ عاشقی برآمد، باطن را بظاهر بیاراست، نام معشوقی آشکارا گشت، قطعه:

یك عین متفق که جزو ذره‌ای نبود　　چون‌گشت ظاهر این‌همه اغیار آمده
ای ظاهر تو عاشق و معشوق‌باطنت　　مطلوب‌راکه دید طلب کار آمده؟

عشق از روی معشوقی آینهٔ عاشقی آمد، تا در وی مطالعهٔ جمال خودکندو از وی عاشقی آینهٔ معشوقی‌آمد ، تا در اسماء و صفات خود بیند ، هرچنددردیدهٔ

شهود یك مشهود بیش نیامد، اما چون یك روی بدو آینه نماید هر آینه در هر آینه روی دیگر پیدا آید، باآنکه درحقیقت جز یکی نبود شعر:

وماالوجه؟ الا واحدغیر انه اذا انت عددت المرا یا تعددا

بیت:

غیری‌چگونه‌روی‌نماید؟چوهرچه‌هست عین دگر یکیست پدیدار آمده

لمعهٔ دوم

سلطان عشق خواست که خیمه بصحرا زند، در خز این بگشود، گنج‌برعالم پاشید، شعر:

چتر برداشت ، برکشید علم تا بهم برزند وجود و عدم

بی قراری عشق شور انگیز شر و شوری فکند در عالم

ورنه عالم با بود و نبود خود آرمیده بود و در خلوتخانهٔ شهود آسوده ، آنجا که «کان‌الله ولم یکن معه شیء» رباعی:

آن دم، که زهر دوکون‌آثار نبود برلوح‌وجود نقش اغیار نبود

معشوقه وعشق وما بهم می‌بودیم در گوشهٔ خلوتی‌که دیار نبود

ناگاه عشق بی‌قرار ، از بهر اظهار کمال، پرده ازروی‌کار بگشود واز روی معشوقی خود را برعین عاشق جلوه فرمود شعر:

پرتو حسن او چو پیدا شد عالم اندر نفس هویدا شد

وام کرد ازجمال خود نظری حسن رویش بدید وشیدا شد

عاریت‌بستد از لبت شکری ذوق‌آن چون بیافت گویا شد

باز فروغ آن جمال عین عاشق را، که عالمش نام نهی، نوری داد، تا بدان نور آن جمال‌بدید، چه او را جز بدو نتوان‌دید، که:«لایحمل عطایاهم‌الامطایاهم» عاشق چون لذت شهود یافت، ذوق وجود بچشید، زمزمهٔ قول «کن» بشنید،رقص کنان بردر می‌خانهٔ عشق دوید وگفت: رباعی:

ای ساقی، از آن می، که‌دل‌ودین‌منست پر کن قدحی ، که جان شیرین منست
گر هست شراب خوردن آیین کسی معشوقه بجام خوردن آیین منست

ساقی بیك لحظه چندان شراب نیستی درجام هستی ریخت‌که شعر:

از صفای می و لطافت جام درهم‌آمیخت رنگ جام ومدام
همه جامست ونیست‌گویی می یامدامست ونیست گویی جام
تا هوا رنگ آفتاب گرفت رخت برداشت از میانه ظلام
روز وشب باهم آشتی کردند کار عالم از آن گرفت نظام

صبح ظهور نفس زد، آفتاب عنایت طلوع کرد، نسیم هدایت بوزید، دریای وجود در جنبش آمد، سحاب فیض چندان باران «ثم رش علیهم من‌نوره» برزمین استعدادات بارانید که «واشرقت الارض بنور ربها»، عاشق سیر آب آب حیات شد، از خواب عدم برخاست، قبای وجود درپوشید، کلاه شهود برسرنهاد، کمر شوق برمیان بست، قدم در راه طلب نهاد، مصراع: فلم انظربعینی غیرعینی.

عجب‌کاری! مصراع: چون من همه معشوق شدم عاشق‌کیست؟

این‌جا عاشق عین معشوق آمد، چه او را از خود بودی نبود، تا عاشق تواند بود، او هنوز «کما لم‌یکن» در عدم برقرار خودست ومعشوق «کمالم‌یزل» در قدم برقرار خود و «هوالآن علی ما علیه کان» بیت:

معشوق و عشق و عاشق هرسه یکیست اینجا
چون وصل در نگنجد هجران چه کار دارد؟

لمعهٔ سیم

عشق هرچند خود را دایم بخود می‌دید، خواست که درآیینهٔ جمال‌معشوقی خود مطالعه‌کند، نظر درآینهٔ عین عاشق‌کرد، صورت خودش درنظر آمد، گفت: عربیه:

أانت ام انا هذا العین فی‌العین؟ حاشای، حاشای،من‌اثبات اثنتین؟

عاشق صورت خود گشت و دبدبهٔ «یحبهم و یحبونه» درجهان انداخت‌و

چون در نگری بیت:

بر نقش خودست فتنه نقاش کس‌نیست‌درین میان، توخودباش

ماه آینهٔ آفتابست، هم‌چنان‌که از ذات خورشید در ماه هیچ چیز نیست، کذلك «لیس فی ذاته من سواه شیء ولا فی‌سواء من ذاته شیء» و چنانکه نورمهر را بماه نسبت کنند. صورت محبوب را با محب اضافت کنند والا رباعی:

هرنقش، که برتختهٔ هستی پیداست آن‌صورت‌آن‌کسیست‌کان‌نقش‌آراست

دریای کهن چو بر زند موجی نو موجش‌خوانند و در حقیقت دریاست

کثرت واختلاف صور امواج بحر را متکثر نگرداند، اسماء مسمارا من کل‌الوجوه متعدد نکند، دریا نفس زند بخارگویند، متراکم شود ابر خوانند، فرو چکد بارانش نام نهند، جمع شود و بدریا پیوندد، همان دریا بود که‌بود قطعه:

فالبحر بحر علی ماکان فی‌قدم ان الحوادث امواج و انهار

لایعجبنك اشکال تشا کلها عمن تشکل فیها فهی استار

قعر این بحر ازلست و ساحلش ابد، مصراع: ساحلش قعرست و قعرش بی‌کران. و برزخ تویی جز یکی نیست، اما از تویی موهوم تو دومی نماید، اگر تو خود را فرا آب این دریا دهی برزخی، که آن تویی تست، از میان برخیزد، بحر ازل با بحر ابد بیامیزد، اول برنگ آخر برآید وآخر برنگ‌اول بیت:

امروز و پریرودی و فردا هر چار یکی بود، تو فردا

آنگاه چون دیده بگشایی همه تو باشی و تو درمیان نه بیت:

همه‌خواهی که‌باشی، ای‌اوباش رو،بنزدیك خویش‌هیچ‌مباش

لمعهٔ چهارم

غیرت معشوقی آن اقتضا کرد که عاشق غیر او را دوست ندارد و بغیر او محتاج نشود،او بود بیت:

غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد

وآدمی هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خود را؟ اینجابدان که‌تو کیستی؟

رباعی:

تا ظن نبری که هست‌این رشته دوتو　　یك‌توست‌خوداصل‌وفرع، بنگرتو نکو

این‌اوست‌همه، و لیك پیداست بمن　　شك‌نیست که این جمله منم، لیك بدو

چون آفتاب درآینه تا بد آینه خود را آفتاب پندارد، لاجرم خود رادوست گیرد، چه همه چیز مجبولست بردوستی خود و حقیقت «اویی» او آفتابست، چه ظهور اوراست، آینه قابلی بیش نیست　شعر:

ظهرت شمسها فغیبت فیها　　فاذا اشرقت فذاك شروقی

اوست که خود را دوست میدارد در تو و ترا ازین‌جا معلوم شود که «لایحب الله غیرالله» چه معنی دارد؟ مفهوم گردد که «لایری‌الله غیرالله» چه اشارتست؟روشن شود که «لایذکرالله الاالله» چرا گویند؟ مبرهن گردد که مصطفی، صلوات‌الله علیه، بهرچه‌میفرماید: «اللهم متعنی بسمعی وبصری» مگر میفرماید: «متعنی بك»،چه‌سمع و بصر من تویی و «انت خیرالوارثین»　شعر:

تبارك‌الله وارت‌عینه‌حجب　　فلیس یعلم الاالله ماالله

خذحیث‌شئت‌فان‌الله‌ثم‌وقل　　ماشئت‌عنه فان‌الواسع‌الله

اظهار چنین اسرار، هرچند تازگی دارد، امامعذوردار که　بیت.

خود گفت‌حقیقت وخوداشنید　　زان روی که‌خودنمودوخود دید

شیخ‌جنید، رحمةالله‌علیه، گفت: «سی سالست تا با حق سخن میگویم‌وخلق می‌پندارند که جنید با ایشان میگوید». بسمع موسی هم او شنید، که بزبان شجره سخن گفت که،«انی اناالله رب‌العالمین»　بیت:

خود میگویند راز وخود می‌شنوند　　وز ما و شما بهانه برساخته‌اند

لمعهٔ پنجم

محبوب در هرآینه هرلحظه رویی دیگر نماید و هردم بصورتی دیگربرآید

زیرا که صورت، بحکم آینه، هردم دگرگون می‌شود و آینه، بحکم اختلاف صورت، هر نفس بحسب احوال دگرگون میگردد و بریك قرار نمیماند.

قطعه:

در هر آیینه روی دیگرگون می‌نماید جمال او هر دم
گه برآید بکسوت حوا گه درآید بصورت آدم

ازین‌جاست که هرگز در یك‌صورت دوبار روی ننماید و در دوآینه بیك صورت پیدا نیاید، ابوطالب مکی، رحمةالله علیه، می‌فرماید که: «لایتجلی‌فی‌صورة مرتین ولا یتجلی فی‌صورة اثنین» قطعه:

چون جمالش صدهزاران‌روی‌داشت بود در هر ذره دیداری دگر
لاجرم هر ذره را بنمود باز از جمال‌خویش رخساری‌دگر
چون یکست اصل عدد از بهر آنك تا بود هردم گرفتاری دگر

لاجرم هرعاشقی ازو نشان دیگر دهد و هر محبی عبارتی دیگر گوید و هر محققی اشارتی دیگر کند و سخن همه اینست شعر:

عباراتنا شتی و حسنك واحد وکل الی ذاك‌الجمال یشیر

قطعه.

نظارگیان روی خوبت چون درنگرند از کرانها
درروی‌توروی‌خویش‌بینند زین‌جاست تفاوت نشانها

دانی که برین شهود کرا اطلاع دهند؟ «لمن کان له قلب اوالقی السمع و هو شهید» آنرا که بتقلب‌خود در احوال تقلب او در صورت مطالعه‌کند و ازآن مطالعه فهم تواند کرد که مصطفی، صلی‌الله علیه وآله وسلم، چرا می‌فرماید: «من عرف نفسه فقد عرف ربه»؟ و جنید، رحمةالله علیه، بهرچه گفت: «لون‌الماء لون انائه»؟ می‌گوید: صورت، بحکم اختلاف آینه، هردم بصورت دگر متبدل می‌شود چنانکه دل، بحسب تنوع احوال و در خبرست که: «مثل‌القلب کریشة فی‌فلاة‌یقلبها الریاح ظهرالبطن»، اصل این ریاح آن ریح تواند بود که مصطفی، فرمود:

«لاتسبوا الريح، فانها من نفس الرحمن»، اگر می‌خواهی که از نفحات آن نفس بویی بمشام تو رسد، در کارستان «کل یوم هو فی شأن» نظاره شو، تا عیان بینی که: تنوع تو در احوال از تنوع اوست در شئون وافعال، پس معلوم کنی که « لون الماء لون انائه»، این جا همان رنگ دارد که «لون المحب لون محبوبه» پس گویی شعر:

رق الزجاج و رقت الخمر فتشابها و تشا کل الامر
فکانما خمر ولا قدح و کانما قدح ولا خمر

لمعهٔ ششم

نهایت این کار آنست که محب محبوب را آینهٔ خود بیند وخود را آینهٔ او قطعه :

هردم که در صفای رخ یار بنگرد گـردد همه‌جهان بحقیقت مصورش
چون باز درفضای دل خود نظر کند بیند چو آفتاب رخ خوب دلبرش

گاه این شاهد او آید و او مشهود این و گاه او ناظر این گردد و این منظور او و گاه این برنگ او برآید وگاه او بوی این گیرد قطعه:

عشق مشاطه ایست رنگ آمیز که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بـدام آورد دل محمود بترازد بشانه زلف ایاز

گاه عاشق را حلهٔ بها و کمال خود پوشد و بزیور حسن و جمـال خودش بیاراید، تا چو در خود نظر کند همه رنگ معشوقی بیند، بلکه خود را همه‌او بیند، گوید: «سبحان ما اعظم شأنی من مثلی و هل فی الدارین غیری؟» وگاه لباس عاشقی در معشوقی خود پوشد، تا از مقام کبریا نزول فرماید و با عاشق لابه‌گری کند:

انی و حقی لك محب فبحقی علیك کن لی محبـا

گاه دست طلب این بدامن او درآویزد که: «الا، طال شوق الابرار الی لقائی» و گاه شوق او از گریبان این سر برزند که: «انی و الیهم لاشد شوقاً» ، گاه این بینایی او شود تا گوید: «رایت ربی بعین ربی، فقلت: من انت؟ فقال : انتا» و گاه او گویایی این آید که «فاجره حتی یسمع کـلام‌الله»، در عشق چنین بوالعجبی‌ها باشد.

لمعهٔ هفتم

عشق در همه ساریست و ناگزیز برهمه اشیاست و «کیف ینکر العشق وما فی‌الوجود؟ الاهو ولولاه، ما ظهرماظهر وماظهر فمن‌الحب‌ظهر وبالمحب‌ظهر والحب سارفیه، بل هو الحب کله»، حب ذات محبست و عین او محالست که مرتفع‌شود، بل تعلق او نقل می‌شود از محبوبی بمحبوبی شعر:

نقل فؤادك حیث‌شئت من‌الهوی   و ما الحب الاللحبیب الاول

هر کرا دوست داری او را دوست داشته باشی و بهرچه روی آری روی بدو آورده باشی، اگرچه ندانی شعر:

فکل معزی بمحبوب یدین له   جمیعهم لك قددانوا وما فطنوا

قطعه:

میل خلق جمله عالم تا ابد   گر بدانند و اگرنه، سوی‌تست

جزتراچون‌دوست‌نتوانداشتن   دوستی دیگران بر بوی تست

غیر او را نشاید که دوست دارند، بلکه محالست، زیرا که هرچرا دوست دارند، بعد از محبت ذاتی، که موجبش معلوم نبود، یا بهر حسن دوست دارند، یا بر احسان و این هردو را غیر او نشاید شعر:

فکل ملیح حسنه من جمالها   معار له بل حسن کل ملیحة

الاآنست که پس پردهٔ اسباب‌وچهرهٔ احباب محتجبست، نظر مجنون هرچند برجمال لیلیست، اما لیلی آینه‌ای بیش نیست و لهذا قال‌النبی، علیه‌السلام: «من عشق و عف وکتم و مات مات شهیداً». نظر مجنون برحسن لیلی برجمالیست که جز آن جمال همه قبیحست، اگرچه مجنون نداند، «ان‌الله جمیل یحب‌الجمال»، غیر او را نشاید که جمال باشد. بیت:

آنرا که بخود وجود نبود   او را ز کجا جمال باشد؟

چون غیر او را در حقیقت ظهور نیست جمال چگونه تواند بود؟ «و هو یحب‌الجمال»، چه جمال محبوب لذاته اوست، که بچشم مجنون نظر بجمال خود

می کند در حسن لیلی و بدو خود را دوست می‌دارد بیت:

مرد عشق‌تو هم تویی، که تویی دایماً بر جمـال خود نگران

پس برمجنون قلم انکار نرود، اگر نظرش در آینهٔ حسن لیلـی برجمـال مطلق آید بیت:

این چنین عاشقی که می‌شنوی در همـه آفتـاب گـردش نیست
دعوی‌عشق مطلق‌مشنو زنسل‌آدم کان‌جا که‌شهر عشقست‌انسان‌چکاردارد؟

هرچه هست آینهٔ جمال اوست، پس هرچه باشد جمیل باشد، لاجرم همـه را دوست دارد و چون درنگری خود را دوست داشته باشد، خود هرعاشقی کـه بینی جز خود را دوست ندارد، زیراکه در آینهٔ روی معشوق جز خـود را نبیند، لاجرم جز خود را دوست نگیرد، «المؤمن مرآت المؤمن واللهالمؤمن» بیان این همه می کند بیت:

رو دیده بدست آر، که هر ذرهٔ خاك جامیست جهان‌نمای، چون درنگری

آنکه بینی که محب در آینهٔ ذات خود صورت محبوب بیند، آن محبوب باشدکه صورت خود را درآینهٔ محب بیند، زیراکه شهود محب ببصر بود وبصر او بحکم «کنت سمعه وبصره و یده ولسانه» عین‌محبوبست، پس هرچه عاشق بیند و گوید و شنود همه عین محبوب آمد ، «فانما نحن به وله» پس و داند محب و محبوب وطالب و مطلوب و مسمع و سمیع و مطاع و مطیـع، از روی‌ظهور، همه یکی‌اند، اما فهم هرکس اینجا نرسد شعر:

هـر گدایی مـرد سلطان کی شود؟ پشه‌ای آخر سلیمان کی شود؟
بس عجب اینست کیـن مـرد گدا چونکه‌سلطان‌نیست‌سلطان کی شود ؟
بوالعجب کاریست ، بس نادر رهی این‌چو عین‌آن بود، آن کی شود؟

لمعهٔ هشتم

محبوب یا درآینهٔ صورت رخ نماید، یا در آینـهٔ معنی ، یا ورای صورت و معنی، اگر جمال را برنظر محب درکسوت صورت جلوه دهد، محب از شهؤد

لذت تواند یافت و از ملاحظه قوت تواند گرفت، خود این‌جا سر «رایت ربی فی احسن صورة» با او گوید، «فاینما تولـوا فثم وجه‌الله» چـه معنی دارد؟، «الله نور السموات و الارض» با او در میان نهد، که بیت:

جهان را بلندی و پستی تویی ندانم چه‌ای هرچه هستی تویی

در چشم من آید و درو نگرید تا معلوم کنید که عاشق چرا گفت؟ رباعی:

یاری دارم، که‌جسم‌وجان صورت‌اوست چه‌جسم‌وچه‌جان؟جمله‌جهان‌صورت‌اوست

هر صورت خـوب‌و معنی پاکیـزه کاندر نظر من آید، آن صورت‌اوست

عربیه:

سبحان من اظهر ناسوته سر سنا لاهوته الثاقب

ثم بدا فـی‌خلقـه ظاهـراً فی‌صورت‌الاکل والشارب

وگر جلال او از درون پردهٔ معنی تاختن آرد، محب نه لذت شهود یابد و نه ذوق وجود بشناسد، این‌جا فنای «من‌لم‌یکن» و بقای «من‌لم‌یزل» باوی‌نماید، که شعر:

ظهرت لمن ابقیت بعد فنـائه فکان بلا کون‌لانك کنته

چگونه باشد وگرنه محبوب حجاب صورت و معنی از پیش جمال وجلال برافکند، سطوت ذات اینجا با محب همه این‌گوید بیت:

در شهر بگـوی یا تو باشی یا من کاشفته بود کار ولایت بدو تن

رخت بربند، که سخن افلاطون حکیمست، که در زمان عیسی علیه‌السلم، گفت: «اذا جاء نهرالله بطل نهر عیسی».

حکایت: پشه پیش سلیمان از بادبفریاد آمد، فرمود که: خصم خودرا حاضر گردان. گفت: اگر مرا طاقت مقاومت او بودی، خود ازو بفریاد نیامدمی بیت:

خلق را روی کی نماید او؟ در کدام آینه درآید او؟

لمعهٔ نهم

محبوب‌آینهٔ محبست، درو بچشم خودجز خودرا نبیند ومحب‌آینهٔ‌محبوب،

که درو جز صورت اسماء و صفات وظهور احکام‌آن نبیند وچون محب اسماء و صفات او را عین او یابد، لاجرم گوید شعر عربیه:

شهدت نفسك فينا وهي‌واحدة کثیــرة ذات اوصاف واسماء
و نحن فيك شهدنا بعدكثرتنا عيناً بها اتحدالمرائی‌والرائی

چنین می‌گوید بیت:

جام جهـان نمـای من روی طرب فـزای تست
گــرچه حقیقت منست جـام جهـان نمـای تو

گاه این‌آینهٔ او بودوگاه او آینهٔ این،آنگاه‌که محبوب‌آینه بود، محب‌نظر کند، اگر درو صورت باطن و معانی خود را بیند ، متشکل به شکل خود، نفس خود را دیده باشد. بچشم خود و اگر صورتی‌بیند، جسدی غیرشکل خود ورای‌آن چیزی داندکه‌هست، صورت محبوب دیـده باشد، بچشم محبوب. اما اگر محب آینه بود، نظرکند، اگر صورت مقیدست، بشکل‌آینه، حکم او را باشد، که «لون الماء لون انائه» واگر باقی باشد، بر اطلاق خـود، بداندکـه‌آن مصورست،کـه محیطست بهمه صورت، «والله من ورائهم محیط» و چـون محب از عـالم صورت قدم فراتر نهد، همتش محبوب متعالی صفت خواهد، سر بمحبوب فرو نیارد،کـه مقید بود، بقید شکل، جملهٔ صور ازشهود او محو شود، محبوب را بی‌واسطهٔصور بنید، زیراکه «انما يتبين‌الحق عنداضمحلال الرسوم» شعر:

در تنگنای‌صورت معنی چگونه‌گنجد؟ در بنگه گـدایان سلطان چـه‌کار دارد؟
صورت‌پرست غافل معنی‌چه‌داندآخر؟ گو: با جمال جانان پنهان‌چه‌کار دارد؟

لمعهٔ دهم

ظهور دایم صفت محبوبست و خفـا وکمـون صفت محب، چون صورت محبوب‌درآینهٔ‌عین‌محب‌پیداشود، بحسب‌حقایق، خود ظاهرراحکمی‌بخشد،چنانکه ظهور ظاهر را اسمی شعر عربیه:

ولدت امي اباها ان ذامن عجبات ، و ابي‌شيخ كبير في‌حجورالمرضعات

اینجا معنی ومایی پیدا آید، تویی و.اویی آشکارا گردد، مادام کـه محب

را شهود جمال محبوب در آینهٔ صورت روی نماید، لذت با الم صورت بندد و اندوه و شادی ظاهر شود، خوف و رجا گرد‌گردد، قبض و بسط دامن گیرد، اما چون لباس صورت بر کشد و در محیط احدیت غوطه خورد، او را نه ازعذاب‌خبر بود و نه از نعیم، نه از امید داند و نه از بیم، نه خوف شناسد و نه رجا، نه ماضی بود و نه مستقبل و او دربحری غرقست، که آنجا نه ماضی بود ونه‌مستقبل، جمله حالست درحال شعر:

کسی کاندر نمك زار اوفتد گم گردد اندر وی
من این دریای پرشور از نمك کمتر نمیدانم

و نیز غایت خوف یا از حجاب بود، یا از رفع حجاب و این‌جا ازهر دو ایمنست، زیرا که حجاب میان دو چیز فرض توان کرد و اینجا جز یکی نتواند بود، از رفع حجاب هم باك ندارد، چه از رفع حجاب کسی‌را باك بودکه ترسد که از تاب سبحات جلال سوخته گردد، «ومن هوالنار کیف یحترق؟»

بیت:

نیست را کعبه و کنشت یکیست سایه را دوزخ و بهشت یکیست

شعر:

اذا طلع الصباح لنجم راح تساوی فیه سکران وصاحی

بیت:

نزد آنکس که دید جوهر خود چه قبول وچه رد؟ چه نیك و چه بد؟

نور نور را نسوزد، بلکه درو مندرج شود، پس‌اهل حدیث را نه‌خوف‌باشد و نه رجا، نه‌نعیم‌بودونه عذاب، ابویزید، رحمة‌الله‌علیه،را گفتند: «کیف اصبحت»؟ گفت: «لاصباح عندی ولامساء» بیت:

آنجا، که منم، نه بامدادست ونه شام نه بیم ونه امید، نه جای ونه مقام

«انماالصباح والمساء لمن یتعبد بالصفة وانا لاصفة‌لی»، مصراع: چون‌نیست مرا ذات، صفت چون باشد؟

لمعۀ یازدهم

بدان که میان صورت و آینه نه اتحاد ممکن بود و نه حلول، بهیچ وجه بیت:

گوید آن کس درین مقام فضول که تجلی نداند او ز حلول

حلول واتحاد در دو ذات صورت نبندد و در چشم شهود، در همه وجود، جز یك ذات مشهود نتواند بود شعر:

العین واحدة والحکم مختلف و ذاك سرلاهل العلم ینکشف

صاحب کشف کثرت در احکام بیند، نه در ذات، چه داند که تغیر احکام در ذات اثر نکند. چه ذاترا کمالیست که قابل تغیر وتأثر قیست، نور بالوان آبگینه منصبغ شود، امان چنان نماید شعر:

لالون فی النور، لکن فی الزجاج بدا شعاعه فترای‌ه فیه الوان

واگر ندانی که چه می‌گویم، مصراع: درچشم من آی و پس نظر کن، تا بینی بیت:

آفتابی در هزاران آبگینه تافته پس برنگ هر یکی تا بی‌عیان انداخته

جمله یك نورست، لیکن رنگهای مختلف اختلافی در میان این و آن انداخته

لمعۀ دوازدهم

برهر که بحقیقت این در بگشایند و در خلوتخانۀ بود ونابود خود نشیند و خود را و دوسترا درآینۀ یك‌دیگر می‌بیند، بیش سفر نکند، که «لاهجرةبعدالفتح» بیت:

آینۀصورت ازصفت دورست کان پذیرای صورت ازنورست

خود ازین خلوتخانه سفر نتوان کرد، «فاین تذهبون؟»، ازینجا غربت ممکن نیست، «لاسیاحة فی امتی»، اینجا راه برسد، طلب نماند، قلق بیارامد، ترقی اضافت ساقط گردد، اشارت مضمحل شود، حکم «من والی؟» طرح شود، چه وجود را ابتدا و انتها نیست، تا طرف تواند بود، اینجا زبان صاحب خلوت همه این گوید

شعر:

خلوت بمن اهوی فلم یك غیرنا ولو کان غیری لم یصح وجودها

بلی، بعدازین اگرسفری بود دروبودودرصفات او، ابویزید، رحمةالله‌علیه، این آیت بشنید: «یوم نحشرالمتقین الی‌الرحمن وفداً» نعره‌ای زد و گفت: «من یکون عنده الی این یحشر؟». دیگری گفت: «من اسم‌الجبار الی اسم‌الرحمن و من‌القهار الی‌الرحیم».

لمعهٔ سیزدهم

محبوب هفتاد هزار حجاب، ازنور وظلمت بروی فرو گذاشت، تا محب خوی فراکند و او را پس پردهٔ اشیاء می‌بیند، تا چون دیده‌آشنا شود و عشق سلسلهٔ شوق بجنباند، بمدد عشق وقوت شوق پرده‌ها یکان‌یکان فروگشاید، آنگاه پرتو سبحات غیریت موهوم را بسوزد و او بجای او بنشیند و همگی عاشق‌شود، چنانکه گوید بیت:

هر چه گیرد ازو بدو گیرد هرچه بخشد بدو ازو بخشد

مگر اشارت رسول، صلوات‌الله‌علیه، درین حدیث که: «صلوة سواك خیرمن سبعین صلوة بغیر سواك» بچنین چیزی بود، یعنی که یك نمازتو بی‌تو، به از هفتاد نماز تو با تو، زیراکه تا تو با تست این هفتاد هزار حجاب مسدول بود و چون تو بی‌تو باشی این‌هفتادهزارحجاب کرامحجوب‌گرداند؟وهم‌چنین‌سر «فان لم‌تکن‌تراه» چنان تواند بودکه اگر تو نباشی اورا بحقیقت بینی، گفته‌اندکه: این‌حجاب‌صفت آدمیست نورانی، چنانکه علم و یقین و احوال ومقامات و جمله اخلاق حمیده و ظلمانی، چنانکه جهل وگمان و رسوم وعادات وهمه اخلاق ذمیمه بیت:

پرده‌های نور و ظلمت را زعجز درگمان و در یقین دانسته‌اند

لیکن اینجاحرفیست، اگرچنانکه حجب‌این‌صفات‌آدمی‌بودی‌سوخته‌گشتی،

زیرا که «اذلو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من‌خلقه»، هـای ضمیر «بصره» عاید باخلق تواند بود، یعنی اگرخلق و اوصاف خلق ادراك سبحات کنند سوخته شوند ومی‌بینیم که با رؤیت نمی‌سوزند، حجب دایم مسدود ومسدول می‌یابیم، پس حجب‌او اسماء وصفات او تواند بود، حجب‌نورانی: چنانکه ظهور ولطف وجمال وظلمانی: چنانکه بطون وقهر وجلال، نشاید که این‌حجاب مرتفع شود، چه اگر حجاب اسماء وصفات مرتفع شود، احدیت ذات ازپردهٔعزت‌بتابد، اشیاء بکلی متلاشی شود، چه اتصاف اشیاء بوجود بواسطهٔ اسماء وصفات تواند بود، هرچند وجود اشیاء بتجلی ذاتست، اما تجلی ذات پس پردهٔ اسماء و صفات اثرکند. پس حجب او اسماء وصفات اواند، چنانکه صاحب قوت‌القلوب فرموده است: «حجب الذات بالصفات وحجب‌الصفات بالافعال» و اگر بحقیقت نظرکنی حجاب او هم‌اوتواند بود، بشدت ظهور محتجبست وبسطوت نورمستتر شعر:

لقد بطنت فلم تظهر لذی بصر وکیف یدرك مـن‌بالعین مستتر؟

می‌بینیم و نمیدانیم که چه می‌بینیم، لاجرم می‌گوییم قطعه:

حجاب‌روی‌توهم روی‌تست‌درهمه‌حال نهانی از همـه عـالم، زبسکه پیدایی
بهرکه مـی‌نگرم صورت تو می‌بینم ازین میان همه درچشم‌مـن تو می‌آیی
زرشك تا نشناسد ترا کسی،هردم جمـال خـود بلبـاس دگر بیـارایی

نشاید که غیری او را حجاب آید، چه حجاب محدود را باشد و او را حد نیست، هرچه بینی در عالم صورت و معنی اوست و او بهیچ صورت مقید نه، در هرچه او نباشد آن‌چیز نباشد ودر هرچیزکه او باشدآن چیز هم‌نباشد قطعه :

تو جهانی، لیك چون آیی پدید جمله‌جانی، لیك چون‌گردی نهان
چونکه پیدایی چو پنهانی مدام چون نهان‌گردی چوپیدایی عیان
هم عیانی، هم نهان، هم‌هر دویی هم نه اینی، هم نه‌آن، هم‌این‌وآن

لمعهٔ‌چهاردهم

محب ومحبوب را یك دایره فرض کن، آنراخطی‌بدونیم کرده‌باشد، برشکل

دوکمان ظاهر شود، اگر این خط، که می‌نماید که هست و نیست ، وقت منازله از میان طرح شود، دایره چنانکه هست یکی نماید، سر قاب‌قوسین پیدا آید قطعه:

می‌نماید که هست و نیست جهان   جـز خطی در میان نور و ظلم

گر بخوانی تو این خط‌موهوم   بشناسی حدوث را ز قـدم

هر که‌این‌خط رابخواند بداند که،مصراع: همه هیچندهیچ،اوست که‌اوست.

اما اینجا حرفیست:بدان‌که اگرچه خط از میان محو شود صورت دایره چنـان نشود که اول بود ، حکم خط زایل نگردد ، اگرچه زایل شود اثرش باقی ماند، بیت:

خیال کـژ مبر این‌جا و بشناس   هرآن کو در خدا گم‌شد خدا نیست

زیراکه هر وحدانیت، کـه از اتحاد و دوگانگی حـاصل آید، فـردا نیتش نگذارد که سراپردهٔ احدیت گردد   شعر:

ومن بعد هذا تدق صفاته   وما کتمه احظی لدیه و اجمـل

احدیت از روی اسمای احدیت کثرت تواند بود و از روی ذات احـدیت عین و در هردو صورت اسم ازو واحد آید، احد در اسماء هم‌چنان ساریست کـه واحد در اعداد، که اگر واحد نباشد اعیان اعداد ظاهر نشود   قطعه:

گر جمله تویی جهـان همه چیست؟   ور هیچ نیم، پس این فغان چیست ؟

هـم جملـه تویی و هم همـه تو   آن چیـز که غیرتست آن چیست؟

چون هست یقین که نیست جز تو   آوازهٔ این همه گمـان چیست؟

وحدت او از وحدت او توان شناخت، زیراکه تو یکی و او را ندانی، جز بدان یکی، پس نفس خودرا شناخته باشد وتو و او درمیان نه، توحید تـو بدین حرف درست می‌شود و کم کسی داند و بدان که: «افراد الأعداد فی‌الواحد واحد»

بیت:

یکی‌اندریکی‌یکی‌باشد   نه‌فراوان، نه اندکی‌باشد

وازین حرف توحید ثابت می‌شود و کم کسی داند.

لمعهٔ پانزدهم

محب سایهٔ محبوبست، هرجا که رود در پی او رود،مصرع:سایه ازنور کی جدا باشد؟

وچون در پی او رود بحکم «ان ربی علی صراط مستقیم» کژ نرود،چه‌ناصیهٔ اوبدست اوست، جز براه اونتواندرفت و «مامن‌دابةفی‌الارض الاهو آخذبناصیتها».

شعر:

فلاعبث والخلق لم یخلقو ارسدی — وان لم تکن افعالهم بالسدیدة

علی سمة الأسماء تجری امورهم — وحکمةوصف‌الذات‌للحکم‌اجرة

از جنید، قدس‌سره ، پرسیدندکه: «ماالتوحید؟» گفت: ازمطربی شنیدم که می گفت شعر:

وغنی لی منی قلبی و غنیت کما غنی — وکنا حیث‌ماکانوا وکانوا حیثما کنا

حلاج را پرسیدندکه: «برچه مذهبی؟» گفت «برمذهب خدا» بیت:

آنکس که هزار عالم از رنگ‌نگاشت — رنگ من و توکجا برد؟ ای نا داشت

این رنگ همه هوس بود، یا پنداشت — او بی‌رنگست، رنگ او بـاید داشت

اگر از ناهمواری زمین سایه‌کژ نماید، آن کژی عین راستی او بود ، چه راستی ابرو درکژیست، مصراع: ازکژی راستی کمان آید.

«والحقیقة کالکرة»، برهرجاکه انگشت نهی، حاق وسط او باشد. هیهات! کجا افتادم؟ بدان‌که آفتاب محبت از مشرق غیبت بتافت، محبوب سراپردهٔ سایهٔ خود برصحرای ظهورکشید، آنگاه محب راگفت: چـرا تماشای سایهٔ من نکنی؟ «الم تر الی ربك کیف مدالظل؟»، آخر نظری کن بسایهٔ مـن و در امتداد او مـرا ببینی، مصراع: کز خانه بکدخدای ماند همه‌چیز.

«قل کل یعمل علی شاکلته» اعتبار نکنی که اگر حرکت شخص نباشد،سایه متحرك نشود «ولو شاء لجعله ساکناً» و اگر خود آفتاب احدیت ما ازمطلع عزت

بتابد، از سایه خود اثرنماید چه هرسایه که همسایهٔ آفتاب شود . آفتابش بحکم «ثم قبضناه الینا قبضاً یسیراً»در بر گیرد، بیت:

روی صحرا چو همه پرتو خورشیدگرفت نتواند نفسی سایه بدان صحرا شد

عجب کاریست؟ هر کجا که آفتاب بتابد، سایه نماند و سایه را ذات جز شخص نیست، پس حرکت سایه بحرکت شخص‌باشد، مثنویات:

تا جنبش دست هست مادام سایه متحرکست تا کام
چون‌سایه زدست یافت‌مایه پس‌نیست‌خوداندراصل‌سایه
چیزی که‌وجوداوبخود نیست هستیش نهادن ازخردنیست
هستی که بحق قوام دارد او نیست ولیك نام دارد

شیخ‌الاسلام، رحمةالله علیه گفت: «هرگه که، مخلوقی به‌نامخلوقی قائم‌گردد آن مخلوق درآن نامخلوق متلاشی شود و چون حقیقت‌صافی شود منی عاریت بود، منی چیست؟ گفتن «من» و «تو»، اگر توئی بحقیقت، پس حق کو؟ و اگر حقست حق یکی بود، نه دو، بیت:

من و تو کرد آدمی را دو بی‌من و تو تومن بدی، من‌تو

لمعهٔشانزدهم

یك‌استاد پس پردهٔ ظل وخیال چندین صور مختلف و اشکال متضاد مینماید حرکات و سکنات و احکام و تصرفات، همه بحکم او و او پس پرده پنهان، چون پرده براندازد ترا معلوم شود که حقیقت آن صور و افعال چیست و صور و افعال اوست، شعر:

و کل الذی شاهدته فعل واحد بمفرده لکن بحب الاکنة
اذا ما ازال‌الستر لم تر غیره ولم یبق‌بالاشکال‌اشکال‌ریبة

سر « ان ربك واسع المغفرة»آن اقتضا میکند که جملهٔ‌کاینات ستراو باشند،

آفتابیست حضرتش، که دو کون   پیش او سایـه‌بـان هم یابم

و او فاعل؛ پس این سایه‌بان «وهم لایشعرون»، که اگرسر «والله خلقکم‌وما تعملون» با ایشان غمزه زدی، لطفاً و قهراً، همه را معلوم‌شدی که، بیت:

نسبت اقتدار و فعل‌بما   هم از آن روی‌بود کو ماشد

پس معلوم‌گشتی که :

آنراکه بخود وجود نبود   خود فعل کجا تواندش بود؟

و اقتدار کی تواند بود؟ بیت:

هم ازو دان‌که جان سجود کند   ابر هم ز آفتـاب جـود کند

اصل فعل یکیست، الا آنست‌که در هر محلی رنگی دیگر نماید و در هـر جایی نامی دیگر باشد، «یسقی بماء واحد و نفضل بعضها علی بعض فی‌الاکل».

لمعهٔ هفدهم

معشوق هرلحظه از دریچهٔ هرصفتی با عاشق روی دیگر نماید، عین عاشق‌از پرتو روی او هرلحظه روشنایی دیگر یابد و نفس بینایی دیگر کسب کند، زیـرا هرچند جمال بیش عرضه‌کند، عشق غالب‌تر آید و عشق هرچند مستولی‌تر گردد، جمال خوب‌تر نماید و بیگانگی معشوق از عاشق بیشتر شود، تا عاشق از جفـای معشوق در پناه عشق میگریزد و از دوگانگـی در یگـانگی می‌آویزد، گفتـه‌اند: «ظهور انوار بقدر استعداداست و فیض‌بقدر قابلیت»، تا گفته‌اند، مثنوی:

گر زخورشید بوم بی‌نیروست   ازپی ضعف‌خود، نه ازپی‌اوست

هـرچـه روی دلت مصفاتر   زو تجلـی تـرا مهیـاتـر

این خود لطیفه‌ایست و روشنست، و لیکن «یا مبتدئاً بالنعم قبل استحقاقها» بیان میکندکه چون محبوب خواهدکه خود را برعین عاشق جلوه دهد، نخست‌از پرتو جمال‌خود عین‌اورا نوری عاریت دهد، تا بدان نور آن‌جمال ببیند و ازوتمتع گیرد و چون بدان نور ازآن شهود حظی تمام بستد باز فروغ روی‌او عین عاشق

را نوری دیگر دهد، تا بدان ملاحظه نوری روشن‌تر از اول کسب کند و علی‌هذا برمثال تشنه‌ای که آب دریا خورد، هرچند که بیشتر خورد تشنه‌تر گردد، هرچند یافت بیشتر، طلب بیشتر، قال النبی علیه‌السلام: «رب، زدنی تحیراً فیك»، بیت:

همه چیز را تا نجویی نیابی جز آن‌دوست‌را، تانیابی نجویی

بیت:

هرچند که بیش در رخت می‌بینم بیشست بدیدار تو میل نظرم

تشنهٔ این آب هرگز سیراب‌نشود، شعر:

مایرجع‌الطرف عنه عند رؤیته حتی یعود الیه‌الطرف مشتاقا

معاذ رازی رحمةالله علیه، به‌ابو یزید نوشت که، بیت:

مست از می عشق آن‌چنانم، که اگر یك‌جرعه ازین بیش خورم‌نیست شوم

بایزید قدس‌سره، درجواب نوشت که شعر:

شربت‌الحرب کأساً بعد کاس فما نفدالشراب ولا رویت

شعر:

گر در روزی هزار بارت بینم درآرزوی بار دگر خواهم بود

ابوبکر وراق رحمةالله علیه گفت: «لیس بینی و بین ربی فرق، الا انی تقدمت بالعبودیة» گفت: افتقار واستعداد من مفتاح خزاین جود اوست. دیگری بشنید گفت: «من اعدی‌اول؟»، پس مفتاح نخستین چبود؟ «وعنده مفاتیح‌الغیب لایعلمها الا هو». ابوالحسن خرقانی رحمةالله علیه این جا رسید، فریاد برآورد و گفت: «انا اقل ربی بسنتین». ابوطالب مکی رحمةالله علیه گفت: «هوخالق‌العدم کما هو خالق‌الوجود». دیگری گفت: «مشیت در استعداد اثر نکند، حقیقت‌استعداد دگر نشود» بلی اثر او در تعیین محلی خاص باشد مر استعداد خاص را، حاصل این گفتار اینست که: حق‌تعالی درعالم غیب، حکم تجلی باطنی را درحقیقت بنده، بصورت استعداد اصلی ظاهر گرداند، تا بدان تجلی وجود عینی قبول کند وچون این حاصل شد، آنگاه بواسطهٔ آن تجلی استعداد دیگر یابد در عالم شهادت، که بدان استعداد تجلی شهودی وجودی قبول کند و بعد از آن،

بحسب احوال، هردم استعدادی دیگرش حاصل میشود و در تجلیات بی‌نهایت برو گشاده میشود وچون تجلیات را نهایت نیست و هر تجلی مستلزم علمیست، پس‌علم او را نهایت نباشد، لاجرم «قل: رب، زدنی علماً». اصحاب رای پنداشتند کـه: چون واصل شدند، غرض حـاصل گشت و بغایت مـراد رسیدند و بالیه ترجعون پیوستند. هیهات! «منازل طریق‌الوصول لاتنقطع ابدا لابدین» وچون رجوع، نه‌از آنجا بود که صدور بود، سلوك کی منقطع شود؟ راه کی برسد؟ اگر مرجع عین مصدر باشد پس آمدن چه فایده دهد؟ نوری رحمةالله علیه، از دوری و بی‌نهـایتی این راه چنین خبر داد شعر:

شهدت ولم اشهد لحاظاً لحظته وحسب لحاظ شاهد غیـر مشهد

اگر واصلان را شوق باعث نیاید، در طلب اولی و اعلی، بر آن قدر کـه یافتند اقتصار کنند ودر مقام قصور «ثم ردوهم الی قصورهم» بمانند، «خالدین فیها لایبغون عنها حولا».

لمعهٔ هجدهم

عاشق با بود و نابود آرمیده بود، هنوز روی معشوق نادیده کـه نغمهٔ قول «کن» او را از خواب عدم برانگیخت و از سماع آن نغمه اورا وجدی ظاهر شد و از آن وجد وجودی یافت، مصراع:

ذوق آن نغمه درسرش افتاد.

گفت بیت:

عشق شوری در نهـاد ما نهاد جـان مـا در بوتهٔ سودا نهـاد

مصرع: والاذن یعشق قبل‌العین احیاناً.

بیت:

هـرچند ندیده‌ام بدین دیده ترا نادیده چودیده دوست‌می‌داشتمت

عشق مستولی شد، سکون ظاهر و باطن را بترانهٔ، مصرع: «ان‌المحب لمن یهواه زوار» برقص و حرکت معنوی درآورد، که تا ابدالابدین نه‌آن نغمه منقضی

شود و نه‌آن رقص.منقرض، چه مطلوب نامتناهیست، اینجا زمزمهٔ عاشق همه این باشد که نظم:

تاچشم باز کردم‌نور رخ تو دیدم تاگوش برگشادم آواز تو شنیدم

پس عاشق دایم برقص و حرکت معنویست، اگرچه بظاهر ساکن نماید «و. تری‌الجبال تحسبها جامدة وهی تمرمر السحاب»، خود چگـونه ساکن تواند بود؟ که هرذره از ذرات کاینات، محرك اوست،چه‌هر ذره کلمه‌ایست وهر کلمه را اسمی و هر اسمی‌را زبانی وهرزبانی را قولی وهر قولی را از محب سمعی وچون نیك بشنوی قایل وسامع یکی باشد، زیراکه «السماع طیر یطیـر من‌الحق الی‌الحق». جنید با شبلی قدس سرهما ، عتاب کرد که: «سری که ما در سردابها پنهان میگفتیم تو برسر منبر آشکارا کردی»، گفت: «ما ابالی انا اقول‌وانا اسمع وهل فی‌الدارین غیری؟» رباعی:

هربوی، کـه از مشك وقرنفل شنوی از دولت آن زلف چوسنبل شنوی
چـون نالهٔ بلبـل از پی گل شنوی گل گفته بود،گـرچه ز بلبل شنوی

لمعهٔ نوزدهم

عاشق را دلیست منزه از تعین ، که مخیم قباب عزتست ومجمع بحر غیب و شهادت، واین دل را همتیست که بیت:

اگر بساغر دریا هـزار باده کشد هنوز همت او بادهٔ دگر خواهد

لاجرم سعت او بمثابه‌ایست که آنکه در همه عـالم نگنجد، جملهٔ عوالم در قبضهٔ او نـاپدید بـود، سرا پردهٔ فـردانیت در ساحت وحدانیت او زند ، بارگاه سلطنت اینجا سازد، کارها اینجا پردازد، حل وعقد وقبض و بسط و تلوین‌وتمکین همه این‌جا ظاهر گرداند شعر:

فاذا قبض اخفی ما ابدی و اذا بسط اعاد ما اخفی

بیت:

بتی کز حسن درعالم نمی گنجد، عجب دارم   که دایم در دل تنگم چگونه خانمان سازد؟

ابویزید قدس‌سره ، از سعت دایرهٔ دل خود چنین خبر داد که : «اگرعرش و آنچه دروست، درگوشهٔ دل عارف گذر کند عارف از آن‌خبر نیابد». جنید گفت: «چگـونه خبر یابد ؟ کـه: المحدث اذا اقترن بالقدیم لم یبق له اثر» . ابویزید ، چون نظر در چنین دل‌کند، کـه محدث را درو اثر نبود، همـه قدیم بیند ، لاجرم «سبحانی» گوید:

تمثیل : یکی از یخ کوزه‌ای ساخت و پرآب کـرد، چون آفتاب بتافت کوزه و آب را یك چیز یافت گفت، مصراع: لیس فی‌الدار غیر نا دیار.

بیت :

صیاد همو ، صید همو ، دانه همو   ساقی وحریف ومی وپیمانه همـو

عجب کاری! «وسعنی قلب عبدی، والقلب بین اصبعین من‌اصابع‌الرحمان» او در دل و دل قبضهٔ او، بنگر بزبان ترجمان بیان این‌چگونه میکند؟ قطعه:

گـرچه در زلف تست جـای‌دلم   دایمـاً در دل خـراب منی

تا بدانی کـه از لطافت خویش   هم تو دربند زلف خـویشتنی

همه دربند خود بود، پروای غیر ندارد، جز در خود نگنجد، یگانگی جز در یگانگی قرار نگیرد، فردانیت جز در وحدانیت‌آرام نیابد، ازین حرف حقیقت دل‌معلوم شودوکم کسی داند، صاحبدلی باید،مناجات‌دل چنین خبرداد که رباعی:

گفتم که: کرایی تو بدین زیبـائی؟   گفتا: خود را، که خود منم یکتـایی

هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم   هـم آینـه ، هم جمال و هم بینایی

لمعهٔ بیستم

عشق سلطنت واستغنا بمعشوق داد و مذلت و افتقار بعاشق، عاشق مذلت از عزت عشق کشد، نه از عزت معشوق، چه بسیار باشد که بنده بود. «یا عبادی،اشتقت الیکم»، علی کل حال،غنا صفت معشوق‌آمد و فقر صفت عاشق، پس عاشق‌فقیری

بود که «یحتاج الی کل شیء ولایحتاج الیه شیء»، او بهمه اشیاء محتاج بودوهیچ بدو محتاج نه، اما آنکه او بهمه اشیاء محتاج بود آنست که نظر محب برحقیقت اشیاء آید، درهرچه نگه کند رخ او بیند، لاجرم بهمه اشیاء محتاج‌بود، بیت:

از بس که دو دیده درخیالت کردم   در هرچه نگـه کنم تـرا پندارم

«الفقر احتیاج ذاتی من‌غیر تعیین حاجة» و اما آنکه هیچ بدو محتاج نبود، آنست که احتیاج بموجود تواند بود وعاشق درحال تجرید و مقام تفرید، خلعت هستی و توابع آن، که درنزد او امانتست بحکم «ان‌الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات التی‌اهلها» ، بآن محبوب بازگذاشته است و اوبا سر خرقهٔ نایافت‌خو درفته، «وهو-الان مع‌الله کما هو فی‌الازل» حال او آمد، درچنین حـال هیچ چیز بدومحتـاج-نتواند بود و در فقر مقامیست که فقیر نیز بهیچ‌چیز محتاج نباشد؛ چنانکه‌آن‌فقیر گفت: «الفقیر لایحتاج الی‌الله»، زیرا که احتیاج صفت موجود باشد وفقیر، دربحر نیستی چون‌غوطه خورد، احتیاجش نماند، فقرش‌تمام شود و «اذا تم‌الفقرفهوالله» زیرا که: «الشیء اذا جاوزحده انعکس ضده» والله، سبحانه وتعالی در هیـچ چیز بهیچ‌چیز محتاج‌نیست، بیت:

هیچ باشی چو جفت فردی تو   همه باشی، چو هیچ گردی تو

پس رتبت فقیری کـه «یحتـاج الی‌کل شیء ولا یحتاج الی شیءٔ»، آنکـه محتاجست بهمهٔ اشیاء، مطلوب را پس پردهٔ اشیاء می‌یابد وآنکه در خلوتخانهٔ بود ونابود بایافت و نایافت بساخت فهو کما قال‌الجنید قدس‌سره: «الفقیر لایفتقرالی نفسه ولا الی ربه» وقال‌الشیخ علی‌الجریری: «الفقیر عندی من لاقلب له ولا رب‌له» درین‌حال که فقیر از سر وجود خود برخاست و با عدم خود بساخت، اگر بچشم خود نظری بجمال دوست کند، عکس ظلمت نابود خودش درنظر آید، خـود را بیند، برقـع «سوادالوجه فی‌الدارین» برروی افکنده، نه در سرای وجود خـود را نوری بیند، که بدان سپیدروی گردد ونه درسرای عدم ظهوری، که از سیاهرویی خلاص یابد، «کادالفقران یکون‌کفراً»، بیت :

درمذهب‌ما سواد اعظم اینست کورا زسواد فقرلبسی‌باشد

آنست که سواد فقر پوشد. بدان که توانگر غالباً درغایت قرب بعیدست و درویش درغایت بعد قریب شعر:

متی‌عصفت‌ریح‌الولاقصفت‌اخا غناء ولو بالفقر هبت لرتب

دانی چه می گوید؟ اگر توانگری و درویشی قصد عالم عشق کند، مثلا در دست توانگر چراغی بود افروخته و در دست درویش هیزم نیم سوخته، نسیمی که ازآن عالم بوزد، چراغ توانگر را بنشاند و هیزم درویش را برافروزند، بحکم سر چوگان «انا عندالمنکسرة قلوبهم و عندالمندرسة قبورهم» ، مصراع : بردندشکستگان ازین میدان گوی.

لمعهٔ بیست‌ویکم

عاشق بایدکه بی‌غرض با معشوق صحبت دارد، خواست ازمیان برداردو کار بمراد اوگذارد، ترك طلب کند، چه طلب سد راه اوست، زیرا که هر مطلوب، که پس از طلب یافت شود، آن بقدر حوصلهٔ طالب باشد، فی‌الجمله ترك طلب و مراد خودگیرد وکار بمراد اوگذرد وهرچه درعالم واقع شود مراد خود انگارد، تا آسوده و شادمان بماند بیت:

تا ترك مراد خود نگیری صدبار یك بار مراد درکنارت ناید

واگر واقع نامرضی باشد در دفع و تغییر آن، چندان که تواند جهد کند ، باشدکه واقع غیرآن بود ومحبوب‌آن خواسته باشد و اگر محب مکاشف باشد، چنانکه درهرصورتی روی دوست عیان‌بیند، بایدکه درهرصورتی نامرضی، اگرچه وجه او بیند، رضا ندهد، چه وجه او درنامرضی آنست که راضی‌نیست، «ولایرضی لعباده الکفر»، محبی که‌حق را بحق بیند و عالم را همه اوبیند، بر منکرات انکار انکار کند، بحق برحق برای حق و حجتش قائم بود، چه‌درهرچه شرعاً حرامست آن حرام را وجه حق بیند، لاجرم ازآن اجتناب نماید، بلکه درآن‌طبعاً رغبتش

نبود، اینجا شبهه‌ای زحمت می‌دهد که: او چون محکـوم تجلیست و تجلی همـه اشیاء شاملست تجلی را، پس تجلی را از نظـر خـود چگونه دفع نواند کـرد؟ گوییم: تجلی دوگونه است: تجلی ذات و تجلی اسماء و صفات، پس تجلی قهری تواندکه بتجلی لطفی دفع کند و در هرچه نامشروع باشد نشان قهر و جلال بیندو در هرچه مرضیست نشان لطف وجمال یابد، این‌جاگوید:«اعوذ برضاك‌من‌سخطك» و در تجلی ذات گوید: «اعوذ بك منك» بیت:

گر از تو بتو درنگریزم‌چه‌کنم؟ پیش که روم؟ قصه بدست که دهم؟

لمعهٔ بیست و دوم

شرط عاشق آنست که هرچه معشوق دوست دارد، او نیز دوست دارد واگر همه بعد و فراق بود و غالباً محبوب فراق و بعد محب خـواهد، تا از جفـای او پناه بعشق برد. «النارسوط‌یسوق‌اهل‌الله الی‌الله»اشارت‌بچنین چیزی تواند بود،پس محب را بعد دوست باید داشت و فراق تن در داد شعر :

ارید وصاله و یـرید هجری فا ترك ما ارید لمـا یـرید

اما فـراق را بعینه دوست ندارد، بل از آن روی کـه محبوب محبوبست ، مصرع: و کل مایفعل المحبوب محبوب، مسکین چه‌کند جزآنکه گویند بیت:

خواهی بفراق‌کوش وخواهی بوصال من فارغم از هردو، مرا عشق تو بس

بلکه باید که فراق را دوست‌تر دارد از وصال و بعد خوشتر از قرب‌آید، چون داندکه دوست‌آن دوست میدارد وخود بعدش مقرب‌تر بود از قرب‌وهجرش سودمندتر از وصل، زیراکه در قرب‌ووصال بصفت مراد خودست ودربعد وفراق بصفت مراد محبوب بیت:

هجری که بود مراد محبوب از وصل، هـزار بار بهتـر

شعر:

لانی فی‌الوصال عبید نفسی و فی‌الهجران مولی للموالی
وشغلی بالحبیب بکل وجه احب الی مـن‌شغلی بحالی

واگر محبی بود که صفت او شده باشد، اگر بعد دوست دارد محبوب را دوست داشته باشد واین غایت وصل باشد، درعین بعد،وفهم‌هرکس این‌جاراه‌نبرد، بدان که موجب بعد اوصاف محبست واوصاف او عین محبوبست. بمقتضای «کنت سمعه وبصره»، لاجرم «اعوذ بك‌منك» می‌گوید، تابداند که، بیت:

دامنش چون بدست بگرفتم دست او اندر آستین دیدم

چگونه باشد؟گویی: «لااحصی ثناء علیك، انت کما اثنیت علی نفسك».

لمعهٔ بیست و سوم

عشق آتشیست که چون در دل افتد، هر چه در دل یابد همه را بسوزاند، تا حدی که صورت معشوق را ازدل محو کند، مگر مجنون درین سوزش‌بود، گفتند: «لیلی آمد». گفت: «من‌خود لیلیم»، سر بگریبان فراغت فرو برد، لیلی‌گفت: «سر بردار، که محبوب و مطلوب توأم»، مصراع: آخر بنگر که از که می‌مانی باز؟ مجنون گفت، مصراع: «الیك عنی فان حبك قد شغلنی عنك» بیت:

آن شد که بدیدار تو می‌بودم‌شاد از عشق‌تو پروای توأم نیست کنون

در دعا، نبی، صلوات‌الله‌علیه، ازین مقام‌چنین خبرداد که: «اللهم،اجعل‌حبك احب الی من‌سمعی وبصری»، هم درین مقام تواند بود، مگر می گوید : ای‌آنکه شنوایی و بینایی من‌تویی بیت:

خواهم که چنان کنی بعشقم مشغول کز عشق تو هم باتو نپردازم‌بیش

وعجب‌تر آنکه محبوب نیز بحکم اشارت «فنسیهم» باتو نماید که محبوب مغلوب عشق چگونه شود؟ «فهم‌من فهم وعرف من‌عرف ولم یذق لم‌یعرف»جملگی شرح این رموزاتست، که عشق‌بحکم «احببت» نخست سر از گریبان عاشقی‌برزند، آنگاه بدامن معشوقی درآویزد وچون هردو را بسمت دویی و کثرت‌موسوم‌یابد، نخست روی‌عاشق از معشوق بگرداند و روی معشوق از عاشق، آنگاه لباس‌دویی ازسر هردو برکشد وهر دو را برنگ خود که یگانگی صرفست‌برآرد، بیت:

این همه رنگهای پر نیرنگ خم وحدت کند همه یك رنگ

لمعهٔ بیست و چهارم

طلب وجستجوی عاشق نمونهٔ طلب وجستجوی معشوقست، خودهرصفت که‌عاشق بدان متصف‌شود، چون حیا وشوق وفرح‌وذوق وضحك، بل هر صفت، کـه بدان عاشق مجبولست، باصالت صفت‌محبوب‌تواندبود، پیش محب‌امانتست، اورادر آن هیچ شرکتی نیست، چه مشارکت درصفات دلیل کند برمباینت دو ذات و در چشم شهود درهمه وجود، بحقیقت جز یك ذات مشهود نتواندبود، بیت:

اشیا اگر صدست وگرصد هزار بیش   جمله یکیست، چون بحقیقت نظر کنی

پس صفات جمله محبوب‌را باشد، محب را ازخود هیچ صفت‌نتواند بود، عدم صفات وجودی چگونه باشد؟ اما اگر از راه کـرم محبوب درخانهٔ محب قدم نهد و خانه را بجمال خود منورگرداند وصاحب‌خـانه را بکسوت صورت خـود مشرف‌کند وخود را درلباس محب برخود جلوه دهد، محب‌را درخـود بغلط نباید افتاد که، بیت.

همه هیچند هیچ، اوست که اوست   کـه همـه هستها ز هستی اوست

شیخ‌الاسلام خواجه‌عبدالله‌انصاری رحمة‌الله‌علیـه گفت: «حق‌تعالی خواست که صنع‌خود ظاهرکند، عالم‌آفرید، خواست که خود را ظاهرکند آدم را آفرید» بیت:

آن‌پادشاه‌اعظم‌دربسته بودمحکم   پوشید دلق‌آدم، ناگاه بر درآمد

لمعهٔ بیست و پنجم

محب خواست که بعین‌الیقین جمال دوست‌بیند، عمـری‌درین‌طلب سر گشته می‌گشت، ناگاه بسمع سر او این ندا‌آمد، بیت:

آن‌چشمه که خضر خورد ازوآب‌حیات   در منزل تست لیکـن انباشته‌ای

چون بعین‌الیقین درخود نظر کرد خودرا گم‌یافت، آنگه دوست‌رابازنیافت، چون نیك نگه‌کردخود عین او بودگفت: رباعی

ای دوست، ترا بهر مکان می‌جستم دایم خبرت زاین و آن می‌جستم
دیدم بتو خویش را، تو خود من بودی خجلت زده‌ام کز تو نشان می‌جستم

این دیده هر دیده‌وری را حاصلست، الا آنست که نمی‌داند که چه می‌بیند؟ هر ذره که از خانه بصحرا رود، ضرورت آفتاب را بیند، اما نداند که چه می‌بیند عجب کاری! همه بعین‌الیقین جمال او بینند، چه درحقیقت جز احدیت مجرد نیست، اما نمی‌دانند که چه می‌بینند، لاجرم لذت نمی‌یابند، لذت آن یابد که بحق‌الیقین بداند که چه می‌بیند، و بچه می‌بیند، واز بهر چه می‌بیند، ولکن « لیطمئن قلبی » مگر اشارت بچنین یقینی تواند بود، اطمینان قلب و سکون نفس جز بحق‌الیقین حاصل نیاید. از سهل بن عبدالله تستری رحمة‌الله علیه ، پرسیدند که : «ما الیقین؟» ، گفت: «الیقین هوالله»، پس تو نیز «واعبد ربك، حتی یأتیك الیقین» بیت:

درین ره گر بترك خود بگویی یقین گردد تراکو تو، تو اویی

لمعهٔ بیست و ششم

محب چون خواهد که مراقب محبوب باشد، چارهٔ او آن بود که محبوب را بهرچشمی مراقب باشد و بهر نظری ناظر، چه اورا در هرعالمی صورتیست و در هرصورتی وجهی، پس درهمه اشیاء ظهور اورا مراقب باشد، چه ظاهر همه اشیاء چنانکه باطن اوست، «هوالظاهر والباطن»، هیچ چیز نبیند که اورا پیش از آن یا پس از آن، یا در آن، یا بآن نبیند. محب اینجا بیش خلوت نتواند نشست و عزلت نتواند گزید ، چه محبوب را عین اشیا بیند، مقامی بر مقامی نگزیند و از هیچ چیز عزلت نتواند گرفت. چه غایت عزلت آن بود که در خلوتخانهٔ بود و نابود خود نشیند و ازجمله اسماء وصفات حق وخلق عزلت گزیند، لیکن پس از آنکه ناظری او ورای منظوری دوست آمد ودانست که مرتبهٔ معشوقی را بعاشقی او تعلق گه نه هست، عزلت چگونه کند؟ «الربوبیة لغیرالعبودیة محال»، اینجا عاشق هم بحسابی درمیآید، چه اگر عاشق کرشمهٔ معشوقی را قابل نیاید تهی ماند، « ان للربوبیة سرالوظهر لبطلت الربوبیة» هرچند معشوقی را حسن وملاحت بکمالست و از روی کمال هیچ درنمی‌یابد.

بیت: نی حسن ترا شرف ز بازار منست؟ بت را چه زیان که بت پرستش نبود؟

اما از روی معشوقی نظارهٔ عاشق دریابد، از سهل تستری پرسیدند که: «ما مرادالحق من الخلق؟». گفت: «ماهم علیه»، حریت این جا از جانبین متعذر می نماید، چه هرجا که نسبت آمد حریت رفت بیت:

آزادی وعشق چون نمی آید راست بنده شدم و نهادم ازیك سو خواست

حریت مطلق درمقام غنای مطلق یافت شود، والا از روی معشوقی، همچنانکه نیاز وعجز محب را ناز و کرشمهٔ معشوقی دریابد، همچنین کرشمه وناز اورا طلب ونیاز عاشق بکار آید، این کار بی یك دیگر راست نیاید، این جا صفات معشوقی بانعوت عاشقی همه این گوید شعر:

نحن فی اکمل السرور ولکن لیس الا بکم یتم السرور

بیت:

مرا مکش، که نیاز منت بکار آید چو من نباشم حسن تو با که ناز کند؟

دانی که چه گفت وشنید می رود؟ می گوید: هرچند بیت:

تشریف دست سلطان چوگان بر دولیکن بی گوی، روز میدان چوگان چه کار دارد؟

شعر:

نی غلط گفتم، که اینجا عاشق و معشوق اوست گرچه ماازعشق او اندر جهان افسانه ایم

ما که ایم؟ ازما چه آید؟ تا نپنداری که ما روی او را آینه، یا زلف او را شانه ایم

لمعهٔ بیست وهفتم

عاشق را طلب شهود بهر فناست از وجود، دایم قدم درعدم ازبهر آن زند که درحال عدم آسوده بود، هم شاهد بود وهم مشهود بیت:

زان قبل بود شاهد و مشهود که بنزدیك خویش هیچ نبود

چون موجود شد، غطای بصرخود گشت واز شهود محروم ماند، چه بصر او بحکم «کنت سمعه وبصره» عین معشوق آمد و «اویبی» او غطای این بصر. «انت الغمامة علی شمسك، فاعرف حقیقت نفسك»، اگر این غطا که «تو بی» تست، از

پیش بصر کشف شود، محبوب محبوب را بیند و محب درمیان، آنگـاه بسمع سر تو این ندا آید که، شعر:

بدالك سرطال عنك اکتتامه ولاح صباح کنت انت ظلامه

فانت حجاب القلب عن سر غیبه ولولاك لم یطبع علیه ختامه

آنگه گویی که، رباعی:

روزت بستودم و نمی‌دانستم شب با تو غنودم ونمی‌دانستم

ظن برده بدم بمن که من من بودم من جمله تو بودم و نمی‌دانستم

اینجا دعای عاشق همه این بود که: «الهم اجعلنی نوراً»، یعنی مرا درمقام شهود بدار، تا بتو بینم، که من توام، آنگاه گویم: «من رآنی فقد رأی الحق» وتو گویی: «من یطع الرسول، فقد اطاع الله»: که اگر من باشم ترا نبینم، لاجرم گویم: «نور انی اراه» بیت:

خلق را روی کی نماید او؟ در کدام آینه درآید او ؟

«وما قدروا الله حق قدره»،

لمعۀ بیست‌وهشتم

محبوب چون خواهد که محب را برکشد، نخست هر لباسی، که از هر عالمی با او همراه شده باشد، از وی بر کشد و بدان خلعت صفات خـویش درپوشاند، پس بهمه نامهای خودش بخواند و بجای خودش بنشاند، آنجا در موقف الموقفش موقوف گرداند تا بعالمش، بهر تکمیل ناقصان ، باز گرداند و چون بعالمش باز گرداند، لباس آن عالم، که از وی برکشیده، اکنون برنگ خـود درو پوشاند، عاشق چون لباس نگرد، خود را برنگ دیگر بیند گوید، بیت:

این چه رنگست بدین زیبایی؟ چـه لباسست بدین یکتـایـی؟

از خود «تویی» دیگر یابد، باخود گوید، شعر:

اشم منك نسیماً، لست اعرفه اظن لمیاء جرت فیـك اردانا

درخود نگرد، همگی خود را اوبیند،گوید، بیت:

انا من اهوی ومن اهوی انا نحن روحـان حللنا بدنا

درهرچه نگه کند، وجه دوست بیند، متحیرماند، شعر:

اکؤس تلالات بمدام؟ ام شموس تهلك بغمـام؟

این‌جا معلوم کند که:«کل شیء هالك الا وجهه» چه وجه دارد؟ چرا شاید که های «وجهه» عایدبا «شیء» باشد؛ بهرچه شیء هالکست، از روی صورت وازروی معنی باقی و بچه وجه معنی آن وجه ظهور حقست، که «یبقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام». ای دوست ، چـو دانستی کـه معنی و حقیقت اشیاء وجه اوست، پس «ارناالاشیاء کماهی» می‌گو تاببینی که ، شعر.

ففی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد

« قل لمـن‌الارض و من فیها سیقولون‌لله ، فانما نحن به وله» سخن مستانه میرود معذور دارکه، شعر:

من کل معنی‌لطیف احتسی قدحـاً وکل ناطقة فی‌الکون تطربنی

بیت:

مرا چو دل بخرابات می‌رود دایم بگرد اهل‌مناجات وزهد کی گردد؟

در بحری افتاده‌ام که کرانش پدیدنیست، بیت:

حریفی می کنم با هفت دریا اگرچه زور یك شبنم ندارم

اگرچه معانی این‌کلمات بنسبت با بعضی فهوم مکرر نماید معذورم، کـه هرچند میخواهم که خود را بساحل اندازم، ساحل یافت نمی‌شود و تاخبرست باز موجم در ربوده است بلجه‌ای افکنده شعر:

الحمد لله عنی اننی کضفدع ساکنة‌فی‌الیم

انهی‌فاهت‌ملات‌فاها اوسکتت‌ماتت من‌الغم

و چندان‌که خود را ملامت می کنم که، بیت:

آنجاکه‌بحر نامتناهیست موج‌زن شاید کـه شبنمی نکنـد قصد آشنا

باز همت می‌گوید: نا امیدی‌شرط نیست، شعر:

اندرین بحر بی‌کرانه چه غوک دست و پایی بزن چه‌دانی؟ بوك

دل نیز در بحر امید دست وپایی می‌زند و با جان بلب رسیده خطابی می‌کند، بیت:

کاندرین بحر اگرچه‌آن نکنی دست و پایی بزن ، زیان نکنی

شعر:

کی بود ما ز ما جدا مانده ؟ من و تو رفته و خدا مانده

الحمدلله رب‌العالمین علی‌الاتمام.

بخش هشتم

اصطلاحات عراقی

اصطلاحات فخر الدین عراقی*

شکر وسپاس موجودی راکه اعیان اشیاء را بظهور نورخود بنواخت که: « الله نور السموات و الارض» وعلم عشق در کشور عاشقی و معشوقی بر افراخت که «یحبهم ویحبونه» واثر غیرازملك هستی بپرداخت که «لااله مع‌الله» و صلوات غیرمتناهی برحضرت افضل الرسل واکمل السبل، محمدمصطفی صلی‌الله علیه وآله وسلم و اهل‌بیت واصحاب او باد.

امابعد: این کلماتی چندست، ازمصطلحات‌مشهور، که درمیان‌طایفهٔ‌متصوفه ایدهم‌الله بتوفیقه، در نثر ونظم وارد و واقعست و این برسه مطلب بنا افتاد:

مطلب اول ـ در کلماتی که‌اکثر آن‌مخصوص بمحبوبست‌و بعضی‌از آن‌متعلق بمحب.

مطلب دوم ـ اسامی که میان عاشق و معشوق مشترکست وواردو در اطلاق‌اسمی خصوصیت ندارد ولیکن از روی معانی گاه خصوصیت گیرد و گاه نه.

مطلب سوم ـ در کلماتی چند که مخصوص بعاشق‌و احوال اوست واگرچه‌بعضی در نوعی بمعشوق تعلق گیرد.

---

* تا آنجاکه مقدور بوده اصطلاحات عرفانی درپاورقی صفحات کتاب بچاپ رسیده، ولی چون عراقی‌خود اصطلاحات صوفیه را با شرح مخصوص بخودنگاشته‌آنها را بترتب حروف در اینجا بچاپ رسانیده‌ایم.

حرف الف

آرزو : میلست باصل خود، باندك آگاهی و علم ببعضی از اصل ومقصد.

اشتیاق : کمال انزعاج راگویند، در میل کلی و طلبی تمام وعشقی‌مدام، بطریقه‌ای که یافت و نایافت یکسان شوند، نه دریافت و نه در نا یافت زیاد. بلکه حالی سرامد الی‌الابد و این مرتبه‌ایست نه در اتصال مشاهده و نه در افتراق مجاهده.

امیری : ارادت سالك را مقدم داشتنست برسالك.

آشنائی : تعلق رقبهٔ ربوبیت را گویند، که بموجودات پیوسته است، چون تعلق خالقیت بمخلوقیت.

آستان : اعمال و عبادات را گویند.

استوار : استیلای الهی را گویند بر محبت سالك.

ابرو : اهمال کردن و سقوط سالك را گویند از درجات، بواسطه تقصیری که ازو در وجود آید.

اوباشی : ترك ثوابست، هم از کردن طاعت وهم‌ازاجتناب معصیت در غلبهٔ‌محبت.

اسلام : اعمال و متابعت را گویند.

آمدن : رجعت را گویند بعالم بشریت از عالم ارواح ، تا عالم استغراق وسکر.

ابر : حجابی را گویند که سبب وصول شهود باشد، بواسطهٔ اجتهاد که بنمایند.

آب روان: فرح دل را گویند.

انگشت: صفت احاطت را گویند.

اندوه: حیرت را گویند درکاری که ندانند.

افتادگی: ظهور حالت را گویند وعدم قدرت برعبودیت، بسزای آن‌حضرت.

آزادی: مقام حیرت راگویند.

ب

بام: محل تجلیات را گویند.

بیگانگی: اشتغال عالم‌الوهیت راگویند که‌به هیچ‌وجه‌تقصیروبهیچ‌چیز مشابهت و مماثلت‌ندارد.

باده: عشق را گویند وقتی که ضعیف باشد و این عوام را نیز باشد، در بدایت سلوك.

بت: مقصود و مطلوب را گویند.

بیابان: قاطع‌طریق را گویند.

بدل کردن: عدول را گویند از چیزی بچیزی تحقیقی و غرضی از اغراض.

برخاستن: قصد و عزیمت‌راگویند.

بیرون: عالم ملکوت را گویند.

بهار: مقام علم را گویند.

بستان: محل گشادگی را گویند، اعم از آنکه بچیزی مخصوص باشد.

بنفشه: نکته‌ای راگویندکه قوت درآن کار نکند.

باران: نزول رحمت را گویند.

بوی: آگاهی از علاقه وپیوستگی دل را گویند، که در اصل بوده است در مقام جمع اول و اکنون در حالت دیگر تفرقه افتاده باشد.

بناگوش : دقیقه را گویند.
برچون‌سیم : پروردن سالك راگویند، وقتی که پرورش موافق طبع سالك باشد و قطعاً مخالفت ظاهر نشود که تکلیف و کلفت در آن ازمخالفت پرورش باشد. باطبع سالك
بازو : مشیت راگویند.
بعث: وحی راگویند بالهام صریح.
بوس : استعداد قبول کیفیت کلام راگویند، علمی وعملی وصوری ومعنوی.
بیمار : قلق وانزعاج راگویند.
بیهوشی : مقام طمس راگویندکه محو صفات باشد.
باهوشی : استهلاك ظاهر وباطن را گویند در عشق ودیوانگی.
بی‌نوایی : ناتوانی را گویند.
بیداری: عالم ضحو را گویند جهت عبودیت.

پ

پیر : دوستی حق‌تعالی را وقتی که طلب بحد تمام بود، از آن جهت که مستحق دوستی اوست از جمیع وجوه.
پرده: مانعی را گویندکه میان عاشق ومعشوق باشد واز لوازم طریق باشدازجهت معشوق.
پیچ‌زلف : اشکال الهی راگویند.
پیشانی : ظهور اسرار الهی را گویند.
پائیز : مقام جمودت را گویند.
پای کوفتن : توجه را گویند.
پیام : اوامر و نواهی راگویند، که خلایق بدان عمل کنند و آن بطریق وجوب باشد انشاءالله توفیق رفیق باشد.

پاکبازی : توجه خالص را گویند، که در اعمال نه ثواب خواهد و نه علو مرتبه بلکه خالص خدای را کند.

ت

تظلم: استعانت و استغاثه‌را گویند بحضرت الهی، از شیطان‌نفس، یااز تقصیرخود.

تبری : ردکردن اعمال عباد را گویند.

تندی : صفت قهاری راگویند برعاشق چنانکه حکم‌الهی باشد، نه برمقتضائی.

توانایی: صفت فاعل مختار است.

توانگری :حصول جمیع صفات کمالات‌راگویند .

تواری :احاطت و استیلای الهی را گویند.

تاختن : اتیان الهی را گویند.

ترکتاز : جذبهٔ الهی را گویند، وقتی که سلوك مقدم‌باشد و بزحمت‌و مجاهدهٔ‌بسیار کاری‌گشاده شود ناگاه جذبه‌ای در رسد و کرده‌های‌او راقبول‌کند و باقی احوال‌او تمام بمقصد رساند.

تاراج : اختیار سالك را گویند درجمیع احوال ظاهری وباطنی.

تکبر : بی‌نیاز است از انواع اعمال سالك.

تاب‌زلف : اسرار الهی را گویند.

تیرمژه : اهمال ناکردن سالکست، سر او جهراً.

ترسا: معانی وحقایق را گویند،وقتی که دقیق باشد.

توبه : بازگشتن از چیزی راگویند،و روی آوردن بچیزی کامل عالی.

ترك‌کردن: قطع امل راگویند از چیزی.

تابستان: مقام معرفت راگویند.

ترانه: آئین محبت راگویند.

ج

جمال : ظاهر کردن معشوق کمالات راگویند بجهت زیادتی رغبت وطلب عاشق.
جلال : ظاهر کردن بزرگی معشوقست، از جهت استغنا از عاشق و نفی غـرور عاشق و اثبات بیچارگی او برروی معشوق.
جفا : پوشانیدن دل سالك راگویند ازمعارف ومشاهدات.
جور: بازداشتن سالك راگویند از عروج.
جانان : صفت قیومی راگویندکه قیام جمله موجودات بدوست، اگـر آن دقیقـه پیوستهٔ موجودات نبودی هیچ‌چیزموجود نشدی وبقا نیافتی.
جانی : صفت باقی ابدی راگویند، که فنا را بدو راه نیست.
جام: احوال راگویند.
جرعه: اسمای صفات‌را گویند واحوال را، که‌درسلوك‌سالك‌را پوشیده باشد.
جویبار: مجاری عبودیت راگویند.
جستجوی : خرده‌گیری راگویند، از هرطرف‌که باشد.

چ

چشم : صفت بصرالهی راگویند.
چشم‌مست : ستر کردن الهی راگویند، برتقصیر سالك‌وغیر او نیز چنانکه هیچکس را برآن اطلاع نباشد وآن معفو باشد.
چشم‌خمار : ستر کردن تقصیر سالك راگویند، از سالك، لیکن کشف‌آن بر ارباب کمال‌که ازاواکمل واعلی واجل باشند، گاه روشن بزبان ایشان باشد وگاه‌نه.
چشم‌آهوانه: ستر کردن الهی‌راگویند، تقصیرات‌سالك‌را برغیر سالك ولیکن آگاه

کردن سالك را از آن تقصیر که کرده باشد وبحقیقت این غایت عنایت باشد که سالك از تقصیر باز ایستاده باشد وتدارك تقصیر کند.

چلیپا : عالم طبایع راگویند.

چشم‌شهلا : ظاهر کردن احوال و کلمات وعلو مرتبهٔ سالك برسالك و غیراو منبع شهرت‌از این‌مقام خیزد واین از فکر خالی کم‌باشد.

چشم ترك: ستر کردن‌احوال و کمالات سالك‌وعلومرتبه‌اوراگویند ازوغیراو و اورا جز خدای تعالی نداند واین کمال مستوریست.

چشم‌نرگس : سراحوال و کمالات وعلو مرتبه سالك راگویند چه ازخود که‌مردم دانندکه ولیست و او خود نداند وچه خود ولایت داند ولیکن او را ندانند و این دوقدم از یك جنس است.

چهره: تجلیات راگویندکه بر کیفیت‌آن مطلع شود وعلم‌آن درباقی.

چهرهٔ گلگون : تجلیات‌راگویند، وقتی که‌درغیر ماده باشد یا درخواب‌یادر بیخودی.

چوگان : تقدیر جمیع امور راگویند، بطریق جبر وقهر.

ح

حجاب : مانعی راگویندکه عاشق را از معشوق باز دارد، بنوعی از انواع ازجهت عاشق.

حج : سلوك الی‌الله را گویند.

حضور: مقام وحدت را گویند.

حسن: کمالات راگویند دریك ذات و این جز حق‌تعالی را نبود.

خ

خشم :ظهور صفات قهر را گویند.

خانه : خودی خود را گویندکه غیبت وجودست.

خمخانه : مهبط غلبات‌عشق راگویندکه عالم‌قلبست.
خرابات: خرابی‌راگویند.
خمار : رجعت‌راگویند ازمقام‌وصول بقهر، نه‌بطریق انقطاع.
خرقه : صلاحیت‌راگویند وعلامت صورت‌رانیزگویند.
خال‌سیاه : عالم غیب‌راگویند.
خط : عالم‌الغیب راگویند.
خرابی: قطع تصرفات وتدبیرات عقل را گویند بتوجه وتسلیم تمام.
خواب : فنای اختیاری‌راگویند، دربشریت، ازافعال.

د

دوستی :درستی را گویند؟ بی‌سبب و علاقه وبی‌حرکتی، باحق سبحانه وتعالی.
دستگاه :حصول جمیع صفات کمالست، باوجود قدرت برهمه‌صفتی .
دیه: وجود مستعار را گویند.
در : مطاوعت را گویند.
دلبر: صفت قابضی راگویند باندوه ومحبت در دل.
دیر : عالم انسانی راگویند.
دید : اعتقادی راگویند،که از مقام تفرقه سربرکرده باشد.
درباختن : محو کردن‌اعمال ماضیه راگویند ازنظر.
درون : عالم ملکوت را گویند.
دست‌زدن : محافظت ومراقبت راگویند، باقی سازها را از چنگ ورباب وغیرآن برآن قیاس‌کن ودقیق نظر را رسدکه: هریك علی‌الانفراد بمعنی تأویل این مقدار برسبیل اختصار گفته، بعضی‌بتأویل‌حاجت دارد وغیر اینها برظاهر رانند،بلکه‌معنی صحیح بیشتر بخواطر متعلق باشد تا ازآنها چه‌حکم کنند.
دهان : صفت متکلمی راگویند، ظاهراً.

دهان کوچك : صفت متکلمی را گویند، بطریق تقدیس ازفهم و وهم انسانی.
دردسخن: مکاشفات راگویند واسرار واشارات الهی‌را، در ماده‌وغیرماده‌محسوس ومعقول.
دوش : صفت کبریای حق‌تعالی راگویند.
دست: صفت‌قدرت راگویند.
درد: حالتی راگویندکه ازمحبوب طاری‌شود ومحب طاقت حمل آن‌ندارد.
دوری : شعور بمعارف و کیفیات عالم تفرقه‌راگویند.
دلدار : صفت باسطی راگویند وسرور ومحبت دردل.

ذ

ذقن : امری راگویند،که موافق طبع‌سالك‌باشد.

ر

روزه و امساك : قطع‌التفات‌راگویند.
رفتن : عروج راگویند از عالم بشریت، بعالم ارواح.
ریحان : نوری راگویندکه از غایت تصفیه وریاضت حاصل‌شود.
روی: مرآت تجلیات‌راگویند.
رخ : تجلیات مخصوص‌راگویند.
راحت : وجود امری راگویندکه موافق ارادت‌دل‌باشد.
روز :تتابع انوارراگویند.

ز

زلف : غیبت هویت راگویند،که هیچ کس را بدان راه‌نیست.

زهد: اعراض را گویند، از زیادتی وفضولی دنیا، لیکن وقتی که نفس را در آن شوقی باشد.
زکوة: ترك و ایثار راگویند وتصفیه‌را نیزگویند.
زمستان: مقام کشف راگویند.
زردی: ضعف سلوك‌راگویند.
زبان: اسراررا گویند.
زبان تلخ: امری راگویندکه موافق تقدیرباشد.
زنخ: محل لذات‌راگویند.
زر: ریاضت راگویند و مجاهده‌را.

س

سر: جذبهٔ الهی راگویند، گاه سلوك برو مقدم وگاه اوبرسلوك.
سلطانی: جریان احوال و اعمال‌راگویند.
سرکشی: مخالفت ارادت و مراد سالك راگویند، بحکم ارادت‌الهی.
سر: صفت ارادت الهی‌راگویند.
ساقی: شرابداررا گویند.
سجاده: سد باطن را گویند، یعنی هرچه روی دل را درآن‌باشد.
سرخی: قوت سلوك راگویند.
سبزی: کمال مطلق را گویند وباقی مجموع را براین قیاس بایدکرد، ازهرقبیل که باشد، تا دلیل ازآن‌گیرند.
سفیدی: یك رنگی را گویندکه بتوجه تمام بیابند و قطع‌ماسوری.
سیل: غلبه احوال‌را گویند.
سماع: مجلس راگویند.
سخن: اشارات و انتباه الهی راگویند مطلقاً

سخن چون‌در: اشارات واضحه را گویند در ماده وغیر ماده، محسوس‌ومعقول.
سلسله : اعتصام خلایق را گویند بحضرت الهی جل جلاله، بطریق عموم.
سینه: صفت عالم الهی را گویند.
ساعد: صفت قوه راگویند.
سلام‌ودرود : محمدت راگویند.
سعادت: خواندن ازلی راگویند.
سردی : برودت را گویند و انتها نهایت‌محبت است.
سیم : تصفیه ظاهری وباطنی‌را گویند.

ش

شوق: انزعاج را گویند، در طلب معشوق، بعد ازآنکه یافت او را و بازفقدان. بشرط‌آنکه اگرنیابدمعشوق راانزعاج ساکن شود و لیکن عشق‌همچنان‌باقی باشد.
شکل: وجود حق‌تعالی را گویند.
شنگی : احکام طوالع و لوامع انوار است، از حضرت الله‌تعالی درماده .
شیوه : جمالیات و جلالیات راگویند.
شمایل : اندك جذبه الهی را گویند، درهرحالتی‌که باشد لیکن گاه باشد و گاه نه تا سالك مغرور مغلوب‌شود.
شهر: وجود مطلق را گویند.
شراب : غلبات عشق راگویند، باوجود اعمال‌که مستوجب ملامت باشد وآن اهل کمال را باشدکه اخص‌اند درنهایت‌سلوك.
شراب‌خم : عیش ممزوج را گویند، یعنی مقارن‌عبودیت.
شراب‌پخته: عیش مصرف راگویند، مجرد ازماده.
شرابخانه : عالم ملکوت‌را گویند.
شمع: نورالله‌را گویند.

شاهد : تجلی‌راگویند.

شبانگه: ملك‌شدن‌احوال راگویند.

شب : عالم غیب را گویند وبرعالم جبروت نیز اطلاق کنند واین‌عالم خطیست‌ممتد میان وجود وعدم وبعضی گویند: میان عالم خلق وامر وبعضی گویند میان عالم عبودیت‌وربوبیت.

شب‌قدر : بقای سالك راگویندکه‌درعین‌استهلاك‌بوجود حق‌تعالی.

شب‌یلدا : نهایت الوان‌راگویندکه سواد اعظمست.

شکوفه: علو مرتبه‌راگویند.

شتاب : سیری راگویند، بی‌شعور بمعرفت ودقایق مقامات و این سیر،گاه‌بحکم جذبه باشد وگاه بحکم اجتهاد سالك، دراعمال وریاضیات‌وعبادات وتصفیه.

شتر : انسانیت‌راگویند.

شستشوی : برداشتن خردهاراگویند،که از تقصیر در وجود آمده باشد وصفای حضورعاشق ومعشوق.

ص

صلح: قبول اعمال وعبادات راگویند و وسایط قریب.

صراحی: مقام راگویند.

صبوحی: محادثه راگویند.

ع

عشق : محبت مفرطراگویند.

عشرت : لذت انس است با حق‌تعالی و سرور دل‌درآن.

عیش: لذات انس است با حق وشعور وآگاهی در آن لذت

عید: مقام جمع‌را گویند.

عبادت: اجتهادسالك را گویند.

عقل: آلت تمیز راگویند میان خیروشر.

علف: شهوات ومشتهیات راگویند و هرچه نفس را در آن خط باشد و راهنمای را گویند.

غ

غم‌گزار: مقام مستعدی‌راگویند.

غارت: جذبه الهی راگویند، بی‌واسطه سلوك واعمال مقدم باشد بطریقه‌ای که سالك مقهور باشد تا بمقصد، اگرچه از اوامر و اعمال بروی جاری باشد.

غمگسار: صفت رحمانی حق‌تعالی راگویندکه شمولی و عمومی‌دارد.

غمخواری: صفت رحیمی حق‌تعالی راگویند، که خصوصیتی‌دارد.

غبوقی: مشافهه‌راگویند.

غمزه: اشارات قدر راگویند.

غم: بند اهتمام طلب معشوق‌راگویند.

غیبت: مقام اثنینت راگویند.

ف

فریب: استدراج الهی‌را گویند.

فرق: صفات حیات الهی‌راگویند.

فروختن: ترك تدبیر و اجتهادراگویندبا خدای عزوجل.

فهم: آلت دریافتن‌را گویند.

فراق: غیبت را گویند ازمقام وحشت.

فریاد: ذکر بجبررا گویند.

فغان: ظاهر کردن احوال درون‌را‌گویند.

فقیری: عدم اختیار را گویند که علم و عمل از او مسلوب شده باشد.

ق

قامت: سزاواری پرستش را گویند، که هیچ کس را جز حق‌تعالی سزاوار نیست.

قدراست: سبق الهی را گویند، برمحبت‌سالك.

قدح: وقت‌راگویند.

قطار: نوعیت راگویند.

ك

کین: تسلط صفات قهر را گویند.

کوی: مقام عبودیت‌راگویند.

کمان‌ابرو: عرض کردن سقوط سالکست از درجه ومقام، بسبب تقصیر و باز گشتن بمقصد او، بحکم جذبه و عنایت، بمقام و درجه‌ائی که بود.

کباب: پرورش دل است درتجلیات.

کافر: صاحب مقام اعمال‌تفرقه راگویند.

کفر: تاریکی در عالم تفرقه‌راگویند.

کلیسا: عالم حیوانی راگویند.

کعبه: مقام وصل راگویند.

کبودی: تخلیط محبت راگویند بهرچه غیر محبت‌باشد.

کنار: دریافت اسرار و دوام مراقبت‌را گویند.

کاهلی: بطئی‌السر را گویند و این‌گاه باشد که سبب طریق باشد سالك را و کمال

سالك باشد و این چنین سیر اکمل سیرها باشدکه برجعت محتاج نباشدوگاه‌باشد که به سبب تقصیر عبور کند واین سیر نازل‌ترین سیرهاباشد.

گ

گیسوی: طریق طلب‌را گویند.

گرو کردن: تسلیم‌وجوداست بحکم مقادیر وترك تدبیر واجتهاد به اختیار خود.

گلزار : گشادگی را گویند مطلقاً پس‌بهرچه اضافت‌کنند بآن‌بازخوانند.

گل : نتیجه علم‌را گویندکه در دل‌پیداشود.

گوی: مجبوری ومقهوری را گویند، بحسب‌حکم‌تقدیر.

گرمی : حرارت‌محبت‌راگویند.

گفتگوی : عتاب‌محبت‌راگویند.

گوهر : معانی وصفات را گویند.

ل

لقا: ظهور معشوق راگویند، چنانکه عاشق را یقین حاصل شود که‌اوست.

لاابالی: باك نداشتن است، ازهرنوع که پیش‌آید وگویدوکند.

لاله : نتیجه معارف راگویندکه‌مشاهده کنند.

لب : کلام‌راگویند.

لب‌لعل : بطون کلام‌را گویند.

لب‌شکری: کلام‌منزل‌راگویند، که‌انبیا راباشد بواسطه‌ملك واولیارابواسطه تصفیه .

لب‌شیرین : کلام بی‌واسطه راگویند، بشرط ادراك‌وشعور.

لطف: پرورش دادن عاشق راگویند بطریق مشاهدت‌ومراقبت.

م

میل: رجوع راگویند باصل خود، بی‌شعور و آگاهی از اصل ومقصد همچون رجوع طبیعی مثل جمادات بطبایع اربعه که بی‌اختیار مایل اصلند، همچون طبایع باصل خود، بی اختیار.

محب: صاحب محبت راگویند، وقتی که مستغنی از دوستی دانند، باحق‌تعالی اعم از آنکه طلب‌مقارن‌آن باشد یانه، حق‌را گویند وقتی که مستغنی از دوستی دانندواورا بی‌قیدی.

محبوب : حق را گویند، اعم از آنکه دوست دارند یا نه بلکه بیشتر ازعبدیت و عبودیت‌بود.

مطلوب: حق‌تعالی راگویندکه جوینده، عاجز تر ازآن‌بودکه‌بدوستی‌منسوب‌بود.

ملاحت: بی‌نهایت‌کمال الهی را گویند که هیچ کس‌بنهایت‌آن نرسد تامطمئن‌نشود.

مکر: غرور دادن معشوقست عاشق‌راگاه بطریق لطف وگاه‌بطریق مخالفت و قهر .

مستوری: تقدس‌کنه ماهیت الهی راگویند، از ادراکات کافهٔ عالمیان، حتی که از انبیاءعلیهم‌السلام، و از اولیاء پوشیده‌است.

مهربان: صفت ربوبیت‌راگویند.

موی: ظاهر هویت است یعنی وجودکه همه‌کس را بمعرفت وجود او علم‌حاصل است وبدان راه‌نیست.

مژه: اهمال کردن اعمالست مرسالك را، بحکم حکمت‌الهی.

مجلس: آیات و اوقات حضور و فراقت راگویند، بتمامی.

می: غلبات عشق راگویند، باوجود اعمال، که بسلامت باشد واین اهل‌کمال راباشد که خواص‌اند درتوسط سلوك.

میکده: قدم‌مناجات را گویند.

مستی : فروگرفتن‌عشقست‌جمیع‌صفات‌درونی‌وبرونی‌راوآن‌عبارت‌ازسکراولست.

مست‌خراب:: استغراق راگویند بی‌هیچ آگاهی‌از هیچ‌وجه.

مطرب: آگاه‌کننده راگویند .

ماه‌روی: تجلیات را گویند در ماده، وقتی‌که درخواب‌باشد یا در باخودی‌وعقل.

میان باریك: حجاب وجود سالك راگویند، وقتی‌که حجاب دیگر نباشد.

موی‌میان: نظر سالك راگویند برقطع حجب‌ازخود وغیره.

محنت: زحمت و المی راگویندکه از سبب معشوق بعاشق رسیده باشد.

میدان : مقام‌شهرت راگویند.

مردن : طرد واماندگی راگویندازحضرت حق‌تعالی.

محمل : آرام تکلیفی‌راگویند.

ن

ناز: فریب دادن معشوقست عاشق‌را.

نقاب: مانعی راگویندکه عاشق را از معشوق باز دارد، بحکم ارادت معشوق.

نیم‌مستی : آگاهی استغراق راگویند ونظر داشتن‌براستغراق خود.

نقل : کشف معانی راگویندواسرارآن.

ناقوس: یادکردن‌و ذکرمقام تفرقه‌راگویند.

نماز: مطاوعت‌راگویند.

نشستن: سکینه‌راگویند.

نرگس: نتیجه علم راگویند که درعمل پیدا شود، ازطرب وفرح مزید.

نماز :عزت یافتن راگویند ازپرورش ربوبیت .

نسیم : بادآور عنایت‌راگویند.

ناله‌زار: جستن محبت‌راگویند.

ناله‌زیر: عین محبت‌راگویند.

ناله: مناجات‌را گویند.

ناتوانی: بی‌قوتی و دست نارسی راگویند بهرچه مراد ومقصود باشد.

نزدیکی: شعور بمعارف اسماء وصفات و افعال راگویند، مرامرالهی را.

و

وفا: عنایت ازلی راگویند، بی‌واسطه عمل خیر واجتناب از شر.

وام: مقادیر اختیاری‌را گویند.

وصال: مقام وحدت راگویند، مع‌الله در سراً و ضراً.

وجدوفقدان‌حسن: حالتی راگویند‌که در دل پدیدآید وباعث طلب‌باشد باهتمـام تمام ومتأسف از مفارقت.

واله: علامت‌کمال عاشق راگویند‌که زبان ازآن قاصر باشد و به‌حقیقت، نه ازراه مجاز بود، بلکه از غایت اضطرار باشد.

ه

هدیه: نبوت و ولایت راگویند وهرنوع‌که باشد از اصطفاواجتبا .

هجران : التفات بغیر حق راگویند،درونی وبیرونی.

ی

یار:صفت‌الهی راگویند‌که صوریست‌کافهٔ مخلوقات را وهیچ اسم موافق‌تر ازاین نیست مرسالك را، زیراکه‌کلمهٔ توحید براین اسم دایر است.

فهرست نام های خاص

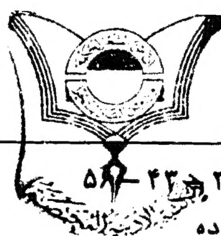
آ

الف

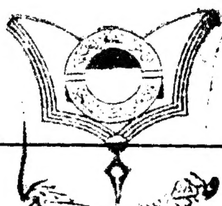
ز

س

ش



ن



و

ه

ی